کلیات سعدی



کلیّات سعدی

با استفاده از نسخهٔ تصحیح شدهٔ

محمّد علی فروغی (ذکاءالملک)

مقدمه از :

عباس اقبال

نشر محمد

کلیات سعدی

نشر محمّد — انتشارات امین

چاپ اوّل

تیراژ: ۳۰۰۰ جلد

فیلم و زینگ لیتوگرافی چهاررنگ

چاپ میعاد

پیشگفتار

ازچندی پیش مشتاقان شعروادب فارسی بعلّت نایاب شدن نسخ صحیح وقابل اعتماد کلّیات شیخ اجلّ سعدی شیرازی از ناشر میخواستند تابتهیه وچاپ کلّیاتی باآن مشخّصات مبادرت ورزد. خوشبختانه یکی از ادب‌دوستان که علاوه برارادت بشیخ، خوداززادگاه سعدی برخاسته است این مهم را بعهده گرفت و بـا مطالعه وتطبیق نسخ معتبری چون کلّیات مرحوم فروغی ، گلستان استاد عبدالعظیم قریب و چندین نسخهٔ خطّی و چاپی دیگر کتاب حاضر را (کـه اکنون تجدید چاپ میشود) در معرض چاپ و انتشار قرارداد ، ونظر باینکه بعقیدهٔ تصحیح کننده ، بهتریـن مقدّمـه بـر اثر یـك شاعـر یا نویسنده شرح حال و اوضاع زمـان حیات اوست ، و از طرفی مرحوم عبّاس اقبال استاددانشگاه دراین زمینه حقّ مطلب را تاحدّ زیادی اداکرده است ، بدینجهت شرحی راکـه آنمرد محقّق در بارهٔ شیخ اجلّ برشتهٔ تحریـر در آورده از شماره ۱۱ و۱۲ سال هفتم مجلـهٔ تعلیم و تربیت نقل کرد و بعنوان مقدّمه در آغاز کلّیات قرار داد . نکات قابل ذکر و ولازم گلستان و بوستان را ضمن مقدّمه‌ای در آغاز هریك ازآندو کتاب متذکّر شد ، در مورد ترتیب قـرار گرفتن غزلّیات از روش مرحوم فروغی تبعیّت کردوبپیروی ازآن استاد گرامی طیّبات راباء«ط» بدایع راباء «ب» خواتیم راباء«خ» غزلّیات قدیم راباء«ق» وملمّعات را باء«م» مشخّص ساخت، هزلّیات را باتطبیق چندنسخه درسه‌قسمت: اشعار-مجالس سه گانه ومضحکات تنظیم کرد و در پایان کتاب قـرار داد و خلاصه و مجموعهٔ نتایج زحمات وی این‌شد که هماکنون در دسترس شما قرار گرفته و امیدوار است که موردپسند واقع شود.

بقلم استاد فقید عباس‌اقبال

نقل از شماره ۱۱ و ۱۲ سال هفتم مجلهٔ تعلیم و تربیت

زمان تولّد و اوایل زندگانی سعدی

هم از بخت فرخنده فرجام تست
که تاریخ سعدی در ایام تست

(خطاب سعدی با تابك ابو بکر بن سعد ۶۲۳–۵۶۸)

تولّد و مرگ کسانی که در دورهٔ حیات خود در احوال معاصرین یا حوزهٔ اجتماعیه‌ای کــه در میان آن میزیسته‌اند منشأ اثری بوده و یا آنکه از خود آثار و یاد گارهائی بجا گذاشته‌اند کــه پس از ایشان نیز در اذهان و نفوس مردم مؤثر و نافذ افتاده است، چندان شباهتی بطلوع و غروب اختران فلکی ندارد تا مورّخین نیز مانند منجّمین زمان ظهور و افول کوکب عمر آنان را بدقّت ریاضی معیّن کرده بر صفحهٔ جریدهٔ ایام ثبت نمایند چه، اگر دورهٔ زندگی مردان تاریخی را دوره‌ای بشماریم که ایشان در طی آن وجود خویش را بنحوی از انحاء بدیگران نمایانده وقدرت فکری یا عملی خود را ظاهر ساخته‌اند، باید بگوئیم کــه زمان تولّد و وفات این چنین مردان در غیر از مواقعی رخ داده است که عموماً بتصوّر می‌آوریم . بعبارهٔ اُخریٰ تولّد هر یك از رجــال تاریخی مقارن

دوره‌ایست که او اوّلین بار درعرصه‌ای خارج ازوجود خود منشاء اثری شده ودر معاصرین یا در کسانی که بعدازاو آمده‌اند نفوذی کرده است ومرگ واقعی او زمانی خواهد بود که نامش از سرزبانها بیفتدو نشان او از خاطرها محو شود وبزرگوارانی که گفته‌اند :

نمیرم ازین پس که من زنده‌ام　　که تخم سخن را پرا کنده‌ام

یا :

بعداز وفات تربت‌ما درزمین‌مجوی　　درسینه‌های‌مردم‌عارف‌مزارماست

یا

دولت جاوید یافت هر که نکو نام زیست
کز عقبش ذکـر خیر زنده کند نام را

یا :

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جـریدهٔ عـالم دوام مـا

همه‌حقیقت‌این‌نکته را بیان فرموده وحیات جاوید خودرا پس‌ازمرگ ظاهر پیشگوئی کرده‌اند .

باهمهٔ این احوال ، اصراری که مورّخین در تعیین زمان نجومی تولّد یاوفات رجال تاریخی دارند بیشتر برای آنست کـه با تشخیص سال تولّد بتوانند پس‌ازحذف عدّهٔ سنین خـردسالی و جوانی، ابتدای دوره‌ای را که عقلاً وعادةً ممکن‌است هر کس‌ازآن زمان ببعد منشاء اثری بزرگ یا عملی‌سترگ شود، بحدس وقیاس معیّن کنندوباتحقیق سال وفات بدانند که در چه تاریخ کارخانهٔ وجود خلّاق یافعّال شخص موضوع بحث ازکار ایجاد وابداع افتاده ودیگر برمیزان مایه ومتاعی

که او برای دیگران بوجود میآورده چیزی افزوده نخواهد شد.

اگر درمیان مردان نامی تاریخ طبقهٔ اصحاب فکرورأی وارباب سخن و کلام یعنی آن طبقه ازبزرگان را بگیریم که بوسیلهٔ زبان و بیان محرّك نهضتی ادبی یاسیاسی یامذهبی یاعلمی وحکمتی شده‌اند، خواهیم دید که زمان تولّد واقعی آنان یا مقارن وقتی است که اوّلین شاهکار فکری وهنری ایشان انتشار یافته وبدست مردم افتاده و یا زمانی که آن شاهکار مورد اقبال عموم شده و در خواطر ونفوس راه رسوخ و نفوذ پیدا کرده است.

امر عجیب درباب این قبیل شاهکارهای فکری و هنری اینکه غیر ازعدّهٔ محدودی که از ابتدای ظهور همه وقت زندهٔ جاوید مانده و در هر عهد و زمان با وجود توالی حوادث گونا گون مطمح نظرها و مقبول دلها بوده‌اند، قسمت مهمّ دیگری یا مدّتها بعد ازتاریخ انتشار یعنی بعد اززمان حیات موجد ومؤلف خود موفق بجلب توجّه وتسخیر قلوب مردم شده‌اند ویا آنکه بعداز یك دوره زندگانی کوتاه درخشان براثر پاره‌ای سوانح ـ از نوع بر گشتن ذوق و سلیقهٔ مردم یا انقلاب تاریخی ـ در زوایای مهجوری افتاده وپس از گذشتن مدّتها خمود ـ که گاهی بقرنهانیز کشیده است ـ باردیگر سمند وارزندگی ازسر گرفته ومانندستاره‌ای نوزاددرافق اذهان مردم بافکندن فروغی تازه پرداخته‌اند. خیّام اگر چه در عهد خود از اجلّهٔ حکما وعلما و از مشاهیر منجّمین و محترمین زمان ملکشاه وسنجر بوده، لیکن چنانکه قرائن میفهماند ظاهراً معاصرین شعررا کمترین پایهٔ فضل اومیشمرده ورباعیات دلاویز او چندان طرف اعتنا وقبول ایشان نبوده است. از یك قرن قبل که

فضلای فرنگ بترجمه ونشر رباعیّات اودر اروپا وآمریکااقدام کردند، برای این‌قسمت از آثار هنری خیّام حیاتی دیگر در عالم ظاهرشده و براثر توجّه‌فرنگیان، هموطنان اونیز بیش ازپیش‌رباعیات‌شیرین‌حکیم نیشابوری را خواندند وبخاطر سپردند.

تا بیست و پنج سال قبل ، ایرانیان فارسی زبان فقط معدودی بودند که از کتبی مثل چهار مقالهٔ نظامی عروضی والمعجم شمس‌قیس رازی ومرزبان‌نامهٔ سعد وراوینی اسمی شنیده ویا نسخه‌ای دیده بودند، در صورتیکه حالیه این کتب در ایران تقریباً مقام کتب درسی یافته و هر ادب دوست فارسی خوانی آنها را دم دست خود دارد وازاین‌ببعد هر کس تاریخ ادبیّات‌فارسی‌را برشتهٔ نگارش آوَرَدْ ، ناچاراسم مؤلّفین این کتب را که تاربع قرن پیش تقریباً مجهول و گمنام‌بودند درردیف منشیان معتبر زبان ما خواهد آورد و این نیست جز از برکت نهضت خاصّی که در این اواخر در ادبیّات فارسی بروز کرده وبالتّبَع‌اهل ادب را متوجّه نفایس آثار قدما نموده است .

بعد ازذکر این مقدّمه، باتوجه بمطالب فوق بتحقیق‌زمان‌تولّد سعدی و اوایل عهد زندگانی او یعنی دوره‌ای که آن‌شاعر استاد درطیّ آن اوّلین شاهکارهای هنری خودرا بدست مردم داده و با کلام شیوا و سخنان رسای خویش بفریفتن ذوق عامّهٔ فارسی زبانان و ربودن‌اختیار دل ایشان شروع کرده می‌پردازیم.

✡•✡

سعدی،چنانکه شواهد بسیار در دست داریم،از جمله گویندگانی نیست که در زمان حیات خود از تمتّع شهرت وقبول‌عام‌بی‌نصیب‌مانده

و درزمرهٔ صاحب سخنانی باشد که شاعر دروصف ایشان گفته است:

چوصاحب سخن مرد، آنگه سخن   به از گوهر و زرّ کـانـی بود
خوشا حالت خوب مرد سخن   که مرگش به از زندگانی بود

و اینکه خود فرموده است که:

منم امروز و تو انگشت نمای زن و مرد
من بشیرین سخنی و تـو بخوبی مشهور

یا:

کس ننالید درین عهد چو من بردردوست
که بآفاق سخـن میرود از شیرازم

یا:

هفت کشور نمی کنند امروز   بی مقـالات سعدی انجمنی

یا:

نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی   که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش

ادّعائی تا حدّی مقرون بصواب است، چه در همان زمان حیـات آن شاعر ساحر بزرگانی مانند منشی عالیمقدار خواجه شمس الدّین صاحبدیوان جوینی که سعدی از مدّاحان خاصّ او بود، در پاره‌ای از رسائل خود باشعار این گویندهٔ بلند پایه تمثّل میکندو مجدالدّین بن همگر یزدی که مثل سعدی از خواصّ سعدبن ابی بکر بن سعدبن زنگی بوده در باب او میگوید:

از سعدیِ مشهور سخن شعر روان جوی
کو کعبهٔ فضل است و دلش چشمهٔ زمزم

و خواجه همام‌الدّین تبریزی یکی دیگر از مدیحه سرایان صاحب‌

دیوان جوینی که گویا از کمال شهرت سعدی در عصر خود و مزید اقبال صاحبدیوان نسبت باو برشگ بوده ، بتعریض سعدی گفته‌است:

همام را سخن دلفریب و شیرین هست
ولی چه سود که بیچاره نیست شیرازی

وصّاف که کتاب تاریخ مشهور خود را در سال ۶۹۹ یعنی قریب هشت نه سال بعد از فوت سعدی‌شروع نموده چندبار باتجلیل‌تمام‌شعر سعدی را بر سبیل تمثیل در کتاب خویش آورده و بعضی ازآنها را نیز بعربی ترجمه کرده است . همچنین سبك شیخ را درغزل‌ازهمان‌اواخر عمر یا کمی بعد از وفات او شعرائی مثل سیّد جمال‌الدّین کاشی وامیر خسرو دهلوی و خواجوی کرمانی شروع بتتبّع‌نموده و منشیانی مثل مجد خوافی صاحب روضهٔ خلد ومعین‌الدّین جوینی‌صاحب نگارستان در ۷۳۳ و دوّمی در ۷۳۵ یعنی قریب چهل سال بعد ازفوت‌سعدی گلستان او را در قسمت شرقی ایران تقلید کرده و مؤلفات مزبور را بروش آن کتاب برشتهٔ نگارش درآورده‌اند .

بنابراین‌جمله، سعدی کسی‌نبوده‌است که درعهد خود گمنام‌باشد تابتعیین دورهٔ شروع نفوذ و انتشار اشعار و گفتار در میان خلق بعد از وفات اومحتاج‌باشیم‌چه، تقریباً مسلّم‌است که‌نگارندهٔ‌نقشبند گلستان درهمان اوان تألیف آن کتاب یعنی در ۶۵۶ کاملاً مشهور بوده واینکه میگوید که « ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است وصیت سخنش که در بسیط زمین‌رفته وقصب‌الجیب حدیثش که‌همچون‌نیشکر میخورند و رقعهٔ منشآتش که چون کاغذ زر میبرند..» میفهماند که از همان تاریخ‌زندگی سبك سخن وبلاغت وجزالت بیان، استادی سعدی

را برهمهٔ بلیغان وسخن شناسان مسلّم کرده بوده ونام و کلام او برسر همهٔ زبانها میگشته است.

بیشتر غرض نگارنده دراین مقاله بحث درقسمت اوّل زندگانی سعدی یعنی در باب دوره‌ایست مقدم بر ٦٥٥-٦٥٦ که مابین تولّد وزمان شروع شهرت او واقع شده است و بدون آنکه ادّعای حلّ این مشکل را داشته باشم، این مسئله را در این مقاله طرح میکنم ونکاتی را که بنظر رسیده است خاطر نشان مینمایم تاشاید برفع شمّه‌ای از اشتباهاتی که تاکنون مورد ابتلای غالب محقّقین بوده، بقدروسع درهموار کردن راه تحقیق جهة فضلائی که بعد ازین با قدمی استوارتر دراین طریق سیر خواهند کرد، کوشیده باشم.

سال تولّد سعدی معلوم نیست و تاکنون در هیچ سندی معتبر بنظر نرسیده است. صدوبیست سال عمر شیخ وماده تاریخهائی که بعدها از روی همین اشاره ساخته‌اند همه افسانه است وعلاوه بر آنکه متّکی بمدرکی قابل اعتماد نیست، ادلّه وقرائنی نیز بر بطلان آن دردست داریم.

در خصوص ایّام حیات سعدی امر محقّق اینکه او در یکی از سنوات ٦٩٠ یا ٦٩١ یا ٦٩٤ فوت کرده وچنانکه از قصاید ومدایح او برمی‌آید، اشعاری از او در دست است که در حدود سال ٦٨٠ برشتهٔ نظم کشیده شده. بوستان را در ٦٥٥ و گلستان را در ٦٥٦ بانجام رسانده است. سنواتی که برای تاریخ فوت او نقل شده اقوال مورّخین ومؤلّفین معتبر نزدیک بعهد اوست، ٦٨٠ نیز مستنبط از نام ومأموریّت یکی از ممدوحین شیخ است که برای احتراز از تطویل ازبیان آن مطلب میگذریم وتاریخ اتمام بوستان و گلستان راهم همچنانکه همه میدانیم خود شیخ

در این دو کتاب بتصریح تمام ذکر نموده است .

غیر از این تواریخ ، ذکر هیچ‌سنه و سالی که قبل‌از ٦٥٥ و بعد از ٦٨٠ باشد درتواریخ‌و کلیّات اوراجع بدورهٔ زندگانیش دیده‌نمیشود و آنچه بعضی از تذکره نویسان متأخّر وچندتن از مستشرقین درباب تاریخ تولّد سعدی ودورهٔ تحصیل و مسافرتهای او نوشته و یا بحدس و قیاس تعیین کرده ـ وحتی بعضی بصیغهٔ قطع و یقین گفته‌اند که‌سعدی را در سال ۵۹۲ سعدبن‌زنگی برای تحصیل ببغداد فرستاد ـ چنانکه گفتیم ، چون مستَنَد بهیچ‌سند معتبر نیست وبکلی فرضی وبعضی نیز مسلّماً غلط واضح است ، نمیتواند مورد قبول واعتنا قرار گیرد .

بنابراین برای تحقیق اوایل دورهٔ زندگانی‌سعدی ـ یعنی‌ازبدو تولّد او تاتاریخ نظم بوستان ـ راهی بجا نمی‌ماندجز استمداداز پاره‌ای اشارات که در گلستان وبوستان‌استطراداً آمده وغالب‌حدس وقیاسهای مستشرقین ومحقّقین جدید نیز برروی همانها بنا شده است .

اما پیش‌ازآنکه اشارت‌فوق‌راموردبحث قرار دهیم ، بتذکار این نکتهٔ بسیار مهم ناگزیریم که درتحقیق مسائل تاریخی یعنی‌آن‌قسمت از مطالبی که از اسنادِ مکتوبه‌ونوشته‌ها و کتب مؤلّفین ومورّخین‌قدیم استنباط میشود،قبل‌از هرچیز لازم است که‌حتّی‌المقدور اطمینان‌حاصل کنیم که آیا این اسناد و کتب که امروز در دست ماست و مرجع مادر تحقّق مطالب تاریخی بهمانها انحصار پیدامیکند ازصاحبان اصلی‌آنها هست یانه ودر صورتیکه واقعاً این اسناد ومدارك مجعول نیست،نسخ چاپی یاخطّی که ما در اختیار خـود داریم عیناً همان نسخه‌های اصلی مؤلّفین یا لااقل‌قریب‌بآنهاست ، یا آنکه براثر جهل وتصرفات نُسّاخ

خوانندگان تغییرات وتحریفاتی ازنوع افتادگی یااضافات ویا تبدیل مطالب وکلمات در آنها راه یافته است . رعایت این فصل مهم که علمای امروزی تاریخ آن‌را «انتقاد داخلی» یعنی تحقیق در حقیقت وصحّت و سُقم منابع ومدارك تاریخی می‌خوانند، اولین وظیفهٔ هر محقّق ومتتبّعی است که بخواهد درباب گذشته و گذشتگان چیزی بنویسد و مشکلی‌از مشکلات تاریخ‌را حل نماید چه ، اگر اسناد مجعول یا غیر معتبر ویا فاسد ومحرف باشد، طبعاً استنباطات واستدراکات نیز مخدوش و واهی خواهدشد .

برای احتراز ازاین‌عیب امروز دوراه بیشتر نیست :

اوّل آنکه اگر مدرك تحقیق بصورت نسخهٔ خطّی است بایدآن نسخه‌ها را معتبرتر شمرد که تاریخ کتابت آنها بزمان مؤلّف‌نزدیکتر است وبهمین‌علت قدمت‌هم از دستبرد ناسخین‌وخوانندگان محفوظ‌تر مانده، وچون بهرحال‌هیچ کاتبی‌-ولومعاصرمؤلف‌باشد-درحین‌استنساخ ازسهو وخطا مصون نیست و بعلت قلّت مایه و کم‌سوادی ممکن است حتّی درهمان‌عهد مؤلّف هم تصرّفات بیجا درنسخه کرده باشد ، داشتن نسخ‌متعدّد ازیك کتاب، ومقابلهٔ آنها با یکدیگر ضروری است و پس‌از این‌عمل واطمینان باینکه نسخه‌های فراهم‌آمده یاعین یا نزدیك‌بعین نسخهٔ اصلی‌است،مقایسهٔ مطالب آن بااسناد ومدارك‌دیگر وسنجش آنها بمیزان‌عقل‌نیز ازواجبات است، چه‌ممکن است که خود مؤلّف اصلی دربیان مطلب دچار خلط وخبط شده ویا مردی گزافه‌گو ودر تحقیق صحّت وسُقم اخبار بی‌اعتنا ولاقید بوده باشد .

دوّم آنکه اگر کتابهائی که اساس کار تحقیق بر آنها مبتنی است

بچاپ رسیده ، باید حتی‌المقدور چاپی از آنهارا بدست آورد که بدست محققین انتشار یافته و ناشرین دقتهایی را که درفوق ذکر کردیم درطبع آنها بکار برده و بعبارهٔ اخری از آن کتابها طبعهائی انتقادی بدست داده‌اند و بهرحال دراین‌صورت هم ازمراجعهٔ بنسخه‌های خطی قدیم معتبر ازهمان کتابها نباید غفلت کرد .

از کلیات حضرت شیخ اجل تا کنون هیچ‌طبع انتقادی که‌بنای کار آن براساس علمی معمول بین اهل ادب فرنگستان نهاده شده باشد فراهم نشده است، یعنی تمام چاپهائیکه تـابحال ازاین گنجینهٔ ذوق و معرفت‌وحدیقهٔ‌لطف‌وطراوت‌بعمل آمده همه‌چاپهائی سرسری و بازاری است وخدا داناست که درچنین کتابی که ازعهدخودسعدی تا کنون در دست عموم فارسی خوانان دنیا ازکاشغر وهند تامصر وآلبانی گشته و هر کس بقدرذوق‌وسلیقه وفهم خود دستی در آن برده است چه دخل و تصرفهای عجیب شده وچه‌جرح‌وتعدیلهای ناروا در آن راه پیدا کرده است واگر ملاك تصرف درنسخ را کثرت‌تداول آنها در دست مردم‌و روانی بازار واتساع دایرهٔ شهرت آنها بگیریم ، باید بگوئیم که کلیات سعدی بیش‌ازهر کتاب فارسی معروض این بلابوده است.

یك مقایسه‌مابین‌چاپهای‌سابق گلستان بادوطبع‌انتقادی‌عالمانه‌ای که این اواخر ازآن کتاب یکی بتوسط استاد ارجمند آقای عبدالعظیم قریب گرگانی در ۱۳۱۰ ودیگری‌بتوسط‌جناب آقای‌محمدعلی‌فروغی مد ظلهما درهمین‌سال جـاری شده میرساند که چه اغلاط فاحشی در چاپهای پیش موجود بوده است که روح شیخ بزرگوار نیزازآنها خبر نداشته وفقط بیسوادی وتفنن ناسخین و خوانندگان قرون بعد آنهارا

بنام سعدی در گلستان وارد کرده است.

بدبختانه غالب کسانی که خواسته‌اند در احوال سعدی تحقیقاتی کنند و از اشعار و گفتار او نکاتی راجع بدورهٔ زندگانی آن گویندهٔ استاد استخراج نمایند، یا بدون مراجعهٔ سطحی بیکی از کلیاتها یا گلستانهای چاپی سابق یا نسخی سقیم از آنها قناعت ورزیده و بنای تحقیق خود را بنیانی واهی و سست گذاشته‌اند و بار خلاف چندان اعتنائی بگفتهٔ بعضی از مورّخین قریب العهد بشیخ و پاره‌ای از اشارات خود او در کلیاتش نکرده و باجتهاد درمقابل نص پرداخته‌اند.

این نکتهٔ اساسی را نباید از خاطر دور داشت که سعدی که بی‌خلاف شیرین سخن‌ترین شعرای فارسی و درهمهٔ قولها فصیح‌ترین گویندگان زبان ماست، قبل از هر چیز شاعر بوده وطبیعی است که از شاعر نباید زیاد متوقّع دقّت وضبط درذکر اخبار و ثبت تواریخ بود، بخصوص اخبار و تواریخی که غرض خاصّ شاعر ذکر آنها نیست، وفقط درطیّ هنرنمائی شعری یا اظهار بلاغت و بیان نکته‌ای ادبی یا حکمتی، بآنها اشاره میکند وازقوهٔ حافظهٔ خود که درهمه حال و پیش همه کس محل خلط و لغزش است یاری میجوید و بمدرك و منبعی کتبی مراجعه نمی‌نماید، مخصوصاً اگر این اخبار وحوادث تاریخی در ازمنه‌ای نزدیك بعهد او رخ داده و هنوز کاملاً در متون تواریخ مضبوط ومخلد نشده باشد. در اینصورت چون غالب اعتماد بحافظه ومسموعات از دیگران است، انسان اکثر اوقات در نقل و روایت گرفتار خلط واشتباه میشود و چندین سال را بدون تعمّد واعتنائی پس و پیش میکند و همین حال وجود دارد برای شعرا و نویسندگانی که عارف باصطلاح ومتخصّص درمسائل علمی وفنّی نبوده و فقط از این

مسائل چیزی بطرز مبهم شنیده و یا وقتی در کتابی خوانده بوده‌اند و بهمین سبب دراشعار و گفتار ایشان پاره‌ای اوقات اغلاط‌عجیب‌علمی وفنّی دیده میشود که هرخبرهٔ بصیری بزودی نادرستی آنهارادرمی‌یابد و اگر از شاعر برخلاف انصاف غیر ازهنر شاعری وسخن‌آرائی‌متوقع چیز دیگر باشد، بناحق براو می‌خندد.

پاره‌ای ازاین قبیل خلطهای تاریخی گاهی در گلستان‌وبوستان سعدی دیده میشود که چون‌در اَقدم نسخ این دو کتاب هم‌هست، ناچار باید گفت که اصلی است وسبب‌عمدهٔ جاری شدن آنها را نیزبقلم شیخ اجلّ باید بهمان محمل مذکور درفوق حمل نمود. از این قبیل است داستان صلح سلطان محمّد خوارزمشاه باخَتا ومشهوربودن شعر سعدی در آن تاریخ درکاشغر که بهیچ مقیاسی درست در نمی آید چه، سلطان محمد خوارزمشاه دولت قراختائیان را بسال۶۰۷ هجری‌بکلّی‌ازکاشغر برانداخته ودراین تاریخ،چنانکه خواهیم گفت،سعدی یا متولد نشده‌و یا طفلی خردسال بوده است و یکی دو فقرهٔ دیگر از این‌نوع که باید آنها را بلغزش حافظه منسوب داشت.

پس این قبیل اشارات را که اماراتی دیگر ازخارج‌برعدم‌صحّت آنها دردست داریم بهیچوجه نباید مدرك تحقیق راجع بـاحوال شیخ قرار دهیم، بلکه آنها را چنانکه خاطر نشان کردیم‌بایدحمل‌برنسیان ولغزش حافظه ـ که هیچکس‌از آن‌مصون نیست ـ بنمائیم و بگوییم که شیخ بزرگوار دراین‌موارد چنان گرم بازار بلاغت نمائی‌وسخن آرائی بوده که کمال دقّت‌در نمودن جمال کلام او راازاعتنائی وافی‌بتشخیص درستی و نادرستی یکی از اجزاء دیبای لطیفی که با سر انگشتان‌نازك

خود می‌بافته غافل کرده وتاحدّی قافیه را باخته است .

اما ازاشاراتی که در گلستان و بوستان راجع بپاره‌ای وقایع یا اشخاص تاریخی آمده وعدّه‌ای ازمحققین خواسته‌اندازروی آنها یانتیجه‌ای راجع بدورهٔ حیات سعدی بگیرند ویا آنها راهم درعداد سهوالقلمهای اوبیاورند، چند فقره ــ چنانکه درفوق گفتیم ــ فقط ناشی ازخراب بودن نسخه های متداول بوستانها و گلستانهــای معمولی است و صورت آن اشارات بشرحی که ذیلاً بیاید در نسخه‌های قدیمی وقابل اعتما دازاین دو کتاب بکلّی بشکلی دیگراست ، بطوریکه بامراجعه بآن نسخ قدیمی دیگرنه موردی برای استنباط مطلبی راجع بحیات سعدی از اشارات مزبورباقی میماند ونه راه اعتراضی برحضرت شیخ .

درتمام گلستانهای معمولی حکایت سوّم ازباب دوّم چنین شروع میشود :

«شیخ عبدالقادر گیلانی را رحمةالله علیه دیدم درحرم کعبه . . . الخ » که موّهم آن است که سعدی شیخ عبدالقادر گیلانی را که بسال ۵۶۱ وفــات کرده درحرم کعبه دیده بوده است . بنا براین اگرمتن نسخه‌های معمول گلستان درست باشد ، باید گفت که سعدی مدّتهاقبل ازسال ۵۶۱ تولد یافته بوده ویا درادّعای دیدن شیخ عبدالقادر درحرم کعبه مرتکب سهو وخطائی بزرگ شده است، درصورتیکه هیچ کدام ازاین دو تصوّر صحیح نیست و متن نسخه‌های معمول گلستان خراب است . درنسخه‌های قدیم این کتاب از جمله در نسخی که آقای قریب گرگانی وجناب آقای فروغی دردست داشته‌اند، حکایت فوق باین شکل شروع میشود که : «شیخ عبدالقادر گیلانی را رحمةالله علیه دیدند در

حرم کعبه.. » ودراین صورت حکایت مذکور شامل هیچ نوع اشاره‌ای تاریخی که بکاراستنباط مطلبی از آن راجع بسعدی بخورد نخواهدشد.

دربوستانهای چاپی دراوایل باب هفتم این حکایت چنین آمده است:

اگر گوش دارد خداوند هوش سخنهای پیرش خوش آید بگوش
سفر کـرده بودم ز بیت الحرام در ایام ناصر بـدار السّلام
شبی رفته بودم بکنجی فراز بچشمم در آمد سیاهی دراز
درآغوش او دختری چون قمر فرو برده دندان بلبهاش در
مرا امر معروف دامن گـرفت فضول آتشی گشت ودرمن گرفت
طلب کردم از پیش وپس چوب وسنگ بر آن ناخدا ترس بی‌نام وننگ
زلا حولم آن دیو هیکل بجَست پری پیکر اندرمن آویخت دست
که ای زرق سجّادهٔ دلق پـوش سیه کارِ دنیا خرِ دین فـروش
مرا سالها دل ز کف رفته بـود براین شخص و ، جان بروی آشفته بود
کنون پخته شد لقمهٔ خام من که گرمش برون کردی از کام من
تظلّم بر آورد و فـریاد خواند که شَفَقت برافتاد ورحمت نماند
نمانْدْ از جوانان کسی دستگیر که بستانَدم داد از این مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی زَنَد دست در ستر نامحرمی ..الخ

اگراین حکایت چنانکه دربوستانهای چاپی آمده است درست و کسی که در ایّام ناصر خلیفه ببغداد سفر کرده و در سنّ پیری در این واقعه مداخله نموده خود سعدی باشد، ناچار گوینده بایستی سالها قبل از فوت ناصر که در ۶۲۲ اتفاق افتاده متولّد شده باشد - یعنی باقلّ تخمین پنجاه سال قبل از این تاریخ - بعد از یك مراجعه بنسخ خطّی قـدیم بوستان واضح میشود که حکایت فوق بطوریکه دراکثر بوستانهای چاپی

آمده بکلّی اَبتراست و کسی که درایّام ناصرازبیت‌الحرام ببغداد سفر کرده وحکایت سراپا راجع باوست، سعدی نیست بلکه پیری است که سعدی حکایت را ازاونقل قول میکند.

دریك نسخهٔ خطّی بسیار قدیم از کلّیات سعدی که بتاریخ ۷۶۷ استنساخ شده ودر کتابخانهٔ ملّی‌پاریس‌بنشانهٔ Supp. Persan 1778 مضبوط است دوبیت اوّل حکایت فوق چنین‌آمده :

چنین گفت پیری پسندیده هوش   سخنهای‌پیران‌خوش‌آید بگوش
سفر کــرده بودم ز بیت الحرام   درایّام ناصر بدارالسّلام . . الخ

ودراین صورت دیگراشکالی برای توجیه حکایت مزبور باقی‌نمیماند ومعلوم میشود که داستان فوق بهیچوجه مربوط بسعدی‌نیست.

امااستنباطی که بعضی ازمحقّقین از بیتی ازاشعار سعدی مذکور در گلستان راجع بشمارسنین او کرده‌اند یعنی بیت ذیل :

ای که پنجاه رفت ودرخوابی   مگر این پنج روزه دریابی

که برحسب‌آن شیخ بایستی در حدود ٦۰٦ = ٥۰ — ٦٥٦ متولد شده باشدنیز بنظر نگارنده نمیتواند چندان قطعی شمرده شودچه، اوّلاً بیت فوق که در گلستان‌درطیّ قطعه‌ای‌آمده بهیچوجه معلوم نیست که درآن‌روی خطاب شاعر بخصوصه بخود باشد ، بلکه ظاهراًازنوع‌اخطار وتنبیه عامّی است که درآن شاعررا روی سخن با صاحبدلان است.ثانیاً این بیت مطلع یکی‌ازقصاید سعدی است که‌تمام‌آن درکلّیات اوموجود است وسعدی‌آنرا بمناسبت در گلستان گنجانده ، چنانکه درموارد دیگر نیز بعین این عمل یعنی درج بعضی از گفته های سابق خود در گلستان مبادرت ورزیده است . ثالثاً اگربخواهیم این قبیل خطابهای

مبهم را میزان تحقیق قرار دهیم، مجبور خواهیم شد که بگوئیم که همان شاعر استاد در موقع نظم بوستان یعنی یکسال قبل از تألیف گلستان هفتاد سال داشته است چه خود در بوستان میگوید :

الا ای که عمرت بهفتاد رفت   مگر خفته بودی که بر باد رفت؟

و این ناقض استنباط مذکور در فوق خواهـد بود، و عجب این است که بعضی از متتبّعین منحصراً این بیت و بعضی دیگر بیت فوق را میزان استخراج سال تولّد سعدی قرار داده و هر طایفه از توجّه ببیت دیگر چشم پوشیده‌اند و حق اینستکه هیچیك از این گونه خطابهای عام شاعر را که ابداً راجع بشخص او نیست برای بیان احوال او مناط اعتبار قرار ندهیم.

✿✿✿

مهمترین اشاره‌ای که در کلیات سعدی راجع ببدایت احوال او در دست است ـ و آن برای تعیین زمان تخمینی تولّد و شروع کار سعدی اوثق مصادر شمرده میشود ـ اشارهٔ اوست در گلستان بشیخ اجلّ ابوالفرج ابن جوزی در یکی از حکایات باب دوم که در آنجا سعدی ابوالفرج بن جوزی را در عنفوان شباب خود مربّی و شیخ خویش میخواند و میگوید:

«چندانکه مرا شیخ اجلّ ابوالفرج بن جوزی رحمة‌الله علیه ترك سماع فرمودی و عزلت اشارت کردی ، عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب. ناچار بخلاف رأی مربّی قدمی رفتمی و از سماع و مجالست حظّی بر گرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی :

قاضی ار با ما نشیند بر فشاند دست را

محتسب گر می خورد معذور دارد مست را... الخ»

غالب محقّقینی که درباب تولّدسعدی وابتدای احوال اومطالبی

نوشته‌اند ، این ابوالفرج بن جوزی را همان شیخ جمال‌الدّین ابوالفرج عبدالرّحمن بن‌الجوزی واعظ و فقیه و مورّخ معروف مؤلّف کتاب المنتظم و کتاب‌الاذکیاء و تلبیس ابلیس و غیرها دانسته‌اند که در ۵۱۰ متولّد شده و در ۵۹۷ فوت کرده‌است ، و از آنرو گفته‌اند که باسعدی بایستی لااقل قریب بیست سال قبل از تاریخ فوت عالِم مزبور یعنی درحدود ۵۷۷ متولّد ویا آنکه در این‌مورد هم دچار سهوقلمی و لغزش حافظه شده باشد.

حقیقت امر اینست که تطبیق ابوالفرج بن جوزی مذکور در گلستان بامؤلّف کتاب‌المنتظم متوفّیٰ در ۵۹۷ درست نیست و حلّ این معمّارا ازطریقی دیگر باید جست .

مؤلّف کتاب‌المنتظم متوّفیٰ در ۵۹۷ نواده‌ای داشته است که اسم و کُنیه‌ولقب اوعیناً با اسم و کُنیه و لقب جدّش جمال الدّین ابوالفرج عبدالرّحمن‌بن‌الجوزی یکی است واونیز مثل جدّ خود در بغداد واعظ و مدّتی‌نیز محتسب دارالخلافه بوده است واین‌ابوالفرج‌بن‌جوزی دوّم باپدرش محیی‌الدّین یوسف‌بن جمال‌الدّین عبدالرّحمٰن‌بن‌الجوزی اوّل ودوبرادرش شرف‌الدّین عبدالله وتاج‌الدّین عبدالـکریم هرسه در سال ۶۵۶ سال تألیف گلستان در واقعهٔ فتح بغداد بـدست مغول بقتل رسیده‌اند .[۱]

غرض‌از ابوالفرج‌بن جوزی مذکور در گلستان‌بدون هیچ شك و شبهه این ابوالفرج بن جوزی‌دوّم است که درسال ۶۳۱ ــ زمان بنای مدرسهٔ مستنصریه ـ دربغدادبنیابت ازپدرش شغل مدرّسی یافته‌وازحدود

۱ ــ رجوع شودبمقاله‌ای‌که نگارنده در این باب در یکی از شماره های سال ۱۳۱۱ روز نامه ایران نوشته‌ام و حواشی جلد سوم جهانگشای جوینی ص ۴۶۳ـ۴۶۶ بقلم آقای قزوینی .

سال ۶۳۳ ببعد محتسب دارالخلافه بوده و در سال ۶۳۶ بقتل رسیده است. ذکری که سعدی در شعر مذکور فوق از «محتسب» کرده اشارهٔ صریح است باینکه غرض او از ابوالفرج بن جوزی همین شخص دوّم است که مدّتی شغل احتساب بغداد را برعهده داشته، نه جدّش.

برای آنکه عنفوان شباب سعدی مقارن دورهٔ محتسبی شیخ ابوالفرج بن جوزی در بغداد باشد، بالتّبع بایستی درحدود سنوات ۶۳۱-۶۳۳ که اوّل بار ذکر این ابوالفرج در تواریخ دیده میشود ودر همان سالها هم دورهٔ محتبسی اوشروع شده، سنّ سعدی در حوالی بیست یا اندکی کمتر بوده باشد تا بتوان از آن بعنوان شباب تعبیر کرد و سعدی را محتاج نصیحت و اشارت شیخ ومربّی شمرد.

اگر این استنباط و تقدیر که ظاهراً عیبی در آن دیده نمیشود صحیح باشد، تولّد آن سخنگوی استاد در حدود ۶۱۰-۶۱۵ اتفاق افتاده و بنابراین سنّ او درموقع نظم بوستان وانشاء گلستان مابین چهل و چهل پنج بوده است واشارهٔ دیگر او در بوستان بشیخ شهاب الدّین ابوحفص عمر بن محمد سُهروردی (۵۳۹-۶۳۲) آنجا که گوید:

مرا شیخ دانای مرشد شهاب دو اندرز فرمود بر روی آب

نیز میفهماند که سعدی در همان ایّام جوانی که در بغداد تحصیل میکرده و خدمت مرشدین و شیوخ عصر میرسیده، ازاین عارف بزرگ هم که در ۶۳۲ فوت کرده و در بغداد مردم را بمواعظ صوفیانه هدایت مینموده، اندرز شنیده بوده است واین جمله همه شاهد برآنست که دورهٔ تحصیل وتکمیل سعدی چه ایّام تعلّم او درمدارس وچه روزگار سیاحت و سیر او در آفاق وانفس، دراوایل ربع دوّم قرن هفتم هجری شروع شده

و مدّت آن در تمام این ربع قرن طول کشیده است وفقط ازاوایل نیمهٔ دوم این قرن است که از تراوش نمونه‌هائی کامل ازاشعار آبدارو گفته‌های دلفریب خود شروع کرده وبااین اظهار وجود،طلوع کوکب درخشانی را درافق ادبیات فارسی بمعاصرین خویش بشارت داده‌است وپنج شش سال بعد با نظم بوستان وانشاء گلستان کمال قدرت و استادی خود را بعالمیان نمایانده .

امری که مؤیداین بیان میتواند شد اینکه درسراسر کلیّات سعدی نام ومدح هیچیك از امراء وحکّام و سلاطین فارس یاغیر فارس قبل از دورهٔ اخیر سلطنت اتابك مظفّر الدّین ابوبکربن سعد بن زنگی [۱] (۶۲۳ ـ ۶۵۸) نیست، درصورتی که برخلاف،بعد ازاین‌تاریخ تاحدود ۶۸۰ یعنی قریب ده سال پیش از وفات شیخ نام تمام‌اتابکان سلغری و اکثر امراء و حکّام مغول در فارس درکلّیات او دیده میشود و اینکه بعضی سعدی را مدّاح اتابك سعدبن زنگی (۵۹۹ ـ ۶۲۳) و تخلّص‌او او را مأخوذ از نام این اتابك گرفته‌اند خطای محض‌است، چه‌اوّلاً در سراسر کلّیات سعدی مدیحه ای از اتابك سعدبن زنگی دیده نمیشود ثانیاً سعدی‌خود دربوستان گوید :

که سعدی که گوی بلاغت ربود　　در ایّام بوبکربن سعد بود

یا خطاب بهمو :

هم از بخت فرخنده فرجام تست　　که تاریخ سعدی در ایام تست

میفهماند که شهرت سعدی در عهد اتابك ابوبکر بن سعد شروع

۱ ـ مدّت اتابکی او‌سی وچهار سال وششماه و یازده روز از ۲۴ ذیحجّهٔ ۶۲۳ تا ۵ جمادی الاولی ۶۵۸.

شده بود نه درعهد پدرش سعد ، ثالثاً صریح قول حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده است که سعدی از خواصّ اتابك زادهٔ سعدبن ابی بکر بن سعدبن زنگی بوده وتخلّص اواز نام این سعد دوّم گرفته شده نه از نام جدّش سعدبن زنگی، رابعاً سعدی خود در دیباچهٔ گلستان بعدازذکر اتابك ابوبکر نام این شاهزاده را بتجلیل تمام میبرد و گلستان را در حقیقت باو اهدا مینماید و میگوید :

گر التفات خداوندیش بیاراید نگارخانهٔ چینی ونقش ارتنگیست
امیدهست کهروی ملال درنکشد ازین سخن،که گلستان نهجای دلتنگیست
علی‌الخصوص که دیباچهٔهمایونش بنام سعد ابوبکر سعدبن‌زنگیست

و درمخلص یکی‌ازغزلیات خویش نیز گفته است :

ورم‌بلطف‌نداردعجب که‌چون‌سعدی غلام‌سعد ابوبکرسعدزنگی‌نیست

و اینکه شاعر تخلّص خود را از نام یا لقب شاهزاده یا وزیری بگیرد نه از نام پادشاه عصر خود نیز محل اشکال‌نیست،چه کثرت‌تعلق شاعر بشاهزاده یا وزیری بخصوص اورا براین عمل وامیداشته و نظایر آن در تاریخ ادبیّات فارسی بسیار دیده میشود،چنانکه تخلص‌قاآنی‌از نام قاآن‌میرزا وتخلّص‌های قوامی ومجیری ازشعرای عهدسلطان‌سنجر از لقب قوام الدّین درگزینی و مجیرالدّولهٔ اردستانی دوتن از وزرای سلطان مزبور گرفته شده است .

این جمله همه اشاراتی است براینکه سعدی حتی دراوایل عهد اتابك ابوبکر بن سعد (٦٢٣ ــ ٦٥٨) نیز لابد بعلّت جوانی-نه‌بعلّتی دیگرــهیچگونه‌شهرتی‌نداشته تا چه‌رسدبعهدسعدبن‌زنگی(٥٩٩-٦٢٣) و یکی دیگر ازدلایل این نکته آنکه درسراسر کتاب‌المعجم فی‌معاییر

اشعارالعجم که بسال ۶۳۰ بقلم شمس قیس رازی در شیراز بنام اتابك ابوبکر بن‌سعد تألیف یافته هیچ اشاره یا ذکری از سعدی نیست، در صورتیکه آن مؤلّف شعر جمعی از معاصرین‌خودرا که از آن‌جمله‌است کمال‌الدّین‌اسماعیل اصفهانی متوفّی سال ۶۳۵ (پنج سال بعداز تألیف المعجم) ونظام‌الدّین محمود قمر اصفهانی از مدّاحان‌اتابك ابوبکر بن سعد در کتاب خویش آورده واگر سعدی دراین تاریخ حائزمقام اعتبار واشعارش در میان مردم مشهور شده بوده هیچ علّت نداشته است که شمس‌قیس که قریب دو سال در وطن سعدی و دردستگاه خاندانی که سعدی‌از خواصّ‌ایشان بوده‌میزیسته، ازذکر اووایراد اشعارش درالمعجم خودداری کند، ونظیرهمین نکته است نبودن‌ذکری یاشعری ازسعدی در دو کتاب جهانگشای جوینی ومعیارالاشعارخواجه‌نصیرالدّین‌طوسی که اوّلی در ۶۵۸ ودوّمی دراواخر نیمهٔ اوّل قرن هفتم تألیف شده و این‌دو مؤلّف‌هم بااینکه مثل صاحب‌المعجم باشعار کمال‌الدّین‌اسمعیل اصفهانی استناد جسته‌اند، بهیچوجه بذکر سعدی یا ایراد شعری‌ازاو نپرداخته‌واین‌نیزمیرساند که مقارن‌تألیف این کتب هنوزسعدی‌چندان اسم ورسمی پیدا نکرده وشهرتش عالمگیر نشده بوده‌است.

خلاصهٔ همهٔ این‌بیانات آنکه تولّد سعدی مقدّم برحوالی ۶۱۰-۶۱۵ وشروع شهرت او جلوتر از حدود سال ۶۵۰-۶۵۵ نمیتواندباشد باز بعبارةٍ اُخریٰ سعدی با اینکه بعدها بطراوت غزلیّات‌آبدارخود اشتهاری بسزا یافته ونزد همه کس استاد غزل شناخته‌شده، ظاهراً پیش از نظم بوستان وانشاء گلستان یعنی قبل‌از‌سالهای ۶۵۵ و۶۵۶ هیچگونه آوازه‌ای که اورا بر گویندگان دیگر هم‌عصرش مقام امتیاز و تفوق

ذکر دهد پیدا نکرده بوده واختیار تخلّص از نام سعدبن‌ابی‌بکر بن سعدبن‌زنگی که حتّی درزمان فوتش در ۶۵۸ هنوز بکلّی جوان بوده نیز حاکی است که شروع شاعری سعدی بایستی بادورهٔ رشدوتمیزاین شاهزادهٔ شعر پرور یعنی درموقعیکه اقلاً سنّ‌او بین‌بیست وبیست‌وپنج بوده مقارن شده باشد وشکایت سعدی در موقع نظم بوستان که گفته :

همانـا که در فارس انشای من چومشکست‌بی‌قیمت‌اندرختن

اشارهٔ دیگری‌است(براینکه)درتاریخ۶۵۵ هنوز در فارس انشای سعدی چندان خریدار نداشته وپاره‌ای قرائن دیگر نیز دردست است که در ایام اتّصال سعدی بخدمت اتابکزاده‌سعدبن‌ابی‌بکر ، شعرای دیگری دردستگاه او بوده‌اند که پیش‌آن‌شاهزاده بیش‌ازسعدی قرب و منزلت داشته‌اند ، چنانکه مجدالدّین‌بن‌همگر دراین تاریخ دردستگاه سعدبن ابی‌بکر برهمهٔ شعرای او مقدّم‌شمرده میشد ودر دربار او سمت‌ملك‌ـ الشّعرائی داشته‌است(۱) واین لابد بعلّت کمال شهرت و سابقهٔ خدمت مجد همگر درآن زمان وجوانی وتازه‌کاری سعدی درشاعری‌بوده‌است درصورتیکه همین مجد همگر قریب‌بیست‌سال بعدیعنی‌درعهدحکومت انکیانو برفارس (۶۶۷ـ۶۷۰) در خُطاب بآن امیر سعدی را «مشهور سخن» معرفی مینماید وبر تقدّم اونسبت‌بخود اقرارمی‌آورد، چه دیگر دراین زمان از اذعان باینکه :

همه گویند وسخن گفتن سعدی دگر است

همه خوانند مزامیر نـه همچون داود

چاره‌ای نداشته ودراین حکم کاملاً برنهج‌صواب وانصاف رفته است .

---

(۱) رجوع شود بهفت‌اقلیم‌ومجمع‌الفصحا وفارسنامهٔ‌ناصری.

باری از بعد از انتشار بوستان و گلستان است که آفتاب شهرت سعدی تمام گویندگان عصر را تحت‌الشّعاع خود قرار داده ودر دل دور ونزدیك چنان پرتو جمال وجلال افکنده که باوجود قرب زوال کوکب عمر و انحلال تن ، حیات جاوید آن استاد مسلّم سخن را بعالمیان مژده میداده وبزبان حال میگفته:

خرّم تن آن که چون روانش ‌ ‌ ‌ از تن برود ، سخن روانست

پاریس دیماه ۱۳۱۶ عبّاس اقبال

گلستان سعدی

با استفاده از نسخ تصحیح شده

محمّد علی فروغی (ذکاءالملک)

و

استاد عبدالعظیم قریب

پیشگفتار

کتاب حاضر که پس از مقابلهٔ نسخ معتبری نظیر نسخهٔ چاپی مرحوم فروغی، نسخهٔ چاپی استاد عبدالعظیم قریب و چند نسخهٔ خطی وچاپی دیگر تهیه و تنظیم شده است - با همهٔ نقص وعیبی که ممکنست درآن وجود داشته باشد - بحق می‌تواند در شمار درستترین وکاملترین نسخ گلستان - بزرگترین منبع سرشارنثرفارسی - قرار گیرد.

این ادّعا نیست، بلکه مراجعه بنسخ مذکوروطالعهٔ مقدّمات مفصّل وفاضلانه وتحقیقات مستنداستادانی که دربالااز آنها یادشد نشان میدهد که این سخن تاچه حد بحقیقت نزدیکست ، و ما تنها این افتخار را داریم که با مراجعه بمطمئن‌ترین نسخ که درعین حال نزدیکترین آنها بنثررسای شیخ اجل- وعاریترین آنها اززلّت وانحرافست - توانسته‌ایم گلستانی فراهم آوریم که بوی دل‌انگیز و روانبخش گلهای سعدی‌را- بدون بیم ازگزند خاروسوسه وتردید - بمشام خواننده برساند.

در پایان یاد آور می‌شویم که چون در تنظیم این کتاب نسخهٔ مرحوم فروغی اصل‌قرار گرفته است، هرجا با اختلافی برخورد شده در پاورقی منعکس گردیده و چون نسخهٔ مزبور خود بـا مقابلهٔ نسخ متعدد ومورداعتماد دیگری تنظیم‌یافته است، بعضی‌ازعلامات پاورقی آن نسخه مانند : «س» « نسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی » و «پا» « نسخهٔ پاریس » بهمان حال چاپ شده و اختلافاتی که در مقابلهٔ بـا نسخهٔ استاد قریب مشهودآمده با علامت « در یکی از نسخ» درج گردیده است.

ومن‌الله التوفیق وعلیه‌التکلان

فهرست ابواب و مطالب گلستان

بسم الله الرحمن الرحیم

منّت خدای را عزّ و جلّ که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت. هر نفسی[1] که فرو میرود مُمِدّ حیاتست و چون بر میآید مُفرّحِ ذات. پس در هر نَفَسی دو نعمت موجودست، و بر هر نعمتی شکری واجب.

از دست و زبان که بر آید
کز عهدهٔ شکرش بدر آید؟

اِعمَلُوا آلَ داوُدَ شُکْراً وَقَلیلٌ مِنْ عِبادِیَ الشَّکُور

بنده همان به که ز تقصیر خویش
عـذر بدرگاه خدای آورد
ورنــه سزاوار خــداونــدیش
کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده، وخوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده. پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد، ووظیفهٔ روزی[2] بخطای منکر نبُرَد.

ای کریمی که از خزانهٔ غیب
گبر و ترسا وظیفه خورداری
دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمن این نظر داری؟

فرّاش بادصبا را گفته تا فرش زمرّدی[3] بگسترد ودایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات درمهد زمین بپرورد. درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته، واطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع[4] کلاه

۱ـ س: نفس ۲ ـ روزی خواران را ۳ـ زمرّدین. ۴ـ ص، موسم نوروز. پا، موسم گل

شکوفه برسر نهاده . عصارهٔ نالی بقدرت اوشهد فایق‌شده، وتخم‌خرمائی بتربیتش نخل باسق گشته .[۱]

ابر وبادومه و خورشید و فلك درکارند
تا تونانی بکف‌آری و بغفلت نخوری

همه از بهرتو سر گشته و فرمــانبردار
شرط انصاف نباشد کــه تو فرمان‌نبری

درخبر است ازسرورکاینات ومفخرموجودات ورحمت عالمیان و صفوت آدمیان وتتمّهٔ دورزمان محمّدمصطفی صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ وَسَلَّم:

شَفِیعٌ مُطَاعٌ نَبِیٌّ کَرِیم
قَسِیمٌ جَسِیمٌ نَسِیمٌ[۲] وَسِیم

چه غم دیوار امّت راکه دارد[۳] چون توپشتیبان[۴] ؟
چه باك ازموج بحرآنراکه باشد نوح کشتیبان ؟

بَلَغَ العُلی بِکَمالِه ، کَشَفَ الدُّجی بِجَمالِه
حَسُنَتْ جَمِیعُ خِصالِه ، صَلُّوا عَلَیهِ و آلِه

هر گاه که یکی‌ازبندگان گنه‌کار پریشان روزگار دست‌انابت بامید اجابت بدرگاه حق جَلَّ وَعَلا بردارد، ایزدتعالی‌دروی‌نظر نکند . بازش‌بخواند، باز[۵] اعراض کند. بازش‌بتضرّع وزاری‌بخواند، حق سُبْحانَهُ وَتَعالی فرماید :یا مَلائکتی قداستحییت من عبدی ولیس له غیری، فقد غفرتُ له . دعوتش را اجابت کردم و حاجتش بــرآوردم کــه از بسیاری دعا وزاری بنده همی‌شرم دارم .

۱ـ نسخهٔ متن ازاینجا ندارد تاصفحهٔ ۸ (درحسن معاشرت و آداب ...)
۲ـ بسیم. ۳ـ باشد. ۴ـ یا: پشتی‌وان . ۵ـ دیگربار .

کرم بین و لطف خداوند گار
گنه بنده کردست واو شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف که: ما عبدناك حق عبادتك ووا صفان حلیهٔ جمالش بتحیّر منسوب که: ما عرفناك حق معرفتك

گر کسی وصف او زمن پرسد
بیدل از بی‌نشان چگوید باز؟
عاشقان کشتگان معشوقند
بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده. حالی که ازاین معامله[1] باز آمد، یکی از دوستان[2] گفت ازین بستان که بودی مارا چه تحفه کرامت کردی[3]؟ گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را[4]. چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد، که دامنم ازدست برفت.

ای مرغ سحر، عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدّعیان در طلبش[5] بیخبرانند
کانرا که خبر شد، خبری باز نیامد

***

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
و ز هرچه گفته‌اند وشنیدیم و خوانده ایم
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر
ما همچنان در اوّل وصف تـو مانده‌ایم

***

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده‌است وصیت سخنش که

۱ـ آنکه که ازاین حالت. ۲ـ اصحاب ـ محبّان. ۳ـ ازین بستان که بودی تحفه‌ای کرامت کن. ۴ـ اصحاب را برم. ۵ـ طلبت.

دربسیط زمین رفته وقصب‌الجیب[1] حدیثش که همچون شکر میخورند ورقعهٔ منشآتش که چون کاغذ زر میبرند، بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد، بلکه خداوند جهان وقطب دایرهٔ زمان وقایم‌مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابك اعظم، مظفّرالدّنیا والدّین، ابوبکر بن سعد بن زنگی ظِلّ‌الله تعالی فی‌ارضه ربّ ارض عنه وارضه بعین عنایت نظر کرده است تحسین بلیغ فرموده وارادت صادق نموده، لاجرم کافّهٔ انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده‌اند که[2] اَلنّاس علی‌دینِ ملوکهم.

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است
آثارم از آفتاب مشهور تر است

گر خود همه عیبها بدین بنده در است
هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

گلی خوشبوی در حمّام روزی — رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مُشکی یا عبیری — که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گِلی ناچیز بودم — و لیکن مدتی با گُل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد — و گرنه من همان خاکم که هستم

اَللّهمّ متّع المسلمین بطول حیاته وضاعف جمیل[3] حسناته وارفع درجة اودائه وولاته ودمّر علی اعدائه وشناته[4] بما تُلی فی‌القرآن من آیاته

اَللّهم آمن بلده واحفظ ولده

لقد سعد الدّنیا بـه دام سعده — وایّده المولی بالویة النّصر

۱ـ س: قصب‌السبق ـ قسب‌الجیب ۲ـ و ۳ـ ثواب جمیله و ۴ـ وشانه ـ وحرّس نفسه وذویه وذواته

کَذٰلِکَ یَنْشَا لِینَةٌ[1] هُوَ عِرْقُها   وَحُسْنُ نَباتِ الْأَرْضِ مِنْ کَرَمِ الْبَذْرِ

ایزد تعالیٰ و تقدّس خطّهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همّت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهداراد.

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در[2] بسیط خاک
مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر
برما و بر خدای جهان آفرین جزا
یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس
چندانکه خاک را بود و باد[3] را بقا

***

یکشب[4] تأمّل ایّام گذشته می کردم و بر عمر تلف کرده تأسّف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل بالماس آب دیده می‌سفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم :

هر دم از عمر میرود نفسی   چون نگه میکنم[5]، نماند بسی
ای که پنجاه رفت و درخوابی   مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت   کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل   باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت   رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دیگر پخت همچنین هوسی   وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار   دوستی را نشاید این غدّار
نیک و بد چون همی بباید مرد   خنک آنکس که گوی نیکی برد

۱ـ دوحة‌ـ لینته و ۲ـ بر ۳ـ آب ۴ـ یکروز. ۵ـ میکنی.

برگ عیشی بگور خویش فرست   کس نیارد زپس ، زپیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز   اندکی‌ماند و خواجه[۱] غرّه هنوز
ای تهی دست رفته در بازار   ترسمت پُر نیاوری دستار
هر که مزروع خودبخورد بخوید   وقت خرمنش خوشه باید چید

بعد از تأمّل این معنی مصلحت چنان[۲] دیدم که درنشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم[۳] چینم و دفتراز گفته‌های پریشان بشویم و مِنْ بَعْدُ پریشان نگویم.

زبان‌بریده بکنجی نشسته صُمٌ بُکْمٌ   به‌از کسی که نباشدزبانش اندرحکم

تایکی‌از دوستان که در کجاوه انیس‌من بود[۴] ودرحجره‌جلیس، برسم قدیم ازدر درآمد. چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبّد برنگرفتم. رنجیده نگه کردو گفت:

کنونت که امکان گفتار هست   بگوای برادر بلطف و خوشی
که فردا چوپیك اجل در رسد   بحکم ضرورت زبان در کشی

کسی[۵] ازمتعلّقان[۶] برحسب واقعه مطّلع گردانید که فلان‌عزم کرده‌است ونیّت‌جزم که بقیّت عمر[۷]معتکف‌نشیند وخاموشی گزیند. تونیز اگرتوانی سرخویش گیر وراه مجانبت‌پیش[۸]. گفتا بعزّت‌عظیم وصحبت قدیم که دم برنیاورم وقدم برندارم، مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت[۹] مألوف وطریق معروف[۱۰] ، که آزردن دوستان جهلست و کفّارت یمین سهل و خلاف راه صوابست و نقض[۱۱] رأی اولوالالباب ذوالفقار علی درنیام وزبان سعدی درکام .

۱ـ مانده ۲ـ آن ۳ـ خود ۴ـ بودی ۵ـ یکی ۶ـ متعلقان منش
۷ـ دردنیا ۸ـ ومصلحتی که‌داری‌پیش ۹ـ برعادت ۱۰ـ معهود ۱۱ـ عکس

زبان دردهان‌ای خردمند[۱] چیست کلید در گنج صاحب هنر
چو دربسته باشد چه داند کسی که جوهر فروشست یا پیلور
اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دوچیز طیرهٔ عقلست: دم فروبستن بوقت گفتن و، گفتن بوقت خاموشی

فی‌الجمله زبان از مکالمهٔ او در کشیدن قوّت نداشتم و روی از محاورهٔ[۲] او گردانیدن مروّت ندانستم، که یارموافق بود وارادت صادق.

چوجنگ آوری با کسی برستیز که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتم[۳] وتفرّج کنان بیرون رفتیم، در فصل ربیع[۴] که صولت بَرد آرمیده بود و ایّام دولت وَرد رسیده:

پیراهن برگ بر درختان چون جامهٔ عید نیکبختان
اوّل اردی بهشت ماه جلالی بلبل گوینده بر مَنابرِ قُضبان[۵]
بر گل سرخ ازنم اوفتاده لآلی همچوعرق برعذارشاهد غَضبان

شب را ببوستان بایکی[۶] از دوستان اتّفاق مَبیت افتاد. موضعی خوش وخرّم ودرختان درهم، گفتی[۷] که خردهٔ مینا برخاکش ریخته[۸] وعِقد ثریّا از تارکش آویخته[۹]:

رَوضَةٌ ماءُ نَهرِها سَلسالٌ دَوحَةٌ سَجعُ طَیرِها مَوزونٌ
آن پر ازلاله‌های رنگارنگ وین پرازمیوه‌های گوناگون
باد در سایهٔ درختانش گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بررأی نشستن[۱۰] غالب آمد دیدمش دامنی گل وریحان وسنبل وضیمران فراهم آورده ورغبت[۱۱] شهر کرده.

۱ـ دردهان خردمند. ۲ـ محادثه. ۳ـ گفتیم. ۴ـ ربیعی. ۵ـ اغصان. ۶ـ ببوستان یکی. ۷ـ توگفتی. ۸ـ ریخته است. ۹ـ درآویخته. ۱۰ـ که رای بازآمدن برنشستن. ۱۱ـ پا: عزم.

گفتم گل بستان را چنانکه دانی بقائی و عهد گلستان راوفائی نباشد و حکما گفته‌اند هرچه نپاید[۱]، دلبستگی‌را نشاید. گفتا طریق چیست، گفتم برای نُزهت ناظران وفُسحت حاضران[۲] کتاب گلستان توانم[۳] تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان[۴] عیش رَبیعش رابطیش خَریف مبدّل نکند.

بچه کار آیــدت ز گل طبقی؟ از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روروشش[۵] باشد وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این[۶] بگفتم[۷] دامن گل بریخت و دردامنم آویخت که: [۸] اَلکَریمُ اِذا وَعَدَوَفا. فصلی در[۹] همانروز اتّفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت، در لباسی کــه متکلّمانرا بکار آید و مترسّلانرا بلاغت بیفزاید. فی‌الجمله هنوز از گل بستان بقیّتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد ـ وتمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید دربارگاه شاه جهان پناه، سایهٔ کردگار، ذخر زمان و کهف امان، المؤیَّد مِنَ السَّماءِ، المنصور عَلَی الاَعْداءِ، عضدالدولة القاهِرَه، سراج المِلّةِ الباهرة، جمالِ الانام[۱۰]، مفخرُالاسلام. سعدبن الاتــابك الأعظم، شاهنشاه المعظّم. مولی مُلوكِ العَرَبِ وَالعَجَمِ، سلطانِ البَرِّ وَالبَحرِ، وارث مُلكِ سلیمان، مُظَفَّرِالدّین ابی‌بکر ابنِ سعدبنِ زنگی اَدامَ اللهُ اقبالَهُما وَضاعَفَ جَمالَهُما وَجَعَلَ اِلی کُلِّ خَیرٍ مآلَهُما وبکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید.

۱ـ دیر نپاید ۲ـ خاطران ۳ـ بشاید ۴ـ روزگار، ایام، آسمان ۵ـ روز پنج وشش ۶ـ این سخن ۷ـ این حکایت بکردم ۸ـ وگفت ۹ـ فصلی دو ۱۰ـ الایام

گر التفات خداوندیش بیاراید　　نگارخانهٔ چینی و نقش ارتنگیست

امید هست که روی ملال در نکشد　　ازین سخن، که گلستان نه جای دلتنگیست

علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش　　بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

***

دیگر عروس فکر من ازبی جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمرهٔ صاحبدلان متجلّی نشود، مگر آنگه که[1] متحلّی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤیّد مظفّر منصور، ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت، کهف الفقرا، ملاذ الغربا، مربّی الفضلا، محبّ الاتقیا، افتخار آل فارس، یمین الملک، ملک الخواص[2]، فخر الدولة والدّین، غیاث الاسلام والمسلمین، عمدة الملوك والسلاطین ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عمره واجلّ قدره وشرح صدره وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست ومجموع مکارم اخلاق.

هر که در سایهٔ عنایت اوست　　گنهش طاعتست و دشمنْ دوست[3]

بهر[4] یك از سایر بندگان[5] حواشی خدمتی متعیّن[6] است که اگر درادای برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب، مگر براین طایفهٔ درویشان، که شکر نعمت بزرگان واجبست وذکر جمیل ودعای خیر واداء چنین[7] خدمتی درغیبت اولیتر است که درحضور، که آن بتصنّع نزدیك است و این از تکلّف دور.[8]

۱ـ مگر آنکه　۲ـ بعداز خواص درمتن این کلمه است (باربك) که معلوم نشد چیست و در نسخهٔ پاریس همین کلمه (بالجود است) و در نسخ دیگر نیست
۳ـ س ـ طاعتش می کنند دشمن و دوست　۴ـ برهر　۵ـ بندگان و　۶ـ معیّن
۷ـ وچنین　۸ـ ص، دور باجابت مقرون باد.

پشت دوتای فلك راست شد از خرّمی
تا چـو تو فـرزند زاد مادر ایّام را
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین
خـاص کند بنده‌ای مصلحت عـام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف تـرا گر کنند ور نکنند[۱] اهل فضل
حاجت مشّاطه نیست روی دلارام را

تقصیر وتقاعدی که درمواظبت خدمت بارگاه خداوند می‌رود بنابرآنست که طایفه‌ای حکماء هندوستان[۲] در فضایل بزرجمهر سخن می گفتند . بآخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطیی[۳] است، یعنی درنگ بسیارمی کند ومستمع را بسی منتظر باید بودن تا[۴] تقریرسخنی کند. بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم، به ازپشیمانی خوردن که چرا گفتم.

سخندان پـرورده پیر کهـن
بیندیشد ، آنگه بگوید سخن
مزن تـا توانی[۵] بگفتار دم
نکو گوی، گر[۶] دیر گوئی چه غم
بیندیش و آنگه بـرآور نفس
وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهترست از دواب
دواب از تو به گر نگوئی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عزّ نصره که مجمع اهل دلست ومرکز علمای متبحّر، اگر درسیاقت سخن دلیری کنم شوخی

۱ـ کندورنکند ۲ـ ازحکماء هند ۳ـ ص، بطی داشت س، پربطی است ۴ـ تاوی ۵ـ بی‌تأمل ۶ـ ص، گو وگر ـ نکوگواگر

کرده باشم و بضاعت مزجاة بحضرت عزیز آورده وشبه در[۱] جوهریان جوی نیارد[۲] وچراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد[۳] و منارهٔ بلند بردامن کوه الوند پست نماید.

هر که گردن بدعوی افرازد   خویشتن را بگردن اندازد[۴]
سعدی افتاده‌ایست آزاده   کس نیاید بجنگ افتاده
اوّل اندیشه وآنگهی گفتار   پای‌بست آمده‌است و پس دیوار

نخل‌بندی دانم ولی نه دربستان و شاهدی فروشم و لیکن نه در کنعان.[۵] لقمان را گفتند حکمت از که آموختی، گفت از نابینایان[۶] که تا جای نبینند پای ننهند. قدِّم الخُروجَ قبلَ الوُلوج. مردیت بیازمای وانگه زن کن.[۷]

گرچه شاطر بود خروس بجنگ   چه زند پیش باز رویین چنگ؟
گربه شیراست در گرفتن موش   لیك موش است درمصاف پلنگ

اما باعتمادسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند ودرافشای جرائم کهتران نکوشند، کلمه‌ای چندبطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات وسِیَر ملوك ماضی رَحِمَهُمُ‌اللهُ دریـن کتاب درج کردیم وبرخی ازعمر[۸] گرانمایه براوخرج[۹]. موجب تصنیف کتاب این بود و باللهِ التّوفیق.

بماند سالها این نظم و ترتیب   زما هر ذرّه خاك افتاده جائی
غرض نقشیست کز ما بازماند   کـه هستی را نمی‌بینم بقائی

۱ـ دربازار ۲ـ نیرزد ۳ـ ندهد ۴ـ س: دشمن ازهرطرف بدوتازد ۵ـ نخلبندم ولی‌نه دربستان ـ شاهدم من ولی‌نه درکنعان ۶ـ نابینا آن ۷ـ دخترمنشان بخانه وشیون کن ۸ـ وبرخی عمر ۹ـ بعضی‌نسخ جملهٔ بعدراندارد.

مگر صاحبدلی روزی برحمت[۱] کند در کار درویشان دعائی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید تـا براین روضهٔ غنا وحدیقهٔ علیا چون بهشت هشت باب اتّفاق افتاد. ازآن مختصر آمد، تا بملال نینجامد.[۲]

باب اوّل	درسیرت پادشاهان	باب دوّم	دراخلاق‌درویشان
باب سوّم	در فضیلت قناعت	باب چهارم	در فواید خاموشی
باب‌پنجم	درعشق وجوانی	باب ششم	در ضعف و پیری
باب‌هفتم	در تاثیر تربیت	باب‌هشتم	در آداب صحبت

درین مدّت که‌مارا وقت‌خوش‌بود ز هجرت ششصد وپنجاه وشش‌بود

مراد ما نصیحت بود و گفتیم حوالت بـا خدا کردیم و رفتیم[۳]

۱ـ یا : از روی رحمت ـ روزی بخواند .

۲ ـ این عبارت در نسخهٔ متن با قلم‌خوردگی زیاد چنین است : «... مصلحت داند تامرین‌روضهٔ غناوحدیقهٔ علیا چون بهشت، بهشت باب اتفاق افتد. ازآن مختصر آمد تا بملال نانجامد .» و درنسخه‌های دیگرهم با تبدیل کلمه (علیا) به (غلبا) اقسام دیگر نوشته‌اند چون دریکی از نسخه‌های کتابخانهٔ پاریس‌بجای (مر) (بر) نوشته شده، بنظر آمدکه‌باید صحیح عبارت‌این‌باشدکه ما اختیارکرده‌ایم

۳ـ گر نیاید بگوش رغبت کس بر رسولان پیام باشد و بس

باب اوّل

در سیرت پادشاهان

حکایت

پادشاهی را شنیدم[1] بکشتن اسیری اشارت کرد. بیچاره در آن حالت[2] نومیدی ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن، که گفته‌اند

هر که دست ازجان بشوید، هرچه دردل دارد بگوید.

وقت ضرورت چو نماند گریز — دست بگیرد سر شمشیر تیز

اِذا یَئِسَ الْاِنْسانُ طالَ لِسانُهُ — کَسِنَّوْرٍ مغلوبٍ یَصُولُ علی الکلبِ

ملک پرسید: چه میگوید؟ یکی از وزرای نیک محضر گفت: ای خداوند همی گوید:[3] وَالْکاظِمینَ الْغَیْظَ وَالْعافینَ عَنِ النّاسِ. ملک را رحمت آمد وازسرخون او در گذشت[4]. وزیر دیگر که ضدّ او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان[5] جز براستی سخن گفتن. این،[6] ملک را دشنام داد و ناسزا گفت. ملک روی ازین سخن درهم آورد و گفت آن دروغ وی پسندیده‌تر آمد مرا زین راست که تو

۱ـ که ۲ـ درحالت ۳ـ می گوید ۴ـ پا: برخاست ۵ـ پادشاه ۶ـ او، این مرد

گفتی، که روی آن درمصلحتی بود وبنای این برخبثی[۱] و خردمندان گفته‌اند دروغی مصلحت آمیز به که راستی[۲] فتنه انگیز.

هر که‌شاه آن کند که او گوید   حیف باشد که جز نکو گوید

برطاق ایوان فریدون نبشته بود :

جهان ای برادر نماند بکس   دل اندر جهان آفرین بند وبس
مکن تکیه بر ملك دنیا و پشت   که‌بسیار کس‌چون‌تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پـاك   چه‌بر تخت‌مردن، چه‌بر روی‌خاك

حکایت

یکی ازملوك خراسان محمود سبکتکین را بخواب چنان دید[۳] که جملهٔ وجود اوریخته بود وخاك شده، مگرچشمان او که همچنان در[۴]چشم خانه همی گردید و نظر می کرد. سایر حکما از تأویل این[۵] فروماندند،مگردرویشی که بجای‌آورد و گفت هنوزنگـرانست کـه ملکش باد گرانست.

بس نامور بزیر زمین دفن کـرده‌اند
کز هستیش بروی زمین بر، نشان نماند
وان پیر[۶] لاشه را کـه سپردند زیر گل[۷]
خاکش چنان بخورد کزواستخوان نماند
زنده است نـام فرّخ نوشین روان[۸] بخیر
گرچه‌بسی گذشت که نوشین روان[۸] نماند

۱ـ س: که‌آنرا روی در مصلحتست و این را بروحشت ۲ـ یا : دروغ مصلحت آمیز به از راست ۳ ـ بخواب دید ۴ ـ مگر چشمان که در ۵ ـ آن، این‌خواب ۶ـ این‌کلمه درنسخهٔ متن‌تراشیده‌شده ومعلوم‌نیست‌دراصل چه‌بوده،چنین‌مینماید‌که نیزبوده س: لاشه‌نیزرا ۷ـ خاك ۸ـ نوشیروان

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت

ملك زاده‌ای‌راشنیدم که کوتاه‌بودوحقیر، ودیگر برادران[۱] بلند وخوب روی . باری پدر بکراهت‌واستحقاردراو نظرمی کرد. پسر بفراست استبصار بجای آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که[۲] نادان بلند. نه‌هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر . اَلشّاةُ نَظیفَةٌ وَالْفیلُ جیفَةٌ

اَقَلُّ جِبالِ الْاَرْضِ طُورٌ وَاِنَّهُ لَاَعظَمُ عِندَاللهِ قَدراً وَ مَنزِلاً

آن شنیدی که لاغری دانا گفت باری[۳] بابلهی فربه
اسب تازی و گر ضعیف بود همچنان از طویله‌ای خر به

پدر بخندید وارکان دولت پسندیدند[۴] وبرادران بجان برنجیدند.

تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیسه گمان مبر نهالی[۵] باشد[۶] که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملك را در آن قرب[۷] دشمنی صعب روی نمود. چون[۸] لشکراز هردوطرف روی[۹] درهم آوردند، اوّل کسی که بمیدان در آمد این پسر بود[۱۰]. گفت:

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم گر در میان خاك و خون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی می کند
روز میدان، و آنکه بگریزد، بخون لشکری

۱- برادرانش ۲- به‌از ۳- روزی ۴- ص، پسندید، پسندیدند
۵- هر بیشه گمان مبر که خالی است ۶- شاید ۷- یا، نزدیکی ۸- همینکه
۹- ص، چون دو لشکر روی ۱۰- بودو

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری[۱] بینداخت. چون پیش پدر آمد، زمین خدمت ببوسید و گفت[۲]:

ای که شخص منت حقیر نمود   تـا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آیـد   روز میدان، نه گاو پرواری

آورده‌اند که سپاه دشمن بسیار[۳] بود[۴] و اینان اندك. جماعتی آهنگ گریز کردند، پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید یا جامهٔ زنان بپوشید[۵]. سواران را بگفتن او تهوّر زیادت گشت[۶] و بیکبار حمله آوردند، شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند. ملك سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز[۷] نظر بیش کرد، تا ولیعهد خویش کرد. برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند. خواهر[۸] از غرفه بدید، دریچه برهم زد. پسر دریافت و دست از طعام کشید[۹] و گفت محالست که هنرمندان بمیرند، و بی‌هنران جای ایشان بگیرند.

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم   ورهمای از جهان شود معدوم

پدر را ازاین حال آگهی دادند. برادرانش را بخواند و گوشمالی[۱۰] بواجب بداد. پس هریکی را ازاطراف بلاد حصّه‌ای[۱۱] معیّن کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که ده[۱۲] درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند.

نیم نانی گر خورد مرد خدای   بذل درویشان کند نیمی دگر

۱ـ کاری را ۲ـ نسخهٔ متن ازاینجا ندارد تا حکایت سرهنگ زاده‌ای بر در سرای اغلمش (توانگری بهنراست...) ۳ـ بیشمار ـ بی‌قیاس ٤ـ بودند ۵ـ تا جامهٔ زنان نپوشد ۶ـ پا: سواران بگفتن او تهور کردند ـ غیرت بجنبید و تهور زیادت شد ۷ـ و هر روزش ۸ـ خواهرش ۹ـ باز کشید ۱۰ـ گوشمال ۱۱ـ حصّهٔ مرضی ۱۲ـ دو

ملك اقلیمی بگیرد پادشاه　　همچنان دربند اقلیمی دگر

حکایت

طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی بودند و منفذ کاروان بسته و رعیّت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب. بحکم آنکه ملاذی منیع[۱] از قلّهٔ کوهی گرفته[۲] بودند و ملجأ و مأوای خود ساخته[۳]، مدبّران ممالك آن طرف در دفع مضرّت ایشان مشاورت همی کردند که اگر این طایفه[۴] هم بر این نسق روزگاری مداومت نمایند، مقاومت[۵] ممتنع گردد.

درختی که اکنون گرفتست پای　　بنیروی شخصی[۶] برآید ز جای
وگر همچنان روزگاری هلی　　بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن ببیل　　چو پر شد، نشاید گذشتن بپیل

سخن بر این مقرّر شد که یکی[۷] بتجسس ایشان بر گماشتند و فرصت نگاه میداشتند. تاوقتی که بر سر قومی رانده بودند و مقام[۸] خالی مانده. تنی چند مردان واقعه دیدهٔ جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند. شبانگاهی[۹] که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده، سلاح از تن بگشادند[۱۰] و رخت و غنیمت بنهادند. نخستین دشمنی که بر[۱۱] سر ایشان تاختن آورد خواب بود. چندان که پاسی از شب در گذشت،

قرص خورشید در سیاهی شد[۱۲]　　یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند

---

۱ ـ معیّن　۲ ـ بدست آورده　۳ ـ کرده　۴ ـ مشاورت کردند که این طایفه گر　۵ ـ مقاومت ایشان　۶ ـ مردی　۷ ـ یا: وجمعی ـ که یکی را　۸ ـ بقعه　۹ ـ شبانگاه　۱۰ ـ سلاح بگشادند　۱۱ ـ در　۱۲ ـ بود، رفت

وبامدادان بدرگاه ملك حاضر آوردند، همه را بکشتن اشارت[۱] فرمود. اتّفاقاً درآن میان جوانی بود[۲] میوهٔ عنفوان شبابش نـورسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نودمیده. یکی ازوزرا پای تخت ملك را بوسه داد وروی شفاعت برزمین نهاد و گفت این پسرهنوز[۳] ازباغ زندگانی برنخورده[۴] و ازرَیَعان جوانی تمتّع نیافته. توقّع بکرم واخلاق[۵] خداوندیست[۶] که ببخشیدن خون او بربنده منّت نهد. ملك روی ازاین سخن درهم کشید وموافق رأی بلندش نیامد و[۷] گفت:

پرتو نیکان نگیرد هرکه بنیادش بد است
تربیت نااهل راچون گِردَکان بر گنبداست

نسل فساد ایشان[۸] منقطع کـردن اولیٰتر است و بیخ تبار ایشان برآوردن، که آتش نشاندن[۹] واخگر گذاشتن وافعی کشتن و بچه نگه داشتن کار خردمندان نیست.

ابر اگر آب زندگی بارد — هرگز ازشاخ بید بر نخوری
با فرومـایه روزگار مبر — کزنی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید، طوعاً و کرهاً بپسندید وبرحسن رأی ملك آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود، عین حقیقت است که اگردرصحبت آن بدان تربیت یافتی، طبیعت ایشان گرفتی ویکی از ایشان شدی. امّا[۱۰] بنده امیدوارست که درصحبت[۱۱] صالحان تربیت پذیرد وخوی خردمندان[۱۲] گیرد که هنوزطفلست وسیرت بَغی وعِناد[۱۳]

۱ ـ همه را کشتن ۲ ـ که ۳ ـ همچنان ۴ ـ نخوردست
۵ ـ بکـرم اخلاق ۶ ـ خداونـدی همی باشد ۷ ـ در هم آورد و
۸ ـ اینان ۹ ـ کشتن ۱۰ ـ گرفتی اما ۱۱ ـ بعشرت ۱۲ ـ نیکان
۱۳ ـ عناد آن گروه

درنهاد او متمکّن[1] نشده و درخبراست: کُلُّ مولودٍ یُولَدُ[2] علی الفِطْرَةِ فَأبَواهُ یُهَوِّدانِهِ و[3] یُنَصِّرانِهِ و یُمَجِّسانِهِ.

با بدان یار گشت همسر لوط[4] خاندان نبوّتش گم شد
سگ‌اصحاب کهف روزی‌چند پی نیکان گرفت[5] ومردم شد

این بگفت وطایفه‌ای از ندمای ملك باوی بشفاعت یار شدند تا ملك ازسر خون[6] اودر گذشت و گفت‌بخشیدم[7]، اگرچه مصلحت‌ندیدم.

دانی که چه گفت‌زال‌بارستم گرد؟ دشمن نتوان حقیر وبیچاره‌شمرد
دیدیم‌بسی که‌آب[8] سرچشمهٔ خرد چون بیشتر آمد، شتر و بار ببرد

فی‌الجمله پسررا بناز ونعمت‌بر آوردند[9] و استادان[10] بتربیت او نصب کردند[11] تاحُسن خطاب ورَدّ جواب و آداب خدمت ملوك ش در آموختند و درنظرهمگنان پسندیده‌آمد[12]. باری وزیر از شمایل او،در حضرت ملك شمّه‌ای[13] می گفت که تربیت عاقلان دراواثر کرده است وجهل‌قدیم ازجبلّت اوبدربرده. ملك را[14] تبسّم‌آمد و گفت:

عاقبت گرگ‌زاده گرگ‌شود گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دوبراین بر آمد، طایفهٔ اوبـاش محلّت بدو پیوستند وعَقد موافقت[15] بستندتا بوقت فرصت وزیر وهردو پسرش را بکشت ونعمت بی‌قیاس برداشت ودرمغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست وعاصی شد. ملك دست‌تحیّر بدندان گزیدن گرفت و گفت:

۱ـ مستحکم ۲ـ مامن مولود الّاوقد یولد. ۳ـ او ۴ـ پسر نوح بابدان بنشست ۵ـ پی مردان دوید ۶ـ آزار، خون و آزار ۷ـ س: بخشیدم و ۸ـ دیدیم بسی آب ز ۹ـ برآورد ۱۰ـ و استاد ادب را، استاد ادیب را ۱۱ـ بتربیتش برگماشت ۱۲ـ پسندآمد ۱۳ـ همی ۱۴ـ زین سخن ۱۵ـ مرافقت

شمشیر نیك از آهن بد چون کند کسی؟
ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که درلطافت طبعش خلاف‌نیست
درباغ لاله روید و در[1] شوره بوم خس

زمین شوره سنبل بـر نیارد — دراوتخم وعمل[2] ضایع مگردان
نکوئی بابدان کردن چنانست — که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت

سرهنگ زاده‌ای‌رابردرسرای‌اغلمش‌دیدم که عقل و کیاستی وفهم وفراستی زاید الوصف‌داشت هم ازعهد خردی‌آثاربزرگی درناصیهٔ اوپیدا.

بالای سرش ز هوشمندی — می‌تـافت ستارهٔ بلندی

فی‌الجمله مقبول سلطان‌آمد که جمال صورت و[3] معنی داشت و خردمندان گفته‌اند توانگری بهنراست‌نه بمال‌وبزرگی بعقل[4] نه‌بسال ابنای جنس اوبرمنصب اوحسدبردند وبخیانتی متّهم کردند ودر کشتن او سعی بی فایده نمودند. دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست؟ ملك پرسید که موجب خصمی اینان در حقّ‌تو[5] چیست؟ گفت در سایهٔ دولت خداوند دام ملکه همگنانرا راضی کردم،مگرحسودرا که راضی نمیشود الّابزوال نعمت من‌واقبال ودولت خداوند باد.

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چکنم‌کاوزخود برنج دراست
بمیر تابرهی‌ای حسود،کاین رنجیست
که ازمشقّت‌آن‌جزبمرگ‌نتوان رست

۱ـ روید، وز ـ ازباغ لاله رویدواز ۲ ـ تخم عمل. ۳ ـ و کمال
۴ـ بخرداست ۵ـ باتو

شور بختان بآرزو خـواهند مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بـروز شپّره چشم چشمهٔ آفـتاب را چه گناه ؟
راست‌خُواهی، هزار چشم‌چنان کور ، بهتر که آفتاب سیاه

حکایت

یکی را ازملوك عجم[۱] حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیّت دراز کرده بود وجور واذیّت آغاز کرده ، [۲] تابجایی که خلق از مکاید[۳] فعلش بجهان برفتند واز کُربت جورش راه غربت گرفتند. چون رعیّت کم شد، ارتـفاع ولایت نقصان پذیرفت وخزانه تهی ماند ودشمنان زور آوردند.

هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد
گو در ایـّام سلامت بجوانمردی کوش
بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی ، بـرود
لطف کن لطف، که بیگانه[۴] شود حلقه بگوش

باری بمجلس او در ، کتاب شاهنامه همی[۵] خواندند ، در زوال مملکت[۶] ضحّاك وعهد فریدون. وزیر ملك را پرسید هیچ توان دانستن که فریدون که گنج وملك و حَشَم نداشت چگونه براو مملکت مقرّر شد[۷]؟ گفت آنچنان که شنیدی خلقی براو بتعصّب گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت. گفت ای ملك چو[۸] گِرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست، تو مر خلق را پریشان برای چه می کنی[۹]، مگر سر پادشاهی کردن نداری؟[۱۰]

۱ـ یکی ازملوك عرب ۲ـ نهاده ۳ـ مکاره ۴ـ آزاد ۵ـ با درمجلس اوشهنامه می ۶ـ ملك ۷ـ ملك براو قرار گرفت ۸ ـ چون ۹ـ توچرا خلق را پریشان میکنی ۱۰ـ پادشاهی نداری

همان به که لشکر بجان پروری　　　که سلطان بلشکر کند سروری

ملك گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیّت چه باشد؟ گفت پادشه را کرم باید[۱]، تا براو گرد آیند و رحمت، تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هردو نیست.

نکند جور پیشه سلطانی　　　که نیاید ز گرگ چوپانی

پادشاهی که طرح ظلم افکند　　　پای دیوار ملك خویش بکند

ملك را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد، روی ازین سخن درهم کشید[۲] وبزندانش فرستاد. بسی بر نیامد که بنی عمّ سلطان بمنازعت خاستند و[۳] ملك پدر خواستند. قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده، بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملك از تصرّف این بدر رفت و بر آنان[۴] مقرّر شد.

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست
دوستدارش روز سختی دشمن زور آور است
با رعیّت صلح کن، وز جنگ خصم ایمن نشین
زآنکه شاهنشاه عادل را رعیّت لشکر است

حکایت

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر[۵] دریا راندیده بود و محنت کشتی نیازموده. گریه وزاری در نهاد ولرزه براندامش اوفتاد. چندانکه ملاطفت کردند، آرام نمیگرفت و عیش ملك[۶] ازاو منغّص بود، چاره ندانستند.[۷] حکیمی در آن کشتی بود، ملك را گفت اگر فرمان دهی من او را بطریقی خامش گردانم، گفت غایت لطف و کرم

۱ـ ص: کرم تا　۲ـ وروی ازو بر تافت　۳ـ بمقاومت لشگر آراستندو
۴ـ ایشان　۵ـ هرگز　۶ـ ملك راعیش　۷ـ نداشتند هم خوانده میشود.

باشد. بفرمود تا غلام بدریا انداختند. باری چند غوطه خورد، مویش[1] گرفتند و پیش کشتی آوردند، بدودست درسکّان کشتی آویخت. چون بر آمد، بگوشه‌ای بنشست وقرار یافت.[2] ملك را عجب آمده پرسید درین چه حکمت بوده گفت ازاوّل محنت غرقه شدن ناچشیده بودو قدرسلامت کشتی نمی‌دانست. همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید.

ای سیر! ترا نان جوین خوش ننماید
معشوق منست آنکه بنزدیك توزشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست
فرقست میان آنکه یارش دربر   تا[3] آنکه دوچشم انتظارش بردر

حکایت

هرمز را گفتند وزیران پدر را چه‌خطا دیدی که بند فرمودی؟ گفت خطائی معلوم نکردم[4] ولیکن دیدم که مهابت من دردل ایشان بی کرانست وبرعهد من اعتماد کلی ندارند، ترسیدم ازبیم گزند خویش آهنگ هلاك من کنند، پس قول حکمارا کاربستم که گفته‌اند:

ازآن کزتوترسد، بترس‌ای‌حکیم   و گربا چنوصد برآئی بجنگ
از آن مار بر پای راعی زند   که ترسد سرش‌رابکوبد بسنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود   برآرد بچنگال چشم پلنگ؟

۱ـ ص، موش ـ وبآخر موش ۲ـ نُطق نزد ۳ـ یا ۴ـ که موجب حبس باشد.

حکایت

یکی از ملوك عرب رنجور بود در حالت پیری وامیّد زندگانی[1] قطع کرده، که سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند گشادیم و دشمنان اسیر آمدند وسپاه ورعیّت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند . ملك نَفَسی‌سرد بر آورد و گفت ایـن مژده مرا نیست ، دشمنانم راست[2] (یعنی وارثان مملکت.)

بدین‌امید بسر شد دریغ عمر عزیز — که آنچه در دلم است، ازدرم فراز آید
امید بسته بر آمد ولی‌چه‌فایده، زانك — امید نیست که عمر گذشته باز آید

* * *

کوس رحلت بکوفت دست اجل — ای دوچشمم ! وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو ! — همه تودیع یکدگر بکنید
برمن اوفتاده دشمن‌کام — آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی — من نکردم، شما حذر بکنید

حکایت

بر بالین تربت یحییٰ پیغامبر علیه‌السّلام معتکف بودم درجامع دمشق، که‌یکی[3] ازملوك عرب که به‌بی‌انصافی‌منسوب بوداتّفاقاً بزیارت آمدونماز ودعا کرد وحاجت خواست.

درویش وغنی بندۀ این‌خاك درند — وآنان که غنی‌ترند،محتاج ترند

آنگه مرا گفت از آنجا که همّت درویشانست و صدق معاملت ایشان،خاطری[4] همراه من کنند[5] که ازدشمنی‌صعب اندیشنا کم. گفتمش بررعیّت ضعیف رحمت کن، تاازدشمن قوی‌زحمت نبینی .

۱ـ اززندگی ۲ـ گفت وارثان ملك مرابشارت ده ۳ـ دمشق یکی
۴ـ همّتی ۵ـ کنید

بازوان توانا و قوّت سر دست — خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه برافتادگان نبخشاید — که گر زپای درآید، کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت — دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده — وگر تو می‌ندهی داد، روز دادی هست

بنی آدم اعضای یکدیگرند — که در آفرینش زیك گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار — دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی‌غمی — نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت

درویشی مستجاب الدّعوه در بغداد پدید آمد. حجّاج یوسف‌را خبر کردند. بخواندش و گفت دعای خیری برمن بکن، گفت خدایا جانش بستان. گفت ازبهر خدای این‌چه دعاست؟ گفت این‌دعای خیراست ترا و جملهٔ مسلمانان را.

ای زبردست زیردست آزار! — گرم تا کی بماند این بازار؟
بچه کار آیدت جهانداری ؟ — مردنت به‌که[1] مردم آزاری

حکایت

یکی ازملوك بی‌انصاف پارسائی‌را پرسید از عبادتها کدام فاضل تراست؟ گفت تراخواب نیم روز، تادر آن یك‌نفس خلق‌را نیازاری.

ظالمی را خفته دیدم نیمه روز — گفتم این‌فتنه‌است، خوابش برده به
وآنکه‌خوابش بهتر ازبیداری است — آن چنان بد زندگانی مرده بـه

۱ـ به ز

حکایت یکی ازملوك راشنیدم که شبی درعشرت روز کرده بود[۱] و درپایان مستی همی گفت[۲]:

مارا بجهان خوشتر ازین یك دم نیست
کز نیك و بد[۳] اندیشه واز کس غم نیست

درویشی[۴] بسرما برون خفته بود و گفت[۵]:

ای آنکه باقبال تو درعالم نیست گیرم که غمت نیست، غم ما هم نیست؟

ملك را خوش آمد، صرّه‌ای هزار دینار ازروزن برون داشت که دامن بدارای درویش. گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم، ملك را بر حال ضعیف اورقّت زیادت شدوخلعتی بر آن مزید کرد وپیشش فرستاد. درویش مر آن نقد وجنس را باندك زمان بخوردوپریشان کرد و باز آمد.

قرار بر[۶] کف آزادگان نگیرد مال نه صبر در دل عاشق، نه آب درغربال

درحالتی که ملك را پروای او نبود، حال بگفتند. بهم بر آمد وروی ازو درهم کشید[۷] وزینجا گفته‌اند اصحاب فطنت وخبرت، که ازحدّت و سورت پادشاهان برحذر بایدبودن، که غالب همّت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلّق باشد وتحمّل ازدحام عوام نکند[۸]

حرامش بود نعمت پادشاه که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نبینی زپیش به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ میذّر را که چندان نعمت بچندین مدّت برانداخت برانید[۹]، که خزانهٔ بیت‌المال لقمهٔ[۱۰] مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشّیاطین.

۱ـ بروز آورده بود ۲ـ میگفت ۳ـ ص: بدو ۴ـ برهنه‌ای
۵ـ درویشی بردرسرای خفته بود، گفت . ۶ـ در ۷ـ سخن شنیدن او نبود اعلام کردند بهم بر آمد و سوداکرد ۸ـ نکنند ۹ـ بزنید و ۱۰ـ قبل از لقمه بقلم دیگر (نه) افزوده‌اند .

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد
زود بینی کش بشب روغن نباشد درچراغ

یکی ازوزرای ناصح گفت ای خداوند، مصلحت آن بینم که چنین کسانرا وجه کفاف بتفاریق مجرا دارند تادر نفقه اسراف نکنند. اما آنچه فرمودی از زجرومنع،[1] مناسب حال ارباب همّت نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن وباز بنومیدی خسته کردن.

بروی خوددرطمّاع بازنتوان کرد چو بازشد، بدرشتی فرازنتوان کرد
کس نبیند[2] که تشنگان حجاز بسر[3] آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه‌ای بود شیرین مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت

یکی ازپادشاهان پیشین دررعایت مملکت سستی کردی ولشکر بسختی داشتی، لاجرم دشمنی صعب روی نهاد[4]، همه پشت بدادند.

چو دارند گنج از سپاهی دریغ دریغ آیدش دست بردن بتیغ[5]

یکی را از آنان که غدر کردند، بامن دم دوستی بود[6] ملامت کردم و گفتم دونست و بی‌سپاس وسفله وناحق شناس، که باندك تغیّر حال از مخدوم قدیم بر گردد و حقوق[7] نعمت سالها[8] در نوردد. گفت اربکرم معذور داری شاید،[9] که اسبم درین واقعه بی‌جو بود[10] ونمدزین بگرو.

۱ـ اگرچه تربیت است، طایفه‌ای بر بخل حمل کنند ودیگر ۲ـ ندانند
۳ـ بلب ۴ـ نمود ۵ـ درحاشیهٔ متن و بعضی نسخ دیگر این شعر هم هست.
چه مردی کند درصف کار زار که دستش تهی باشد و کار زار
۶ـ پا ـ یکی ازاینان که غدر کردند، بامن دم دوستی میزد. س. یکی ازآنان که غدر کردند، بامن دوستی داشت ۷ـ وحق ۸ـ سالیان ـ سالیانی ۹ـ رواباشد
۱۰ـ اسبم بی‌جو

وسلطان که بزر برسپاهی[1] بخیلی کند، بااو بجان‌جوانمردی‌نتوان کرد.

زربده مرد سپاهی را تا سر بنهد
و گرش زرندهی،سربنهد درعالم

اِذا شَبِعَ الْکَمِیُّ یَصُولُ بَطْشاً
وَ خاوِی الْبَطْنِ یَبْطِشُ بِالْفِرارِ

حکایت

یکی از وزرا معزول‌شد وبحلقهٔ درویشان درآمد. اثر برکت[2] صحبت ایشان دراوسرایت[3] کرد وجمعیّت خاطرش‌دست داد. باردیگر براو[4] دل خوش کـرد و عمل فرمود ، قبولش نیامـد و گفت معزولی بنزد خردمندان بهتر که[5] مشغولی.

آنان که بکنج عافیت بنشستند
دندان سگ و دهان مردم بستند

کاغذ بـدریدند و قلم بشکستند
وزدست‌زبان[6] حرف گیران‌رستند

ملك گفتاهرآینه مارا خردمندی‌کافی‌باید که تدبیرمملکت را بشاید. گفت ای‌ملك نشان[7] خردمندکافی‌جزآن نیست[8] که‌بچنین‌کارها تن ندهد[9].

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد
کـه استخوان خورد و جانور نیازارد

سیه گوش را گفتندترا ملازمت صحبت شیربچه وجه‌اختیارافتاد گفت تافضلهٔ صیدش می‌خورم وزشرّدشمنان درپناه‌صولت‌او[10]زندگانی می کنم. گفتندش[11] اکنون که بظلّ حمایتش درآمدی وبشکر نعمتش اعتراف کردی‌چرا نزدیکتر نیائی تابحلقهٔ خاصانت‌درآرد و ازبندگان مخلصت شمارد، گفت همچنان ازبطش اوایمن‌نیستم .

۱ـ باسپاهی ۲ـ درآمدبرکت ۳ـ اثردروی‌سرایت ۴ـ یا، باوی
۵ـ معزولی‌به‌که ۶ـ دست‌وزبان ۷ـ گفت‌نشان ۸ـ کافی‌آنست ۹ـ درندهد
۱۰ـ صولتش ۱۱ـ گفتند

اگر صد سال گبر آتش فروزد	اگر یك دم دراوافتد، بسوزد[۱]

افتد که ندیم حضرت سلطان‌را زر بیاید و باشد که سر برود و حکما گفته‌اند از تلوّن طبع پادشاهان برحذر باید بودن، که وقتی بسلامی برنجند و دیگروقت بدشنامی خلعت دهند و آورده‌اند[۲] که ظرافت بسیار کردن هنر[۳] ندیمانست و عیب حکیمان.

توبر سر قدر خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت

یکی ازرفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندك دارم وعیال بسیار وطاقت بارفاقه نمی‌آرم و بارها[۴] در دلم آمد که باقلیمی‌دیگر نقل کنم تادرهر آن صورت که‌زندگانی کرده شود، کسی را بر نیك وبد من‌اطّلاع نباشد.

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
بس جان بلب آمد که براو کس نگریست..

بازازشماتت اعدا براندیشم که بطعنه درقفای من‌بخندند وسعی[۵] مرا درحقّ‌عیال برعدم مروّت‌حمل کنند و گویند:

مبین‌آن بی‌حمیّت را که هرگز	نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را	زن و فرزند بگذارد بسختی

و درعلم محاسبت‌چنانکه معلومست چیزی دانم و گربجاه شما جهتی معیّن[۶] شود که موجب جمعیّت خاطر باشد، بقیّت عمر از عهدهٔ

۱ـ س، چواندر وی فتد، دردم بسوزد ـ بیکدم کاندرو افتد بسوزد ۲ـ و گفته‌اند ۳ـ ظرافت بسیارهنر ـ ظرافت هنر ۴ـ نمی‌آرم بارها ۵ـ س، وترك سعی ۶ـ ص، متعیّن

شکر آن نعمت برون[۱] آمدن نتوانم. گفتم عمل پادشاه‌ای برادر دوطرف دارد: امید[۲] وبیم؛ یعنی امیدنان و بیم جان، وخلاف رأی خردمندان باشد بدان[۳] امید متعرّض این بیم شدن.

کس نیاید بخانۀ درویش | که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش وغصّه راضی باش[۴] | یا جگر بند پیش زاغ بنه

گفت این مناسب[۵] حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی. نشنیده‌ای که هر که خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد؟

راستی موجب رضای خداست | کس ندیدم که گم‌شدازره راست

وحکما گویند چار کس ازچار کس بجان برنجند[۶]: حرامی از سلطان، ودزد ازپاسبان، وفاسق از غمّاز، وروسبی ازمحتسب. وآنرا که حساب پاکست، ازمحاسب[۷] چه باکست.

مکن فراخ روی در عمل، اگر خواهی
که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاك باش و مدار ازکس‌ای برادر باك
زنند جامۀ ناپاك گازران برسنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست، که دیدندش گریزان و بی‌خویشتن افتان[۸] وخیزان. کسی گفتش چه‌آفت است که موجب مخافتست[۹]؟ گفتا شنیده‌ام که شتررا بسخره‌می گیرند. گفت‌ای سفیه[۱۰] شتررا باتوچه مناسبت‌است وترابدوچه مشابهت؟ گفت خاموش که‌اگر حسودان بغرض گویند شتراست وگرفتار آیم، کراغم تخلیص من

۱ـ آن برون، آن بدرآمدن ۲ـ امیدست ۳ـ ص: بدین ۴ـ شو
۵ـ موافق ۶ـ س: وحکما گفته‌اند چهارکس ازچهارکس بترسند
۷ـ محاسبت ۸ـ گریزان وافتان ۹ـ ص: مخالفت ـ چندین مخافتست

دارد[۱] تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود[۲]، مار گزیده مرده بود. ترا همچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت، اما متعنّتان در کمین‌اند و مدّعیان گوشه‌نشین. اگر آنچه حسن‌سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه افتی[۳]، در آن حالت[۴] مجال مقالت باشد؟ پس مصلحت آن بینم که ملك قناعت را حراست کنی و ترك ریاست گوئی.

بدریا دَر، منافع بی شمارست	و گر خواهی سلامت، بر کنارست

رفیق این سخن بشنید و بهم بر آمد و روی از حکایت من درهم کشید[۵] و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت، کاین چه عقل و کفایت[۶] است و فهم و درایت[۷]. قول حکما درست آمد که گفته‌اند دوستان بزندان[۸] بکار آیند، که برسفره همهٔ دشمنان دوست نمایند.

دوست مشمار آنکه در نعمت زند	لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن دانم[۹] که گیرد دست دوست	در پریشان‌حالی و درماندگی

دیدم که متغیّر میشود و نصیحت بغرض میشنود، بنزدیك صاحبدیوان رفتم ـ بسابقهٔ معرفتی که درمیان ما بود ـ و صورت حالش بیان کردم و اهلیّت واستحقاقش بگفتم تا بکاری مختصرش نصب کردند. چندی براین آمد[۱۰]، لطف طبعش را بدیدند وحسن تدبیرش را بپسندیدند و کارش[۱۱] از آن در گذشت و بمرتبتی والاتر از آن متمکّن[۱۲] شد. همچنین نجم سعادتش درترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرّب حضرت[۱۳] و مشارٌ اِلَیه[۱۴] و معتمدٌ عَلَیه گشت. برسلامت حالش شادمانی کردم و گفتم:

۱ـ باشد ۲ـ از عراق آورند، آورده باشند ۳ـ آئی ۴ـ حالت کرا ۵ـ و برگشت ۶ـ کیاست ۷ـ فراستِ ۸ـ درزندان ۹ـ باشد
۱۰ـ برآمد ۱۱ـ بپسندیدند کارش ۱۲ـ مُمَکَّن ۱۳ ـ سلطان
۱٤ـ ص: مشاوراليه

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار
که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست

اَلاٰ لاٰ یَجْأَرَنَّ اَخُو[۱] اَلْبَلِیَّه   فَلِلرَّحْمٰنِ اَلْطافٌ خَفِیَّه

منشین ترش از گردش ایّام، که صبر   تلخست، ولیکن بر شیرین دارد[۲]

در آن قربت[۳] مرا با طایفه‌ای یاران اتّفاق سفر افتاد. چون از زیارت مکّه باز آمدم، دو منزلم استقبال کرد. ظاهر[۴] حالش را دیدم پریشان و در هیأت درویشان. گفتم چه حالتست، گفت آن چنانکه تو گفتی طایفه‌ای حسد بردند و بخیانتم منسوب[۵] کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا[۶] نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند.

نبینی که پیش خداوند جاه   نیایش کنان دست بر بر نهند
اگر روزگارش در آرد ز پای   همه عالمش پای بر سر نهند[۷]

فی‌الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژدهٔ سلامت حجّاج برسید، از بند گرانم خلاص کرد[۸] و ملک موروثم خاص. گفتم آن نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناك و سودمند. یا گنج برگیری، یا در طلسم بمیری.

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار
یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

---

۱ ـ لاتخزنّن اخا   ۲ ـ منشین ترش توازگردش ایام، که صبر ـ گرچه تلخست، ولیکن برشیرین دارد   ۳ ـ اتّفاقاً درآن قرینه   ۴ ـ صورت
۵ ـ بخیانت متهم   ۶ ـ یا : استبصار   ۷ ـ دربعضی نسخ قطعه چنین است :

بصنع خدا چون کسی او فتاد   همه عالمش پای بر سر نهند
چو بینند کاقبال دستش گرفت   نیایش کنان دست بر بر نهند

نسخهٔ دیگر: زلطف خدا   ۸ ـ کردند

مصلحت ندیدم ازین بیش درونش[۱] بملامت خراشیدن و نمك پاشیدن، بدین کلمه اختصار کردیم[۲]:

ندانستی کـه بینی بند بر پای   چو در گوشت نیامد[۳] پند مردم؟
دگر ره چون نداری طاقت نیش   مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت

تنی چند از روندگان درصحبت[۴] من بودند، ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی از بزرگان درحقّ این طایفه حسن ظنّی بلیغ[۵] و ادراری معیّن کرده، تا یکی ازینان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان. ظنّ آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد.[۶] خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم، آهنگ خدمتش کردم. دربانم رها نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم که لطیفان گفته‌اند:

در میرو وزیـر و سلطان را   بـی وسیلت مگـرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب   این گریبانش گیرد، آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ برحال من[۷] وقوف یافتند باکرام درآوردند و برتر مقامی معیّن کردند. اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم:

بگـذار کـه بندهٔ کمینم   تا درصف بندگان نشینم

گفت: الله الله چه جای این سخن است؟

گر بر سرو چشم ما[۸] نشینی   بارت[۹] بکشم، که نازنینی

فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم،[۱۰] تا حدیث زَلّت یاران درمیان آمد و گفتم:[۱۱]

۱- بیش درون ریش اورا- ریش درویش ۲- کردم ۳- نیاید ۴- چند درصحبت ۵- بلیغ بود- داشت. ۶- ص: وبازار اینان کاسد شد- بازار، کاسد ۷- برحال وقوف من- برحالم. ۸- من ۹- نازت ۱۰- درپیوستم ۱۱- آمد، گفتم.

چه جرم دید خداوند سابق الانعام
که بنده در نظر خویش خوار میدارد

خدایراست مسلّم بزرگواری و حکم[1]
که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم این سخن را عظیم بپسندید و اسباب[2] معاش یاران فرمود تا برقاعدهٔ ماضی[3] مهیّا دارند و مؤنت ایّام تعطیل وفا کنند. شکر نعمت[4] بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و در وقت برون آمدن گفتم:[5]

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد، از دیار بعید
روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ

ترا تحمّل امثال ما بباید کرد
که هیچ کس نزند بر درخت بی‌بر سنگ

حکایت

ملکزاده‌ای گنج فراوان از پدر میراث یافت. دست کرم برگشاد وداد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه و رعیّت بریخت.

نیاساید مشام از طبلهٔ عود — بر آتش نه، که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت، بخشندگی کن — که دانه تا نیفشانی، نروید

یکی از جلسای[6] بی‌تدبیر نصیحتش[7] آغاز کرد که ملوك پیشین مراین نعمت را بسعی اندوخته‌اند و برای مصلحتی نهاده. دست ازین حرکت کوتاه کن که[8] واقعه ها در پیش است و دشمنان از پس، نباید که

۱ ـ حلم ـ لطف ۲ ـ ص : اسباب و ۳ ـ تا باز ۴ ـ ص : خدمت
۵ ـ بخواستم و گفتم ۶ ـ ازجلیسان ۷ ـ بی‌تدبیرش فصیحت ۸ ـ بدان که

وقت حاجت فرومانی.

اگر گنجی کنی برعامیان بخش — رسد هر کدخدائی را برنجی
چرا نستانی ازهریك جوی سیم — که گرد آید ترا هروقت[۱] گنجی؟

ملك روی ازین سخن بهم آورد[۲] ومراورا زجر فرمود و گفت مرا خداوند تعالیٰ مالك این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم، نه پاسبان[۳] که نگاه دارم.[۴]

قارون هلاك شد که چهل خانه گنج[۵] داشت
نوشین روان[۶] نمرد، که نام نکـو گـذاشت

حکایت

آورده‌اند کـه نوشین روان[۷] عـادل را در شکار گاهی صید[۸] کباب کردند و نمك نبود، غلامی بروستا رفت[۹] تا نمك آرد.[۱۰] نوشیروان گفت نمك بقیمت بستان، تا رسمی نشود وده[۱۱] خراب نگردد. گفتند ازین قدرچه خلل آید؟[۱۲] گفت بنیاد ظلم درجهان اوّل اندکی[۱۳] بوده‌است. هر که آمد براومزیدی کرد، تابدین غایت رسید.

اگرزباغ رعیت ملك خوردسیبی — برآورند غلامان اودرخت ازبیخ
بپنج بیضه[۱۴] که سلطان ستم روادارد — زنندلشکریانش هزارمرغ بسیخ

حکایت

غافلی را[۱۵] شنیدم که خانهٔ رعیّت خراب کردی تاخزانهٔ سلطان آباد

۱ـ هرروز ـ که تا گرد آیدت هرروز ـ هرسال ۲ـ درهم کشید ـ درهم آورد ـ ملك را تدبیراو ناپسندآمد ۳ـ پاسبانم

۴ـ بزرگی بایدت، بخشندگی کن — که دانه تا نیفشانی ، نروید

۵ـ گنج خانه ۶ـ نوشیروان ۷ـ انوشیروان ـ نوشیروان ۸ـ صیدی

۹ـ دوانیدند ۱۰ـ حاصل کند ـ دیه ـ بستان نه بقوت تاده ۱۲ـ زاید، خرد

پدید آید، خرابی خیزد ۱۳ـ اندك ۱۴ـ به نیم بیضه ۱۵ـ وزیری

کند، بی‌خبر ازقول حکیمان که گفته‌اند: هر که خدای را عزّوجلّ بیازارد تادل‌خلقی بدست‌آرد، خداوند تعالیٰ همان[1] خلق‌را براو گمارد، تا دماراز روزگارش برآرد.

سرجملهٔ حیوانات گویند که شیر است واذلّ[2] جانوران خر، و باتّفاق[3]، خرباربربه که شیر مردم در.

مسکین‌خراگرچه بی‌تمیزست چون بار همی برد،[4] عزیزست
گاوان و خران باربردار به ز آدمیان مردم آزار

بازآمدیم بحکایت وزیرغافل. ملك را[5] ذمائم اخلاق او بقرائن معلوم شد، [6] درشکنجه کشید وبانواع عقوبت بکشت.

حاصل نشود رضای سلطان تا خاطر بندگان نجوئی
خواهی که‌خدای‌برتوبخشد باخلق خدای کن نکوئی

آورده‌اند که یکی ازستمدیدگان برسراوبگذشت ودر حال تباه اوتأمّل[7] کرد و گفت:

نه هر که قوّت بازوی[8] منصبی دارد
بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان‌بحلق‌فرو بردن‌استخوان درشت[9]
ولی شکم بدرد چون بگیرد اندرناف
نماند ستمکار بد روزگار بماند بر او لعنت پایدار

حکایت

مردم‌آزاری راحکایت کنند که سنگی‌بر-سرصالحی‌زد. درویش‌رامجال‌انتقام‌نبود، سنگ را نگاه همی‌داشت تازمانی که ملك را بر آن

---

۱ ـ ص: همه‌آن ۲ ـ کمترین ۳ ـ باتّفاق خردمندان ٤ ـ کشد
۵ ـ ص: ملك‌از- ملك ازطرفی- ملك‌راطرفی- تا آخرملك‌را ٦ ـ تومپندار که خون‌ریزی‌وپنهان‌ماند ۷ ـ نظر- برتباهی‌حالش‌نظر ۸ ـ بازوی‌و ۹ ـ درست

لشکری[۱] خشم آمد و درچاه کرد. درویش اندر آمد و سنگ در[۲] سرش کوفت. گفتا تو کیستی ومرا این سنگ چرا زدی؟ گفت من فلانم واین همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی. گفت چندین روزگار کجا بودی؟ گفت ازجاهت[۳] اندیشه همی کردم، اکنون که درچاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم.

ناسزائی را که بینی بخت یار / عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز / با ددان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولادبازو پنجه کرد / ساعد مسکین[۴] خودرا رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار / پس بکام دوستان[۵] مغزش بر آر

حکایت

یکی را ازملوک[۶] مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن نا کردن اولی.[۷] طایفهٔ حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را دوائی نیست، مگر زهرهٔ آدمی بچندین صفت موصوف. بفرمود طلب کردن. دهقان پسری یافتند بر آن صورت[۸] که حکیمان گفته بودند. پدرش را ومادرش را بخواند وبنعمت بیکران خشنود گردانیدند[۹] و قاضی فتوی داد[۱۰] که خون یکی ازرعیت ریختن، سلامت[۱۱] پادشه را روا باشد. جلاد قصد کرد، پسر سر سوی آسمان بر آورد[۱۲] وتبسم کرد. ملك پرسیدش که دراین حالت چه جای خندیدنست؟ گفت ناز فرزندان بر پدران ومادران باشد ودعوی پیش قاضی برند وداد از پادشه خواهند. اکنون پدر ومادر بعلت حطام دنیا مرا بخون[۱۳] در سپردند وقاضی بکشتن[۱۴] فتویٰ داد

۱ - بروی ۲ - بر ۳ - جهلت ۴ - ص: سیمین ۵ - ص: دشمنان - خویشتن ۶ - ماضی ۷ - اولیتر ۸ - صفت - بدان صفت ۹ - کرد - گردانید ۱۰ - نیزفتوی نوشت - وقاضی نیز فتوی داد ۱۱ - سلامت نفس ۱۲ - ص: کرد ۱۳ - ص: دنیا بخون ۱۴ - بکشتنم

و سلطان مصالح خویش اندر هلاك مـن همی بیند ، بجز خدای عزّوجلّ پناهی نمی بینم .

پیش که بر آورم زدستت فریاد؟ هم پیش تو از دست تو گر[۱] خواهم داد

سلطان رادل ازین سخن بهم بر آمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاك مـن اولیٰتر ست از خون بیگناهی ریختن . سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بی اندازه بخشید و آزاد کرد و گویند هم در آن هفته شفا یافت .

همچنان درفکر آن بیتم که گفت پیلبانی بر لب دریای نیل :

«زیر پایت گـر بدانی[۲] حال مور همچو حال تست زیر پای پیل»

حکایت

یکی از بند گان عمرولیث گریخته بود ، کسان درعقبش بر فتند وباز آوردند . وزیررا باوی غرضی بود واشارت[۳] بکشتن فـرمود ، تا دگر[۴] بند گان چنین فعل روا ندارند[۵]. بنده پیش عمرو[۶] سر بر زمین نهاد و گفت :

هرچه رود برسرم[۷] چون توپسندی، رواست
بنده چه دعوی کند؟ حکـم خـداوند راست

اما بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم ، نخواهـم که در قیامت[۸] بخون من گرفتار آئی. اجازت فرمای تا[۹] وزیررا بکشم ،آنگه بقصاص او بفرمـای خون مـرا ریختن،[۱۰] تابحق کشته باشی. ملك را خنده گـرفت، وزیررا گفت: چه مصلحت می بینی ؟ گفت ای خداوند جهان!از بهر خدای، این شوخ دیده را بصدقات گورپدر آزاد کن تا مرا در

۱ـ می ۲ـ ندانی ۳ـ بوداشارت ۴ـ بارد گر ۵ـ چنین حرکتی روا ندارند.ـ بندگان فعل چنین نکنند. ۶ـ ص: عمرـ بنده مسکین سر پیش عمرو لیث ۷ـ ص: برسر من ۸ـ نخواهم که بشومی. ۹ـ تامن ـ اشارت فرمای تامن ۱۰ـ وبعداز آن بقصاص خون وزیرمرا بکش.

بلائی نیفکند[۱]. گناه از من است و قول حکما معتبر[۲] که گفته‌اند :

چو کردی با کلوخ انداز پیکار سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر[۳] روی دشمن چنین دان[۴] کاندر آماجش نشستی

حکایت

ملك زوزن را خواجه‌ای بود کریم‌النّفس نیك محضر که همگنان را درمواجهه خدمت کردی[۵] ودرغیبت نکوئی گفتی . اتفاقاً ازوحرکتی درنظر سلطان[۶] ناپسند آمد، مصادره فرمود وعقوبت کرد وسرهنگان ملك بسوابق نعمت او معترف بودند وبشکر آن[۷] مرتهن، درمدّت توکیل اورفق وملاطفت کردندی وزجرومعاقبت روا نداشتندی .

صلح بادشمن اگرخواهی ،هرگه که ترا
در قفا عیب کند ، در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان می گذرد موذی را
سخنش تلخ نخواهی، دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملك بود، ازعهدهٔ بعضی بدر آمد وببقیتی[۸] درزندان بماند . آورده‌اند که یکی از ملوك نواحی درخفیه پیامش فرستاد که ملوك[۹] آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی عزّتی کردند.[۱۰] اگر رأی عزیز فلان احسن‌الله خلاصه بجانب ما التفاتی[۱۱] کند، دررعایت خاطرش[۱۲] هرچه تمام سعی کرده شود واعیان این مملکت بدیدار اومفتخرند[۱۳] وجواب این حرف را منتظر. خواجه براین وقوف یافت و

۱ـ نینداژد ۲ ـ قول حکمارا کار نسته‌ام ۳ ـ در ۴ ـ حذر کن
۵ ـ حرمت داشتی ـ حرمت کردی ۶ ـ ملك ـ درچشم سلطان ۷ ـ او اورا
۸ ـ بجهة بقیتی ۹ـ ص ؛ که ای ملوك ۱۰ـ وبرما گران آمد ۱۱ ـ التفات
۱۲ ـ جانبش ۱۳ـ مفتقرند

ازخطر اندیشید ودرحال جوابی مختصر ـ چنانکه مصلحت دید[۱] ـ برقفای ورق نبشت وروان کرد. یکی ازمتعلّقان واقف شد[۲] وملك را اعلام کرد که فلان را که حبس فرمودی، باملوك نواحی مراسله دارد. ملك بهم برآمد و کشف این خبر فرمود. قاصد را بگرفتند ورسالت بخواندند، نبشته بود که: حسن ظنّ بزرگان بیش ازفضیلت ماست وتشریف قبولی که فرمودند، بنده را امکان اجابت[۳] نیست، بحکم آنکه پروردهٔ نعمت این[۴] خاندانست وباندك مایهٔ تغیّر[۵] بانعمت[۶] بی‌وفائی نتوان کرد، چنانکه گفته‌اند:[۷]

آنرا که بجای تست هردم کرمی | عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملك را سیرت حق‌شناسی ازو[۸] پسند آمد وخلعت ونعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم ترا بی‌جرم وخطا آزردن[۹]. گفت ای خداوند[۱۰] بنده درین حالت مرخداوند را خطا[۱۱] نمی‌بیند. تقدیر خداوند تعالیٰ بود که مراین بنده را مکروهی برسد، پس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت براین بنده‌داری وایادی منّت[۱۲]، وحکما گفته‌اند:

گر گزندت رسد زخلق، مرنج | که نه راحت رسد زخلق، نه‌رنج
ازخدادان خلاف دشمن ودوست | کاین[۱۳] دل هردو درتصرّف اوست
گرچه تیراز کمان همی گذرد | از کماندار بیند اهل خرد

۱ـ مختصر که اگر بُرملاافتدفتنه نباشد ـ جوابی نبشت که اگر پیش ازابلاغ کشف کنندازمؤاخذت ایمن باشد ۲ ـ بود ۳ـ اجابت آن ـ امکان اجابت میسّر نشود ۴ـ پروردهٔ این. ۵ـ تغیّرخاطر. ۶ـ باولینعمت ـ باولینعمت خود ۷ـ (چنانکه گفته اند) درغالب نسخ نیست ۸ ـ او. ۹ ـ بی گنه بیازردم. ۱۰ـ ای پادشاه روی زمین ۱۱ـ خطائی ۱۲ـ ص: نعمت ۱۳ـ که

حکایت

یکی ازملوك عرب شنیدم[1] که متعلّقان را همی گفت[2] مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید، که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و دیگرخدمتکاران[3] بلهو ولعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون. صاحبدلی بشنید وفریاد وخروش ازنهادش بر آمد. پرسیدندش[4] چه دیدی؟ گفت مراتب بندگان بدرگاه خداوند تعالی همین مثال دارد.

دو بامداد اگر آید کسی[5] بخدمت شاه
سیم هر آینه در وی کند بلطف نگاه[6]

مهتری در قبول فرمانست	ترك فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد	سرخدمت بر آستان دارد

حکایت

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح. صاحبدلی براو گذر کرد و گفت:[7]

ماری‌تو، که هر کرا ببینی بزنی	یا بوم، که هر کجا نشینی بکَنی
زورت ار پیش می‌رود با ما	با خداوند غیبدان نرود
زورمندی مکن براهل زمین	تا دعائی بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید[8] وروی از نصیحت اودرهم کشید و بر اوالتفات نکرد،[9] تاشبی که آتش[10] مطبخ درانبار هیزمش افتاد وسایر

۱ـ ص: عربرا شنیده‌ام ـ عجم شنیدم ۲ـ س ـ عرب متملّقان دیوان را فرمود ـ بامقرّبان همیگفت ۳ـ دیگران ۴ـ ص: پرسیدش ۵ ـ دو بامداد کسی گررود ۶ـ درحاشیهٔ متن وبعضی نسخ این بیت نیزهست.

امید هست پرستندگان مخلص را	که ناامید نگردند از آستان اِله

۷ ـ صاحبدلی درحق او گفته بود ۸ ـ ص: بخندید ـ گویندظالم ازگفتار او برنجید ۹ـ برنجید وبرنجانید ۱۰ـ تاشبی آتش

املاکش بسوخت وزبستر نرمش بخاکستر گرم نشاند. اتّفاقاً همان شخص براوبگذشت ودیدش که بایاران همی گفت: ندانم این آتش از کجا درسرای من افتاد، گفت از[۱] دل درویشان.

حذر کن ز درد درونهای ریش — که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بـرمکن تـاتوانی دلـی — کـه آهی جهانی بهم بـر کند

برتاج کیخسرو نبشته بود:

چه سال های فراوان و عمرهای دراز
که خلق برسرما برزمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملك بما
بدستهای دگر همچنین بخـواهد رفت

حکایت

یکی درصنعت کُشتی گرفتن‌سر آمده بود. سیصد وشصت‌بند[۲] فاخر بدانستی‌وهر روز بنوعی از آن کشتی گرفتی. مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی‌ازشاگردان میلی‌داشت، سیصد وپنجاه‌ونه بند[۳] درآموخت، مگریك‌بند که درتعلیم آن دفع انداختی وتأخیر کـردی. فی‌الجمله پسردرقوّت وصنعت سرآمد و[۴] کسی‌را درزمان او[۵] بااوامکان مقاومت نبود[۶]، تابحدّی که پیش‌ملك‌آن روزگار گفته بود: استادرا فضیلتی که برمن است ازروی بزرگیست وحق تربیت، وگرنه بقوّت ازو کمتر نیستم وبصنعت بااوبرابرم. ملك را این‌دشخوار[۷] آمد، فرمودتامصارَعَت کنند. مقامی متّسع ترتیب کردند[۸] وارکان دولت واعیان حضرت وزورآوران روی زمین[۹] حاضرشدند. پسرچون پیل‌مست اندرآمد، بصدمتی که اگر کوه‌رویین بودی، ازجای بر کندی. استاد دانست که جوان

۱ـ ازدود ۲ـ فن ۳ـ فن اورا ـ بندش ۴ـ چنانکه ۵ـ درآنزمان
۶ـ نماند ۷ـ دشوار ۸ـ کردند ومقامی منیع ترتیب دادند ۹ـ اقالیم

از و بر ترست، بدان بند غریب که از وی نهان داشته بود با او در آویخت. پسر دفع آن ندانست، بهم بر آمد. استاد بدو دست از زمینش بالای سر برد و فرو کوفت. غریو از خلق برخاست. ملك فرمود استادرا خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر و ملامت کرد که با پروردهٔ خویش دعوی مقاومت کردی[۱] و بسر نبردی. گفت ای پادشاه روی زمین، بزور آوری بر من دست نیافت، بلکه مرا از علم کُشتی دقیقه‌ای مانده بود و همهٔ عمر از من دریغ همی داشت، امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد. گفت از بهر چنین روزی[۲] که زیرکان گفته‌اند: دوست را چندان قوّت مده که دشمنی کند، تواند.[۳] نشنیده‌ای[۴] که چه گفت آنکه از پروردهٔ خویش جفا دید؟ [۵]

یا وفا خود نبود در عالم | یا مگر کس درین[۶] زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من | که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت

درویشی مجرّد بگوشه‌ای[۷] نشسته بود. پادشاهی[۸] بر او بگذشت. درویش از آنجا که فراغ ملك قناعت است سر بر نیاورد و [۹] التفات نکرد. سلطان از آنجا که سطوت [۱۰] سلطنت است برنجید و گفت: این طایفهٔ خرقه پوشان امثال[۱۱] حیوان‌اند و اهلیّت ندارند. وزیر نزدیکش [۱۲]

۱- پرورندهٔ خود بیوفائی کردی و دعوی مقاومت ۲ - روزی نگه میداشتم ۳- که گر دشمنی کند تواند- که اگر دشمنی خواهد بتواند ۴- و دیگر نشنیدی ۵ - ص- آنکه پروردهٔ خویش جفا کرد - گمان میرود چنین بوده است «آنکه پروردهٔ خویشتن جفا کرد» ولی پیروی از بیشتر نسخ شده، در یك نسخه سپس چنین آمده است: اعلمه السرمایة کل یوم فلماشد ساعده رمانی ۶- یا کسی اندرین ۷- بگوشهٔ صحرائی ۸ - ص: بود و پادشاهی ۹- قناعت براو ۱۰ - شوکت ۱۱- برمثال ۱۲- نزد درویش

آمد و گفت ای جوانمرد ، سلطان روی زمین بر تو گذر کرد ، چرا خدمتی نکردی وشرط ادب بجانیاوردی؟ گفت سلطان را بگوی توقع خدمت از کسی دار که توقع [1] نعمت ازتودارد ودیگر بدان که ملوك از بهرپاس رعیت‌اند ، نه رعیت از[2] بهرطاعت ملوك .

پادشه پاسبان درویش است گرچه رامش [3] بفرّدولت اوست
گوسپنداز برای چوپان‌نیست بلکه‌چوپان برای‌خدمت اوست
یکی امروز [4] کامران بینی دیگری را دل ازمجاهده ریش
روزکی چندباش تا بخورد خاك مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی وبندگی برخاست چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاك مرده باز کند ننماید توانگر و [5] درویش

ملك را گفتِ درویش استوار آمد. گفت‌ازمن‌تمنّا[6] بکن، گفت‌آن همی‌خواهم که دگرباره زحمت من‌ندهی. گفت مراپندی بده، گفت :

دریاب کنون که نعمتت هست بدست
کاین دولت وملك می‌رود دست بدست

حکایت

یکی‌از وزرا پیش ذوالنّون مصری رفت و همّت خواست که روز وشب بخدمت سلطان مشغولم وبخیرش‌امیدوار وازعقوبتش‌ترسان[7].
ذوالنّون‌بگریست و گفت‌اگرمن خدای‌را عزّوجلّ چنین می‌پرستیدمی که توسلطان را ، ازجملهٔ[8] صدیقان بودمی.[9]

۱ ـ تمنّای ۲ـ ص:نه‌از ۳ ـ نعمت ۴ـ‌ازبخت ۵ ـ نشناسدتوانگر از ۶ـ تمنّائی ۷ ـ مشغولم و هنوز ازعقوبتش ترسان ۸ ـ ص : را جمله ۹ـ بمقام صدیقان برسیدمی.

گر نه امید و بیم[۱] راحت ورنج   پای درویش بر فلك بودی
ور وزیر از خدا بترسیدی   همچنان کز ملك ، ملك بودی

حکایت

پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد . گفت ای ملك بموجب خشمی که ترا برمنست آزار خود مجوی[۲] که این عقوبت برمن بیك نفس بسر آید وبزه آن برتوجاوید بماند .

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت   تلخی وخوشی وزشت وزیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا برما کرد   در گردن او بماند وبر[۳] ما بگذشت

ملك را نصیحت اوسودمند آمد وازسر خون او برخاست[۴].

حکایت

وزرای نوشیروان درمهمی ازمصالح مملکت اندیشه همی کردند وهریکی از ایشان دگرگونه رأی همی زدند وملك همچنین تدبیری اندیشه کرد . بزرجمهر رارأی ملك اختیار آمد . وزیران در نهانش گفتند رأی ملك راچه مزیت دیدی برفکر چندین حکیم؟ گفت بموجب آنکه انجام کارها معلوم نیست ورأی همگان درمشیت است که صواب آید یاخطا ، پس موافقت رأی ملك اولیتراست[۵] تا اگرخلاف صواب آید ، بعلت متابعت ازمعاتبت ایمن باشم .

خلاف رأی سلطان رأی جستن   بخون خویش باشد دست شستن
اگرخودروزرا گویدشبست این   بباید گفت آنك[۶] ماه وپروین

۱ ـ گر نبودی امید ۲ ـ خشمی که بر من داری زیان خود مپسند
۳ ـ از ۴ ـ درگذشت ۵ ـ اختیارکردم ۶ ـ اینك

حکایت

شیّادی گیسوان بافت ، یعنی علویست [۱] وباقافلهٔ حجاز بشهر درآمد که ازحج همی آیم[۲] وقصیده‌ای پیش ملك برد که من گفته‌ام . [۳] نعمت بسیارش فرمود [۴] واکرام کرد تایکی ازندمای پادشاه که درآن سال ازسفردریا آمده بود گفت من‌اورا عید اضحیٰ دربصره دیدم، معلوم شد که حاجی نیست. دیگری گفتا که پدرش نصرانی بـود در ملطیه ، پس‌اوشریف چگونه صورت بندد[۵]،وشعرش رابدیوان انوری دریافتند. ملك فرمود تابزنندش ونفی کنند تـاچندین دروغ درهـم چرا گفت . گفت ای خداوند روی زمین [۶] یك سخنت دیگـردرخدمت [۷] بگویم ، اگر راست نباشد[۸] بهرعقوبت که فرمائی سزاوارم . گفت بگـو تاآن چیست ، گفت :

غریبی گرت ماست پیش آورد — دوپیمانه آبست‌ویك چمچه‌دوغ
اگرراست‌میخواهی،ازمن‌شنو[۹] — جهاندیده بسیار گـوید دروغ

ملك را خنده گرفت وگفت ازین‌راست تر سخن تا عمر اوبوده باشد [۱۰] نگفته است . [۱۱] فرمود تـا آنچه مأمـول اوست مهیّا دارند و بخوشی برود .

---

۱ ـ که من علویم ـبصورت علویان ۲ ـ می‌آید ۳ ـ درآمد درهیئت حاجیان وقصیده‌ای‌پیش‌ملك‌برددرجملهٔشاعران ۴ـ نعمتش داد ۵ـ بدانستند که شریف نیست ـ شریف چگونه باشد ـ علوی چون‌تواندبود ۶ـ ص: زمین‌من ۷ـ س: زمین سخنی‌دیگر ۸ـ اگرآنهم دروغ‌باشد ۹ـ گرازبنده لغوی شنیدی، مرنج ۱۰ ـتاعمرتو بوده است. ۱۱ ـ ـ نگفته باشی

حکایت

[۱] یکی[۲] از وزرا بزیردستان رحم کردی و[۳] صلاح ایشانرا[۴] بخیر توسط نمودی[۵]. اتفاقاً[۶] بخطاب ملك گرفتار آمد. همگنان درمواجب استخلاص اوسعی کردند وموکلان درمعاقبتش ملاطفت نمودند وبزرگان شکر[۷] سیرت خویش بافواه بگفتند تاملك ازسرعتاب[۸] اودر گذشت. صاحبدلی براین[۹] اطلاع یافت و گفت:

تا دل دوستان بدست آری ‌‌ ‌ بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیکخواهان را ‌ ‌ هرچه رخت سراست سوخته به
با بداندیش هم نکویی کن ‌ ‌ دهن سگ بلقمه دوخته به[۱۰]

حکایت

یکی ازپسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلود، که فلان سرهنگزاده مرا دشنام مادرداد[۱۱]. هارون ارکان دولت را گفت جزای چنین کس چه باشد؟ یکی اشاره بکشتن کرد ودیگری بـزبان بـریدن و دیگری بمصادره ونفی[۱۲]. هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی وگرنتوانی، تونیزش دشنام مادر ده، نه چندانکه انتقام ازحد در گذرد، آنگاه ظلم ازطرف ما[۱۳] باشد ودعوی ازقبل خصم.

نه مرداست آن بنزدیك خردمند ‌ ‌ که با پیل دمان پیکار جوید

---

۱ - این حکایت درحاشیه بخط دیگری نوشته شده ودر بعضی از نسخ نیز نیست ۲ - آورده‌اند که ۳ - بر زیردستان رحمت آوردی ۴ - و اصلاح همگنان را ۵ - صلاح همگنان جستی ۶ - روزی ۷ - ذکر ۸ - جرم- خطای ۹ - براین حال ۱۰ - دریك نسخه این بیت اضافه شده است ؛ دیدهٔ تنگ دشمنان خدای - بسنان اجل سپوخته به ۱۱ - دشنام داد ۱۲ - نفی کردن - بزجر ونفی ۱۳ - تو- پس آنگه ظلم ازطرف ما

بلی مرد آنکس است از روی تحقیق — که چون خشم آیدش باطل نگوید[۱]

حکایت

با طایفهٔ بزرگان بکشتی در نشسته بودم. زورقی پی ما غرق شد، دو برادر بگردابی در افتادند. یکی از بزرگان گفت ملّاح را که بگیر این هردوانرا که بهریکی پنجاه دینارت دهم. ملّاح در آب افتاد وتایکی‌را[۲] برهانید، آن دگر هلاك شد. گفتم بقیّت عمرش نمانده بود، ازین سبب در گرفتن[۳] اوتأخیر کرد ودر آن دگر تعجیل. ملّاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و دگر[۴] میل خاطر برهانیدن‌این بیشتر بود، که وقتی در بیابانی مانده بودم و مرا بر شتری نشانده[۵] وزدست‌آن دگر تازیانه‌ای خورده‌ام[۶] درطفلی. گفتم صدق‌الله مَن عمِلَ صالحاً فلِنفسه ومن اساء فعلیها.

تا توانی درون کس مخراش — کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر — که ترا نیز کارها باشد

حکایت

دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بزور بازو نان خوردی[۷]. باری این[۸] توانگر گفت درویش را که چرا خدمت[۹] نکنی تا ازمشقّت کار کردن برهی؟ گفت توچرا کارنکنی تا ازمذلّت[۱۰] خدمت رهایی‌یابی، که خردمندان گفته‌اند: نان خود خوردن ونشستن به که کمر شمشیر زرّین بخدمت[۱۱] بستن.

---

۱ ـ درحاشیهٔ متن ودربعضی نسخ بعد ازقطعه این اشعار نیزهست:
یکی‌را زشت‌خوئی داد دشنام — تحمّل کرد وگفت ای خوب فرجام
بتر زآنم که خواهی گفتن‌آنی — که دانم عیب من‌چون من ندانی
۲ ـ تایکی ۳ ـ ص: گفتن ۴ ـ ولیکن ـ ودیگر ۵ ـ نشاند ۶ ـ خورده بودم ۷ ـ ص: بازوخوردی ـ بسعی بازونان خوردی ۸ ـ برادر ۹ ـ خدمت پادشاه ۱۰ ـ ص: ملامت ۱۱ ـ پا: کمربخدمت ـ کمرزرین ازپی‌خدمت بمیان

بدست آهك[1] تفته کردن خمیر — به از دست بر سینه پیش امیر
عمر گرانمایه درین صرف شد — تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره، بتائی[2] بساز — تا نکنی پشت بخدمت دو تا

حکایت

کسی[3] مژده پیش انوشیروان عادل آورد گفت:[4] شنیدم که فلان دشمن ترا خدای عزوجل برداشت. گفت: هیچ شنیدی که مرا بگذاشت[5]؟

اگر بمرد عدو، جای شادمانی نیست
که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت

گروهی حکما بحضرت کسری در[6]، بمصلحتی[7] سخن همی گفتند و بزرگمهر که مهتر ایشان بود خاموش.[8] گفتندش چرا با ما در این بحث سخن نگوئی؟ گفت وزیران برمثال اطباانـد وطبیب دارو ندهد[9]، جز سقیم را. پس چو بینم که رأی شما برصوابست، مرا برسر آن سخن گفتن حکمت نباشد.[10]

چو کاری بی فضول من بر آید — مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاه است — اگر خاموش بنشینم، گناه است

حکایت

هرون الرّشید را چون ملك دیار مصر مسلّم شد، گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملك مصر دعوی خدائی کرد، نبخشم ایـن مملکت را

---

۱ ـ آهن ۲ ـ بنانی ۳ ـ یکی ۴ ـ آورد که ۵ ـ خواهد گذاشت
۶ ـ در بارگاه کسری ـ در حضرت کسری ۷ ـ بمصلحتی در (نسخهٔ متن همچنین است وظاهراً در الحاق است) ۸ ـ خاموش بود ـ خاموش نشسته ۹ ـ گفت حکیم دارو ندهد ۱۰ ـ گفتن روا نباشد و تحصیل مناسب رأی حکیم نیست

مگر بخسیس‌ترین بندگان. سیاهی[1] داشت نام او خُصیب، در غایت جهل. ملك[2] مصر بوی ارزانی داشت و گویند[3] عقل ودرایت او تا بجائی بود که طایفه‌ای حُرّاث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم[4] باران بی‌وقت آمد و تلف[5] شد، گفت پشم بایستی کاشتن.

اگر دانش بروزی در فزودی ... ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بنادانان چنان روزی رساند ... که دانا اندر آن[6] عاجز[7] بماند
بخت و دولت بکاردانی نیست ... جز بتأیید آسمانی نیست[8]
کیمیاگر بغصّه مرده و رنج ... ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت

یکی را از ملوك[9] کنیزکی چینی آوردند. خواست تا درحالت مستی با وی جمع آید، کنیزك ممانعت کرد. ملك درخشم رفت ومر اورا بسیاهی بخشید که لب زبرینش از پرّهٔ بینی در گذشته بود وزیرینش بگریبان فروهشته. هیکلی که صَخرُ الجِنّ[10] ازطلعتش برمیدی وعین‌ـ القِطر ازبغلش بگندیدی.

تو گوئی تاقیامت زشت روئی ... براو ختمست و، بر یوسف نکوئی

چنانکه ظریفان گفته‌اند:[11]

شخصی نه چنان کریه منظر ... کز زشتی او خبر توان داد

۱ـ و گویند سیاهی ۲ـ خصیب‌ملك‌ـ خضیب ۳ ـ آورده‌اند که
۴ـ بودیم بر کنار نیل ـ بودیم بر شاطی نیل ۵ ـ تباه ۶ـ ص: دانایان
درآن‌ـ شاید دراصل چنین بوده که دانای اندر آن‌ـ که صددانا یکی ۷ ـ حیران
۸ ـ در یك نسخه این بیت اضافه شده است:
کاوفتادست در جهان بسیار ... بی‌تمیز ارجمند و عاقل خوار
۹ـ ص: یکی ازملوك عرب را ۱۰ـ صخرجنی ۱۱- این جمله در نسخ دیگر نیست

آنکه بغلی نعوذ بالله | مردار بآفتاب مرداد

آورده‌اند که سیه را در آن مدّت نفس‌طالب بود وشهوت غالب. مِهرش بجنبید و مُهرش برداشت. بامدادان که ملك کنیزك را جست و نیافت، حکایت بگفتند. خشم گرفت و فرمود تاسیاه را با کنیزك استوار ببندند واز بام جوسق بقعر خندق دراندازند. یکی ازوزرای نیك محضر روی شفاعت برزمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین خطائی نیست، که سایر بندگان وخدمتگاران بنوازش خداوندی متعوّدند. گفت اگر در مفاوضهٔ اوشبی[1] تأخیر کردی چه شدی، که من او را افزون ازقیمت کنیزك دلداری کردمی. گفت ای خداوند روی زمین نشنیده‌ای :[2]

تشنهٔسوخته‌درچشمهٔروشن‌چورسید | تومپندار[3] که‌ازپیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه درخانهٔخالی‌برخوان | عقل باورنکند کزرمضان اندیشد

ملك را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه ترا[4] بخشیدم، کنیزك‌را چه کنم؟ گفت کنیزك سیاه‌را بخش، که نیم خوردهٔ او، هم اورا شاید.

هرگز آن را بدوستی مپسند | که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال | نیم خورد دهان گندیده[5]

حکایت

اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی، که ملوك پیشین‌راخزاین وعمر وملك ولشکر بیش ازین بوده است و

---

۱ ـ ص. مفاوضه وآشتی ۲ ـ نشنیده‌ای که‌گفته‌اند ـ راست فرمودی ولیکن ۳ ـ جای آن نیست ۴ ـ سیاه را بتو ۵ ـ این قطعه درحاشیهٔ نسخهٔ متن ودربعضی ازنسخ هست:

دست سلطان دگر کجا بیند | چون بسرگین در اوفتاد ترنج
نخورد تشنه آب ازآن کوزه | که رسیده است بردهان سه لنج
تشنه‌را دل کجا بخواهد آب | کوزه بگذشته بر دهان سکنج

ایشان را چنین فتحی میسّر نشده. گفتا بعون خدای عزّوجلّ هر مملکتی را که گرفتم رعیّتش نیازردم و نام پادشاهان جز بنکوئی نبردم.

بزرگش نخوانند اهل خرد — که نام بزرگان بزشتی برد[1]

---

۱ ـ این قطعه هم درحاشیهٔ متن و بعضی از نسخ هست :

این همه هیچ است چون می بگذرد — تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار

نام نیك رفتگان ضایع مکن — تا بماند نام نیکت بر قرار

باب دوّم

در اخلاق درویشان

حکایت

یکی از بزرگان گفت پارسائی را: چگوئی در حقّ فلان عابد که دیگران در حقّ وی[1] بطعنه سخنها گفته‌اند؟ گفت برظاهرش عیب نمی‌بینم ودرباطنش غیب نمیدانم.

هر که را جامه پارسا بینی　　پارسا دان ونیکمرد انگار
ورندانی که در نهانش[2] چیست　　محتسب را درون خانه چکار؟

حکایت

درویشی‌را دیدم سر بر آستان کعبه همی‌مالید ومیگفت[3] یا غفور یا رحیم، تودانی که ازظلوم جهول چه آید.[4]

عذر تقصیر خدمت آوردم　　که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان ازگناه توبه کنند　　عارفان از عبادت استغفار

---

۱ ـ دراو　۲ ـ نهادش　۳ ـ وهمی نالید که　۴ ـ در بعضی نسخ این عبارت اضافه شده است، که تراشاید.

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت. من بنده امید آورده‌ام نه طاعت و بدریوزه آمده‌ام نه بتجارت. اِصنع بی ما انت اهله.[۱]

بر در کعبه سائلی دیدم | که همیگفت ومیگرستی خوش
می نگویم که طاعتم بپذیر | قلم عفو بر[۲] گناهم کش[۳]

حکایت

عبدالقادر گیلانی را رحمةالله علیه دیدند درحرم کعبه روی برحصبا[۴] نهاده همیگفت: ای خداوند ببخشای، وگرهر آینه مستوجب[۵] عقوبتم، درروزقیامتم[۶] نابینا برانگیز تادرروی نیکان شرمسار نشوم.

روی بر خاك عجز میگویم | هر سحر گه که باد می آید:
ای که هرگز فرامشت نکنم | هیچت از بنده یاد می آید؟

حکایت

دزدی بخانهٔ پارسائی درآمد. چندانکه جست،[۷] چیزی نیافت دلتنگ شد. پارسا خبرشد،[۸] گلیمی که برآن خفته بود در راه دزد انداخت تامحروم نشود[۹].

شنیدم که مردان راه خدای | دل دشمنان را[۱۰] نکردند تنگ
تراکی میسّر شود این مقام | که بادوستانت خلافست وجنگ

مودّت اهل صفا چه درروی وچه درقفا، نه چنان کزپست عیب گیرند وپیشت بیش میرند.[۱۱]

---

۱ ـ دربعضی نسخ اضافه شده است: ولا تصنع بی ما انا اهله ۲ ـ ص: در
۳ ـ بعد (قبل) ازقطعه این بیت دربعضی نسخ ثبت است:
گرکشی ورجرم بخشی، روی وسر برآستانم
بنده رافرمان نباشد (چه باشد)، هرچه فرمائی برآنم
۴ ـ حصا ۵ ـ وگرمستوجب ۶ ـ درقیامتم ۷ ـ طلب کرد ۸ ـ س: یافت ـ پارسارا خبرشد ۹ ـ بازنگردد ۱۰ ـ هم ۱۱ ـ پا: ودرپیشت میرند

در برابر چو گوسپند سلیم　　در قفا همچو گرگ مردم خوار

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت

تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج وراحت. خواستم تا[1] مرافقت کنم، موافقت نکردند. گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیع است: روی از مصاحبت مسکینان تافتن وفایده و برکت[2] دریغ داشتن، که من در نفس خویش این قدرت وسرعت می‌شناسم[3] که درخدمت مردان یار شاطر باشم، نه بار خاطر.

اِن لم اَکُن راکِبَ المَواشی　　اَسعی لَکُم حامِلَ الغَواشی

یکی زان میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان[4] بر آمد و خود را در سلك صحبت ما منتظم کرد.

چه دانند مردم که در خانه[5] کیست　　نویسنده داند که در نامه چیست

و از آنجا که سلامت حال درویشان است، گمان فضولش نبردند وبیاری قبولش کردند.

صورت حال عارفان دلق است　　این قَدَر بس چو روی در خلق است
درعمل کوش وهرچه خواهی پوش　　تاج بر سر نِه وعَلَم بردوش[6]
در قژاگند[7] مرد باید بود　　بر مخنث سلاح جنگ چسود؟

روزی تا بشب رفته بودیم وشبانگه بپای حصار[8] خفته، که دزد بی‌توفیق ابریق برداشت که بطهارت میروم[9] وبغارت میرفت.

۱ـ خواستم که　۲ـ تافتن وفایده　۳ـ قوّت وسرعت همی بینم　۴ـ صالحان
۵ـ جامه　۶ـ درحاشیهٔ متن (ظاهراً بخط اصل) ودر بعضی از نسخ این شعر نیز هست:
ترك دنیا وشهوت است وهوس　　پارسائی، نه ترك جامه وبس
۷ـ غزاگند　۸ـ حصاری ـ پای حصاری　۹ـ میروم

چندانکه از نظر درویشان [1] غایب شد ببرجی بر [2] رفت و دُرجی بدزدید. تاروزروشن شد، آن تاریك [3] مبلغی راه رفته بود ورفیقان بی‌گناه خفته. بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزدند و بزندان کردند. از آن تاریخ ترك صحبت گفتیم وطریق عزلت گرفتیم والسَّلامَةُ فِی الوَحدةِ

چو از قومی یکی بی‌دانشی کرد نه که را منزلت ماند نه مِه را
شنیدستی [4] که گاوی در علفخوار [5] بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس ومنّت خدای راعزّوجلّ که از برکت درویشان محروم نماندم . گرچه [6] بصورت ازصحبت وحید افتادم [7] ، بدین حکایت که گفتی [8] مستفید گشتم و امثال مرا همهٔ عمر این نصیحت بکار آید .

بیك نـا تراشیده در مجلسی بـرنجد دل هـوشمندان بسی
اگر بِر که‌ای پر کنند از گلاب سگی دروی‌افتد، کند [9] منجلاب

حکایت

زاهدی مهمان پادشاهی بود . چون بطعـام [10] بنشستند کمتراز آن خورد که ارادت اوبود و چون بنماز برخاستند بیش ازآن کرد که عادات او، تاظنّ صلاحیّت درحقّ او [11] زیادت کنند.

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کاین‌ره که‌تومیروی‌بتر کستانست

چون بمقام خویش آمد ، سفره خواست تا تناولی کند . پسری صاحب فراست داشت . گفت ای پدر : بـاری بمجلس سلطان در طعام نخوردی؟ گفت : درنظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید. گفت: نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید.

۱ ـ یاران ۲ ـ در ۳ ـ تاریك رأی ۴ ـ نمی‌بینی ۵ ـ علفزار
۶ـ ص: که چه ـ اگرچه ۷ـ جدا افتادم ـ وحید ماندم ۸ـ شنیدم ۹ـشود
۱۰ـ بخوان ۱۱ـ ظنّ صلاح درشأن وی

ای هنرها گرفته بر کف دست — عیبها بر[1] گرفته زیـر بغل
تا چه خواهی‌خریدن ای مغرور — روز درمـاندگی بسیم دغـل

حکایت

یاد دارم که در ایام طفولیت متبعد بودمی[2] وشبخیزومُولِعِ زهد وپرهیز. شبی‌درخدمت‌پدر رَحْمَةُاللهِ عَلَیْهِ نشسته[3] بودم وهمه شب دیده بر‌هم نبسته[4] ومُصْحَفِ عزیز بر کنار[5] گرفته[6] و طایفه‌ای گرد مـا خفته. پدر را گفتم ازینان یکی سر بر نمی دارد که دوگانیی بگذارد. چنان خواب غفلت برده‌اند که گوئی نخفته‌اند[7] که مرده‌اند. گفت جان پدر تونیزاگر بخفتی به‌ازآن[8] که درپوستین خلق[9] افتی.

نبیند مدعی جـز خویشتن را — که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند[10] — نبینی‌هیچکس‌عاجز[11] ترازخویش

حکایت

یکی را ازبزرگان بمحفلی‌اندرهمی‌ستودند ودراوصاف جمیلش مبالغه میکردند. سر برآوردو گفت: من آنم که من دانم.[12]

کفیت اذی یا من یعد محاسنی — علانیتی هذا[13] ولم تدرما بطن[14]

شخصم بچشم عـالمیان خـوب منظرست
وز خبث بـاطنم سر خجلت فتاده پیش
طاوس را بنقش و نگاری کـه هست ، خلق
تحسین کنند و او خجل ازپای زشت خویش

۱ـ را ۲ـ بودم ۳ـ پدرنشسته ۴ـ دیده‌نبسته ۵ـ در کنار ۶ـ نهاده ۷ـ نخفته ۸ـ ازان‌به ۹ـ مردم ۱۰ـ ببخشد ۱۱ـ مسکین ۱۲ـ من نه آنم که من دانم؟ ۱۳ـ ما بی ۱۴ـ باطنی

حکایت

یکی از صلحای لبنان که مقامات[۱] او در دیارعرب مذکور بود و کرامات[۲] مشهور، بجامع دمشق درآمد و بر کنار بِرکهٔ کلاسه طهارت همی‌ساخت. پایش بلغزید و بحوض در افتاد و بمشقت[۳] از آن جایگه خلاص[۴] یافت. چون از نماز بپرداختند[۵] یکی ازاصحاب گفت مرا مشکلی هست، اگراجازت پرسیدنست. گفت آن چیست؟ گفت یاددارم که شیخ بروی دریای مغرب برفت وقدمش تر نشد[۶]. امروزچه حالت بود که درین قامتی آب ازهلاك چیزی نماند؟[۷] شیخ اندرین فکرت[۸] فرورفت و پس ازتأمّل بسیار سربرآورد و گفت: نشنیده‌ای که خواجهٔ عالم علیه‌السلام گفت لی مع‌الله وقتٌ لایسعنی فیه ملكٌ مقربٌ ولا نبیٌ‌مرسلٌ ونگفت علی‌الدّوام. وقتی چنین که فرمود[۹]، بجبرئیل[۱۰] ومیکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی[۱۱]. مشاهدةُ الأبرارِ بینَ‌التجلّی والاستتار. می‌نمایند و می‌ربایند.

دیدار می‌نمایی وپرهیز می کنی ... بازارخویش‌وآتش ماتیزمی کنی

اُشاهدُ مَــن اَهوی بغیرِ وسیلةٍ ... فیلحقُنی شانٌ اَضلُّ طریقاً[۱۲]

حکایت

یکی‌پرسیدازآن گمکرده‌فرزند ... که ای روشن گهر[۱۳] پیرخردمند

ز مصرش. بوی پیراهن شنیدی ... چرا در چاه کنعانش ندیدی؟

۱ـ ص: مقاومات ۲ـ مذکورو کرامات ـ بکرامات ۳ـ بمشقت بسیار
۴ـ رهائی ۵ـ بپرداخت ۶ـ بر روی دریای مغرب برفتی وقدمت تر نشدی
۷ـ نمانده بود ۸ـ فکرت زمانی ۹ـ چنین که شنیدی ۱۰ـ وقتی‌چنین‌بود که باجبرئیل ۱۱ ـ ومشایخ گفته‌اند ۱۲ـ دربعضی‌ازنسخ‌این بیت نیزهست:
یؤججُ ناراً ثم یطفی برشة ... لذاك ترانی محرقاً و غریقاً ۱۳ـ روان

بگفت احوال ما برق جهانست — دمی پیدا و دیگر دم نهانست
گهی بر طارم اعلی نشینم — گهی بر[۱] پشت پای خود نبینم
اگر درویش در[۲] حالی بماندی — سر دست از دو عالم بر[۳] فشاندی

حکایت

در جامع بعلبك وقتی کلمه‌ای[۴] همی گفتم بطریق وعظ با جماعتی[۵] افسردهٔ دل مردهٔ ره ازعالم صورت بعالم معنی نبرده. دیدم که نفسم در نمی گیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمی کند، دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه داری در محل کوران، ولیکن در معنی بازبود وسلسلهٔ سخن دراز در معانی این آیت که ونحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجائی رسانیده[۶] که گفتم[۷]:

دوست نزدیکتر از من بمن است — وینت مشکل[۸] که من ازوی دورم
چکنم؟ با که توان گفت، که او[۹] — در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست وفُضالهٔ[۱۰] قدح در دست، که دیگران بموافقت اودرخروش آمدند وخامان[۱۱] مجلس بجوش. گفتم ای سبحان‌الله[۱۲] دوران باخبر درحضور و نزدیکان بی‌بصر دور

فهم سخن چون نکند مستمع — قوت طبع از متکلّم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار — تا بزند مرد سخنگوی، گوی

حکایت

شبی در بیابان مکّه از بیخوابی پای رفتنم نماند. سر بنهادم[۱۳] و

۱ـ ص: در ـ تا ۲ـ ۳ـ بر ـ در ۴ـ چند ۵ـ طایفه‌ای ۶ـ رسیده بود
۷ ـ می گفتم ۸ـ وین عجبتر ۹ـ دوست ـ یار ۱۰ ـ فُضلهٔ ۱۱ ـ خادمان
۱۲ ـ گفتم سبحان‌الله ـ تعالی‌الله از ۱۳ ـ ودل ازجان بر کندم

شتربانرا گفتم دست ازمن بدار.

پای مسکین پیاده چند رود؟ کز تحمّل ستوه شد بُختی

تا شود جسم فربهی لاغر لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر! حرم درپیش است و حرامی درپس. اگررفتی بُردی، و گرخفتی مُردی:

خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت

شب رحیل، ولی ترک جان بباید گفت

حکایت

پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت وبهیچ دارو به‌نمیشد. مدّتها در آن رنجور[1] بودو شکر خدای عزّوجلّ علی الدّوام گفتی.[2] پرسیدندش که شکرچه میگوئی؟ گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی.

اگر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز

تا نگوئی که درآن دم غم جانم باشد

گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادرشد

کودل[3] آزرده شد ازمن؟ غم آنم باشد

حکایت

درویشی[4] را ضرورتی پیش آمد، گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید. حاکم فرمود که دستش بدر کنند[5]. صاحب گلیم شفاعت کرد که من او رابحل کردم، گفتا بشفاعت‌تو حدّشروع فرونگذارم. گفت آنچه‌فرمودی

۱ـ رنج. ۲ـ همچنان میگفت. ۳ـ که وی ـ که دل. ۴ـ ص: درویش
۵ـ ببرند ـ قطع امیدش فرمود.

راست گفتی، ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید. والفقیر[1] لایملك. هرچه درویشانراست، وقف محتاجانست[2]. حاکم ازو دست بداشت[3] وملامت کردن گرفت که جهان برتو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الّا از خانهٔ چنین یاری؟ گفت ای خداوند نشنیده‌ای که گویند خانهٔ دوستان بروب ودر دشمنان مکوب؟

چون بسختی در بمانی[4]، تن بعجز اندر مده
دشمنانرا پوست بر کن، دوستانرا[5] پوستین

حکایت

پادشاهی پارسائی را[6] دید. گفت هیچت ازما یاد آید[7]؟ گفت بلی وقتی[8] که خدا را فراموش می کنم.

هر سو دود آنکش[9] ز بر[10] خویش براند
و آنرا که بخواند، بدر کس ندواند

حکایت

یکی از جملهٔ صالحان[11] بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی در دوزخ. پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن؟ که[12] مردم بخلاف این معتقد بودند[13] ـ ندا آمد که این پادشه بارادت درویشان ببهشت اندرست[14]، و این پارسا بتقرّب پادشاهان در دوزخ.[15]

دلقت بچه کار آید و مسحی[16] و مرقّع
خود را ز عملهای نکوهیده بری دار

۱ـ که الفقیر ۲ـ مسکینانست ۳ـ بداشت، پس ۴ـ چون فرومانی بسختی ۵ـ ص: دشمنانرا ۶ـ ص: پادشاهی را پارسائی ـ یکی از پادشاهان پارسائی را ۷ـ می آید ۸ـ هر که ۹ـ آنکس ۱۰ـ ز در ۱۱ـ از صلحا ۱۲ـ چه که ۱۳ـ همی پنداشتند ـ بخلاف معتقد بودند ۱۴ـ در نسخه‌ای این شعر آمده است:
نعیم الامیر علی باب الفقیر ... وبئس الفقیر علی باب الامیر
۱۵ـ در بهشت است ۱۶ـ تسبیح

درویش صفت باش و کلاه تتری دار ‌‌ ‌ ‌ ‌ ‌ حاجت بکلاه برکی[1] داشتنت نیست

حکایت

پیاده‌ای سرو پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد وهمراه‌ما شد ومعلومی نداشت. خرامان همی رفت ومی گفت:

نه باستر[2] برسوارم نه‌چواشترزیربارم[3] ‌ ‌ ‌ نه خداوند رعیت نه‌غلام‌شهریارم

غم موجود وپریشانی معدوم ندارم ‌ ‌ ‌ نفسی میزنم آسوده‌وعمری‌میگذارم[4]

اشترسواری گفتش ای درویش کجا میروی؟ بر گرد[5] که بسختی بمیری. نشنید وقدم در بیابان نهاد و برفت. چون بنخلهٔ محمود[6] در-رسیدیم[7]، توانگررا اجل فرا رسید. درویش ببالینش فرازآمد و گفت: ما بسختی بنمردیم[8] وتو بر بختی بمردی.

شخصی همه شب برسر بیمار گریست

چون روز آمد[9] بمرد و بیمار بزیست

ای بسا اسب تیز رو که بماند ‌ ‌ ‌ که خرلنگ[10] جان بمنزل برد

بس که در خاك تندرستانرا ‌ ‌ ‌ دفن کردیم[11] وزخم خورده نمرد

حکایت

عابدی راپادشاهی[12] طلب کرد. اندیشید[13] که داروئی بخورم تاضعیف شوم، مگراعتقادی که دارد درحق من زیادت کند.[14] آورده‌اند که داروی قاتل بخورد وبمرد.

۱ـ برکی ، ترکی؛ تتری ‌ ‌ ۲ـ باشتر ‌ ‌ ۳ـ نه باشتری سوارم نه چوخر بزیربارم ‌ ‌ ۴ـ بسر آرم. ‌ ۵ـ بازگرد ‌ ‌ ۶ـ بنی‌محمود ‌ ‌ ۷ـ برسیدیم ‌ ‌ ۸ـ نمردیم ‌ ‌ ۹ـ چون صبح شد، او ‌ ‌ ۱۰ـ خرك‌لنگ ‌ ‌ ۱۱ـ کردند ‌ ‌ ۱۲ـ ص: پادشاهی‌عابدی را ‌ ‌ ۱۳ـ عابد اندیشید ‌ ‌ ۱۴ـ که در حق من دارد زیادت‌کند ـ مگر اعتقاد پادشاه درحق من زیادت‌کند ـ تا بآثارعبادت برظاهرمن اعتقادی که دارند درحق من زیادت‌کنند.

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز — پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق — پشت بر قبله می کنند نماز
چون بنده خدای خویش خواند — باید که بجز خدا نداند[۱]

حکایت

کاروانی درزمین یونان بزدند و نعمت بی قیاس ببردند. بازرگانان گریه وزاری کردند وخدا وپیمبر شفیع آوردند و فایده‌ای نبود.

چو پیروز شد دزد تیره روان — چه غم دارد از گریهٔ کاروان؟

لقمان حکیم اندر آن کاروان[۲] بود. یکی گفتنش از کاروانیان، مگر اینان را نصیحتی کنی وموعظه‌ای گوئی تا[۳] طرفی ازمال مادست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود. گفت دریغ کلمهٔ حکمت[۴] با ایشان گفتن.

آهنی را که موریانه بخورد — نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چسود گفتن وعظ؟ — نرود میخ آهنی[۵] در سنگ

همانا که جرم ازطرف ماست.

بروزگارسلامت شکستگان دریاب — که جبر[۶] خاطرمسکین بلا بگرداند
چوسائل ازتو بزاری طلب کند چیزی — بده، وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت

چندانکه مرا شیخ اجلّ ابوالفرج بن[۷] جوزی رحمة‌الله علیه ترک سماع فرمودی وبخلوت وعزلت اشارت کردی، عنفوان[۸] شبابم غالب

۱ـ دریك نسخه این بیت اضافه شده است ؛ تا زاهد عمرو بکر وزیدی ـ اخلاص طلب مکن که شیدی ۲ـ قافله ۳ـ که ۴ـ حکمت باشد ۵ـ آهنین ۶ـ خیر ۷ـ ص، ابوالفرج ابن ۸ـ درسمع من قبول نیامدی وعنفوان...

آمدی وهوا و هوس طالب. ناچار بخلاف رأی مربّی قدمی برفتمی و ازسماع ومجالست[1] حظّی بر گرفتمی وچون نصیحت شیخم یاد آمدی، گفتمی:

قاضی ار با ما نشیند، بر فشاند دست را
محتسب گرمی خورد، معذور دارد مست را

تا[2] شبی بمجمع قومی برسیدم که در[3] میان مطربی دیدم:[4]

گوئی رگ جان میگسلد زخمهٔ نا سازش
ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گهی برلب که خاموش.

تُهاجُ[5] اِلیٰ صوتِ الاَغانی لِطیبِها[6]
وَانتَ مُغَنٍّ اِن سَکَتَّ نَطیبُ

نبیند کسی در سماعت خوشی
مگر وقت رفتن که دم در کشی

چون در آواز آمد آن بربط سرای
کدخدا را گفتم از بهر خدای

زیبقم در گوش کن تا نشنوم
یا درم بگشای، تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم وشبی بچند مجاهده[7] بروز آوردم.

مؤذّن[8] بانگ بی هنگام برداشت
نمیداند که چند از شب گذشته است

درازیِ شب ازمژگان من پرس
که یکدم خواب درچشمم نگشته است

بامدادان بحکم تبرّک دستاری از سرودیناری از کمر بگشادم و پیش مغنّی نهادم ودر کنارش گرفتم وبسی شکر گفتم. یاران ارادت من درحقّ او خلاف عادت دیدند و برخفّت عقلم حمل کردند.[9] یکی زان

۱ـ مخالطت ۲ـ همچنین تا ۳ـ ودر آن، که در آن ۴ـ بد آواز که گفتی اَنکَرَ الاَصوات درشأن اوست ۵ـ ص: یهاج ۶ـ ص: لطیفها؛ لطیبه، بطیبها ۷ـ بچند محنت، بصد محنت چنان را ۸ـ ص: مأذن ۹ـ نهفته بخندیدند ـ عقل من خمل کردند؛

میان زبان تعرّض دراز کرد و ملامت کردن آغاز . کـه این حرکت مناسب رأی خردمندان نکردی: خرقهٔ[1] مشایخ بچنین مطربی دادن[2] که درهمهٔ عمرش درمی بر کف نبوده‌است وقراضه‌ای دردف.

مطربی دور ازین خجسته سرای | کس دوبارش ندیده دریك جای
راست چون بانگش ازدهن برخاست | خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان زهول او بپریـد | مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرّض مصلحت آنست که کوتاه کنی که[3] مرا کرامت این شخص ظاهرشد. گفت مرا[4] بر کیفیت آن واقف نگردانی[5] تا منش[6] هم تقرب کنم وبر مطایبتی که کردم[7] استغفار گویم ؟ گفتم بلی[8] بعلّت آنکه شیخ اجلّم بارها بترك سماع فرموده است و موعظهٔ بلیغ گفته و درسمع قبول من نیامد. امشبم[9] طالع میمون وبخت همایون بدین بقعه[10] رهبری کرد تابدست این[11]، توبه کردم که بقیّت زندگانی گرد سماع ومخالطت نگردم.

آواز خـوش از کام و دهان و لب شیرین
گـر نغمه کند ور نـکند ، دل بفـریبد
ورپردهٔ عشّاق وخراسان[12] وحجاز[13] است
از حنجـرهٔ مطرب مکـروه نـزیبد

حکایت

لقمان را گفتند ادب[14] از کـه آموختی ، گفت از بی ادبان : هرچه از ایشان در نظرم ناپسندآمد، ازفعل آن[15] پرهیز کردم .

نگویند از سر بازیچه حرفی | کزان پندی نگیرد صاحب‌هوش

۱ـ که خرقهٔ ۲ـ دادی ۳ـ کنی بحکم آنکه ۴ـ مرا نیز ۵ـ گردان ۶ـ تاهمچنین ۷ـ رفت ۸ـ ص: گویم بلی؛ گفتم ۹ـ تاامشب که، تااین‌شب که ۱۰ـ بقعه‌ام ۱۱ـ این‌مطرب ۱۲ـ سپاهان ـ نهاوند ۱۳ـ عراق ۱۴ـ ص: پند و حکمت ۱۵ـ ازآن

و گر صد باب حکمت پیش نادان   بخوانند، آیدش بازیچه[۱] در گوش

حکایت

عابدی را حکایت کنند[۲] که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی در نماز بکردی.[۳] صاحبدلی[۴] شنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی، بسیار ازین فاضلتر بودی.[۵]

اندرون از طعام خالی دار   تا دراو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی، بعلّت آن   که پری از طعام تا بینی

حکایت

بخشایش الهی گمشده‌ای را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق در آمد. بیمن قدم درویشان وصدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش بحمائد مبدّل گشت[۶]. دست ازهوا وهوس کوتاه کرده و زبان طاعنان درحقّ اوهمچنان دراز، که بر قاعدهٔ اوّلست وزهد وطاعتش نا معوّل.[۷]

بعذروتوبه[۸] توان رستن[۹] ازعذاب خدای   ولیك می‌نتوان اززبان مردم رست

طاقت جورزبانها نیاورد وشکایت پیش پیرطریقت برد.[۱۰] جوابش داد[۱۱] که شکر این نعمت چگونه گزاری، که بهتر از آنی که[۱۲] پندارندت.

چند گوئی که بداندیش وحسود   عیب جویان من مسکینند؟
گه بخون ریختنم برخیزند   گه ببد خواستنم بنشینند

۱ـ افسانه ۲ـ ص: کنند ۳ـ ختمی بکردی، گویند نخفتی وختم قرآن کردی ۴ ـ یکی از بزرگان ۵ ـ بنزدیك صاحبدلان پسندیده تر بودی ۶ـ اخلاق اومبدّل شد ۷ ـ ص: طاعتش معوّل، و صلاحش بی معوّل، نامعوّل ۸ ـ بعذر توبه ۹ـ رست ۱۰ ـ برد وگفت از زبان مردم برنجم، در رنجم ۱۱ـ شیخ گریست وجوابش گفت ۱۲ـ که همی

نیك باشی و بدت گـوید[۱] خلق[۲] به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا[۳] که حُسنِ ظنِّ همگنان[۴] درحقِّ من بکمالست ومن در عینِ نقصان، روا باشد اندیشه بردن وتیمارخوردن.[۵]

انّی لَمستتِرٌ مِن عینِ جیرانی وَاللّهُ یعلمُ اسراری و اَعْلانی

در بسته بروی خود ز مردم تـا عیب نگسترند مـا را

در بسته چه سود و[۶] عالم الغیب دانـای نهـان و آشکارا؟

حکایت

پیش یکی از[۷] مشایخ گله کردم که فلان بفساد من[۸] گواهی داده است، گفتا بصلاحش خجل کن.

تو نیکو روش باش، تا بدسگال بنقص تو گفتن نیابـد مجال

چوآهنگ بربط بود مستقیم کی ازدست مطرب خورد گزشمال؟

حکایت

یکی را ازمشایخ شام پرسیدند ازحقیقت[۹] تصوّف[۱۰]. گفت پیش ازین طایفه‌ای درجهـان بودند بصورت پریشان وبمعنی جمع، اکنون جماعتی هستند بصورت جمع وبمعنی پریشان[۱۱].

چوهرساعت از توبجائی رود دل به تنهائی اندر صفائی نبینی

ورت جاه ومالست وزرع وتجارت چودل با خدایست، خلوت نشینی

۱ــ ص: گویند، بینند ۲ ــ بدت پندارند ۳ــ مرا بین، امثال مرا

۴ــ خلایق ۵ــ دربعضی ازنسخ این شعرهم هست:

اگرآنچه (گرآنها که) میگفتمی کردمی نکو سیرت و پارسا بودمی

۶ــ چه سود ۷ــ ازکبار ۸ــ درحق من بفساد. ۹ــ این حکایت درحاشیهٔ نسخهٔ متن است و در بعضی از نسخ هم نیست. ۱۰ــ که حقیقت تصوّف چیست

۱۱ــ درجهان پراکنده بودند بصورت وبمعنی جمع، این ساعت بظاهر جمعند و بدل پراکنده (امروزطایفه‌اند بصورت جمع و...)

حکایت

یاددارم که شبی در[1] کاروانی همه شب رفته بودم و سحردر[2] کنار بیشه‌ای خفته. شوریده‌ای که در آن سفر همراه ما بود نعره‌ای برآورد وراه بیابان گرفت ویک نفس آرام نیافت. چون روز شد، گفتمش آن‌چه حالت بود؟ گفت بلبلان را دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه وغوکان درآب وبهایم از بیشه. اندیشه کردم که مروت نباشد همه درتسبیح ومن بغفلت خفته.[3]

دوش مرغی بصبح می‌نالید — عقل وصبرم ببرد وطاقت وهوش
یکی از دوستان مخلص را — مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا — بانگ مرغی چنین کندمدهوش
گفتم این شرط آدمیّت نیست — مرغ تسبیح گوی[4] ومن خاموش

حکایت

وقتی در سفر حجاز طایفه‌ای[5] جوانان صاحبدل همدم من بودند[6] و همِ قدم. وقتها زمزمه‌ای بکردندی وبیتی محققانه بگفتندی وعابدی درسبیل[7] منکر حال درویشان بود و بی‌خبر از درد ایشان، تا[8] برسیدیم بخیل[9] بنی هلال. کودکی سیاه ازحیّ عرب بدرآمد وآوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد. اشترعابدرا دیدم که برقص اندرآمد وعابد را بینداخت و[10] برفت. گفتم ای شیخ درحیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمی کند؟

۱ـ که در ـ یاد دارم که با ۲ـ بر ۳ ـ ومن خفته ۴ ـ خوان
۵ـ با طایفهٔ ۶ ـ ص : هم دم بودند ـ همدم بودم ۷ ـ عابدی حنفی در سبیل، سبیل تقلید ۸ـ ص: ایشان بود ۹ـ بحیّ ۱۰ ـ راه بیابان گرفت و

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری؟ | توخود چه آدمیی کز عشق بیخبری[۱]؟
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب | گر ذوق نیست ترا، کژطبع جانوری
وعندهبوبِ النّاشراتِ علی الحِمی | تمیلُ غصونُ البانِ لاالحجرُ[۲] الصّلدُ
بذکرش هر چه بینی در خروش است | دلی داند درین معنی که گوش است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست | که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت

یکی را ازملوك، مدّت عمر سپری شد. قایم مقامی نداشت، وصیّت کرد که بامدادان نخستین کسی که ازدرشهر اندر آید، تاج شاهی بر سر وی نهند وتفویض مملکت بـدو[۳] کنند. اتّفاقاً اوّل کسی که در آمد، گدائی بود همه عمر[۴] لقمه اندوخته ورقعه[۵] دوخته. ارکان دولت واعیان حضرت[۶] وصیّت ملك بجای آوردند وتسلیم مفاتیح قِلاع و خزاین بدو کردند ومدّتی ملك راند،[۷] تا بعضی امرای دولت گـردن[۸] از طاعت او بپیچانیدند[۹] وملوك از هرطرف بمنازعت خاستن گـرفتند و بمقاومت لشکر آراستن[۱۰]. فی الجمله سپاه ورعیّت بهم بر آمدند[۱۱] وبرخی طرف بلاد ازقبض[۱۲] تصرّف او بدر رفت. درویش ازین واقعه[۱۳] خسته خاطر همی بود، تـا یکی از دوستان قدیمش که درحالت درویشی قرین بود از سفری[۱۴] باز آمد ودرچنان مرتبه دیدش. گفت منّت خدای را عزّوجلّ که

۹ـ در متن این بیت را تراشیده و کلماتی از آنرا تغییر داده‌اند.
۲ـ ص: لاالحجرو ۳ـ بوی، تخت وممالك بوی ۴ـ ص: عمراو ۵ـ رقعه بر رقعه، خرقه ۶ـ مملکت ۷ـ حلوا بخورد آنکه همه عمر نان ندید
۸ـ سر ـ بسی بر نیامد که طایفه‌ای از بزرگان ۹ـ به پیچیدند ۱۰ـ بمنازعت برخاستند وبمقاومت لشکر آراستند ۱۱ـ بر آمد ۱۲ـ قبضهٔ ۱۳ـ واقعات
۱۴ـ ازسفر

گلت ازخار بر آمد وخار[1] ازپای بدر آمد و بخت بلندت رهبری کرد واقبال وسعادت یاوری، تا بدین پایه رسیدی.[2] انَّ معَ العسرِ یسراً.

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده
درخت وقت برهنه است ووقت پوشیده

گفت ای یار عزیز تعزیتم کن که جای تهنیت نیست. آنکه که تودیدی غم نانی داشتم، وامروزتشویش جهانی.

اگر دنیا نباشد ، دردمندیم
و گر باشد ، بمهرش پای بندیم

حجابی[3] زین درون[4] آشوبتر نیست
که رنج خاطرست:ار[5] هست و[6] گر نیست

مَطْلَب- گر توانگری خواهی- جز قناعت ، که دولتیست هَنِی
گر غنی زر بدامن افشاند تا نظر در ثواب، او نکنی
کز بزرگان شنیده‌ام بسیار صبر درویش به که بذل غنی
اگر بریان کند بهرام گوری نه‌چون پای ملخ باشد زموری[7]

۱- خارت ۲- برسیدی ۳- بلائی ۴- ~~بلائی زین جهان~~ ۵- ص؛ گر ۶- ور ۷- این حکایت درمتن ودر بعضی ازنسخ نیست ، ازنسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی نقل شد :

حکایت

یکی را دوستی بود که عمل دیوان کردی . مدّتی اتّفاق ملاقات نیفتاد. کسی گفت فلانرا دیرشدکه ندیدی، گفت من او را نخواهم که ببینم . قضا رایکی ازکسان اوحاضربود، گفت چه خطاکرده است که ملولی از دیدن او ؟ گفت هیچ ملالی نیست، اما دوستان دیوانی را وقتی‌توان دیدکه معزول باشند ومرا راحت خویش دررنج او نباید.

دربزرگی وداروگیر عمل ز آشنایان فراغتی دارند
روزدرماندگی و معزولی درد دل پیش‌دوستان آرند

حکایت

ابوهریره رضی‌الله عنه هر روز صبح بخدمت مصطفیٰ صلّی‌الله علیه آمدی. گفت[۱] یا اباهریره زرنی غبّاً تزدد حبّاً: هر روز میا تا محبت زیاد شود.

صاحبدلی را گفتند[۲] بدین خوبی که آفتابست، نشنیده‌ایم که کس اورا دوست گرفته است وعشق آورده. گفت برای آنکه هر روز میتوان دید، مگر در زمستان که محجوبست ومحبوب[۳].

بدیدار مردم شدن عیب نیست — ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی — ملامت نباید شنیدت[۴] ز کس

حکایت

یکی را از بزرگان بادی مخالف درشکم پیچیدن گرفت وطاقت ضبط آن نداشت و[۵] بی‌اختیار ازو صادر شد. گفت ای دوستان مرا در آنچه[۶] کردم، اختیاری[۷] نبود وبزهی برمن ننوشتند[۸] وراحتی بوجود من[۹] رسید، شما هم بکرم معذور دارید.

شکم زندان باداست ای خردمند — ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندرشکم پیچد[۱۰] فروهل — که باد اندرشکم، باراست[۱۱] بردل
حریف ترشروی[۱۲] ناسازگار — چوخواهد شدن، دست‌پیشش مدار

حکایت

ازصحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود. سر دربیابان قدس نهادم وبا حیوانات انس گرفتم تاوقتی که‌اسیر[۱۳] فرنگ شدم. درخندق

۱ـ آن حضرت فرمود ۲ـ وخردمندان گفته‌اند ۳ـ ازین سبب محبوب
۴ـ شنیدن ۵ـ پس ، نیاورد فی‌الجمله ۶ـ دراین‌چه، دراین‌که ۷ـ قصدی
۸ـ بزه برمن متوجه نمیشود ۹ـ بمن ۱۰ـ ص. بینی، باشد، آید
۱۱ـ باریست ۱۲ـ گرانجان ۱۳ـ اسیرقید

طرابلس باجهودانم بکار گل بداشتند. یکی ازرؤسای حلب که سابقه‌ای[۱] میانِ ما بود گذر کرد وبشناخت و گفت ای فلان ایــن چه حالتست؟ گفتم چگویم:

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت
کــه از خدای نبودم بــآدمی پرداخت

قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت
کــه درطــویلهٔ نــا مردمم بایــد ساخت

پای در زنجیر پیش دوستان
به که با بیگانگان دربوستان

برحالت من رحمت آورد وبده دینار از قیدم خلاص کرد[۲] و با خود بحلب برد ودختری که داشت بنکاح من‌درآورد، بکابین صددینار. مدّتی بر آمد،[۳] بدخوی ستیزه روی نا فرمان بود. زبان درازی کردن گرفت وعیش مرا منغّص داشتن.

زن بد در سرای مرد نکو
هم درین عــالمست دوزخ او

زینهار از قرین بــد زنهار
وَ قِنا ربّنــا عــذاب النّار

باری زبان تعنّت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدرمن ترا از فرنك باز خرید؟ گفتم بلی من آنم که بده دینار از قید فــرنگم بازخرید[۴] وبصد دینار بدست تو گرفتار کرد.

شنیدم گوسپندی را بــزرگی
رهانید از دهان ودست گرگی

شبانگه کارد در[۵] حلقش بمالید
روان گوسپند از وی بنالید

که از چنگال گرگم دربودی
چودیدم، عاقبت‌خود گرگ بودی[۶]

۱ـ سابقهٔ معرفتی در ۲ـ برهانید ۳ـ دختری ۴ـ برهانید
۵ـ بر ۶ـ گرگم توبودی.

حکایت

یکی از پادشاهان عابدی را پرسید ـ که عیالان داشت ـ[۱] اوقات عزیز[۲] چگونه می گذرد؟ گفت همه شب در مناجات وسحر[۳] در دعـای حاجات وهمه روزدربند اخراجات. ملك را مضمون اشارت عابد معلوم گشت، فرمود تاوجه کفاف وی معین دارند وبارعیال ازدل‌او برخیزد.

ای گرفتار[۴] پای بند عیال / دیگر آسودگی[۵] مبند خیال

غم‌فرزند ونان وجامه وقوت / بازت آرد ز سیر در ملکوت

همه روز اتفاق مـی سازم / که بشب با خدای پردازم

شب چو عقد نماز می‌بندم / چه خورد بامداد فرزندم؟

حکایت

یکی ازمتعبدان[۶] دربیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی . پادشاهی بحکـم زیارت بنزدیك وی رفت و گفت اگرمصلحت بینی، بشهراندر[۷] برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین به دست دهد[۸] ودیگرانهم ببرکت انفاس شما[۹] مستفید گردند وبصلاح[۱۰] اعمال شما اقتدا کنند. زاهد را این سخن قبول نیامد وروی برتافت. یکی از وزیران گفتش پاس خاطر[۱۱] ملك را روا باشد کـه چند روزی بشهر اندرآئی و کیفیت مکان[۱۲] معلوم کنی. پس اگرصفای وقت عزیزان را ازصحبت اغیار کدورتی باشد، اختیارباقیست. آورده‌انـد که عابد بشهر اندرآمد و بستانسرای خاص ملك را بدو پرداختند. مقامی دلگشای

۱ـ یکی از پادشاهان عابدبرا که عیال داشت و کفاف اندك، پرسید که
۲ـ عزیزت ۳ ـ نسخهٔ متن از اینجا ندارد تا، گرآب چاه نصرانی نه پاکست. (باب سوم ـ حکایت گدائی هول را ...) ۴ـ گرفتارو ۵ـ آزادگی ۶ ـ شام
۷ـ از ۸ـ میسّرشود ۹ـ ببرکاتشما ۱۰ـ صالح ۱۱ـ گفتار ۱۲ـ حال

روان‌آسای.

گل سرخش چو عارض خوبان   سنبلش همچو زلف محبوبان

همچنان از نهیب بَرد عجوز   شیر[1] ناخورده طفل دایه هنوز[2]

وَ افانینَ علیها جُلّنار   عُلِّقت بالشّجرِ الاخضر نار

ملك درحال کنیز کی خوبروی پیش[3] فرستاد.

ازین مه‌پاره‌ای، عابد فریبی   ملایك صورتی، طاوس زیبی

که‌بعدازدیدنش‌صورت نبندد   وجود پارسایانرا شکیبی

همچنین درعقبش غلامی بدیع‌الجمال لطیف‌الاعتدال؛[4]

هَلَكَ النّاسُ حولَهُ عطشاً   وَهو ساقٍ یری ولا یَسقی

دیده از دیدنش نگشتی سیر   همچنان کز فرات مستسقیٰ

عابد طعامهای[5] لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای‌لطیف پوشیدن، و ازفواکه‌ومشموم‌وحلاوات[6] تمتّع‌یافتن‌ودرجمال‌غلام‌و کنیزك‌نظر کردن وخردمندان گفته‌اند: زلف‌خوبان زنجیرپای عقلست ودام مرغ زیرك.

درسر کار تو کردم دل و دین باهمه دانش

مرغ زیرك بحقیقت منم امروزو، تودامی

فی‌الجمله دولت وقت‌مجموع بروززوال[7] آمد، چنانکه‌شاعر گوید:

هر که هست ازفقیه وپیر ومرید   وز زبان آوران پاك نفس

چون بدنیای دون فرود آید[8]   بعسل در بماند پای مگس

باردیگرملك بدیدن اورغبت کرد. عابد را دید ازهیأت نخستین

۱ـ سیر   ۲ـ طفل ناخورده شیردایه هنوز   ۳ـ پیشش   ۴ـ دربعضی‌از نسخ افزوده شده. که‌زوردست جمال اوپنجهٔ تقوی شکسته ودست قوّت صاحبدلان برکتف بسته   ۵ـ ازطعمه‌های   ۶ـ حلاوت   ۷ـ بزوال، مجموع او بزوال ودست مجموع براو زوال   ۸ـ آمد

بگردیده وسرخ وسپید بر آمده وفربه شده و بربالش دیبا تکیه زده و غلام‌پری پیکر بمروحهٔ[۱] طاوسی بالای سرایستاده . بر سلامت حالش شادمانی کرد واز هر دری سخن گفتند، تاملك بانجام سخن گفت‌چنین که من این هردوطایفه را دوست دارم، درجهان کس[۲] ندارد: یکی علما و دیگر زهاد را. وزیرفیلسوف جهاندیدهٔ حاذق[۳] که با او بود گفت ای خداوند ، شرط دوستی آنست که با هردوطایفه نکوئی کنی: عالمانرا زربده تا دیگر بخوانند[۴] وزاهدانرا چیزی مده تا زاهد بمانند.

خاتون[۵] خوبصورت پاکیزه‌روی‌را — نقش‌ونگاروخاتم‌پیروزه گومباش
درویش‌نیك‌سیرت پاکیزه‌خوی[۶] را — نان رباط ولقمهٔ دریوزه گومباش
تا مرا هست و دیگرم باید — گر نخوانند زاهدم ، شاید[۷]

حکایت

مطابق این‌سخن پادشاهی را مهمّی پیش‌آمد . گفت اگـر این حالت بمراد من بر آید ، چندین درم دهم زاهدانرا . چـون حاجتش بر آمد وتشویش خاطرش برفت، وفای نذرش بوجود شرط لازم آمـد. یکی‌را ازبندگان‌خاص کیسهٔ درم داد[۸] تاصرف[۹] کندبرزاهدان[۱۰]. گویند

۱ـ بامروحهٔ ۲ـ کس دوست ۳ـ صادق ۴ ـ تا علم بیشتر بخوانند
۵ـ دلبند ۶ـ فرخنده‌رأی ۷ـ ص، یك نسخه بجای این اشعار ابیات ذیل‌را دارد،

نه زاهد را درم باید نه دینار — چو بستد ، زاهد دیگر بدست آر
آنرا که سیرتی خوش و سرّیست با خدای — بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهد است
وانگشت خوبروی و بناگوش دلفریب — بی‌گوشوار و خاتم پیروزه شاهد است

و دو بیت اخیر دربعضی ازنسخ درآخرحکایت بعد نوشته شده است.
۸ـ کیسه‌ای داد پردرم ۹ـ تفرقه ۱۰ـ تا برزاهدان بخش کند

غلامی عاقل هشیار بود، همه روز بگردید وشبانگه باز آمد ودرمها بوسه داد وپیش ملك بنهاد و گفت زاهدانرا چندانکه گردیدم[۱] نیافتم. گفت این چه حکایتست؟[۲] آنچه من دانم، درین ملك چهارصد زاهدست. گفت ای خداوند جهان آنکه زاهدست نمی‌ستاند و آنکه می‌ستاند زاهد نیست. ملك بخندید وندیمانرا گفت چندانکه مرا درحقّ خدا پرستان ارادتست واقرار، مراین شوخ دیده را عداوتست وانکار. حق بجانب اوست.[۳]

زاهد که درم گرفت و دینار　　زاهد تر ازویکی[۴] بدست آر[۵]

حکایت

یکی را ازعلمای راسخ پرسیدند چگوئی درنان وقف؟[۶] گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر میستاند[۷] حلالست واگر جمع ازبهر نان می‌نشیند[۸]، حرام.

نان ازبرای کنج عبادت گرفته‌اند　　صاحبدلان، نه کنج عبادت برای نان

حکایت

درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه[۹] کریم النّفس بود. طایفهٔ اهل فضل وبلاغت درصحبت او هریکی بذله ولطیفه‌ای[۱۰] همی گفتند. درویش راه بیابان[۱۱] کرده بود و مانده و چیزی نخورده[۱۲]. یکی ازآن میان بطریق ظرافت گفت تراهم چیزی بباید گفت[۱۳]، گفت مراچون دیگران فضل وادبی[۱۴] نیست وچیزی نخوانده‌ام، بیك بیت از من

۱ـ طلب کردم　۲ـ ملك در خشم رفت و گفت　۳ـ واگرراست خواهی حق بدست ویست　۴ـ کسی
۵ـ تامراهست ودیگرم باید　گرنخوانند زاهدم، شاید　۶ـ حلالست یا نیست؟
۷ـ می‌ستانند　۸ـ می‌نشینند　۹ـ بقعه مردی　۱۰ـ لطیفه‌ای چنانکه رسم ظریفان باشد　۱۱ ـ بیابان طی، پیموده و کوفته، بیابان قطع
۱۲ـ نخورده بود　۱۳ـ سخنی باید گفت　۱۴ـ بلاغتی، بلاغت

قناعت کنید[۱]. همگنان برغبت گفتند بگوی، گفت :

من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان همچون عَزَبم بر در حمّام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند وسفره پیش آوردند[۲]. صاحب دعوت گفت ای یار ، زمانی توقّف کن که پرستارانم کوفتهٔ بریان میسازند. درویش سر بر آورد و[۳] گفت :

کوفته برسفرهٔ من[۴] گو مباش گرسنه[۵] را نان تهی کوفته است

حکایت

مریدی گفت پیر را چکنم کز خلایق برنج اندرم، از بس که بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش می باشد. گفت هرچه درویشانند مرایشانرا وامی بده و آنچه توانگرانند ازایشان چیزی بخواه که دیگریکی[۶] گرد تو نگردند.

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود کافر ازبیم توقّع برود تادرچین[۷]

حکایت

فقیهی پدر[۸] را گفت هیچ ازین سخنان رنگین دلاویز متکلّمان در من اثری[۹] نمی کند، بحکم آنکه[۱۰] نمی بینم مرایشانرا فعلی[۱۱] موافق گفتار.

ترك دنیا بمردم آموزند خویشتن سیم و غلّه اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس هرچه گوید، نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند نه بگوید بخلق وخود نکند

۱ـ اگر بیك بیت از من قناعت کنید، بگویم ـ بیك بیت اختصار کنم
۲ـ یاران بخندیدند وظرافتش بپسندیدند و سفره بکشیدند ۳ـ بخندید و
۴ـ درسفرهٔ ما ۵ـ کوفته ۶ـ دیگر ۷ـ روم ۸ـ پسر ۹ـ درتو اثر
۱۰ـ گفت بعلت آنکه ۱۱ـ س: کرداری

اَتأمُرونَ النّاسَ بِالبِرِّ و تنسونَ انفسَکُم؟

عالم که کامرانی و تن پروری کند
او خویشتن گُمست، کرا رهبری کند؟

پدر گفت ای پسر بمجرّد خیال باطـل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کـردن ودر طلب عالِم معصوم ازفواید علم محروم ماندن. همچونابینائی که شبی دروَحَل افتاده بود ومیگفت: آخر یکی از مسلمانان چراغی فرا راه من دارید. زنی فارجه[1] بشنید و گفت: تو که چراغ نبینی، بچراغ چه‌بینی؟ همچنین مجلس وعظ چوکلبهٔ بزّازاست. آنجا تا نقدی ندهی، بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری، سعادتی نبری.

گفتِ عالِم بگوش‌جان بشنو ور نماند بگفتنش کردار
باطلست آنچه مدّعی گوید خفته راخفته کی کندبیدار؟
مرد باید که گیرد اندر گوش ور نوشته است پند بردیوار
صاحبدلی بمدرسه آمـد زخانقاه بشکست‌عهدصحبت اهل‌طریق را
گفتم‌میان عالِم‌وعابِدچه‌فرق‌بود تااختیار کردی‌از آن‌این‌فریق‌را؟
گفت‌آن گلیم‌خویش بدرمیبردزموج وین‌جهد[2] میکند که بگیرد غریق‌را

حکایت

یکی برسر راهی مست خفته بود و زمـام اختیار از دست رفته. عابدی بر وی گذر کرد ودرآن حالت مُستَقبَح اونظر کرد. جوان[3] از خواب مستی سر[4] برآورد و گفت:

اِذا مرّوا بِاللّغوِ مرّوا کِراماً.

۱ـ قارحه، فاجره ۲ـ سعی ۳ـ نظرجوان ۴ـ جوان سر

اِذا رَأَیتَ اَثیماً کُنْ ساتِراً وَ حَلیماً

یا مَن تقبح امری[1] لِمْ لاتمر کریماً[2]؟

متاب ای پارسا روی از گنهکار — ببخشایندگی در وی نظر کن

اگر من نا جوانمردم بکردار — تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت

طایفهٔ رندان[3] بخلاف درویشی بدر آمدند[4] و سخنان ناسزا[5] گفتند وبزدند وبرنجانیدند. شکایت از بیطاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی[6] رفت. گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست. هر که درین کسوت تحمل بی‌مرادی[7] نکند مدعیست وخرقه براو حرام.

دریای فراوان نشود تیره بسنگ — عارف که برنجد، تنك آبست هنوز

گر گزندت رسد، تحمّل کن[8] — که بعفو از گناه پاك شوی

ای برادر چو خاك خواهی شد[9] — خاك شو پیش از آنکه خاك شوی[10]

حکایت

این حکایت شنو که در بغداد — رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از گرد راه و رنج رکاب — گفت با پرده از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه تاشانیم — بندهٔ بارگاه سلطانیم

من ز خدمت دمی نیاسودم — گاه و بیگاه در سفر بودم

تو نه رنج آزموده‌ای، نه حصار — نه بیابان و باد و گرد وغبار

۱ـ لغوی ۲ ـ این بیت در بعضی نسخ نیست ۳ـ نابکار، از رندان نابکار بطریق انکار ۴ـ درویشی را از در در آمدند ۵ـ بی‌تحاشی ۶ـ حالتی حالتی رفته است ۷ـ نامرادی ۸ـ زخلق مرنج ۹ـ ای برادر چو عاقبت خاکست ۱۰ـ این دو بیت در بعضی نسخ نیست

قـدم من بسعی پیشتر است / پس چرا عزّت[۱] تو بیشتر است؟
تو َبرِ بندگان مه رُوئی / بـا غلامان[۲] یاسمن بوئی
من فتاده بدست شاگردان / بسفر پایبند و سرگردان
گفت من سر برآستان دارم / نه چو تو سر برآسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد / خویشتن را بگردن اندازد

حکایت

یکی از صاحبدلان زور آزمائی را دید بهم برآمده و کف بر بردماغ انداخته[۳]. گفت این چه حالتست ؟ گفتند فلان دشنام دادش.[۴] گفت این[۵] فرومایه هزارمن سنگ برمیدارد[۶] وطاقت سخنی نمی‌آرد[۷]؟

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار
عاجزنفس‌فرومایه[۸]چه مردی چه زنی
گرت ازدست برآید، دهنی‌شیرین کن
مردی‌آن‌نیست که مشتی‌بزنی‌بردهنی

اگر خود بردرد[۹] پیشانی پیل / نه‌مرداست‌آنکه‌دروی‌مردمی‌نیست
بنی آدم سرشت از خاك دارد / اگرخاکی نباشد، آدمی‌نیست[۱۰]

حکایت

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا، گفت کمینه آنکه مراد خاطریاران برمصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته‌اند برادر که دربند خویشست، نه برادر[۱۱] ونه خویشست.

۱ــ راحت‌ــحرمت ۲ــکنیزان ۳ــآورده. دردهان‌آورد ۴ــ دشنامش گفته ۵ــ ای ۶ــ میداری ۷ــ نمی‌آری ۸ــ فرومانده ۹ــ بشکند ۱۰ــ دربعضی نسخ این‌دوبیت نیست. ۱۱ــ برادر است

همراه اگر شتاب کند در سفر، تو بیست[1]
دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست

چون نبود خویش را دیانت و تقوی
قطع رَحِم بهتر از مودتِ قربی

یاد دارم که مدعی[2] درین بیت برقول من اعتراض کرده بود و گفته: حق تعالی در کتاب مجید از قطع رَحِم نهی کرده است و بمودت ذی القربی فرموده واینچه تو گفتی مُناقِض آنست، گفتم غلط کردی که موافق قرآنست: وَإِن جاهَداكَ عَلی اَن تُشرِكَ بي ما لَيسَ لَكَ بِهِ عِلمٌ فَلا تُطِعهُما.

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد
فدای یک تنِ بیگانه کاشنا باشد

حکایت

پیر مـردی لطیف در بغداد
دخترك[3] را بکفشدوزی داد

مردك سنگدل چنان بگزید[4]
لب دختر، که خون ازو بچکید

بامدادان پدر چنان دیدش
پیش داماد رفت و پرسیدش

کای فرومایه این چه دندانست
چند خائی لبش؟ نه انبانست

بمزاحت نگفتم ایـن گفتار
هزل بگذار و جِد ازو بردار

خوی بد درطبیعتی که نشست
ندهد جز[5] بوقت مرگ ازدست

حکایت

آورده‌اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت: بجای[6] زنـان رسیده وباوجود جهاز و نعمت، کسی درمناکحت[7] اورغبت نمینمود.

۱ ـ ایست ـ کند همره تو نیست ـ کند درسفر بایست ۲ ـ که یکی مدّعی
۳ـ دخترش را ـ دخترخود ۴ـ بمکید ۵ـ نرودتا ۶ـ وبحد ۷ـ بمناکحت

زشت باشد دبیقی و دیبا   که بود بر عروسِ نا زیبا

فی‌الجمله بحکـم ضرورت عقد نکاحش بـا ضریری ببستند. آورده‌اند که حکیمی در آن تاریخ ازسَرَندیب آمده بود کـه دیدهٔ نابینا روشن همی کرد. فقیه را گفتند دامادرا چـرا علاج نکنی، گفت ترسم که بینا شود ودخترم را طلاق دهد.

شوی زن زشت روی، نابینا به[۱].

حکایت

پادشاهی بدیدهٔ استحقار[۲] درطایفهٔ درویشان نظـر کـرد. یکی زان میان بفراست بجای‌آورد و گفت ای ملك! ما دراین دنیا بجیش از تو کمتریم وبعیش خوشتر[۳] وبمرگ برابروبقیامت بهتر[۴].

اگر کشور خدایِ[۵] کامرانست   وگر درویشِ حاجتمندِ نانست

درآنساعت[۶] که‌خواهنداین‌وآن‌مرد   نخواهند ازجهان بیش از کفن برد

چورخت ازمملکت بربست‌خواهی   گدایی بهتر است از پادشاهی

ظاهر درویشی جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده[۷] ونفس مرده.

نه‌آنکه بردر دعوی نشیند از خلقی[۸]   وگر[۹] خلاف کنندش، بجنگ برخیزد

۱ـ شوی‌زن زشت، مردنا بینا به   ۲ـ استخفاف   ۳ ـ بیشتر   ٤ـ بهتر انشاءالله ـ درقیامت‌بهتر   ۵ ـ کشورکشایی   ۶ ـ در آنحالت   ۷ ـ وحقیقت دل زنده است   ۸ ـ جلفی ـ نخوت   ۹ ـ دگر

اگر[۱] ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی
نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکراست وشکروخدمت وطاعت وایثار وقناعت وتوحید و توکّل و تسلیم و تحمّل. هر که بدین صفت ها که گفتم موصوفست[۲] بحقیقت درویشست، و گر[۳] درقباست. یا[۴] هرزه گردی بی‌نمازهوا پرست هوس‌باز، که روزها بشب‌آرد دربند شهوت وشبها روز کند درخواب‌غفلت و بخوردهرچه درمیان‌آید و بگوید هرچه[۵] برزبان آید رندست، و گردرعباست.

ای درونت برهنه از تقوی   کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ در مگذار[۶]   تو که در خانه بوریا داری

حکایت

دیدم گل تازه چند دسته
بر گنبدی از گیاه رسته[۷]

گفتم چه بود گیاه ناچیز   تا درصف گل نشیند او نیز؟
بگریست گیاه و گفت خاموش   صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال ورنگ وبویم   آخر نه گیاه باغ اویم؟
من بندهٔ حضرت کریمم   پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بیهنرم وگر هنرمند   لطفست امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم   سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند   چون هیچ وسیلتش نماند
رسمست[۸] که مالکان تحریر   آزاد کنند بندهٔ پیر

---

۱ ـ که‌گر ۲ ـ بدین‌جمله متّصف است ـ بیان کردم ۳ ـ اگر چه ـ وگرچه ۴ ـ اما ۵ ـ آنچه ۶ ـ راهگذار ۷ـ بسته ۷ ـ رسمیست

ای بار خدای عالم[۱] آرای
بر بندهٔ پیر خود ببخشای

سعدی ره کعبهٔ رضا گیر
ای مرد خدا در[۲] خدا گیر

بدبخت کسی که سر بتابد
زین در، که دری دگر بیابد[۳]

حکایت

حکیمی را پرسیدند از سخاوت وشجاعت کدام[۴] بهتراست.[۵] گفت آنکه راسخاوتست ، بشجاعت حاجت نیست .

نماند حاتم طائی ، ولیك تاابد
بماند نام بلندش بنیکوی مشهور

ز کوٰةمال بدر کن، که فُضلهٔ رزرا
چو باغبان بزند[۶]، بیشتر دهد انگور

نبشته است بر گور بهرام گور
که دست کَرَم به ز بازوی زور[۷]

---

۱ ـ گیتی ۲ ـ ره ۳ـ نیابد ۴ ـ شجاعت که کدام ۵ ـ سخاوت پسندیده‌تر است یاشجاعت ـ ازسخاوت و شجاعت کدام بهتراست ۶ ـ ببرد
۷ ـ این بیت در بعضی نسخ نیست .

باب سوّم

در فضیلت قناعت

حکایت

خواهندهٔ مغربی درصف بزّازان حلب می‌گفت ای خداوندان نعمت! اگر شما را انصاف بودی و[1] ما را قناعت، رسم سؤال از جهان برخاستی.

ای قناعت! توانگرم گردان — که وَرای تو هیچ نعمت نیست
کُنج صبر اختیارِ لقمانست — هر کرا صبر نیست، حکمت نیست

حکایت

دو امیرزاده در مصر بودند. یکی علم آموخت و دیگر[2] مال اندوخت. عاقبت‌الامر آن یکی علّامهٔ عصر گشت و این یکی[3] عزیز مصر شد. پس این[4] توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و این[5] همچنان در مسکنت بمانده است.[6] گفت ای برادر شکر

۱ــ یا ۲ــ و آن دگر ۲ــ وین دگر ۴ــ آن ۵ــ تو ــ او
۶ــ بماندی ــ مانده

نعمت باری عزّاسمه همچنان افزونترست برمن [۱] که میراث پیغمبران یافتم - یعنی علم - وترا میراث فرعون وهامان رسید - یعنی ملك مصر.

من آن مورم که در پایم بمالند نه زنبورم کـه از دستم [۲] بنالند
کجا خود [۳] شکر این نعمت گزارم کـه زور مردم آزاری ندارم؟

حکایت

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه [۴] می‌سوخت ورقعه برخرقه [۵] همیدوخت و تسکین خاطر [۶] مسکین را همیگفت:

بنان خشك قناعت کنیم و جامهٔ دلق
که بارمحنت خود به که بارمنّت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کـریم دارد و کرم [۷] عمیم. میان بخدمت آزادگان بسته وبردردلها نشسته. اگر بر صورت حال‌تو چنانکه هست وقوف یابد [۸]، پاس خاطرعزیزان داشتن [۹] منّت دارد وغنیمت‌شمارد. گفت‌خاموش که درپسی [۱۰] مردن به که حاجت پیش کسی بردن.

هم رقعه دوختن به والزام کنج صبر
کز بهر جامه‌رقعه‌برخواجگان‌نبشت
حقّا کـه با عقوبت دوزخ برابراست
رفتن بپایمردی همسایـه در بهشت

حکایت

یکی ازملوك عجم طبیبی حاذق [۱۱] بخدمت مصطفیٰ صلّی‌الله علیه

۱ــ برمن افزونتراست ۲ ــ نیشم ۳ ــ چگونه ٤ ــ فقروفاقه
۵ ــ رقعه بررقعه ٦ ــ دل ۷ ــ کرمی ۸ ــ تومطلع گردد ۹ــ عزیزت‌را
۱۰ ــ بدرویشی ۱۱ ــ را

وسلّم فرستاد . سالی درديار عرب بود و کسی تجربه[۱] پیش او نیاورد[۲] ومعالجه ازوی درنخواست[۳] . پیش[۴] پیغمبر آمد و گله کرد که مرا این بنده را برای معالجهٔ اصحاب[۵] فرستاده‌اند ودرین مدّت کسی التفاتی نکردتا خدمتی که بر بنده معیّن[۶] است بجای آورد[۷] . رسول علیه‌السّلام گفت این طایفه را طریقتیست[۸] که تا اشتها غالب نشود ، نخورند[۹] و هنوز اشتهایی باقی بود[۱۰] که دست از طعـام بدارند[۱۱] . حکیم گفت اینست موجب تندرستی، زمین ببوسید وبرفت .

سخن آنگه کند حکیم آغاز — یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که زِ نا گفتنش خلل زاید — یا زِ نا خوردنش بجان آید
لاجرَم حکمتش بـود گفتار — خوردنش تندرستی آرد بـار

حکایت

درسیرت اردشیر بابکان آمده‌است که حکیم عرب[۱۲] را پرسید کـه روزی چه مایه[۱۳] طعام بایدخوردن، گفت صد درم سنگ[۱۴] کفایتست.

گفت این قدر چه قوّت دهد ؟ گفت هٰذَاالْمِقدارُ یَحمِلُكَ و مازادَ علیٰ ذٰلِكَ فَاَنتَ حامِلُه . یعنی اینقدر ترا برپای همی دارد و هرچه براین[۱۵] زیادت کنی، تو حمّال آنی .

خوردن برای زیستن وذکر کردنست
تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

---

۱ ـ تجربتی ۲ ـ نبرد ۳ ـ معالجتی نخواست ـ کـه کسی تجربه پیش وی نبرد ومعالجتی ازوی درنخواست ٤ ـ پس پیش ۵ ـ بخدمت ۶ـ متعیّن ۷ـ آرد ۸ ـ طریقتی هست ۹ـ چیزی نخورند ۱۰ ـ باشد ۱۱ـ باز دارند ۱۲ـکه حکیمی از عرب ۱۳ـ مقدار ١٤ ـ سنگ زاد ۱۵ ـ بدین

حکایت

دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر [۱] سفر کردندی. یکی ضعیف بود که هر بدوشب [۲] افطار کردی و دیگر قوی، که روزی سه بار خوردی. اتفاقاً [۳] بر در شهری [۴] بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند. هردورا بخانه‌ای کردند [۵] و در بگِل بر آوردند. بعدازدوهفته معلوم شد که بی گناهند، دررا گشادند [۶]. قوی رادیدند مرده وضعیف جان بسلامت برده. مردم درین عجب [۷] ماندند. حکیمی گفت خلاف این [۸] عجب بودی: آن یکی بسیار خوار بوده است، طاقت بینوائی نیاورد [۹]، بسختی هلاك شد. وین دگر خویشتن دار بوده است، لاجرم بر عادت خویش صبر کرد وبسلامت بماند. [۱۰]

چو کم خوردن طبیعت [۱۱] شد کسی را ... چو سختی پیشش آید، سهل گیرد
و گر تن پرور است اندر فراخی ... چو تنگی بیند، ازسختی بمیرد [۱۲]

حکایت

یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار [۱۳] خوردن که سیری مردم را رنجور کند. [۱۴] گفت [۱۵] ای پدر گرسنگی خلق [۱۶] را بکشد. نشنیده‌ای که ظریفان گفته‌اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن؟ گفت [۱۷] اندازه نگهدار. کلوا واشربوا ولاتسرفوا

---

۱ ــ بودندی و ۲ ــ بهر سه شب ۳ ــ قضارا ۴ ــ در شهری ۵ ــ بخانه در کردند ۶ ــ چو آن در بگشادند ۷ ــ متعجّب ۸ ــ اگر خلاف این بودی ۹ ــ نداشت ۱۰ ــ سلامت بماند ۱۱ ــ بکم خوردن چو عادت ۱۲ ــ در بعضی از نسخ: تنور شکم دمبدم تافتن ــ مصیبت بود روز نا یافتن ۱۳ ــ سیر ۱۴ ــ شخص را رنجور دارد ۱۵ ــ پسر گفت ۱۶ ــ مردم ۱۷ ــ گفت ای پسر

نه چندان بخور کزدهانت بر آید
نه‌چندان، که‌ازضعف‌جانت بر آید[۱]

با آنکه دروجودطعامست‌عیش[۲] نفس
رنج آورد طعام که بیش از قَدَر بود

گر گُلشکرخوری بتکلّف، زیان کند
ور نان خشك دیرخوری ، گلشکر بود

رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد ؟ گفت آنکه دلم چیزی[۳] نخواهد .

معده چو کج[۴] گشت وشکم درد خاست
سود نـدارد همـه اسباب راست

حکایت

بقّالی[۵] را درمی چند برصوفیان گردآمده بود درواسط. هرروز[۶] مطالبت کردی وسخنان با خشونت[۷] گفتی . اصحاب ازتعنّت وی خسته خاطرهمی بودند واز[۸] تحمـل چـاره نبود . صاحبدلی در آن میان[۹] گفت نفس‌را وعده دادن بطعام آسانترست که بقّال[۱۰] را بدرم .

ترك احسان خواجه اولیتر
کاحتمال جفای بـوّابان

بتمنّای گوشت مردن به
که تقاضای زشت قصّابان

۱ ــ دربعضی از نسخ این بیت اضافه شده است ،
مکن گر مردمی، بسیار خواری
که سگ‌زین میکشدبسیار خواری
۲ــ حظ ۳ــ هیچ ۴ــ پی‌ــ کژ ۵ــ قصّابی ۶ــ هرروزی‌ــ وهرروز ۷ــ س، ناخوش ۸ــ جز ــ می‌ماندند و جز ۹ــ میان بود ــ میان دیدم که
۱۰ــ قصّابی‌را

حکایت

جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول[۱] رسید. کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد. اگر[۲] بخواهی، باشد که دریغ ندارد.

گویند[۳] آن بازرگان ببخل معروف بود[۴].

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب

تا قیامت روز روشن کس ندیدی درجهان[۵]

جوانمرد گفت اگر خواهم، دارو[۶] دهد یا ندهد و گر دهد، منفعت کند یا نکند. باری خواستن ازو[۷] زهر کشنده است.

هرچه از دونان بمنّت خواستی   در تن افزودی و از جان کاستی

وحکیمان[۸] گفته‌اند: آبِ حیات اگر فروشند ــ فی‌المثل بآب روی ــ دانا نخرد، که مردن بعلّت به از زندگانی بمذلّت.

اگر حَنظل خوری از دست خوشخوی[۹]

به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت

یکی ازعلما خورندهٔ بسیار داشت و کفاف اندك. یکی را[۱۰] از بزرگان که دراو معتقد بود[۱۱] بگفت. روی از توقّع او در هم کشید و تعرّض[۱۲] سؤال از اهل ادب درنظرش قبیح[۱۳] آمد.

۱ــ هولناك ۲ــ اگر قدری ۳ــ وگویند ــ وچنین گویند ۴ــ چنان ببخل معروف بود که حاتم طائی بکرم ۵ــ ندیدستی بخواب ــ ندیدی جز بخواب ۶ــ اگر نوشدارو خواهم (ازو) ــ خواهیم ازو ۷ــ ازوی ــ ازو بنقد ۸ــ حکما ۹ــ خوش‌روی ۱۰ــ بایکی ۱۱ــ وبایکی از بزرگان که حسن‌ظنّی بلیغ درحق وی داشت ــ که درحق اومعتقد بود ۱۲ــ تعریض ۱۳ــ س: ناپسند ــ قبیح و ناپسند

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز
مرو، که عیش بر اونیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی، تازه‌روی وخندان رو[۱]
فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده‌اند[۲] که اندکی در وظیفهٔ او زیادت کرد[۳] و بسیاری از ارادت کم[۴]. دانشمند چون پس‌ازچند روز مودت[۵] معهود برقرار ندید، گفت:

بِئسَ المَطاعِمُ حِینَ الذُّلِّ یَکسِبُها — القِدرُ مُنتَصِبٌ والقَدرُ مَخفوضٌ
نانم افزود و آبرویم کاست — بینوائی به از مذلّتِ خواست

حکایت

درویشی‌را ضرورتی پیش آمد. کسی گفت فلان نعمتی دارد بیقیاس، اگر برحاجت تو واقف گردد[۶] همانا که در قضای آن توقّف روا ندارد.[۷] گفت من اورا ندانم، گفت مَنَت رهبری کنم. دستش گرفت تا بمنزل آن شخص درآورد. یکی[۸] را دید لب فرو هشته و تند نشسته. برگشت و سخن نگفت. کسی گفتش[۹] چه کردی، گفت عطای او را بلقای[۱۰] او بخشیدم.

مبر حاجت بنزدیك ترشروی — که‌ازخوی‌بدش فرسوده گردی
اگر گوئی‌غم‌دل، با کسی گوی — که ازرویش بنقدآسوده گردی

۱ـ باش ۲ـ شنیدم ۳ـ افزود ـ دروظیفه‌اش افزون‌کرد ۴ـ کاست ۵ـ عالم‌پس‌ازچند روزچون‌ارادت ۶ـ وقوف یابد ۷ـ هرآینه ۸ـ نزدآن شخص‌بردوی ۹ـ پرسیدندش ۱۰ـ عطایش‌را‌بلقایش

حکایت

خشکسالی در اسکندریّه[۱] عنان طاقت درویش[۲] ازدست گرفته[۳] بود. درهای آسمان برزمین بسته وفریاداهل زمین بآسمان پیوسته.

نماند جانور ازوحش وطیر وماهی و مور
که برفلک نشد از بیمرادی[٤] افغانش

عجب که دود دل خلق جمع می نشود
که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

درچنین سال[۵] مخنّثی دور از دوستان که سخن در وصف اوترک ادبست ـ خاصه درحضرت بزرگان، وبطریق اهمال ازآن[۶] در گذشتن هم نشاید، که طایفه‌ای برعجز گوینده حمل کنند ـ براین[۷] دوبیت اقتصار کنیم[۸] که اندك دلیل بسیاری باشد[۹] ومشتی نمودار[۱۰] خرواری:

گر تَتَر بُکُشَد این[۱۱] مخنّث را　　تَتَری را دگر[۱۲] نباید کشت
چند باشد چوجسر بغدادش　　آب درزیرو آدمی[۱۳] درپشت؟

چنین شخصی که یك طرف[۱۴] از نعت اوشنیدی، درین[۱۵] سال نعمتی[۱۶] بیکران داشت. تنگدستان را سیم وزر دادی و مسافران را سفره نهادی. گروهی[۱۷] درویشان از[۱۸] جور فاقه بطاقت رسیده[۱۹] بودند، آهنگ دعوت او کردند ومشاورت[۲۰] بمن آوردند[۲۱]. سراز موافقت باز زدم و گفتم:

۱ـ باسکندریّه در ـ (افتاد ـ پدیدآمده بود، چنانکه) ۲ـ خلق ۳ـ رفته ۴ـ بینوائی ۵ـ سالی ۶ـ ازو ـ ازسر آن ۷ـ بدین ۸ـ کنم ـ ازاین قدرنگریزد که بیتی دو بیان کنم ۹ـ اندکی دلیل بسیاری است ـ (باشد) ۱۰ـ نمونهٔ ـ نمودهٔ ۱۱ـ تتری گر کشد ۱۲ ـ س، بدان ۱۳ـ بر ۱٤ـ که شمه‌ای ۱۵ـ درآن ۱۶ـ درچنان وقتی نعمت ۱۷ـ طایفهٔ ۱۸ـ که‌از ۱۹ ـ بجان رسیده بودند و ازتنگی بفغان ۲۰ـ مشورت ۲۱ـ عزّت نفسم فتوی نداد

نخورد شیر نیم خوردهٔ سگ ور بمیرد بسختی اندر غار
تن ببیچارگی و گرسنگی بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت[۱] ملک بی‌هنر را بهیچکس مشمار
پرنیان ونسیج برنا اهل لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت

حاتم طائی را گفتند از تو[۲] بزرگ همّت‌تر درجهان دیده‌ای[۳] یا شنیده‌ای ؟ گفت بلی . روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را[۴] . پس بگوشهٔ صحرائی بحاجتی بیرون[۵] رفته بودم . خار کنی را دیدم پشته فراهم آورده[۶] . گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی[۷] که خلقی برسماط[۸] او گرد آمده‌اند؟ گفت :

هر که نان ازعمل خویش خورد منّت[۹] حاتم طائی نبرد
من اورا[۱۰] بهمت وجوانمردی ازخود برتر دیدم[۱۱].

حکایت

موسی علیه‌السّلام درویشی را دیداز برهنگی بریگ اندر شده . گفت ای موسی دعا کن تا خدا عزّوجلّ مرا کفافی دهد که از بیطاقتی بجان آمدم[۱۲]. موسی دعا کرد وبرفت. پس‌از چند روز[۱۳] که باز آمد ازمناجات، مرد را[۱۴] دید گرفتار وخلقی انبوه براو گرد آمده . گفت این چه حالتست؟ گفتند خمرخورده وعربده کرده و کسی را کشته ،

۱ ـ بنعمت و ۲ ـ ازخود ۳ ـ همّت ترديده‌ای ٤ ـ وامرای عرب را ازهر خیل بمهمانی خوانده ۵ ـ صحرائی بیرون رفتم . ۶ ـ پشته‌ای فراهم آورده ـ وآهنگ شهر کرده ۷ ـ گفتم ای پیرچرا بمهمانی حاتم نروی ۸ ـ بساط ـ بر ۹ ـ ـ منت از ۱۰ ـ پس انصاف دادم واورا ۱۱ ـ خواندم ۱۲ ـ آمده‌ام ۱۳ ـ روزی ۱۴ ـ مراورا

اکنون بقصاص [۱] فرموده‌اند ولطیفان گفته‌اند :

گربهٔ مسکین اگر پر داشتی ‌‌ ‌ تخم گنجشك ازجهان برداشتی [۲]

عاجز باشد که دست قوّت یابد ‌ ‌ ‌ برخیزد و دست عاجزان برتابد

وَلَوْ بَسَطَ اللهُ الرِّزْقَ لِعِبادِهِ لَبَغَوْا فِی الْأَرْضِ. موسی علیه‌السلام بحکمت [۳] جهان آفرین [۴] اقرار کرد واز تجاسرخویش استغفار [۵]

ماذا اَخاضَكَ یامغرورُ فِی الْخَطَرِ ‌ ‌ ‌ حَتّی هَلَکْتَ فَلَیْتَ النَّمْلَ لَمْ یَطِرِ

بنده [۶] چو جاه آمد وسیم و زرش ‌ ‌ ‌ سیلی خواهد بضرورت سرش

آن‌نشنیدی که فلاطون [۷] چگفت [۸] ‌ ‌ ‌ مور همان به که نباشد پرش

پدر را عسل بسیارست ولی پسر گرمی‌دارست [۹].

آنکس که توانگرت نمیگرداند ‌ ‌ ‌ او مصلحت تو از تو بهترداند [۱۰]

حکایت

اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره که حکایت همی کرد که وقتی‌دربیابانی راه گم کرده بودم واز زادمعنی چیزی [۱۱] بامن‌نمانده و دل‌برهلاك نهاده، که همی ناگاه [۱۲] کیسه‌ای یافتم پــر [۱۳] مروارید.

۱ـ قصاص ـ بقصاصگاهش میبرند ۲ـ دربعضی ازنسخ این بیت نیست و دربعضی دیگرنثراست باین قسم ؛ اگرگربه مسکین پر...

و در بعضی از نسخ این دوبیت اضافه شده است :

آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد ‌ ‌ ‌ هرکسی را آنچه لایق بود داد

آندو شاخ گاو اگر خر داشتی ‌ ‌ ‌ آدمی را در زمین نگذاشتی

۳ـ وعدل ۴ـ آفرین باردگر ۵ـ وبرتجاسرخویش استغفار ـ بعضی نسخ این جمله را ندارد ودربعضی ازنسخ آیه وجمله پس و پیش آمده است. ۶ـ سفله ۷ـ حکیمی ۸ـ س: این مثل آخرنه حکیمی زدست ۹ـ دربعضی ازنسخ‌این جمله نیست. ۱۰ـ به میداند ۱۱ـ واز زادچیری ۱۲ـ که ناگاه ۱۳ـ پراز

هر گز آن ذوق وشادی[۱] فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست، باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که[۲] مرواریدست.

در بیابان خشك و ریگ روان | تشنه رادردهان چه دُر،چه‌صدف
مرد بی توشه کاوفتاد از پـای | بر کمربند او چه زر، چه خزف

حکایت

یکی ازعرب در بیابانی[۳] ازغایت تشنگی میگفت:[۴]

یا لیتَ قبلَ منیّتی یوماً افوزُ بمنیتی
نهرٌ تلاطمُ رکبتیَ واظلُّ املاءُ قِربتی

حکایت[۵]

همچنین درقاع بسیط مسافری گم‌شده بود وقوت وقوّتش بآخر آمده و درمی چند بر[۶] میان داشت. بسیاری بگردید و ره‌بجائـی نبرد پس بسختی هـلاك شد. طایفه‌ای[۷] برسیدند و درمها دیدند پیش رویش نهاده[۸] وبرخاك نبشته:

گر همه زرّ جعفری دارد | مرد بی توشه بر نگیرد کام
در بیابـان فقیر سوخته را | شلغم پخته به که نقرهٔ خام

حکایت

هر گز از دورزمان نناليده بـودم[۹] و روی از گردش آسمان[۱۰] درهم نکشیده، مگـروقتی که پایم برهنه مانده بود[۱۱] و استطاعت پای‌ـ

۱ـ شوق، خرّمی ۲ـ وبازفراموش نکنم آن تلخی و نومیدی که معلومم‌شد
۳ـ عربی در بیابان ٤ـ همیگفت ۵ ـ در بعضی ازنسخ عنوان حکایت ندارد
۶ـ در ۷ـ برسروی ۸ـ درپیش روی ریخته ۹ـ نناليده‌ام ۱۰ـ ایام
۱۱ـ برهنه بود

پوشی نداشتم. بجامع کوفه در آمدم دلتنگ[۱]، یکی را دیدم که پای نداشت. سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم[۲].

مرغ بریان بچشم مردم سیر کمتر از برگ[۳] تره برخوانست
وانکه را دستگاه و قوّت[۴] نیست شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت

یکی از ملوك با تنی چند خاصّان[۵] درشکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتادند تا[۶] شب در آمد. خانهٔ دهقانی دیدند[۷]. ملك گفت شب آنجا[۸] رویم تا زحمت سرما نباشد. یکی از وزرا گفت لایق پادشاه نیست[۹] بخانهٔ دهقانی[۱۰] التجا کردن[۱۱]. هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم.[۱۲] دهقان را خبر شد، ماحَضَری ترتیب کرد و پیش آورد و زمین[۱۳] ببوسید و گفت قدر بلند سلطان[۱۴] نازل نشدی، ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد. سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد[۱۵] شبانگاه بمنزل او نقل کردند. بامدادانش خلعت و نعمت فرمود. شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان همیرفت و میگفت[۱۶]:

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم
از التفات بمهمانسرای دهقانی

۱ـ تنگدل ۲ـ کردم و گفتم ۳ـ یا: بلگ ۴ـ قدرت ۵ـ ازخاصان
۶ـ افتادند/افتادندو ۷ـ ازدور بدیدند ۸ـ گفت آنجا ۹ـ قدر پادشاهان نباشد. (نیست) ۱۰ـ دهقان رکیك ـ بخانهٔ رکیك ـ دهقانی رکیك ۱۱ـ بردن
۱۲ـ کنند ـ هم اینجا بفرمای تا خیمه زنند و آتش کنند ۱۳ـ زمین خدمت
۱۴ـ س: بدین قدر ملك ـ سلطان بدین قدر ـ سلطان دام ملکه بدین قدر ۱۵ـ آمد و
۱۶ـ بامدادش خلعت داد و نعمت بخشید. دهقان در رکابش همیرفت و همیگفت:

کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید
که سایه برسرش انداخت[1] چون تو سلطانی

حکایت

گدائی هول[2] را حکایت کنند کـه نعمتی وافر اندوخته بود.[3] یکی از پادشاهـان گفتش همی نمایند که مال بیکران داری وما را مهمی هست.[4] اگر ببرخی از آن دستگیری کنی، چون ارتفاع رسد وفا کرده شود و شکر گفته.[5] گفت‌ای خداوند روی زمین! لایق قدر بزرگـوار پادشاه[6] نباشد دست همت بمال چون من گدائی آلوده[7] کردن که جو[8] بگـدائی فـراهم آورده‌ام. گفت غم نیست، که بکافر[9] میدهم. الخبیثات للخبیثین.

گر آب چاه نصرانی نه پاکست
جهود مرده می‌شوئی،[10] چه باکست؟
قالوا عجین الکلس لیس بطاهر
قلنا نسد به شقوق المبرز[11]

شنیدم که سر از فرمان ملك باززد وحجت آوردن گرفت وشوخ چشمی کردن. بفرمود تا مضمون خطاب ازو بزجر و توبیخ مخلص[12] کردند.

بلطافت چو بر نیاید کار
سر ببی حرمتی کشد ناچار
هر که برخویشتن نبخشاید
گر نبخشد کسی براو، شاید

۱ـ افکند ۲ـ متموّل ۳ـ بود بزجر- دریك نسخه،
شب وروز در بند زر بود وسیم
زر و سیم دربند مرد لئیم
۴ـ پیش است ۵ـ گفته آید ۶ـ پادشاهان ـ پادشه ۷ـ دراز- چومن گدا آلوده ۸ـ جوجو ۹ـ به‌تر- گفت که به‌تر میدهم ۱۰ـ می‌شویم ۱۱ـ در بعضی نسخ این بیت نیست. ۱۲ـ مستخلص

حکایت

بازرگانی را شنیدم[1] که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بندهٔ[2] خدمتکار. شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش در آورد[3]. همه شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن، که فلان انبازم[4] بترکستان و فلان بضاعت بهندوستانست و این قبالهٔ فلان زمینست و فلان چیز را فلان[5] ضمین. گاه گفتی خاطر اسکندریّه دارم که هوائی خوشست.[6] باز گفتی نه، که دریای مغرب مشوّشست. سعدیا سفری دیگرم در پیشست.[7] اگر آن کرده شود، بقیّت عمر خویش بگوشه‌ای بنشینم[8]. گفتم آن کدام سفر است؟[9] گفت: گوگرد پارسی خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و کاسهٔ چینی بروم آرم[10] و دیبای رومی بهند و فولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و بُرد یمانی بپارس و زان پس[11] ترکِ تجارت[12] کنم و بدکّانی بنشینم. انصاف ازین ماخولیا[13] چندان فرو گفت[14] که بیش طاقت گفتنش[15] نماند. گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده‌ای و شنیده‌ای، گفتم:

آن شنیدستی که در اقصای[16] غور   بار سالاری بیفتاد[17] از ستور

---

۱ ـ دیدم ۲ ـ بنده و ۳ ـ برد ـ آورد و بخدمت خود برد ۴ ـ فلان انبارم ۵ ـ فلانکس ۶ ـ و ـ هوای خوشست ۷ ـ دیگر ماندست ۸ ـ بگوشه‌ای نشینم و عزلت گزینم ۹ ـ کدامست ۱۰ ـ برم ـ بروم آوردن ۱۱ ـ پس از آن ۱۲ ـ سفر ۱۳ ـ مالیخولیا ـ که ازین مالیخولیا ۱۴ ـ خواند ۱۵ ـ که مرا بیش ازین طاقت شنیدن نماند و او نیز از گفتن بازماند ۱۶ ـ صحرای ۱۷ ـ آن شنیدستی که وقتی تاجری ـ در بیابانی درافتاد

گفت چشم تنگ دنیا دوست[۱] را یاقناعت پر کند ، یاخاك گور

حکایت

مالدارای راشنیدم که ببخل[۲] چنان معروف بود که حاتم طائی در کرم[۳] . ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته وخسّت[۴] نفس جبلّی در وی همچنان متمکّن ، تابجائی[۵] که نانی بجانی ازدست ندادی و گربهٔ بوهریره را بلقمه‌ای ننواختی وسگ اصحاب‌الکهف را استخوانی[۶] نینداختی . فی‌الجمله خانهٔ او را[۷] کس‌ندیدی در گشاده، وسفرهٔ اورا سر گشاده[۸] .

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی
مرغ ازپس[۹] نان خوردن اوریزه نچیدی

شنیدم که بدریای[۱۰] مغرب اندر ، راه مصر بر[۱۱] گرفته بود و خیال فرعونی درسر، حتی اذا ادرکه الغرق، بادی مخالف کشتی بر آمد.[۱۲]

باطبع ملولت چه کند هر[۱۳] که نسازد؟
شُرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا بر آورد وفریاد بی‌فایده خواندن[۱۴] گرفت. واذا رکبوا فی‌الفلك دعوالله مخلصین له‌الدین .

۱ـ دار ۲ـ ببخل اندر ۳ـ بکرم ۴ـ خست ۵ـ جبلّی درنهادش متمکن بحدی ـ متمکّن ۶ـ ص : باستخوانی ۷ ـ ص : او ۸ ـ اورا سر
۹ـ بی ۱۰ـ دردریای ۱۱ـ پیش ۱۲ـ گرد کشتی بر آمد، چنانکه گفته‌اند
۱۳ـ دل ۱٤ـ کردن

دست تضرّع چسود بندهٔ محتاج را   وقت دعا بر خدای، وقت کرم در بغل

از زر وسیم راحتی برسان   خویشتن هم تمتّعی بر گیر

وانگه این خانه کز[1] تو خواهد ماند   خشتی از سیم وخشتی از زر گیر

آورده‌اند که درمصر اقارب درویش داشت[2]. ببقیّت مال او توانگر شدند وجامه‌های کهن بمرگ او بدریدند وخز ودمیاطی بریدند[3]. هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپائی[4] روان،[5] غلامی درپی دوان[6].

وه که گر مرده باز گردیدی   بمیان[7] قبیله و پیوند[8]

ردّ میراث سخت تر بودی   وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی که میان ما بود، آستینش گرفتم و گفتم:

بخور ای نیك سیرت[9] سره مرد   کان نگونبخت گرد کرد و نخورد

حکایت

صیّادی ضعیف را ماهی قوی بدام اندر افتاد. طاقت حفظ آن نداشت[10]، ماهی بر او غالب آمد ودام ازدستش در ربود[11] وبرفت.

شد غلامی که آب جوی آرد   جوی آب[12] آمد و غلام ببرد

دام هر بار[13] ماهی آوردی   ماهی این بار رفت ودام ببرد[14]

۱ـ از ـ چونکه این خانه از ـ دانکه خانه از ـ چونکه آنخانه از ۲ـ داشت بعد از هلاك او ـ (ببقیهٔ مالش) ۳ـ دیبای چینی ببریدند ـ خز و دیبا بریدند ۴ـ ص: بر پای ۵ـ سوار ـ روان و ۶ـ وغلامی چند از پی دوان، باخود گفتم ۷ـ بسرای و ـ درمیان ۸ـ فرزند ۹ـ سیرت و ۱۰ـ ضبط آن نداشت. حفظ او نیاورد ۱۱ـ بربود ۱۲ـ شد غلامی بجوی کاب آرد، آب جوی ۱۳ـ روز ۱۴ـ دربعضی نسخ این بیت اضافه شده است:

صیّاد نه هر روز شکاری ببرد   افتد که یکی روز پلنگش بدرد

دیگر صیّادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی دردامت[1] افتاد و ندانستی نگاه داشتن.[2] گفت‌ای برادران‌چتوان کردن؟[3] مرا روزیِ نبود وماهی را[4] همچنان روزی مانده بود.[5]

صیاد بی‌روزی[6] دردجله نگیرد و ماهی بی‌اجل بر خشك[7] نمیرد.

حکایت

دست و پا بریده ای هزارپائی بکشت. صاحبدلی براو گذر کرد[8] و گفت سبحان‌الله! با هزارپای[9] که داشت، چون اجلش فرارسید ازبیدست وپائی گریختن نتوانست.[10]

چو آید زپی[11] دشمن‌جان ستان ببندد اجل پای اسب[12] دوان
در آندم که دشمن پیاپی رسید کمـان کیانی نشاید کشید

حکایت

ابلهی‌رادیدم‌سَمین.[13] خلعتی ثَمین‌در بر وه‌ر کبی‌تازی درزیر وقَصَبی مصری برسر. کسی گفت سعدی[14] چگونه همی بینی ایـن دیبای معلَم براین‌حیوان لایعلم؟ گفتم:[15]

قد شابه بالوری حَمار عجلاً جسداً لَه[16] خُوار

یك خلقت زیبا به ازهزار خلعت دیبا.

۱ــ بدامت ۲ــ نگاهداشتن نتوانستی ۳ــ کرد که ۴ــ ص : وماهی
۵ــ وماهی را روز مانده بود که گفته‌اند ۶ــ بی روزی ماهی ۷ــ در خشکی
۸ــ بگذشت ۹ــ پائی ۱۰ــ نتوانست گریخت ۱۱ــ پس ــ آمد ز پس ۱۲ــ مرد
۱۳ــ سهمگین‌سمین(و) ۱۴ــ سعدیا ۱۵ــ گفتم خطی که‌زشتست که بآب زر نبشتست (و بزرگان گفته‌اند) ۱۶ــ جَدّاً لَه

بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان
مگر[1] دراعه ودستار ونقش بیرونش[2]
بگرد درهمه اسباب وملك و هستی او
که هیچ چیز نبینی حلال، جزخونش

حکایت

دزدی گدائی را گفت شرم نداری[3] که دست ازبرای جوی سیم پیش هر لئیم دراز می‌کنی؟ گفت:

دست درازازپی یك حبّه سیم به که ببرّند بدانگی ونیم

حکایت

مشتزنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده[4] وحلق فراخ ازدست تنگ بجان رسیده.[5] شکایت پیش پدر برد واجازت خواست که عزم سفردارم، مگر بقوّت بازو دامن کامی فرا چنگ[6] آرم.

فضل وهنرضایع است تاننمایند عود بر آتش نهند ومشك بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال ازسر بدر کن وپای قناعت دردامن سلامت کش که بزرگان[7] گفته‌اند دولت نه بکوشیدنست، [8] چاره کم جوشیدنست.

۱ـ بجز ۲ـ دربعضی نسخ این دوبیت آمده است:
شریف اگرمتضعّف شود، خیال مبند که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
ور آستانهٔ سیمین بمیخ زر بزند گمان مبر که یهودی شریف خواهدشد
۳ـ نمیداری ۴ـ آمده بود ۵ـ وازحلق فراخ ودست تنگی بجان ۶ـ کامی بچنگ
(که بزرگان گفته‌اند) ۷ـ خردمندان ۸ ـ بلکه

کس نتواند گرفت دولت دامن بزور
کوشش بی‌فایده است وسمه بر ابروی کور

اگر بهر سر موئیت صد خرد باشد
خرد[1] بکار نیاید چو بخت بد باشد[2]

پسر گفت ای پدر فوائد سفر بسیارست از نـزهت خاطر وجـر منافع[3] ودیدن عجائب وشنیدن غرائب وتفرّج بلدان ومجاورت خلّان[4] وتحصیل جاه وادب ومزید مال ومکتسب[5] ومعرفت یاران وتجـربت روزگاران، چندانکه[6] سالکان طریقت گفته‌اند:

تا بدکان و خانه در گروی
هر گز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرّج کن
پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین[7] که گفتی بی‌شمارست[8]، ولیکن مسلّم پنج طایفه راست: نخستین[9] بازرگانی که باوجود نعمت ومکنت غلامان و کنیزان[10] دارد دلاویز وشاگردان چابك. هر[11] روز بشهری وهر شب بمقامی وهردم بتفرّجگاهی از نعیم دنیا متمتّع.[12]

منعم بکوه ودشت وبیابان غریب نیست
هرجا که رفت، خیمه زد وخوابگاه[13] ساخت
وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس
در زاد بوم خویش غریبست و ناشناخت

۱ـ ب: مویت هنر دوصد باشد ـ هنر ۲ ـ دریکی از نسخ این بیت اضافه شده است:

چکند زورمند وارون بخت
بازوی بخت به که بازوی سخت

۳ جذب فوائد ۴ـ س: مجاورت اخوان ـ ومحاورت خلان ۵ ـ ص: مسکنت ـ مکنت ۶ـ چنانکه ۷ـ س: برین نمط ـ بدین نمط ۸ـ بسیار است ۹ ـ اوّل ۱۰ـ کنیزکان ۱۱ـ که هر ۱۲ـ از نعیم دنیا متمتّع گردد ـ بنفرحکایتی از نعیم دنیا متمتّع ۱۳ـ س: بارگاه

دوّم عالمی که بمنطق شیرین وقوّت فصاحت ومایهٔ بلاغت هرجا که رود ، بخدمت او[1] اقدام نمایند واکرام کنند .

وجود مردم دانا مثال زرّ طلیست[2] که هر کجا برود[3] قدر و قیمتش دانند
بزرگزادهٔ نادان بشهر واماند که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سیّم خوبروئی که درون صاحبدلان بمخالطت[4] او میل کند ، که بزرگان گفته‌اند اندکی جمال به‌از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته ، لاجرم صحبت اورا همه جای[5] غنیمت شناسند[6] وخدمتش را منت دانند .[7]

شاهد آنجا که رود، حرمت وعزّت بینند
ور برانند بقهرش پدر ومادر وخویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت از قدر تو میبینم بیش
گفت خاموش، که هر کس که جمالی دارد
هر کجا پای نهد، دست ندارندش پیش

چون در پسر موافقی ودلبری بود اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او گوهر است، گو صدفش درجهان[8] مباش دُرِّ یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان ومرغ از طیران باز دارد ، پس بوسیلهٔ این فضیلت دل مشتاقان صید کند و

۱ـ بخدمتش ۲ـ وطلاست ۳ـ که رود ٤ـ بمجالست ۵ ـ کس
۶ـ شمرند ۷ـ وخدمت منّت دارند ۸ـ میان

وارباب معنی بمنادمت اورغبت نمایند وبانواع خدمت کنند.

سمعی الی حسنِ الاغانی　　　من ذالذی جسّ المثانی

چه‌خوش باشد آهنگ[۱] نرم حزین　　　بگوش حریفان مست صبوح
به‌از روی زیباست آواز خوش　　　که آن حظ نفس است واین قوت روح

یا کمینه[۲] پیشه وری که بسعی بازو کفافی[۳] حاصل کند تاآبروی ازبهر نان ریخته نگردد، چنانکه خردمندان گفته‌اند[۴]:

گر بغریبی رود ازشهر[۵] خویش　　　سختی و محنت نبرد پینه دوز
ور بخرابی فتد از مملکت　　　گرسنه خفتد[۶] ملك نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم ای فرزند[۷] در[۸] سفرموجب جمعیت خاطرست وداعیهٔ طیب عیش.وآنکه ازین جمله بی بهره است، بخیال باطل درجهان برود ودیگر کسش نام ونشان نشنود.[۹]

هرآنکه گردش گیتی بکین او برخاست
بغیر مصلحتش رهبری کند ایّام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش تابسوی دانهٔ[۱۰] دام[۱۱]

پسر گفت ای پدرقول حکما را چگونه مخالفت کنیم[۱۲] که

۱ـ آواز　۲ـ پنجم ـ پنجم کمینه　۳ـ وجه کفافی　۴ـ چنانکه گفته‌اند
۵ـ ملك　۶ـ خسبد　۷ـ ای پسر　۸ـ کردم در　۹ـ نبرد، نبرد ونشود
۱۰ـ دانه و　۱۱ـ درنسخهٔ پاریس (ونسخهٔ دیگر) پس ازاین قطعه ؛

آنرا که نه حرفتست ونه فضل　　　نه سیم که اصل زندگانیست
در (بر) گرد جهان دویدن او　　　ازغایت‌خام(جهل‌و) قلتبانیست

۱۲ـ کنم

گفته‌اند رزق اگرچه مقسومست، باسباب حصول[1] تعلّق شرطست و بلا اگرچه مقدور،[2] ازابواب دخول آن احتراز واجب.

رزق اگر[3] چند بی گمان برسد   شرط عقلست جستن از درها
ور[4] چه کس بی‌اجل نخواهد مرد   تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم، باپیل‌دمان بزنم و باشیرژیان پنجه‌درافکنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم. کزین بیش طاقت بینوائی نمی‌آرم[5].

چون مرد درفتاد[6] زجای ومقام خویش
دیگرچه غم خورد، همه‌آفاق جای‌اوست
شب هر توانگری بسرائی همی روند
درویش‌هر کجا که‌شب آمد[7] سرای‌اوست[8]

این بگفت وپدر را وداع کرد وهمّت خواست وروان شد وبا خود[9] همیگفت:

هنرور چو[10] بختش نباشد بکام   بجائی رود کش ندانند نام

همچنین تا[11] برسید بکنار[12] آبی که سنگ از صلابت او[13] بر سنگ همی آمد وخروش[14] بفرسنگ میرفت.[15]

سهمگن[16] آبی که‌مرغابی‌دراوایمن‌نبودی
کمترین موج آسیاسنگ از کنارش درربودی

۱ـ حصول آن ۲ـ مقدّر ۳ـ هر ۴ـ گر ۵ـ ندارم ـ که بیش ازین طاقت بینوائی‌نمی‌آرم ۶ـ برفتادمرد ـ مرد برفتاد ۷ـ آید ۸ـ دریکی از نسخ سپس این بیت آمده است:

اورامقام ومنزل‌ومسکن‌چه حاجتست   هرجاکه میرود، همه ملک‌خدای‌اوست

۹ـ باخویشتن ۱۰ـ که ۱۱ـ میرفت تا ۱۲ـ بکناره ـ برکنارهٔ ـ برکنار ۱۳ـ آن ۱۴: یا: خروشش ـ آواز ۱۵ـ رفتی ـ همی رفت ۱۶ـ سهمگین

گروهی مردمان را دید هر یک بقراضه‌ای در معبر نشسته و رخت سفر بسته. جوان را[1] دست عطا بسته بود، زبان ثنا بر گشود. چندانکه زاری کرد، یاری نکردند. ملّاح بی مروّت بخنده بر گردید و گفت:[2]

زر نداری نتوان رفت بزور از در یار[3]

زور ده مرده چه باشد؟ زر یک مرده بیار[4]

جوان را دل از طعنهٔ ملّاح بهم بر آمد. خواست که ازو انتقام کشد، کشتی رفته بود. آواز داد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده دارم[5] قناعت کنی[6] دریغ نیست. ملّاح طمع کرد[7] و کشتی باز گردانید.

بدوزد شَرَه دیدهٔ هوشمند
در آرد طمع مرغ و ماهی ببند

چندانکه ریش و گریبان[8] بدست جوان افتاد، بخود در کشید و بی محابا کوفتن گرفت[9]. یارش[10] از کشتی بدر آمد تا پشتی کند، همچنین درشتی[11] دید و پشت بداد. جز این چاره نداشتند[12] که با او بمصالحت گرایند[13] و باجرت[14] مسامحت نمایند. کلّ مداراة صدقة[15]

چو پرخاش بینی، تحمّل بیار
که سهلی[16] ببندد در کارزار

۱- جوانمرد را ۲- درمتن کلمهٔ (وگمت) را تراشیده‌اند وبجای آن: وکشتی براند وگفت - وی را بخنده گرفت وگفت ۳- دریا ٤- در یک نسخه این بیت اضافه شده است:

بی زر نتوانی که کنی با کس زور
ور زر داری، بزور محتاج نئی

۵- پوشیده‌ام. ٦- کنید ۷- ملاح را قوت طامعه بحرکت درآمد.
۸- گریبانش. گریبان ملّاح ۹- فرو کوفت - در یک نسخه: چو دستت رسد مغز دشمن برآر که فرصت فروشوید از دل غبار ۱۰- یارانش ۱۱- کند درشتی- کنند درشتی دیدند ۱۲- ندانستند، ندیدند - جز آن ندانستند ۱۳- درآیند ۱۴- باجرت کشتی ۱۵- این جمله درنسخ دیگر نیست ۱٦- نرمی

بشیرین زبانی ولطف وخوشی   توانی که پیلی بموئی کشی[۱]

بعذر ماضی درقدمش فتادند وبوسهٔ چندی بنفاق برسر وچشمش دادند. پس بکشتی در آوردند وروان شدند تـا برسیدند بستونی از[۲] عمارت یونان درآب ایستاده. ملّاح گفت کشتی را خلل[۳] هست، یکی ازشما که دلاورتراست[۴] باید کـه بدین[۵] ستون برود و خطام[۶] کشتی بگیرد تاعمارت کنیم.[۷] جوان بغرور دلاوری که درسرداشت ازخصم دل آزرده نیندیشید وقول حکما[۸]، که گفته‌اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگردرعقب آن صد راحت برسانی ازپاداش یك رنجش ایمن مباش، که پیکان ازجراحت بدرآید وآزار در دل بماند.

چه خوش گفت بکتاش باخیل تاش[۹]   چو دشمن خراشیدی، ایمن مباش[۱۰]

مشو ایمن که تنگدل گردی   چون ز دستت دلی بتنگ آید

سنگ بر بارهٔ حصار مزن   که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مِقوَد کشتی بساعد برپیچید وبالای ستون رفت، ملّاح زمام ازکفش درگسلانید و کشتی برانـد. بیچاره متحیر بماند.[۱۱] روزی دوبلا ومحنت کشید وسختی دید. سیم[۱۲] خوابش گریبان گرفت وبآب[۱۳] انداخت. بعد[۱۴] شبانروزی دگر بر کنارافتاد، ازحیاتش رمقی مانده.[۱۵] برگ درختان خوردن گرفت وبیخ گیاهان بـرآوردن، تـا

۱ـ دربعضی ازنسخ:

لطافت کن آنجا که بینی ستیز   نبرّد قز نرم را تیغ تیز

۲ـ که‌از ۳ـ خللی ۴ـ زور آورتراست ـ وشاطروزورمند ۵ـ براین ۶ـ زمام ۷ـ تاازستون نقل کنیم ۸ـ ازقول حکما غافل ۹ـ خیل باش ۱۰ـ این بیت‌در بعضی نسخ نیست ۱۱ـ بماندو ۱۲ـ سوم روز ـ سیّم روز ۱۳ـ درآب ۱۴ـ بعداز ۱۵ـ مانده بود

اندکی قوّت[۱] یافت. سر دربیابان نهادوهمی‌رفت تاتشنه وبی‌طاقت بسر[۲] چاهی رسید، قومی براو گـردآمده[۳] وشربتی[۴] آب بپشیزی همی آشامیدند. جوان را پشیزی نبود. طلب[۵] کـرد و بیچارگی نمود، رحمت نیاوردند. دست تعدّی دراز کـرد، میسّر نشد[۶]. بضرورت تنی چند را فرو کوفت، مردان[۷] غلبه کردند وبی‌محابا[۸] بزدند ومجروح شد.[۹]

پشه چوپرشد، بزند پیل را | باهمه تندی[۱۰] وصلابت که‌اوست
مورچگان راچوبود[۱۱] اتّفاق | شیرژیان را بدرانند[۱۲] پوست

بحکم ضرورت[۱۳] درپی‌کاروانی افتاد وبرفت. شبانگه برسیدند بمقامی[۱۴] که ازدزدان پرخطر بود. کاروانیان رادیدلرزه براندام اوفتاده ودل برهلاك[۱۵] نهاده. گفت اندیشه مدارید کـه یکی منم درین میان که بتنها پنجاه مرد را جواب دهم[۱۶] ودیگرجـوانان هم یاری کنند. این بگفت ومردم کاروان‌را[۱۷] بلاف‌اودل‌قوی[۱۸] گشت وبصحبتش‌شادمانی کردند وبزاد وآبش[۱۹] دستگیری واجب دانستند.[۲۰] جـوان را آتش معده بالاگرفته بود وعنان طاقت ازدست رفته. لقمه‌ای چندازسراشتها تناول کرد ودمی چندآب در سرش آشامید[۲۱] تا دیو درونش بیارمید و

۱ـ اندك قوّتی ۲ـ برسرـ به ۳ ـص، آمدندـ جمعی دید برگرد آن برآمده ۴ ـ هرشربتی ۵ ـ آب طلبید، ابا کردند ۶ ـ دست تعدّی گشاد میسّر نمی‌شد ۷ـ مردمان ۷ـ بی‌محابایش ۹ـ کردند ۱۰ـ سختی ـ مردی ۱۱ـ فتد ۱۲ـ بدرآرند ۱۳ـ خسته ومجروح ۱۴ـ بمکانـی ۱۵ـ خطر ۱۶ـ گویم ـ مرد را بزنم ۱۷ـ وکسی برما دست نیابدـ وکسی را برمادست قوّت نباشد، کاروانیانرا ۱۸ـ ص: قوّتی ۱۹ـ بنان‌وآبش ـ بزاد وآب ۲۰ـ دستگیری نمودند ۲۱ـ آب بیاشامید

بخفت.[۱] پیرمردی جهاندیده در آن میان[۲] بود. گفت ای یاران من از این بدرقهٔ شما اندیشناکم، نه‌چندانکه[۳] ازدزدان؛ چنانکه حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود وبشب ازتشویش لوریان[۴] درخانه تنها خوابش نمی‌برد[۵]. یکی را ازدوستان پیش خودآورد[۶] تا وحشت تنهائی بدیدار او منصرف کند[۷] وشبی چند در صحبت[۸] او بود، چندانکه بردرمهاش اطلاع[۹] یافت، ببرد وبخورد وسفر کرد. بامدادان دیدند عرب را گریان و عریان[۱۰]. گفتند حال چیست؟ مگر آن درمهای ترا دزد بُرد؟[۱۱] گفت لاوالله، بدرقه برد.[۱۲]

هرگز ایمن ز مار ننشستم — که[۱۳] بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است — که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید اگراین هم ازجملهٔ دزدان باشد که بعیّاری درمیان ما تعبیه شده است تابوقت فرصت یاران را خبر کند[۱۴]. مصلحت آن بینم[۱۵] که مراوراخفته بمانیم وبرانیم.[۱۶] جوانانرا تدبیرپیراستوارآمد ومهابتی از مشتزن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوانرا خفته بگذاشتند. آنگه خبریافت که آفتابش در کتف تافت.[۱۷] سربرآورد و کاروان رفته دید. بیچاره بسی[۱۸] بگردید و ره بجائی نبرد[۱۹]. تشنه

۱ـ خوابش برد ـ بیارامید و بخفت ۲ـ کاروان ۳ـ اندیشناکترم که ـ اندیشناکترم ـ من‌ازاین مردکه بدرقهٔ‌شماست‌اندیشناکم نه‌چندانکه ۴ـ دزدان ۵ ـ خوابش نبردی ۶ـ بر (در) خود خواند ۷ـ گردد. ۸ـ ص: درصحرا (ظاهراً: درحجراو) درخدمت ۹ ـ وقوف ۱۰ـ عریان وسرگردان و گریان ۱۱ـ س: مگردرمهادزدببرد ۱۲ـ گفت نه که پاسبان برد ۱۳ـ تا ۱۴ـ ص، کنند کند پس ۱۵ـ چنان میدانم ۱۶ـ که اوراهمچنان‌خفته بگذاریم‌ورخت برداریم ـ همچنین‌خفته ۱۷ـ برکتفش تافت ۱۸ـ بسیار، ۱۹ـ ندانست ـ نبرد ـ گرسنه

وبی‌نوا روی بر خاک ودل بر هلاک نهاده همی گفت :

مَن ذا یحدّثنی وزمّ العیس[1] — ما للغریب سوی الغریب انیس

درشتی کند با[2] غریبان کسی — که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین در این سخن بود که پادشه پسری[3] بصید ازلشکریان دور افتاده بود. بالای سرش ایستاده همی[4] شنید ودرهیأتش نگه می کرد[5]، صورت ظاهرش پاکیزه[6] وصورت[7] حالش پریشان. پرسید از کجا و بدین جایگه چون[8] افتادی؟ برخی از آنچه برسراو رفته بود اعادت کرد[9]. ملکزاده را برحال تباه او رحمت آمد، خلعت ونعمت داد و معتمدی باوی فرستاد تابشهرخویش آمد[10] پدر بدیدار[11] اوشادمانی کرد وبرسلامت حالش شکر گفت. شبانگه زانچه برسراو گذشته[12] بوداز حالت کشتی وجورملاّح و روستایان[13] برسرچاه وغدر کاروانیان[14] با پدر میگفت.[15] پدر گفت ای‌پسر نگفتمت هنگام رفتن که تهی دستانرا دست دلیری بسته است وپنجهٔ شیری شکسته؟

چه‌خوش گفت آن تهی دست سلحشور
جوی زر بهتر[16] ازپنجاه من زور

پسر گفت ای پدر هرآینه تارنج نبری گنج برنداری[17] و تا جان درخطر ننهی بردشمن ظفر نیابی وتادانه پریشان نکنی خرمن

۱ـ وقدمرالعیس ۲ـ بر ۳ـ زاده‌ای ۴ـ این‌سخن‌همی ۵ـ همی‌نگریدـ می نگرید ۶ـ پاکیزه دید ۷ـ سیرت ۸ـ چگونه ۹ـ بگفت ۱۰ـ باز آمدـ خویشش‌رسانیدند ۱۱ـ بدیدن ۱۲ـ رفتهـ برفته ۱۳ـ روستائیانـ جفای روستائیان ۱۴ـ درراه ۱۵ـ همی‌گفت ۱۶ـ که مشتی زر به‌از ۱۷ـ بر نگیری

برنگیری. نبینی باندك مایۀ رنجی که بردم چه[1] تحصیل راحت کردم وبنیشی که خوردم چه مایه عسل[2] آوردم؟

گرچه بیرون زرزق نتوان‌خورد   در طلب کاهلی نشاید[3] کرد
غوّاص اگر اندیشه کند کام نهنگ   هرگز نکند دُرِ گرانمایه بچنگ

آسیا سنگ زیرین متحرّك نیست، لاجرم تحمّل بار گران همی کند.

چه خورد شیرشرزه در بُنِ غار؟   بازِ[4] افتاده را چه قوت بود؟
تا[5] تودرخانه صید خواهی کرد   دست وپایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای پسر ترا درین نوبت فلك یاوری کرد و اقبال رهبری،[6] که صاحبدولتی درتو[7] رسید وبرتو[8] ببخشائید و کسرحالت را بتفقّدی جبر کرد وچنین اتّفاق نادر افتد وبرنادر حکم نتوان کرد، زنهار تابدین طمع دگر باره گرد ولع[9] نگردی.[10]

صیّاد نه هربار شگالی[11] ببرد   افتد که‌یکی روز پلنگش بخورد[12]

چنانکه یکی راز[13] ملوك پارس نگینی گرانمایه برانگشتری بود.[14] باری بحکم تفرّج[15] باتنی‌چند[16] خاصان بمصلّای شیرازبرون رفت.[17] فرمود تا[18] انگشتری را بر گنبد کبود[19] نصب کردند تا هر که از[20] حلقۀ انگشتری بگذراند، خاتم اورا باشد. اتّفاقاً چهارصدحکم

۱ـ ص: که چه ـ چه مقدار ۲ـ نوش ۳ـ نباید ٤ـ مار ۵ـ گر ۶ـ تاگلت ازخار وخارت ازپای بدرآمد و ... ۷ـ بتو ۸ـ برحالت ۹ـ در متن این کلمه را تراشیده وبجای‌آن لغو نوشته‌اند، یکی ازنسخ: دام ۱۰ـ و فرش‌هوس درنوردی ۱۱ـ شکاری، شغالی ۱۲ـ بدرد ۱۳ـ یکی‌از ۱۴ـ داشت ۱۵ ـ ضرورت ۱۶ـ چند از ۱۷ـ بیرون رفت و ۱۸ـ که ۱۹ـ **عضد** ۲۰ ـ **تیراز**

انداز[۱] که درخدمت او بودند جمله[۲] خطا کردند، مگر کودکی[۳] بربام رباطی که ببازیچه[۴] تیر ازهرطرفی می‌انداخت.[۵] باد صبا[۶] تیر اورا بحلقهٔ[۷] انگشتری در بگذرانید[۸] وخلعت و نعمت یافت وخاتم بوی ارزانی داشتند[۹]. پسر[۱۰] تیروکمان رابسوخت. گفتند چرا کردی، گفت تا رونق نخستین برجای ماند.[۱۱]

گه بود کز حکیم روشن رأی ... بر نیاید درست تدبیری

گاه باشد که کودکی نادان ... بغلط بر هدف زند تیری

حکایت

درویشی را شنیدم که[۱۲] بغاری درنشسته بود ودر بروی ازجهانیان بسته[۱۳] وملوک واغنیا[۱۴] را درچشم همت او شوکت وهیبت نمانده

هر که بر خود در سؤال گشاد ... تا بمیرد، نیازمند بود

آز بگذار و پادشاهی کن ... گردن بی‌طمع بلند بود

یکی ازملوک آنطرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق مردان چنینست که بنمك[۱۵] با ما موافقت کنند.[۱۶] شیخ رضا داد، بحکم آنکه اجابت دعوت سنت[۱۷] است. دیگرروز ملك بعذر قدومش[۱۸] رفت[۱۹]. عابد ازجای برجست ودر کنارش[۲۰] گرفت[۲۱] وتلطف کرد وثنا گفت.

---

۱ ـ مرد تیر انداز ۲ ـ همه ۳ ـ کردند کودکی. وکودکی ۴ ـ رباط ببازیچه ـ ببازی هرگوشه ۵ ـ ص: میینداخت ـ از هرطرف تیرمی‌انداخت ـ همی انداخت ۶ ـ ناگاه باد صبا ۷ ـ ازحلقه ۸ ـ بدر برد ـ درگذرانید ۹ . وتوانگرشد ـ آورده‌اندکه ۱۰ ـ بعدازآن ـ پسردرحال ۱۱ ـ بماند ۱۲ ـ دیدم ۱۳ ـ دریك نسخه:

اگردرجهان ازجهان رسته ایست ... در از خلق بر خویشتن بسته ایست

۱۴ ـ اعیان ـ بعزقناعت چنانکه ملوك واغنیا ۱۵ ـ که بنان ونمك ـ چنانست که یکی روز بنان ونمك ـ مردان خدای میباشدکه بنان و نمك ۱۶ ـ کنید ۱۷ ـ سنت پیغمبراست ۱۸ ـ قدمش ۱۹ ـ رفته بود ۲۰ ـ برخاست وملك را درکنار ۲۱ ـ وبسی دلداری

چو غایب شد ، یکی [1] ازاصحاب پرسید شیخ را [2] که چندین ملاطفت امروز باپادشه که تو کردی خلاف عادت بود ودیگـر ندیدیم ، گفت نشنیده‌ای که گفته‌اند : [3]

هرکـرا برسمـاط بنشستی [4] — واجب آمد بخدمتش برخاست [5]
گوش تواند که همه عمر وی — نشنود آواز دف وچنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ — بی گل ونسرین بسر آرد دماغ
ور نبود بـالش آکنده پـر — خواب توان کرد خزف [6] زیرسر
ور نبود دلبر همخوابـه پیش — دست‌توان کرد درآغوش‌خویش
وین شکـم بـی‌هنر پیچ پیچ — صبر نـدارد کـه بسازد بهیچ

۱ـ چون ملك بازگشت مریدی ۲ـ ازشیخ پرسید ـ کسی که مجال گستاخی داشت شیخ را پرسید.
۳ ـ واجبست آنکه پیش میر و وزیر — پشت را خم کنند وبالا راست
۴ـ بساط بنشانی
۵ـ چون مکافات فضل نتوان کرد — عذر بیچارگی بباید خواست
۶ ـ درنسخهٔ متن ظاهراً خزف بوده تراشیده‌اند وحجر کرده‌اند چنانکه دریکی ازنسخ عکسی (حرف) نوشته درنسخهٔ پاریس : سفط ، (سبد)

باب چهارم

در فواید خاموشی

حکایت

یکی را از دوستان[1] گفتم امتناع سخن گفتنم بعلّت آن اختیار آمده است[2] درغالب اوقات، که[3] درسخن نیك وبد[4] اتّفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی‌آید. گفت دشمن آن به که نیکی نبیند.

واخو العداوة لایمرّ بصالحٍ الّا و یلمزه بکذّاب اشرٍ

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست[5]
گلست سعدی ودرچشم دشمنان خارست

نور گیتی فروز چشمهٔ هور
زشت باشد[6] بچشم موشك کور

حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد. پسر را گفت نباید که این سخن با کسی درمیان نهی.[7] گفت ای پدر فرمان تراست۔ نگویم ۔

---

۱ یکی ازدوستان را ۲۔ افتاده است ۔ آمد ۳۔ که غالب اوقات
۴۔ نیك وبدِدرسخن ۵۔ عیبی‌است ۶۔ خوش‌نیاید ۷۔ آری

ولکن[۱] خواهم مرا برفایدهٔ این[۲] مطّلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست. گفت تامصیبت دو نشود: یکی نقصان مایه و دیگر[۳] شماتت همسایه.

مگوی انده خویش با دشمنان — که لاحول گویند شادی کنان

حکایت

جوانی خردمند ازفنون فضایل حظّی وافر داشت و طبعی نافر.[۴] چندانکه[۵] در محافل دانشمندان نشستی، زبان سخن[۶] ببستی. باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی، گفت ترسم که بپرسند[۷] ازآنچه ندانم وشرمساری برم.

نشنیدی[۸] که صوفیی‌می کوفت — زیر نعلین خویش میخی چند

آستینش گرفت سرهنگی — که بیا نعل برستورم بند[۹]

حکایت

عالمی معتبررا مناظره افتاد بایکی ازمُلاحِدِه لعنهم‌الله علیٰحده و[۱۰] بحجّت بااوبس[۱۱] نیامد، سپر بینداخت وبر گشت. کسی گفتش‌ترا با چندین فضل[۱۲] وادب[۱۳] که داری با بیدینی حجّت نماند. گفت علم من‌قرآنست وحدیث و گفتارمشایخ،واو بدینها[۱۴] معتقدنیست و نمیشنود،

۱ـ تراست ، لیکن ۲ـ آن ـ مرا براین فایده ۳ـ دوم ۴ـ نافذ ۵ـ چنانکه ۶ـ ازسخن ۷ـ پرسندم ۸ـ آن‌شنیدی ۹ـ دربعضی‌نسخ‌پس‌از قطعه این‌بیت نیزهست ؛

نگفته ندارد کسی با تو کار (ندارد کسی باتو ناگفته کار)

ولیکن چو گفتی، دلیلش بیار

۱۰ـ ازملاحده و، ازملاحده لعنهم‌الله و ۱۱ـ بر ـ پا : بسر ۱۲ـ علم چنین ـ علم ۱۳ـ وبلاغت ۱۴ـ بدین

مرا شنیدن کفر او بچه کار می آید؟

آنکس که بقرآن وخبر زو نرهی آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت

جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی‌حرمتی همی کرد. گفت اگر این نادان نبودی، کار وی بانادانان [1] بدینجا نرسیدی.

دو عاقل را نباشد کین وپیکار نه دانائی ستیزد با سبکسار [2]

اگر نادان بوحشت سخت گوید خردمندش بنرمی دل بجوید

دو صاحبدل نگهدارند موئی همیدون سر کشی [3] وآزرم جوئی

وگر برهر [4] دوجانب جاهلانند اگر زنجیر باشد، بگسلانند

یکی را زشتخوئی داد دشنام تحمّل کرد و گفت‌ای خوبفرجام

بتر زانم که خواهی گفتن آنی که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت

سَحبان وائل را درفصاحت بی‌نظیر نهاده‌اند، بحکم آنکه [5] بر سرجمع سالی [6] سخن گفتی [7]، لفظی مکرّر نکردی [8] وگر [9] همان اتفاق [10] افتادی، بعبارتی دیگر بگفتی. وزجملهٔ آداب ندماء [11] ملوك

۱ـ درمتن این جمله را تراشیده ومطابق بعضی از نسخ باین عبارت نوشته‌اند، اگر وی دانا بودی، کار وی بانادان ـ اگر این دانا بودی ... ۲ـ نه‌دانا خود ستیزد باسبکبار ۳ـ سرکش و ۴ـ ازهر ۵ـ آنکه اگر ۶ـ سالی برسر جمع ـ برسرجمعی سالی ۷ـ گفتی که ۸ـ تکرار کلام نکردی ۹ـ واگر ۱۰ـ چون لفظ اتفاق ـ وگر اتفاق همان ۱۱ـ ندمای حضرت

یکی اینست .

سخن گرچه دلبند و شیرین بود   سزاوار تصدیق و تحسین بود
چویکبار گفتی مگـو بازپس   که حلوا چویکبار خوردند، بس

حکایت

یکی را[۱] ازحکما شنیدم که میگفت هر گز کسی بجهل‌خویش اقرار نکرده است ، مگر آنکس کـه چون دیگـری درسخن بـاشد ، همچنان نا تمام گفته [۲] سخن آغاز کند .

سخن را سَرَاست ای‌خردمند وبن   میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر وفرهنگ وهوش   نگوید سخن تـا نبیند خموش

حکایت

تنی چند ازبندگان[۳] محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز ترا چه گفت درفلان مصلحت ، گفت برشماهم پوشیده نباشد.[۴] گفتند آنچه باتو گوید، بامثال ما گفتن[۵] روا ندارد. گفت باعتماد آنکه داند که نگویم، پس چرا همی پرسید ؟

نه هرسخن که برآید [۶] بگوید اهل شناخت
بسرّ شاه سر [۷] خویشتن نشاید باخت

۱ـ یکی ۲ـس:تمام ناگفته- تمام ناکرده ۳ـ بندگان سلطان- خاصان سلطان ٤ـ چنین دانم‌که برشما هم پوشیده نیست ـ نماند . ۵ـ مامردم ۶ـ بداند ۷ـ ص : شاه وسر

حکایت

درعقد بیع سرائی متردّد بودم . جهودی گفت آخر من از کدخدایان [۱] این محلتم ، وصف [۲] این خانه چنانکه هست ازمن پرس ، بخر که هیچ عیبی [۳] ندارد . گفتم بجز آنکه توهمسایهٔ منی . [۴]

خانه‌ای راکه‌چون‌توهمسایه‌است ده درم سیم بَد [۵] عیار ارزد
لیکـن امیدوار بـاید بـود که پس‌از مـرگ تـوهزار ارزد

حکایت

یکی ازشعرا پیش امیردزدان رفت وثنائی براو بگفت . [۶] فرمودتا جامه ازو بـر کَنند و ازده [۷] بدر کُنند . مسکین برهنه بسرما [۸] همی رفت . سگان درقفای وی افتادند . [۹] خواست تاسنگی بردارد و سگان را دفع کند ، در زمین یخ گـرفته بود . عاجز شد [۱۰] ، گفت این چـه حرامزاده مرد مانند : سگ [۱۱] راگشاده‌اند وسنگ را بسته . امیر [۱۲] ازغرفه بدید وبشنید وبخندید [۱۳] . گفت ای‌حکیم‌ازمن چیزی بخواه ، گفت جامهٔ خود می‌خواهم ـ اگرانعام‌فرمائی ـ [۱۴] رَضِینا مِنْ نَوالِكَ بِالرَّحِیل [۱۵] .

امیدوار بود آدمی بخیر کسان مرابخیرتوامّیدنیست،شر [۱۶] مرسان

سالار دزدان را براورحمت آمد وجامه بازفرمود [۱۷] وقبا پوستینی

۱ـ بخر که من‌ازکدایان ۲ـ صفت ۳ـ پرس که عیبی ندارد ۴ـ من شوی ـ گفتم بلی‌جزآنکه تواش همسایه‌ای ۵ـ کم ۶ـ برخواند ـ وقصیده‌ای درثنای اوبرخواند ۷.. دیه ۸ـ درسرما ۹ـ بقفایش افتادند ـ وسگان ده درقفای وی‌افتاده ۱۰ـ ومیسّر نمی‌شد عاجزماند‌ـعاجزماند و ۱۱ـ قومند سگ ـ که سگ ۱۲ ـ امیردزدان ۱۳ـ زیرا نزد خـود طلبید ۱۴ـ اگر انعام کنی ۱۵ـاین‌مصرع‌در بعضی ازنسخ نیست. ۱۶ـ بد ۱۷ـ جامه‌اش بازداد

براو مزید کرد[۱] ودرمی چند[۲].

حکایت

منجّمی بخانه درآمد، یکی مرد بیگانه رادید بازن او بهم نشسته. دشنام وسقط گفت[۳] وفتنه و آشوب خاست. صاحبدلی که براین واقف بود[۴] گفت:

توبراوج فلك چه دانی چیست — که[۵] ندانی که درسرایت[۶] کیست

حکایت

خطیبی کریه‌الصّوت خود را[۷] خوش آواز پنداشتی وفریاد بیهده برداشتی[۸]. گفتی نعیب[۹] غُرابُ البین درپردهٔ الحان اوست، یا آیت[۱۰] اِنَّ اَنکَرَالاَصوات درشأن او.

اِذا نَهِقَ الخَطیبُ ابوالفَوارِس — لَهُ شَغبٌ[۱۱] یَهُدُّ اِصطَخرَ فارِس

مردم قریه[۱۲] بعلّت جاهی که داشت، بلیّتش می کشیدند واذیتش رامصلحت نمی‌دیدند، تایکی ازخطبای آن اقلیم که بااو عداوتی نهانی داشت، باری بپرسش آمده بودش. گفت ترا خوابی دیده‌ام خیر باد[۱۳]. گفتا چه دیدی، گفت چنان دیدمی که تراآوازخوش بود ومردمان از انفاس تو درراحت. خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت این مبارك

۱ـ برآن افزود ۲ـ بوی بخشید ـ درمی چند تا بدلخوشی برفت
۳ـ گفت ودرهم افتادند ـ وبرهم افتادند ۴ـ صاحبدلی شنید ۵ـ چون
۶ـ سرای تو ۷ـ مرخویشتن را ۸ـ ص: داشتی ۹ـ نعیق ۱۰ـ وآیت
۱۱ـ صوت ۱۲ـ دیه ـ آن قریه ۱۳ـ گفت خیر بادچه دیده‌ای.

خوابست [۱] که دیدی، که مرا برعیب خود واقف گردانیدی. معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج. توبه [۲] کردم کزین پس خطبه نگویم [۳]، مگر بآهستگی [۴].

از صحبت دوستی [۵] برنجم کاخلاق بدم حَسَن نماید
عیبم هنر و کمال بیند [۶] خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم ناپاك [۷] تا عیب مرا بمن نماید [۸]؟

حکایت

یکی در مسجد سِنجار بتَطَوُّع بانگ [۹] گفتی بِاَدائی که مستمعان را ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیك سیرت، نمی‌خواستش که دل آزرده گردد. گُفت [۱۰] ای جوانمرد این [۱۱] مسجد را مؤذنانند قدیم، هریکی را [۱۲] پنج دینار مرتّب [۱۳] داشته‌ام، ترا ده دینار می‌دهم تاجایی دیگرروی. براین قول اتفاق کردند وبرفت. پس از مدّتی در گذری پیش امیر باز آمد. گفت ای خداوند برمن حیف کردی که بده دینار از آن بقعه بدر کردی، که اینجا [۱۴] که رفته‌ام بیست دینارم همی‌دهند [۱۵] تا جای دیگر روم وقبول نمی کنم. امیر از خنده بیخود گشت [۱۶] و گفت زنهار تانستانی [۱۷] که بپنجاه راضی گردند [۱۸].

---

۱ ـ خوابیست ۲ ـ عهد ۳ ـ نخوانم ۴ ـ وملایمت ۵ ـ ص و بعضی نسخ دیگر: دوستان ۶ ـ ببینند ۷ ـ بی باك ۸ ـ ردیف نمایند ۹ ـ بطوع بانگ نماز ـ بتطوع بانگ نماز ۱۰ ـ روزی گفت ۱۱ ـ مراین ۱۲ ـ هریکی را ازیشان ـ هریك از ایشان را ۱۳ ـ مقرّر ۱۴ ـ آنجا ـ اینجایکه ۱۵ ـ میدهند ۱۶ ـ گشت چیزی دیگر بفرمود ـ امیر بخندید ۱۷ ـ نروی ۱۸ ـ میشوند

بتیشه کس نخراشد زروی خارا گل

چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت

ناخـوش آوازی ببانگ بلند قرآن همی خـواند. صاحبدلی براو بگذشت.[۱] گفت ترا مشاهره چندست، گفت هیچ. گفت پس[۲] این زحمت خود چندین چرا همی‌دهی[۳]. گفت ازبهر[۴] خدا می‌خوانم. گفت ازبهر خدا مخوان.

گر تو قرآن براین[۵] نمط[۶] خوانی ببری رونـق مسلمـانـی

۱ـ بگذشت و ۲ـ ص: هیچ پس ۳ـ گفت چرازحمت خود میداری ـ گفت پس خودرا چرا زحمت میدهی ـ چرا چندین زحمت خود میدهی ـ گفت پس زحمت خودچرا میدهی ۴ـ ازبرای ۵ـ بدین ٦ـ نسق

باب پنجم

در عشق و جوانی

حکایت

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد که هریکی بدیع جهانی اند، چگونه افتاده است[1] که با هیچ یک ازایشان میل ومحبتی ندارد چنانکه باایاز که حُسن زیادتی[2] ندارد. گفت هرچه بدل فروآید[3]، دردیده نکونماید.

هر که سلطان مرید او باشد — گر همه بد کند، نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد — کسش از خیل خانه ننوازد
کسی بدیدهٔ انکار اگر نگاه کند — نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
وگر بچشم ارادت نگه کنی در دیو — فرشته‌ایت نماید بچشم کرّوبی[4]

حکایت

گویند خواجه‌ای را بنده‌ای نادرالحُسن بود وباوی بسبیل مودّت

۱ـ جهانند، چونست ۲ـ زیادت حسنی ۳ـ دردل فرودآید ـ از دل فرود آید. ۴ـ دربعضی‌ازنسخ این قطعه نیست.

و دیانت نظری داشت. با یکی از دوستان گفت دریغ[۱]، این بنده با حُسن[۲] وشمایلی که دارد، اگرزبان درازی و بی ادبی نکردی.[۳] گفت ای برادرچواقرار دوستی کردی توقّع خدمت مدار، که چون عاشق و معشوقی درمیان[۴] آمد، مالك ومملوك[۵] برخاست.

خـواجه بـابندهٔ پری رخسار　　　چون در آمد ببازی و خنده
نه‌عجب کو[۶] چوخواجه‌حکم[۷]کند　　　وین کشد بار ناز[۸] چون بنده[۹]

حکایت

پارسائی را دیدم بمحبّت شخصی گرفتار، نه طاقت صبر و نه‌یارای گفتار. چندانکه ملامت دیدی وغرامت کشیدی، ترك تصابی نگفتی و گفتی[۱۰]:

کوته نکنم ز دامنت دست　　　ور خود بزنی بتیغ تیزم
بعدازتوملاذ و ملجائی[۱۱] نیست　　　هـم درتو گـریزم، ار گریزم

باری ملامتش کـردم و گفتم عقل نفیست را چه شد[۱۲] تانفس خسیس[۱۳] غالب آمده، زمانی بفکرت فرو رفت و گفت:

۱ـ دریغ اگر ۲ـ بنده بچنین ۳ـ زبان دراز و بی‌ادب نبودی
۴ـ عاشقی ومعشوقی بمیان ۵ـ مالکی ومملوکی ـ مالك و مملوکی ۶ـ گر
۷ـ گربخواجه ناز ۸ـ ص: ناز باز ۹ـ دربعضی ازنسخ این بیت نیزهست:
غلام آبکش باید وخشت‌زن　　　بود بندهٔ نازنین مشت زن

۱۰ ـ شخصی مبتلا شد ورازش‌ازپرده برملا افتاد. چندانکه ملامت دیدی وغرامت کشیدی، ترك اونگفتی وبزاری وخواری گفتی ـ نکردی وبخواری وزاری گفتی ۱۱ـ ملجأم ۱۲ـ چه رسید ۱۳ـ که نفس‌خسیست براو

هر کجا سلطان عشق آمد، نماند   قوّت بازوی تقوی را محل

با کدامن چون زیَد بیچاره‌ای   او فتاده تا گریبان در وحل ؟

حکایت

یکی را دل ازدست رفته بود وترك جان کرده[۱] ومطمح نظرش جائی خطرناك ومظنّهٔ[۲] هلاك . نه لقمه‌ای که مصوّر[۳] شدی که بکام آید ، یامرغی که بدام افتد.

چو درچشم شاهد نیاید زرت   زر وخاك یکسان نماید برت

باری بنصیحتش[۴] گفتند ازین خیال محال تجنّب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند وپای درزنجیر. بنالید[۵] گفت :

دوستان گو نصیحتم مکنید   که مرا دیده برارادت اوست

جنگجویان بزور پنجه و کتف   دشمنان را کشندو، خوبان دوست

شرط مودّت[۶] نباشد باندیشهٔ جانْ دل[۷] ازمهر جانان بر گرفتن.[۸]

تو که دربند خویشتن باشی   عشق باز[۹] دروغزن باشی

گر نشاید بدوست ره بردن   شرط یاریست[۱۰] درطلب مردن[۱۱]

گردست رسد[۱۲] که آستینش گیرم   ور نه بروم بر آستانش میرم

متعلّقان[۱۳] را که نظر[۱۴] درکاراو بود وشفقت بروزگاراو ، پندش دادند وبندش نهادند وسودی نکرد .

---

۱ ـ گفته ۲ ـ ورطه ـ موضع ۳ـ تصوّر ـ متصوّر ۴ـ نصیحتش
۵ـ درزنجیر نفسی سرد برآورد ۶ ـ مروت ۷ـ ص : جان ودل ۸ـ ودیده ازدیدار خوبان برداشتن ۹ـ عشق بازی ۱۰ـ عشقست ۱۱ ـ در یکی از نسخ این بیت آمده است : خیزم چو نماند بیش از این تدبیرم ـ خصم ار همه شمشیر زند یا تیرم ۱۲ـ دهد ۱۳ـ متعلقانش ـ متعلّقانی ـ ۱۴ـ نظرشان.

دردا که طبیب صبر میفرماید — وین نفس حریص را شکر میباید

آن شنیدی که شاهدی بنهفت — بـادل ازدست رفته‌ای می گفت

تاترا قدر خویشتن باشد — پیش چشمت چه قدر من باشد؟

آورده‌اند کـه مر آن پادشه زاده [1] که مملوح [2] نظر او بود خبر کردند که جوانی بـر سراین میدان [3] مداومت می‌نماید ، خوش طبع وشیرین زبان وسخنهای لطیف می گوید ونکته‌های بدیع ازومی‌شنوند [4] وچنین معلوم همی‌شود [5] که دل آشفته است وشوری درسردارد [6] . پسر دانست که دل آویختهٔ اوست واین گرد بلا انگیختهٔ او، مرکب بجانب او راند. چون [7] دید که نزدیك [8] اوعزم [9] دارد ، بگریست و گفت :

آنکس که مرا بکشت ، باز آمد پیش
مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش

چندانکه ملاطفت کرد وپرسیدش از کجائی و چه نامی [10] وچه صنعت دانی ، درقعر بحر مودّت [11] چنان غریق بود که مجال نفس [12] نداشت .

اگر خود هفت سبْع ازبر بخوانی — چو آشفتی، الف - ب - ت [13] ندانی

گفتا سخنی بامن [14] چرانگوئی که هم‌ازحلقهٔ درویشانم، بل که حلقه بگوش ایشانم. [15] آنگه بقوّت استیناس محبوب ازمیان تـلاطم

---

۱ - زاده را ۲- درتمام نسخه‌های قدیم معتبر مطابق متن (مملوح) نوشته شده وممکن است دراصل (ملموح) بوده — درنسخه های دیگر که ازحیث قدمت دردرجهٔ دوم است این کلمه به (منظور) تبدیل شده- مطمح ۳- میدان هرروز ۴- سخنهای غریب ونکته‌های لطیف میگوید ۵- چنان معلوم میشود ۶- وسوزی دردل ۷- چون درویش ۸- بنزدیك- بنزد - بجانب ۹- عزم آمدن ۱۰- که‌چون وازکجائی‌ونام چه‌داری ۱۱-محبّت ۱۲-نفس‌زدن- نفس‌بر آوردن- دم زدن ۱۳-بی‌تی - الف ازبا ۱۴-گفت بامن سخن ۱۵- ایشان

امواج محبّت سر بر آورد و گفت :

عجبست باوجودت که وجود من بماند
تو بگفتن اندر آئیّ و مـرا سخن بماند

این بگفت ونعره‌ای زد[۱] وجان بحق تسلیم کرد.

عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست
عجب‌اززنده که‌چون‌جان‌بدرآوردسلیم

حکایت

یکی راازمتعلّمان کمال بهجتی بود [۲] ومعلّم [۳] ازآنجا که حِسِّ بشریّت است ، بـاحُسن بَشَرِهٔ اومعاملتی داشت [۴] ووقتی که [۵] بخلوتش دریافتی، گفتی :

نه‌آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی
که یـاد خـویشتنم در ضمیر می‌آیـد
زدیدنت نتوانم که دیده دربندم [۶]
و گرمقابله [۷] بینم که تیر می‌آید

باری پسر گفت آنچنان که [۸] درآداب درس‌من نظری می‌فرمائی [۹] درآداب‌نفسم نیزتأمّل فرمای تااگردراخلاق من‌ناپسندی بینی که مرا آن پسند همی نماید، [۱۰] برآنم اطّلاع فرمائی [۱۱] تابتبدیل آن‌سعی کنم .

۱- بزد ۲- یکی ازمتعلّمان کمال بهجتی داشت وطیب لهجتی ۳-معلّم را ۴- میلی بود - داشت زجر وتوبیخی که بر کودکان دگر کردی(که بر تلامذه داشتی)، درحق وی (او)روا نداشتی (نسخ معتبرمطابق متن است) ۵- وهرگاه ۶- بربندم ، بردوزم ۷- معاینه ۸- همچنانکه ، ۹ - من اجتهاد میکنی ۱۰- پسندیده همی‌آید- پسندیده همی‌نماید ۱۱- مطلع گردانی

گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا باتست، جز هنر نمی‌بینم[۱].

حکایت

شبی یاد دارم که یاری عزیز[۲] از در درآمد. چنان بیخود از جای برخاستم که چراغم بآستین کشته شد.

سری طیف من یجلو بطلعته[۳] الدجی شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا

بنشست و عتاب آغاز کرد که مرا در حال بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی، گفتم بدو معنی: یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این بیتم[۴] بخاطر بود:[۵]

چون گرانی بپیش شمع آید خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکر خنده‌ایست شیرین‌لب آستینش بگیرو شمع بکش

حکایت

یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت[۶] کجائی که مشتاق بوده‌ام، گفت مشتاقی به که ملولی.[۷]

دیر آمدی ای نگار سرمست زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند آخر[۸] کم از آنکه[۹] سیر بینند[۱۰]

۱ـ نبینم ـ دریك نسخه:
چشم بداندیش ـ که برکنده باد عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری دارد و هفتاد عیب دوست نبیند بجز آن یك هنر

۲ـ بارعزیز ۳ـ بطلّقه ۴ـ دو بیتم ۵ـ بگذشت: دربعضی از نسخ بجای (این بیتم بخاطر بگذشت) نوشته‌شده: و دیگر آنکه، و نیز ظریفان گفته‌اند و دیگر آنکه ظریفان گفته‌اند ۶ ـ بدید و گفت ۷ـ مشتاق به که ملول ۸ـ باری ۹ـ به از آن که ۱۰ـ در بعضی از نسخ قافیه شعر (بینی) است

شاهد که با رفیقان آید . بجفا کردن آمده است ؛ بحکم آنکه از غیرت ومضادت[۱] خالی نباشد .

إِذَا جِئْتَنِي فِي رُفْقَةٍ لِتَزُورَنِي ... وَإِنْ جِئْتَ فِي صُلْحٍ فَأَنْتَ[۲] مُحَارِبٌ

بیك نَفَس که بر آمیخت یار با اغیار
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی
مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت

یاددارم در ایام پیشین که من ودوستی چون دو بادام مغز[۳] در پوستی صحبت داشتیم . ناگاه اتفاق مغیب[۴] افتاد . پس ازمدتی که باز آمد ، عتاب آغاز کرد[۵] که دراین مدّت قاصدی نفرستادی. گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن گردد[۶] ومن[۷] محروم .

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده
که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه[۸] در تو کند
باز گویم نه، که کس[۹] سیر نخواهد بودن

حکایت

دانشمندی را دیدم بکسی مبتلا شده ورازش[۱۰] برملا افتاده[۱۱]

---

۱ ـ مضادت یاران ۲ ـ وانت ۳ ـ دومغز ۴ ـ غیبت ۵ ـ وگله کردن گرفت ۶ ـ که قاصدرا بجمال تودیده روشن شود ۷ ـ من ازآن ۸ ـ نظر ۹ ـ گویم که کسی ۱۰ ـ ازپرده ۱۱ ـ دیدم بمحبّت شخصی گرفتار (شده بود) و راضی بگفتار .

جور فراوان بردی وتحمّل بیکران کردی. باری بلطافتش[۱] گفتم: دانم که ترا درمودّت این منظور علّتی وبنای محبّتی برزلّتی نیست.[۲] باوجود چنین معنی، لایق قدر علما نباشد خودرا متّهم گردانیدن وجور[۳] بی‌ادبان بردن. گفت ای یار دست عتاب ازدامن روزگارم بدار. بارها درین مصلحت که تو بینی اندیشه کردم[۴] و صبر[۵] برجفای او سهل‌تر آید همی که صبرازدیدن[۶] او وحکما[۷] گویند دل برمجاهده نهادن آسانترست که چشم ازمشاهده برگرفتن.[۸]

هرکه[۹] بی اوبسر نشاید برد | گر جفائی کند، بباید برد
روزی از دست گفتمش زنهار | چندازآن روز گفتم[۱۰] استغفار
نکند دوست زینهار از دوست | دل نهادم برآنچه خاطراوست
گر بلطفم بنزد خود خواند | ور بقهرم براند، او داند

حکایت

درعنفوان جوانی، چنانکه افتد ودانی، با شاهدی[۱۱] سروسرّی داشتم، بحکم آنکه حَلقی داشت طیّب الادا وخَلقی کالبدرِ اِذا بدا[۱۲].

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد
در[۱۳] شکرش نگه کند هرکه نبات میخورد

اتّفاقاً بخلاف طبع ازوی حرکتی بدیدم که نپسندیدم. دامن

---

۱ ـ باری بطریق نصیحتش ـ باری ملاطفتش کردم و بلطافتش
۲ـ نه ـ پس ۳ـ جفای ۴ـ بدارکه بارهادرین‌فکر کرده‌ام ـ اندیشه کرده‌ام
۵ـ وصبرم ۶ـ درنسخهٔ متن قبل‌ازاین‌کلمه (نا) افزوده‌اند ـ سهلتر آیداز نادیدن
۷ـ حکیمان ۸ـ دربعضی‌ازنسخ اشعار ذیل‌به‌این دوبیت آغاز می‌شود:

هرکه دل پیش دلبری دارد | ریش در دست دیگری دارد
آهوی پالهنگ در گردن | نتواند بخویشتن رفتن

۹ـ آنکه ۱۰ـ کردم ۱۱ـ باشاهدپسری ۱۲ـ ص: ابدا ـ اذا هدا ۱۳ـ در نسخهٔ متن این کلمه را تراشیده وبجای‌آن (کی) نوشته‌اند، بنظر می‌آید (کو) بوده است.

ازو در کشیدم ومهره بر[1] چیدم و گفتم :

بروهرچه میبایدت پیش گیر / سَرِما نداری ، سرخویش گیر

شنیدمش که همی رفت[2] ومی گفت :

شپّره[3] گروصل آفتاب نخواهد / رونق بـازار آفتاب نـکاهد

این بگفت وسفر کرد وپریشانی اودرمن اثر.[4]

فَقَدتُ زَمانَ الوَصلِ وَالمَرءُ جاهِلٌ / بِقَدرِ لَذیذِ العَیشِ قَبلَ المَصائِبِ

بازآی ومرا بکُش ، که پیشَت مردن / خوشتر که پس ازتو زندگـانی کردن

اما بشکرو[5] منّت باری پس‌ازمـدتی بازآمد . آن حَلق داودی متغیرشده وجمال‌یوسفی بزیان آمده وبرسیب[6] زنخدانش چون‌بِه گَردی نشسته ورونق بازارحسنش شکسته. متوقع که درکنارش گیرم، کناره گرفتم و گفتم :

آن روز که خطّ شاهدت بود / صاحبنظر از نظر براندی

امروز بیامـدی بصلحش / کش فتحه وضمه برنشاندی

تازه بها را ! ورقت زرد شد / دیگ منه ،کاتش ما سردشد

چند خرامی و تکبّر کنی / دولت پارینه تصوّر کنی

پیش کسی‌رو که طلبکارتست / نازبرآن کن که‌خریدارتست

سبزه درباغ گفته‌اند خوشست / داندآنکس که این سخن گوید

۱ـ س: مهرهٔ مهرش ۲ـ میرفت ۳ـ شب‌پره ٤ـ اثرکرد ۵ـ اما شکرنعمت باری‌تعالی‌راکه ۶ـ ص : وسیب

یعنی‌ازروی‌نیکوان[۱] خط سبز   دل عشّاق بیشتر جـوید
بوستان[۲] تـو گَنْدِنا زاریست   بسکـه برمیکنی و میروید

گرصبر کنی ورنکنی، موی بناگوش
این دولت ایّام نکوئی بسرآید
گردست بجان داشتمی همچو تو برریش
نگذاشتمی تـا بقیامت کـه برآید

سؤال کـردم و گفتم جمـال روی تـرا
چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست
جواب داد نـدانم چـه بـود رویم را
مگر بـماتم حسنم[۳] سیاه پوشیدست[۴]

حکایت

یکی را پرسیدند ازمستعربان بغداد: ماتقول فی‌المُرد[۵]؟ . گفت لاخیرفیهم . مادام احدهم[۶] لطیفاً یتخاشن ، فاذاخشن یتلاطف . یعنی چندانکه خـوب[۷] ولطیف ونـازك اندامست درشتی کند و[۸] سختی، چون سخت ودرشت شد ـ چنانکه بکاری نیاید ـ تلطف[۹] کند و درشتی نماند .[۱۰]

اَمْرَدآنگه که‌خوب وشیرینست[۱۱]   تلخ گفتار و تندخـوی بود

۱ـ دلبران ۲ـ باغ روی ۳ـ ص: بختم ۴ـ این‌قطعه درنسخهٔ متن درآخرحکایت بعد نوشته شده ۵ـ ص: المردان ـ فی‌الامارد ۶ـ خدهم ۷ـ ص: یعنی‌خوب ۸ـ تاخوب‌ولطیفند درشتی کنندو ۹ـ ص: بلطف ۱۰ـ دوستی نماید ـ دوستی‌جویند(دریك نسخه همهٔ افعال‌جمع آمده‌است) ـ وچون درشت شوند تلطف کنند ودوستی نمایند ۱۱ـ خوبروی بود

چون بریش آمد و بلعنت[1] شد   مردم آمیز و مهر جـوی بود[2]

حکایت

یکی را از علما پرسیدند که یکی باماه‌روئیست[3] درخلوت نشسته ودرها بسته ورقیبان خفته ونفس طالب وشهوت غالب، چنانکه عرب گوید: التمر یانعٌ والناطور غیرمانعٍ. هیچ باشد که بقوت پرهیز گاری ازو بسلامت بماند؟ گفت اگر ازمه‌رویان بسلامت بماند، ازبد گویان نماند[4].

وان سَلِمَ الانسانُ مِن سوءِ نفسه
فمن سوءِ ظنِّ المدعي لیس یسلمُ

شاید پس کار خویشتن بنشستن   لیکن نتوان زبان مردم بستن[5]

حکایت

طوطیی بازاغ[6] درقفس کردند[7] واز[8] قبح مشاهدهٔ اومجاهده می‌برد و میگفت این چه طلعت مکروهست و هیأت ممقوت و منظر ملعون وشمایل ناموزون؟ یاغرابَ البینِ یالیتَ بیني وبینكَ بُعدَ المشرقینِ

علی الصباح بروی توهر که برخیزد
صباح[9] روز سلامت براو مسا باشد

۱ـ بسبلت ۲ـ این حکایت دربعضی ازنسخ نیست وحق اینست که ازشیخ نباشد ۳ـ که کسی باماه روئی ـ کسی باماه‌روئیست ۴ـ بی ملامت نماند ۵ـ دریک نسخه سپس این بیت آمده است :

بعذر توبه توان رستن ازعذاب خدای   ولیك می‌نتوان از زبان مردم رست

۶ـ طوطیی راباز اغی ۷ـ دریك قفس کرده بودند ۸ـ طوطی از ۹ـ صباح و

بداختری چوتودر صحبت[۱] توبایستی
ولی چنین[۲] که توئی، درجهان کجا باشد؟

عجب[۳] آنکه غراب[۴] ازمجاورت طوطی‌هم بجان آمده[۵] بود وملول شده. لاحول کنان از گردش گیتی همی‌نالید ودستهای تغابن بریکدگر همی‌مالید که این چه بخت نگونست وطالع دون وایّام بوقلمون[۶]. لایق قدر من آنستی که بازاغی بدیوار[۷] باغی برخرامان همی رفتمی.

پارسا را بس اینقدر زندان | که بود هم طویلهٔ رندان

بلی تاچه[۸] کردم که روزگار بعقوبت آن درسلك صحبت چنین ابلهی خود رأی[۹] ناجنس خیره درای بچنین‌بند[۱۰] بلا مبتلا گردانیده است؟

کس نیاید بپای دیواری | که برآن صورتت‌نگار کنند
گرترا دربهشت باشد جای | دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب‌المثل[۱۱] بدان آوردم تابدانی که صد چندان[۱۲] که دانا راازنادان نفرتست، نادان راازدانا وحشتست.

زاهدی در سماع رندان بود | زانمیان گفت شاهدی بلخی
گرملولی‌زما، ترش منشین | که توهم درمیان[۱۳] ما تلخی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته
تو هیزم خشك در میانی[۱۴] رسته

۱ـ همصحبت ـ یکی‌چنانکه تودرصحبت ۲ـ چنان ۳ـ عجبتر ۴ـ غراب هم‌زاغ ۵ـ طوطی بجان ۶ـ ص، یؤفکون ۷ـ بردیوار ۸ـ چه‌گنه ـ تاچه گناه ـ تاچه‌گنه ۹ـ خود رأی و ۱۰ـ ببند ۱۱ـ این مثل ـ این‌ضرب مثل ۱۲ ـ وهزارچندان ۱۳ـ دهان ۱۴ـ میانشان

چون باد مخالف وچو سرما ناخوش

چون برف نشسته‌ای وچون یخ بسته[۱]

حکایت

رفیقی داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم ونمک خورده وبیکران حقوق صحبت ثابت شده. آخر بسبب نفعی اندك، [۲] آزار خاطر من روا داشت ودوستی سپری شد وبا این همه ازدوطـرف دلبستگی بـود [۳] که شنیدم روزی دوبیت ازسخنان من درمجمعی همی گفتند: [۴]

نگار من چو درآید بخندهٔ نمکین

نمك زیاده کند برجراحت ریشان

چه بودی ارسرزلفش بدستم افتادی [۵]

چوآستین کـریمان بدست درویشان

طایفهٔ درویشان[۶] برلطف این سخن نه، که[۷] برحسن سیرت خویش آفرین بردند [۸] واوهم دراین [۹] جمله مبالغه کرده بود وبرفوت صحبت قدیم تأسف خورده و بخطای خویش اعتراف نموده. [۱۰] معلوم کردم [۱۱] کـه ازطرف او هـم رغبتی [۱۲] هست، این بیتهـا فـرستادم و صلح کردیم. [۱۳]

نه مارا درمیان عهد ووفا بود؟ جفا کردی وبدعهدی [۱۴] نمودی

۱ـ نشسته وچویخ برهسته ۲ـ حقیر ۳ـ بود بحکم آن ۴ـ خواند
۵ـ ص: اوفتادی ۶ـ دوستان ـ ازدوستان ۷ـ نه برلطف این سخن، بلکه
۸ـ خودگواهی دادند ـ گواهی همیدادند ـ آفرین گفته بودند ۹ـ آن ـ آندوست هم درآن ۱۰ـ معترف شده ۱۱ـ شد ۱۲ـ میلی ۱۳ـ این چند بیت بفرستادم وباوی صلح کردم ۱٤ـ بدمهری

بیك بارازجهان دل در تو بستم — ندانستم کــه بر گردی بزودی
هنوزت گر سر صلحست، باز آی — کزان مقبول[۱] تر باشی که بودی

حکایت

یکی را زنی[۲] صاحبجمال جوان در گـذشت و مادرزن فرتوت بعلّت کابین درخانه متمکّن بماند ومرد ازمحاورت او بجان رنجیدی و ازمجاورت اوچاره ندیدی ، تا گروهی آشنایان[۳] بپرسیدن آمدندش[۴]. یکی گفتا چگونه‌ای درمفارقت یارعزیز، گفت نادیدن زن برمن چنان دشخوار[۵] نیست که دیدن مادرزن.

گل بتاراج رفت وخــار بماند — گنج برداشتند ومــار بماند
دیده برتارك سنان دیدن — خوشتر ازروی[۶] دشمنان دیدن
واجبست ازهـزار دوست بریـد — تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت

یاددارم که درایّام جوانی گذرداشتم بکوئی ونظر باروئی[۷]. درتموزی که حرورش دهان بخـوشانیدی و سمـومش مغـز استخـوان بجوشانیدی ، از ضعف بشریّت تاب آفتاب هجیر نیاوردم والتجا بسایهٔ دیواری کردم ، مترقّب که[۸] کسی حرّتموز ازمن ببَرْد[۹] آبی فرونشاند،

۱ـ محبوب ۲ـ زن ۳ـ طایفهٔ دوستان ۴ـ بپرسیدنش آمدند
۵ـ دشوار ـ سخت ۶ـ به که دیدار ۷ـ نظری باماهروئی ۸ـ که برحمت
۹ـ ببرف

که همی ناگاه[۱] از ظلمت[۲] دهلیز خانه‌ای روشنئی بتافت ـ یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید ـ چنانکه در شب تاری صبح بر آید یا آب حیات از ظلمت بدر آید. قدحی بر فآب بر دست[۳] و شکر در آن ریخته و عرق بر آمیخته. ندانم بگلابش مطیب کرده بود، یا قطره‌ای چند از گل رویش در آن چکیده. فی‌الجمله شراب[۴] از دست نگارینش بر گرفتم و بخوردم و عمر[۵] از سر گرفتم.

ظمأ بقلبی لا یکاد یسیغه ... رشف الزلال ولو شربت بحورا

خرّم آن فرخنده طالع را که چشم ... بر چنین روی اوفتد هر بامداد

مست می بیدار گردد نیمه شب ... مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت

سالی[۶] محمّد خوارزمشاه رحمةالله علیه باختا[۷] برای مصلحتی صلح اختیار کرد.[۸] بجامع کاشغر در آمدم، پسری دیدم نحوی[۹] بغایت[۱۰] اعتدال و نهایت جمال، چنانکه در امثال او گویند[۱۱]:

معلّمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش
ندیده‌ام، مگر این شیوه از پری آموخت[۱۲]

---

۱ ـ نشاندنا بیوسان ـ که ناگاه ۲ـ از تاریکی ۳ـ دردست گرفته
۴ـ شربت ۵ـ عمر گذشته ۶ـ سالی که ۷ـ ص: خطا ـ بالشکر ختا ۸ ـ کرده بود ۹ـ درخوبی، بخوبی ۱۰ـ درغایت ۱۱ـ دروصف امثال او گفته‌ام ـ گفته شد ۱۲ـ دریکی از نسخ این بیت اضافه شده است،
وگرنه قصد سیاست کند نه عزم وطن ... کسی که برسر کویت مجاوری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست داشت و همی خواند: ضَرَبَ زیدٌ عمرواً وکان المتعدی عمرواً. گفتم ای پسر، خوارزم و ختا[۱] صلح کردند[۲] وزید و عمرو را همچنان خصومت باقیست؟ بخندید و[۳] مولدم پرسید، گفتم خاك[۴] شیراز. گفت از سخنان سعدی چه داری، گفتم:

بُلیتُ بنحویٍّ یصولُ مغاضباً   علیَّ کزیدٍ فی مقابلة العمرو

علی جرِّ ذیلٍ لیس یرفع راسه   وهل یستقیم الرفع من عامل الجر

لختی باندیشه فرورفت[۵] و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست[۶]، اگر بگوئی، بفهم نزدیکتر باشد. کلِّم الناسَ علی قدرِ عقولهم، گفتم:

طبع ترا تا هوس نحو کرد   صورت صبر[۷] از دل ما محو کرد

ای دل عشاق بدام تو صید   ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمّم[۸] شد[۹]، گفته بودندش که فلان سعدیست. دوان آمد و تلطّف کرد و تأسّف خورد که چندین مدّت[۱۰] چرا نگفتی منم[۱۱]، تا شکر قدوم بزرگانرا[۱۲] میان بخدمت ببستمی[۱۳]. گفتم: باوجودت زمن آواز نیاید که منم. گفتا چه شود گر درین خطّه چندی برآسایی[۱۴] تا بخدمت مستفید گردیم. گفتم نتوانم، بحکم این حکایت:

بزرگی دیدم اندر کوهساری   قناعت کرده از دنیا بغاری

۱ـ ص: خطا ۲ـ میان خوارزمشاه وختا صلح افتاد ۳ـ واز
۴ـ خاك پاك ۵ـ شد ۶ـ بفارسی مشهور است ۷ـ عقل ۸ـ ص: عزم مصمم ۹ـ شد مگر از کاروان ۱۰ـ روز ۱۱ـ من سعدیم ۱۲ـ بزرگوارت را
۱۳ـ تا بخدمت کمر بستمی ۱۴ـ روزی چند بیاسائی

چرا ـ گفتم ـ بشهر اندر نیائی　　که باری بندی از دل بر گشائی؟

بگفت آنجا پریرویان نغزند　　چو گل بسیار شد، پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم.

بوسه دادن بروی دوست [۱] چسود　　هم درین [۲] لحظه کردنش بدرود؟

سیب گوئی وداع بستان [۳] کرد　　روی ازین نیمه [۴] سرخ وزان سو زرد

إن لم أمت يوم الوداعِ تأسفاً　　لاتحسبوني فِي المودةِ منصِفاً

حکایت

خرقه‌پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود. یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشیده [۵] تا قربان [۶] کند. دزدان خفاجه ناگاه [۷] بر کاروان زدند و پاك ببردند. بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بی فایده خواندن [۸].

گر تضرع کنی و گر فریاد　　دزد زر بازپس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که برقرار خویش مانده بود و تغیر [۹] در او نیامده. گفتم مگر معلوم [۱۰] ترا دزد نبرد؟ گفت بلی بردند [۱۱] ولیکن مرا با آن الفتی چنان نبود که بوقت مفارقت خسته دلی باشد. [۱۲]

نباید بستن اندر چیز و کس [۱۳] دل　　که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم مناسب [۱۴] حال منست اینچه گفتی، که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت، تا بجائی [۱۵] که قبلهٔ چشم

۱ـ یار　۲ـ در آن　۳ـ یاران　۴ـ سوی ـ از آن نیمه　۵ـ بخشیده بود
۶ـ تا نفقه　۷ـ ناگاه دزدان　۸ـ برداشتند　۹ـ تغیّری　۱۰ـ آن معلوم
۱۱ـ دزدان نبردند که جزع می کنی گفت بلی بردند ـ برده　۱۲ـ چنان الفتی نبود که از مفارقتش خسته دل باشم ـ الفت زیادتی که بوقت مفارقت خسته دلی باشد نبود.　۱۳ـ ص : چیز کس　۱۴ـ موافق　۱۵ـ تا بمثابتی

جمال او بودی و سود سرمایهٔ عمرم وصال او.

مگر ملائکه بر آسمان، و گرنه بشر
بحسن صورت او در[1] زمی نخواهد بود
بدوستی، که حرامست بعد از و صحبت
که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود

ناگهی[2] پای وجودش بگل اجل[3] فرورفت ودود فراق از دودمانش بر آمد. روزها[4] برسر خاکش مجاورت کردم وزجمله که بر فراق او گفتم:[5]

کاش کان روز[6] که درپای توشد خار اجل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم برسر
تادرین روز جهان بی تو ندیدی چشمم
این منم برسرخاك تو- که خاکم برسر

آنکه قرارش نگرفتی و خواب		تا گل و نسرین نفشاندی[7] نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت		خار بُنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیّت جزم، که بقیّت زندگانی[8] فرش هوس درنوردم و گرد مجالست نگردم.

سود دریا نیك بودی، گر نبودی بیم موج
صحبت گل خوش بدی، گر نیستی تشویش خار

۱- بر ۲- ناگاه ۳- عدم ۴- روزگاری ۵- درفراق او گفتم این دوبیت است - وازآنجمله که درفراقش گفتم یکی اینست - وازجمله‌ای که برفراق او گفتم ۶- آنروز- کاج کان روز ۷- بفشاندی ۸- عمر

دوش چون طاوس می‌نازیدم[۱] اندر باغ وصل
دیگر امروز از فراق یار می‌پیچم چو مار

حکایت

یکی را از ملوك عرب حدیث مجنون لیلی[۲] وشورش حال او بگفتند ـ که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است وزمام عقل[۳] ازدست داده ـ بفرمودش تا حاضر[۴] آوردند وملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم[۵] گرفتی وترك عشرت[۶] مردم گفتی، گفت[۷]:

وَ رُبَّ صَدیقٍ لامَنی فی وِدادِها ... اَلَم یَرَها یوماً فَیوضِحَ لی عُذری
کاش کانان[۸] که عیب من جستند ... رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج[۹] در نظرت ... بی خبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی[۱۰]. فَذلِكُنَّ الَّذی لُمتُنَّنی فیه[۱۱]. ملك را در دل آمد جمال لیلی مطالعه کردن[۱۲]، تا چه صورتست موجب چندین فتنه. بفرمودش طلب کردن[۱۳]. در احیاء عرب بگردیدند وبدست آوردند وپیش ملك در صحن سرا چه[۱۴] بداشتند. ملك در هیأت

۱ـ مینالیدم ۲ـ حکایت عشق مجنون بلیلی ۳ـ اختیار ۴ـ ص: حاظر ۵ـ حیوان ۶ـ صحبت ۷ـ بنالید و گفت ۸ـ آنان، ۹ـ ص: طرنج ۱۰ـ ص: دعوی آمدی ۱۱ـ فذلکن الذی لم تننی فیه ۱۲ـ ملك را خیال مطالعهٔ جمال لیلی دردل آمد ۱۳ـ بفرمود تا اورا حاضر کنند ۱۴ـ در صحن سرای ملك بجای آورد گفت،

او نظر کرد. شخصی دید سیه فام، باریك[1] اندام در نظرش حقیر آمد، بحکم آنکه کمترین خدام[2] حرم او بجمال ازو درپیش بودند و بزینت بیش.[3] مجنون بفراست دریافت، گفت[4] از دریچهٔ چشم مجنون باید درجمال لیلی نظر کردن[5]، تاسر مشاهدهٔ او بر تو تجلی کند.

مَا مَرَّ مِنْ ذِکْرِ الْحِمَی بِمَسْمَعِي | لَوْسَمِعَتْ وَرْقُ الْحِمَی صَاحَتْ مَعِي
يَا مَعْشَرَ الْخُلَّانِ قُولُوا لِلْمُعَا | فَالَسْتُ[6] تَدْرِي مَا بِقَلْبِ الْمُوجَعِ

تندرستانرا نباشد درد ریش | جز بهمدردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی‌حاصل بود | بایکی درعمر خود ناخورده نیش
تاترا حالی نباشد همچو ما | حال ما باشد ترا افسانه پیش[7]
سوز من بادیگری نسبت مکن | او نمك بردست و، من برعضو ریش

حکایت

قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری سرخوش[8] بود و نعل دل درآتش.[9] روزگاری درطلبش متلهف بودو پویان ومترصد وجویان وبرحسب واقعه گویان:

درچشم من آمد آن سهی سرو بلند | بربود دلم زدست ودر پای فکند
این دیدهٔ شوخ میکشد[10] دل بکمند | خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در گذری[11] پیش قاضی آمد، برخی از این معامله بسمعش رسیده وزایدالوصف رنجیده. دشنام بی‌تحاشی داد وسقط گفت[12]

۱ـ ضعیف ۲ـ خدم ۳ـ بیش بودند ـ التفاتی نکرد ـ بیش ۴ـ وگفت ای ملك ـ بجای آورد گفت ۵ـ بایستی نظارهٔ جمال لیلی کردن ۶ـ فی لست ۷ـ دربعضی ازنسخ این دو بیت نیست ۸ـ دلخوش ۹ـ دلش برآتش ۱۰ـ میبرد ۱۱ـ دررهگذری ۱۲ـ دشنام بی‌تحاشی دادن گرفت.

وسنگ برداشت وهیچ از بی‌حرمتی نگذاشت.[۱] قاضی یکی را گفت از[۲] علمای معتبر که همعنان او بود:[۳]

آن شاهدی وخشم[۴] گرفتن بینش — وان عُقده برابروی ترش شیرینش

دربلاد عرب گویند[۵] ضَرْبُ الْحَبیبِ زَبیبٌ

ازدست تومشت بردهان خوردن

خوشتر که بدست خویش نان خوردن

همانا کزوقاحت اوبوی سَماحت همی آید.[۶]

انگور نو آورده ترش طعم بود — روزی دوسه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت وبمسند[۷] قضا باز آمد. تنی چند از بزرگان عدول[۸] درمجلس حکم او[۹] بودندی. زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی بگوییم، اگرچه[۱۰] ترك ادبست وبزرگان گفته‌اند:

نه درهرسخن بحث کردن رواست — خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

الّا[۱۱] بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که ببینند واعلام نکنند، نوعی ازخیانت باشد. طریق صواب آنست که بااین پسر گرد طمع نگردی وفرش ولع درنوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است،[۱۲] تا بگناهی شنیع ملوّث نگردانی، و[۱۳] حریف اینست که دیدی وحدیث اینکه شنیدی.

۱ـ فرو نگذاشت ۲ـ ص: یکی از ـ بایکی از ۳ـ و همداستان ۴ـ شاهدی خشم ۵ـ عرب گوید ـ در دیار عرب گویند ۶ـ در بعضی از نسخ این جمله اضافه شده است: پادشاهان سخن بسلامت گویند وباشد که درنهان صلح جویند ۷ـ برمسند ۸ـ عدول که ـ چند از عدول مزکّیّ ۹ـ که ملازم مجلس او ـ که در مجلس او ۱۰ـ ص: سخنی درخدمت بگوییم اگر ۱۱ـ امّا، ولکن، ولیکن ۱۲ـ وجایگاهی رفیع ۱۳ـ که

یکی کرده بی آبروئی بسی　　چه غم دارد از[1] آبروی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال　　که یك نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسندآمد و بر حسن رأی قوم[2] آفرین خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بی‌جواب، ولیکن[3]؛

ملامت[4] کن مرا چندان که خواهی　　که نتوان شستن از زنگی سیاهی
از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچ　　سر کوفته مارم، نتوانم که نپیچم

این بگفت و کسانرا بتفحص حال وی برانگیخت و نعمت بیکران بریخت و گفته‌اند هر کرا زر در ترازوست، زور در بازوست و آنکه بر دینار دسترس ندارد، در همهٔ دنیا کس ندارد.

هر که زر دید، سر فرو آورد　　ور ترازوی آهنین دوشست

فی‌الجمله شبی خلوتی میسّر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد. قاضی همه شب شراب در سر و شباب[5] در بر. از تنعم نخفتی و بترنم گفتی:

امشب مگر بوقت نمی‌خواند این خروس
عشّاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
یك دم که دوست فتنهٔ خفته است،[6] زینهار
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

۱ـ ص: داردش ز　۲ـ ایشان　۳ـ امّا ـ دریکی از نسخ سپس این بیت اضافه شده است:

ولوان حبا بالملام یزول　　لسمعت افکا یفتریه عدول

۴ـ نصیحت　۵ـ شاهد　۶ـ تمام نسخه‌های قدیم و معتبر از گلستان و غزلیات مطابقست با متن، بعضی نسخ جدیدتر: یکدم که چشم فتنه بخوابست

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح

یا از در سرای اتابك غریو کوس

لب برلبی[1] چو چشم خروس ابلهی[2] بود

برداشتن بگفتنِ[3] بیهودهٔ خروس

قاضی دراین حالت[4]، که یکی از متعلقان در آمد و گفت چه نشستی[5]؟ خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقّی گرفته‌اند، بل که حقی گفته[6]؛ تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست بآب تدبیری فرو نشانیم، مبادا چو فردا بالا گیرد عالمی فرا گیرد. قاضی متبسّم[7] در او نظر کرد و گفت:

پنجه در صید برده ضیغم را ... چه تفاوت کند که سگ لاید

روی در روی دوست کن، بگذار ... تا عدو پشت دست می خاید

مَلِك را در آنشب آگهی دادند که در مُلك تو چنین منکَری حادث شده است، چه فرمائی؟ ملك گفتا من او را از فضلای عصر می‌دانم و یگانهٔ روزگار، باشد که معاندان[8] درحقّ وی خوضی کرده‌اند. این سخن درسمع قبول من نیاید، مگر آنگه که معاینه گردد که حکما[9] گفته‌اند:

بتندی سبك دست بردن بتیغ ... بدندان برد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاهی با تنی چند خاصان ببالین قاضی فراز آمد.

۱- لب از لب ۲- ابلهی ۳- بگفته ۴- حالت بود ۵- نشینی برخیز
۶- گفته‌اند ۷- به تبسّم ۸- متمنتان بحسد ۹- حکیمان

شمع را دید ایستاده وشاهد نشسته ومی ریخته وقدح شکسته وقاضی‌در خواب مستی بی‌خبرازملك هستی. [۱] بلطف اندك اندك بیدار کردش [۲] که خیز، آفتاب برآمد. قاضی دریافت که حال چیست، گفتا از کدام جانب برآمد، گفت ازقبل مشرق، [۳] گفت الحمد لله که درتوبه همچنان‌بازاست بحکم حدیث، که: لایغلق [۴] علی‌العباد حتی تطلع الشمس من مغربها، استغفرك اللّهم واتوب الیك.

این دوچیزم بر گناه انگیختند: بخت نا فرجام و عقل نا تمام
گر گرفتارم کنی، مستوجبم ور ببخشی، عفو بهتر کانتقام

ملك گفتا توبه دراین حالت که برهلاك [۵] اطّلاع یافتی سودی نکند. فلم یك ینفعهم ایمانهم، لمارأو باسنا.

چسود ازدزدی آنگه توبه کردن که نتوانی کمند انداخت برکاخ
بلند ازمیوه گو کوتاه کن دست که کوته خودندارد دست‌برشاخ

ترابا وجود چنین منکری که ظاهر [۶] شد، سبیل خلاص صورت نبندد. این بگفت وموکّلان [۷] در وی‌آویختند. گفتا که مرا [۸] در خدمت سلطان یکی سخن باقیست. ملك بشنید و گفت این چیست [۹]، گفت:

بآستین ملالی که برمن افشانی
طمع [۱۰] مدار که از دامنت بدارم دست

۱- ص: بی‌خبرهستی ۲- ملك‌اورا اندك اندك بلطف بیدارکرد- بلطف اندك اندکش بیدارکرد ۳- چنانکه معهوداست- گفت ازآنجانب‌که هرروز بر میآمد، از قبل مشرق ۴- لایغلق باب التّوبه ۵- هلاك خویش ۶- حادث ۷- وموکّلان‌عقوبت ۸- قاضی‌گفت مرا- گفت مرا ۹- آن‌کدامست- آن‌چیست آن سخن چیست ۱۰- گمان

اگرخلاص محالست ازین گنه که مراست
بدان کرم کــه توداری ، امیدواری هست

ملك گفت این لطیفه بـدیع آوردی وایــن نکته غریب گفتی ، ولیکن محال عقلست وخلاف شرع [۱] که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگك عقوبت من رهائی دهد . مصلحت آن بینم که ترا ازقلعــه بزیر اندازم تادیگران نصیحت [۲] پذیرند وعبرت گیرند . گفت ای خداوند جهان، پروردهٔ نعمت‌این خاندانم واین گناه‌نه‌تنها من کرده‌ام،دیگری [۳] را بینداز تامن عبرت گیرم [۴] . ملك را خنده گرفت وبعفو ازخطای‌او درگذشت [۵] ومتعنّدان را [۶] که اشارت بکشتن اوهمی کردند ، گفت :

هرکه [۷] حمّال عیب خویشتنید
طعنه برعیب دیگران مزنید [۸]

حکایت

جوانی پاکباز [۹] پاك رو بود
که باپاکیزه‌روئی درکرو [۱۰] بود

چنین خواندم که دردریای اعظم
بگردابی در افتادند باهم

چو ملاح آمدش تا دست گیرد
مبادا کاندرآن حالت [۱۱] بمیرد

همی گفت ازمیان موج وتشویر
مرا بگذار و دست یار من گیر

درین گفتن،جهان بروی برآشفت
شنیدندش که‌جان‌میدادومیگفت

۱ـ نقل ۲ـ ص: فضیحت ۳ـ ص ؛ کرده‌ام درجهان دیگران ـ تنها در جهان‌نه من‌کرده‌ام دیگری ۴ـ تابنده عبرت‌گیرد ۵ـ ازسرجرم او برخاست ۶ـ ص ؛ متعنّدان ـ متعنّتان را ۷ـ همه ۸ـ ص ؛

هرکه بینای عیب خویشتن است
طعنه برعیب دیگران نزند

۹ـ پاکبازو ۱۰ـ کرو ۱۱ـ سختی

حدیث عشق از آن بطّال منیوش — که درسختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی — زکار افتاده بشنو، تا بدانی
که سعدی راه ورسم عشقبازی — چنان داند، که در بغداد تازی
دلارامی که داری، دل دراو بند — دگر چشم ازهمه عالم فرو بند
اگر مجنون[1] لیلی زنده گشتی — حدیث عشق ازین دفتر نبشتی

۱ــ مجنون و

باب ششم

در ضعف و پیری

حکایت

باطایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم ، که جوانی[1] در آمد و گفت در این میان کسی هست که زبان پارسی بداند؟ غالب اشارت[2] بمن کردند . گفتمش خیر است.[3] گفت پیری صد و پنجاه ساله درحال نزعست و بزبان عجم[4] چیزی همی گوید و[5] مفهوم ما نمی‌گردد گر[6] بکرم رنجه شوی ،[7] مزد یابی . باشد[8] که وصیّتی همی کند . چون ببالینش فرازشدم ، این می گفت[9] :

دمی چند گفتم بر آرم بکام — دریغا که بگرفت راه نفس

دریغا که بر خوان الوان عمر — دمی خورده بودیم[10] و گفتند بس

معانی این سخن را بعربی با[11] شامیان همی گفتم و تعجّب همی

۱ـ ازدر ـ که ناگاه جوانی ازدر ۲ـ داند ، اشارت ۳ـ س ؛ گفتم چه حالتست ـ گفتمش مراد ازین چیست ۴ـ پارسی ۵ـ می گوید که ۶ـ اگر ۷ـ قدم رنجه فرمائی ۸ـ شاید ۹ـ آمدم ، رسیدم (شنیدم که همی گفت) فرا رسیدم این همی گفت ۱۰ـ دمی چند خوردیم ۱۱ـ این سخنان را با ـ این بیت را بعربی با

کردند از عمر دراز وتأسّف اوهمچنان برحیات دنیا. گفتم چگونه‌ای درین حالت، [1] گفت چگویم.

ندیده‌ای که چه سختی همـی رسد بکسی [2]
که از دهانش بدر می‌کنند دندانی
قیاس کن که چه حالت [3] بود در آن ساعت
که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصوّر مرگ ازخیال‌خودبدر کن ووهم رابر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته‌اند مزاج ارچه مستقیم بود، اعتماد بقاء را نشاید ومرض گرچه هایل، دلالت کلّی برهـلاك نکند. اگر فرمائی، طبیبی را بخوانم [4] تامعالجت کند. دیده بر [5] کرد وبخندید و گفت:

دست برهم زند طبیب ظریف — چون خرف بیند اوفتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوانست — خانه از پای بند [6] ویرانست
پیرمردی ز نـزع می‌نـالید — پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبّط شد اعتدال‌مزاج — نه عزیمت اثر کند، نه علاج

حکایت

پیرمردی [7] حکایت کند که دختری خواسته بود [8] وحجره بگل آراسته وبخلوت بااونشسته ودیده ودل دراوبسته وشب‌های درازنخفتی [9]

۱ــ نسخهٔ ص جمله بعد را ندارد ۲ــ رسدبحال‌کسی ۳ــ حالش ۴ــ بخوانیم
۵ــ باز ۶ــ بست ۷ــ پیری ــ پیرمردی را ۸ــ بودم ۹ــ نخفتی

وبذله‌ها ولطیفه ها گفتی،[1] باشد که مؤانست پذیرد و وحشت نگیرد. ازجمله[2] میگفت بخت بلندت یاربوده وچشم بختت[3] بیدار که بصحبت پیری افتادی[4] پخته، پرورده، جهاندیده، آرمیده، گرم وسردچشیده، نیك وبدآزموده که حقّ صحبت بداند[5] وشرط مودّت بجای آورد. مشفق[6] ومهربان، خوش طبع و شیرین زبان.

تاتوانم، دلت بدست آرم ورببیازاریم، نیازارم
ورچوطوطی‌شکربودخورشت جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی[7] بدست جوانی مُعجِب، خیره رأی، سرتیز،[8] سبك پای، که هردم هوسی پزد وهرلحظه رائی زند و هرشب جائی‌خسبد و هرروز یاری گیرد.

وفاداری مدار از بلبلان چشم که هردم‌برگلی‌دیگرسرایند[9]

خلاف[10] پیران که بعقل وادب[11] زندگی کنند، نـه بمقتضای جهل جوانی[12].

زخود بهتری جوی‌وفرصت شمار که باچون‌خودی گم[13] کنی‌روزگار

۱ ـ گفتی تـا ـ گفتمی ۲ ـ از جمله شبی (میگفتم) ۳ ـ دولتت‌ـ دیدهٔ دولت ۴ـ همچومن پیری افتادی ـ پیری فتادی ۵ـ حقوق صحبت داند ۶ـ متّفق ۷ـ آمده‌ای ۸- سرکش و ۹ـ در نسخهٔ سلطنتی بعدازاین بیت،

جوانان خرّمند وخوب رخسار ولیکن در وفا باکس نپایند

ودریك نسخه قبل ازبیت،

جوانان گرچه خوب ودلربایند ولیکن در وفا باکس نپایند

۱۰ـ بخلاف ۱۱ـ پا، ارادت ۱۲ـ نه بجهل وجوانی ۱۳ـ کم

گفت چندین[1] براین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش بر[2] قید من آمد وصید من شد . تا که نفسی سرد ازسردرد[3] برآورد[4] و گفت: چندین سخن که بگفتی، درترازوی عقل من وزن آن سخن ندارد که وقتی شنیدم ازقابلهٔ[5] خویش که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند، به[6] که پیری.

لمّا رأت بین یدی بعلها | شیئاً کارخی شفة الصائم
تقول هذا معه میت | و انما الرقیة للنائم

زن کز برمرد بی‌رضا بر خیزد | بس فتنه‌وجنگ ازآن سرا برخیزد
پیری که زجای خویش نتواندخاست | الاّ بعصا ، کیش عصا بر خیزد؟

فی‌الجمله امکان موافقت نبود وبمفارقت[7] انجامید . چون‌مدت عدّت برآمد ، عقد نکاحش بستند باجوانی تند[8] وترشروی ، تهی دست بدخوی .[9]جور وجفا میدید ورنج وعنا میکشید وشکر نعمت‌حق همچنان میگفت : الحمدلله که ازآن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم[10] برسیدم .

بااین همه جور و تند خوئی | بارت[11] بکشم ، که خوبروئی
باتو مرا سوختن اندر عذاب | به که شدن با دگری دربهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی | نغزتر آید که گل ازدست زشت

۱ـ چندان ۲ـ در ۳ـ سرد ازسینهٔ پردرد ـ ازدل پردرد ـ ازدرون سینهٔ پردرد ۴ـ سردبرآورد ۵ـ یا: دایه ۶ـ به‌ازآن ۷ـ نبود بمفارقت ۸ـ تندخوی ۹ـ خود پرست ۱۰ـ جنّت‌نعیم ۱۱ـ نازت

حکایت

مهمان پیری شدم [۱] در دیار بکر که مال فراوان داشت وفرزندی [۲] خوبروی . شبی حکایت کرد مرا بعمر [۳] خویش بجز این فرزند نبوده است . درختی در این وادی زیارتگاهست که مردمان بحاجت‌خواستن آنجا [۴] روند . شبهای دراز در آن پای درخت برحق بنالیده‌ام [۵] تامرا این فرزند بخشیده است . شنیدم که پسر با رفیقان آهسته همی گفت چبودی گر [۶] من آن درخت بدانستمی کجاست تا دعا کردمی و پدر [۷] بمردی . خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست وپسر طعنه زنان که پدرم فرتوت .

سالها بر تو بگذرد، که گذار نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر تا [۸] همان چشم داری از پسرت؟

حکایت

روزی بغرور جوانی [۹] سخت رانده بودم وشبانگاه بپای گریوه‌ای سست مانده. پیرمردی ضعیف ازپس کاروان همی آمدو گفت چه نشینی [۱۰] که نه جای خفتنست ، گفتم چون روم که نه پای رفتنست . گفت این نشنیدی [۱۱] که صاحبدلان گفته‌اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن.

ایکه مشتاق منزلی ، مشتاب پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تك رود بشتاب واشتر [۱۲] آهسته میرود شب وروز

۱ـ بودم ۲ـ ص : داشت فرزندی ۳ـ که مرا درعمر ۴ـ آنجا یکه
۵ـ درازبحق نالیده وروی درپای آن درخت مالیده‌ام ـ درپای آندرخت بحق بر نالیده‌ام ۶ـ که ۷ـ درخت رادیدمی ودعا کردمی که پدرم ـ و پدرم ۸ـ که
۹ـ جوانی درراهی ۱۰ـ خسمی ۱۱ـ گفت نشنیده‌ای ـ آن نشنیدی ۱۲ـ شتر

حکایت

جوانی چست، لطیف، خندان[۱] شیرین‌زبان در[۲] حلقهٔ عشرت ما بود که دردلش ازهیچ نوعی غم نیامدی ولب[۳] ازخنده فراهم. روزگاری بر‌آمد که اتّفاق ملاقات نیوفتاد[۴]. بعدازآن دیدمش زن‌خواسته وفرزندان خاسته[۵] و بیخ نشاطش بریده و گل هوس پژمریده[۶]. پرسیدمش چه گونه‌ای وچه حالتست؟ گفت تا کودکان بیاوردم، دگر کودکی نکردم.

مَاذَا الصِّبیٰ وَالشَّیْبُ غَیَّرَ لِمَّتِی
وَ کَفیٰ بِتَغْیِیرِ الزَّمَانِ نَذِیر

چون پیرشدی، زکودکی دست بدار
بازی و ظرافت بجوانان بگذار

طرب نو جوان زپیر مجوی
که دیگر نآید آب رفته بجوی

زرع را چون رسید وقت درو
نخرامد چنانکه سبزهٔ نو

دور جوانی بشد از دست من
آه ودریغ آن زَمَنِ دلفروز

قوّت سر پنجهٔ شیری گذشت[۷]
راضیم اکنون بپنیری[۸] چویوز

پیرزنی موی سیه کرده بود
گفتم[۹] ای مامك دیرینه روز

موی بتلبیس سیه کرده گیر
راست نخواهدشدن این پشت گوز[۱۰]

حکایت

وقتی بجهل جوانی بانگ برمادر[۱۱] زدم. دل آزرده بکنجی نشست[۱۲]

۱ـ چست ولطیف وخندان و ۲ ـ مدّتها در ـ شیرین زبان در ۳ـ لبان ۴ـ نیفتاد ۵ـ زن کرده وفرزندان آورده ـ وفرزند خاسته ۶ـ پژمرده ۷ـ برفت ـ نماند ۸ـ راضیم امروزبپیری ۹ـ گفتمش ۱۰ـ گوژ ۱۱ـ مادرپیر ۱۲ـ بنشست

و گریان همی گفت : مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی[۱]؟

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش
چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی
که بیچاره بودی درآغوش من
نکردی درین روز بر من جفا
که تو شیر مردی و من پیر زن

حکایت

توانگری بخیل را پسری رنجور بود. نیکخواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآنی کنی ازبهروی، یابذل قربانی.[۲] لختی باندیشه فرورفت و گفت مصحف مهجور اولیتر است که گلهٔ دور.[۳] صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلّت آن اختیار آمد که قرآن برسر زبانست وزر درمیان جان.

دریغا گردن طاعت نهادن | گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خردر گل بمانند | ورالحمدی بخواهی، صدبخوانند

حکایت

پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی، گفت باپیرزنانم عیشی[۴]

۱ـ همی کنی ۲ـ نیکخواهانش گفتند که ختم قرآن کن یا بذل وقربان، باشدکه خدای تعالی شفا بخشد ۳ـ گفت ختم قرآن اولیست که گله دوراست ۴ـ الفتی

نباشد . گفتند جوانی بخواه چو[1] مکنت داری ، گفت مرا که پیرم با پیرزنان[2] الفت نیست ، پس اورا که جوان باشد بامن که پیرم چه دوستی صورت بندد[3] ؟

پِرِ هفطا ثله جونی می کند   عِشغِ مقری ثخیِ و[4] بونیِ چِشِ روشت[5]

زور باید نه زر ، که بانو را   گزری دوستتر که ده‌من گوشت

حکایت

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری
خیال بست بپیرانه سر، که گیرد جفت

بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام
چو دُرج گوهرش ازچشم مردمان بنهفت

چنانکه رسم عروسی بود ، تماشا بود[6]
ولی بحملهٔ اول عصای شیخ[7] بخفت

کمان کشیدو نزد[8] بر هدف، که نتران دوخت
مگر بخامهٔ فولاد[9] جامهٔ هنگفت

بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت[10]
که خان ومال‌من‌این‌شوخ دیده‌پاك‌برُفت

۱ـ چون ۲ـ من که پیرم با پیر زنانم ۳ـ او را که جوان است چگونه با من رغبت باشد ؟ ۴ـ یا : قخی ـ فخی ۵ـ این شعر بزبان شیرازی است و در اکثر نسخ نیست. ٦ ـ س : مهیا کرد ۷ـ پیر ۸ ـ ص : بزد ۹ـ بسوزن پولاد ۱۰ـ خواست

میان شوهروزن جنگ وفتنه خاست چنان
که سر بشحنه وقاضی کشید وسعدی گفت:
پس‌از خلافت و شُنعت ، گناه دختر نیست[1]
ترا که دست بلرزد ، گهر چه دانی سفت؟

۱ـ چیست؟

باب هفتم

در تأثیر تربیت

حکایت

یکی را از[1] وزرا پسری کودن بود.[2] پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی میکن[3] مگر که عاقل[4] شود. روزگاری[5] تعلیم کردش[6] ومؤثّر نبود. پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمیباشد ومرا[7] دیوانه کرد.

چون بود اصل گوهری قابل ‌‌ ‌ ‌ تربیت را در او اثر باشد[8]
هیچ صیقل نکو نداند[9] کرد ‌ ‌ ‌ آهنی را که بد گهر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی ‌ ‌ ‌ که چو[10] تر شد، پلید تر باشد
خر عیسی گرش بمکّه برند ‌ ‌ ‌ چون بیاید، هنوز خر باشد

حکایت

حکیمی پسرانرا پند همی داد که جانان پدر، هنر آموزید که

۱ـ یکی از وزرا ـ یکی از وزرارا ۲ـ داشت ۳ـ کن ۴ـ مگر عاقل ۵ـ مدّتی ۶ـ تعلیمش کرد ـ تعلیم همی کردش ۷ـ نمیشود و مرا ـ نمیشود و مرا نیز ۸ـ این بیت درحاشیهٔ نسخهٔ متن است ودر بعضی نسخه ها هم نیست ۹ـ نیارد ۱۰ـ چونکه

که ملك و دولت دنیا اعتماد را نشاید[۱] وسیم وزر درسفر بر[۲] محلّ خطر است : یا دزد بیکبار ببرد ، یا خواجه بتفاریق بخورد .[۳] امّا هنر چشمهٔ زاینده است ودولت پاینده و گر[۴] هنرمند ازدولت بیفتد غم نباشد که هنردرنفس خود دولتست[۵] : هرجا که رود قدر بیند ودرصدر[۶] نشیند و بی هنرلقمه چیند وسختی بیند .

سختست پس ازجاه[۷] تحکّم بردن خو کرده بناز، جور مردم بردن
وقتی افتاد فتنه ای در شام هر کس[۸] از گوشه ای فرارفتند
روستا زادگان دانشمند بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل بگدایی بروستا رفتند[۹]

حکایت

یکی ازفضلا تعلیم ملك‌زاده‌ای همی‌داد[۱۰] وضرب بی‌محابا زدی وزجر بیقیاس کردی . باری پسر ازبیطاقتی شکایت پیش پدربرد وجامه ازتن دردمند بر[۱۱] داشت . پدر را دل بهم برآمد . استاد را[۱۲] گفت که پسران آحاد رعیّت را چندین جفا و توبیخ روا نمیداری[۱۳] که فرزند مرا ، سبب چیست ؟ گفت سبب[۱۴] آنکه سخن اندیشیده باید گفت[۱۵] و حرکت پسندیده کردن همه را علی‌العموم وپادشانرا علی‌الخصوص ،

۱ـ نشاید وجاه ازدروازه پدر نرود ۲ـ زرهم در ۳ـ خرج نماید
۴ـ سرچشمه‌ایست زاینده و دولتی پاینده ، اگر ۵ـ دولتی‌است ۶ـ بصدر
۷ـ ص : چاره ۸ـ یك ۹ـ دریکی ازنسخ این بیت اضافه شده است :
میراث پدرخواهی، علم پدر آموز کاین مال پدر خرج توانکرد بیکروز
۱۰ـ کردی ۱۱ـ ص : دربر ۱۲ـ را بخواند و ۱۳ـ توبیخ نکردی
۱۴ـ گفت ایخداوند بسبب ۱۵ـ گفتن

بموجب آنکه بردست وزبان ایشان [۱] هرچه رفته شود هر آینه بافواه بگویند [۲] وقول وفعل عوام النّاس را [۳] چندان اعتباری نباشد.

اگر صد ناپسند آید ز درویش
رفیقانش یکی ازصد ندانند
وگریك بذله گوید پادشاهی [۴]
از [۵] اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلّم پادشه زاده رادر تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتاً حسناً اجتهاد از آن بیش [۶] کردن که درحقّ عوام [۷].

هر که در خردیش ادب نکنند
در بزرگی فلاح از و برخاست
چوب تررا چنانکه خواهی بیچ
نشود خشك، جز بآتش راست [۸]

ملك را حسن تدبیر فقیه وتقریر جواب او موافق رأی [۹] آمد. خلعت ونعمت بخشید وپایهٔ منصب بلند گردانید.

حکایت

معلّم کتّابی دیدم در دیار مغرب ترشروی، تلخ گفتار، بدخوی، مردم آزار، گدا طبع [۱۰] ناپرهیزگار، که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی. جمعی پسران پاکیزه ودختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار. نه زهرهٔ خنده و نه یارای گفتار. گه عارض سیمین یکی را [۱۱] طپنچه [۱۲] زدی و گه

۱ـ ملوك ۲ـ گفته شود قولاً وفعلاً هر آینه درافواه افتد (بافواه گفته شود) ۳ـ عوام را ۴ـ یك ناپسند آید زسلطان ـ یك بد بگوید پادشاهی ۵ـ ز ۶ـ پس در تهذیب اجتهاد از آن بیش باید ـ بیشتر ۷ ـ ابنای عوام النّاس ۸ـ دربعضی از نسخ این دو بیت عربی وفارسی اضافه شده است:

هر آن طفل کاو جور آموزگار
نبیند، جفا بیند از روزگار
إنّ الغصون إذا قوّمتها اعتدلت
ولیس ینفعك التّقویم بالخشب

۹ـ پسندیده ـ حسن تقریر ووجه تدبیر ادیب موافق آمد و پسندیده (افتاد) ۱۰ـ بدطبع ۱۱ـ ص: رایکی ۱۲ـ طپانچه

ساق بلورین دیگری [۱] شکنجه کردی. القصّه شنیدم که طرفی از خباثت نفس اومعلوم کردند وبزدند وبراندند و[۲] مکتب اورا بمصلحی دادند پارسای سلیم، نیکمرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی وموجب آزار کس برزبانش نرفتی. کودکانرا هیبت استاد نخستین از سربرفت ومعلّم دوّمین را اخلاق ملکی دیدند ویك یك [۴] دیو شدند، باعتماد حلم اوترك علم دادند[۵]. اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی ولوح درست ناکرده در [۶] سرهم شکستندی.

استاد [۷] معلّم چو بود بی [۸] آزار ... خرسك بازند کودکان در بازار

بعدازدوهفته بر [۹] آن مسجد گذر کردم. معلّم اوّلین رادیدم که دل خوش کرده بودند و [۱۰] بجای خویش آورده. [۱۱] انصاف برنجیدم ولاحول [۱۲] گفتم که ابلیس را معلّم ملائکه دیگر چرا کردند. [۱۳] پیرمردی ظریف جهاندیده [۱۴] گفت:

پادشاهی پسر بمکتب داد ... لـوح سیمینش بر کنار نهـاد

بـر سر لـوح او نبشته بزر ... جور استاد به ز [۱۵] مهر پدر

حکایت

پارسازاده‌ای را نعمت بیکـران ازترکهٔ عمّان [۱۶] بدست افتاد. فسق وفجور آغاز کرد ومبذّری پیشه گرفت. فی‌الجمله نماند ازسایر

۱- دیگری را ۲- پس آنکه ۳- حکیم ٤- هریك دیوشدند- ودیو یك یك شدند ۵- کردند ٦- بن ۷- استاد و ۸- س: کم ۹- بردر ۱۰- ص: کرده و ۱۱- بمقام اصلی بازآمده ۱۲- لاحول کنان ۱۳- دیگر باره ابلیس را معلّم ملکوت چرا کرده‌اند ۱۴- بشنید وبخندید و ۱۵- که ۱٦- س: اعمام

معاصی منکری که نکرد ومسکری که نخورد . باری بنصیحتش گفتم ای‌فرزند، دخل آب روانست وعیش آسیای گردان، یعنی‌خرج فراوان کردن مسلّم کسی را باشد کـه دخل معیّن دارد.[۱]

چودخلت نیست، خرج آهسته‌تر کن　　که میگویند ملّاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد　　بسالی دجله گردد خشکرودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگـذار[۲] کـه چون نعمت سپری شود ، سختی بری وپشیمانی‌خوری. پسرازلذّت نـای ونوش این سخن در گوش‌نیاورد وبرقول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل‌بتشویش محنت آجـل منغّص کردن ، خلاف رأی خردمند است .[۳]

خداوندان کام و نیکبختی　　چراسختی خورند[۴] ازبیم‌سختی
بروشادی کن ای یاردل افروز　　غم فردا نشاید خورد[۵] امروز

فَکَیفَ مـرا که در صدر مروّت نشسته باشم[۶] و عقد فتوّت بسته و ذکرانعام درافواه عوام افتاده .

هر کـه علَم شد بسخا و کرم　　بند نشاید که نهد بردرم
نام نکوئی چوبرون شد بکوی[۷]　　در نتوانی که ببندی[۸] بروی

دیدم که نصیحت نمیپذیرد ودم[۹] گرم من درآهـن سرد او اثر نمیکند.[۱۰] ترك مناصحت گرفتم[۱۱] وروی ازمصاحبت‌بگردانیدم وقول حکماکار بستم که گفته‌اند : بلِّغ ماعلیكَ فان‌لم یقبلوا ، ما علیكَ.

۱ـ فراوان مسلّم کسی راست که...ـ کسی‌رامسلّم است که دخل معیّن داشته باشد　۲ـ مصلحت آن بینم که عقل وادب پیش‌گیری ولهو و لعب بگذاری
۳ـ خردمندانست　۴ـ برند　۵ـ خوردن　۶ـ نشسته ـ نشسته‌ام　۷ـ زکوی
۸ـ درنتواند که ببندد　۹ـ نَفَس　۱۰ـ اونمی‌گیرد　۱۱ـ کردم

گرچه دانی که نشنوند، بگوی   هرچه دانی ز نیکخواهی وپند
زود باشد که خیره سر بینی   بدو پای اوفتاده انـدر بند
دست بر دست میزند که دریغ   نشنیـدم حـدیث دانشمند

تاپس از مدتی آنچه اندیشهٔ[۱] من بود ازنکبت حالش بصورت بدیدم[۲] که پاره پاره بهم برمیدوخت ولقمه لقمه همی اندوخت. دلم از ضعف حالش بهم برآمد ومروت ندیدم در چنان حـالی ریش درویش[۳] بملامت خراشیدن ونمك پاشیدن، پس بادل خود گفتم[۴]:

حریف سفله درپایان مستی   نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران بر فشاند   زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت

پادشاهی پسری را بادیبی داد و گفت این فرزند تست، تربیتش همچنان کن[۵] که یکی ازفرزندان خویش[۶]. ادیب خدمت کرد ومتقبل شد وسالی[۷] چند براو[۸] سعی کرد وبجائی نرسید وپسران ادیب درفضل وبلاغت منتهی شدند. ملك دانشمند را مؤاخذت کرد و معاتبت فرمود که[۹] وعدهٔ خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی. گفت بر رأی خداوند روی زمین پوشیده[۱۰] نماند که تربیت یکسانست وطباع[۱۱] مختلف.

گرچه سیم وزر زسنگ آید همی[۱۲]   در همه سنگی نباشد زر و سیم

۱ـ در اندیشهٔ ۲ـ معاینه بدیدم ۳ـ درونش ۴ـ بادل گفتم ۵ـ این فرزند را چنان تربیت کن ۶ـ خویش را ۷ـ ازفرزندان خویش راسالی ۸ـ و روزگاری بدو ۹ـ کرد که ۱۰ـ بررأی ملك مخفی ۱۱ـ ولیکن استعداد، و طبایع ـ ولیکن طبایع . ۱۲ـ آیدبرون

بر همه عالم همی تابد سهیل جائی انبان میکند، جائی ادیم

حکایت

یکی را شنیدم از پیران مربّی که مریدی را همی گفت‌ای پسر چندانکه [۱] تعلّق خاطر آدمیزاد بروزیست، اگر بروزی دِه [۲] بودی بمقام ازملائکه در گذشتی [۳].

فراموشت نکرد ایزد درآنحال که بودی نطفهٔ مدفون [۴] مدهوش
روانت داد وطبع وعقل وادراك جمال ونطق ورأی وفکرت وهوش
ده انگشتت مرتّب کرد بر کف دو بازویت مرکّب ساخت بردوش [۵]
کنون پنداری‌ای ناچیز [۶] همّت که‌خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت

اعرابیی را [۷] دیدم کـه پسررا همی گفت: یا بُنَیَّ اِنَّكَ مَسْئُولٌ [۸] یومَالقیامةِ ماذا [۹] اکتسبتَ ولایقالُ بِمَنِ انتسبتَ. [۱۰] یعنی تراخواهند پرسید که عملت [۱۱] چیست، [۱۲] نگویند پدرت کیست.

جامهٔ کعبه را که می بوسند [۱۳] اونه ازکرم پیله نامی شد
باعزیزی نشست روزی چند لاجـرم همچنو [۱۴] گرامی شد

۱ــ ص: ای چنانکه ۲ــ بروزی رسان ۳ــ برگذشتی ۴ــ مدفوق ۵ــ این بیت درتمام نسخ ودرحاشیه نسخهٔ متن است ۶ــ س: کوتاه ۷ــ یا: اعرابی ۸ــ ص، سؤول ۹ــ بماذا ۱۰ــ ص: یقال انتسبت ۱۱ــ ص: علمت ــ هنرت ۱۲ــ چیست و ۱۳ــ میپوشند ۱۴ــ لاجرم درجهان

حکایت

درتصانیف حکما[۱] آورده‌اند که کژدم را ولادت معهود[۲] نیست چنانکه دیگر[۳] حیوانات را ، بل[۴] احشای مادررا بخورند وشکمش را بدرند وراه صحرا گیرند وآن پوستها[۵] که درخانهٔ کژدم بینند ، اثر آنست[٦]. باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم، گفت دل من برصدق این سخن گواهی میدهد و[۷] جزچنین نتوان[۸] بودن : درحالت خردی بامادر[۹] وپدرچنین معاملت کرده‌اند ، لاجرم دربزرگی چنین مقبلند ومحبوب[۱۰]

پسری را پدر وصیّت کرد کای جوانبخت[۱۱] یادگیراین پند
هرکه با اهل[۱۲] خود وفا نکند نشود دوستروی[۱۳] و دولتمند

حکایت

فقیرهٔ درویشی حامله بود ، مدت حمل بسرآورده[۱۴] ومراین درویش[۱۵] را همهٔ[۱٦] عمرفرزند نیامده بود[۱۷]. گفت اگرخدای عزّوجلّ مرا پسری دهد[۱۸] جزاین خرقه که پوشیده دارم ، هرچه ملك منست[۱۹] ایثار درویشان کنم . اتّفاقاً پسر آورد[۲۰] وسفرهٔ درویشان[۲۱]

۱ـ حکما درتصانیف ۲ـ معلوم ۳ـ سایر ۴ـ بلکه ۵ـ پوست پاره‌ها ٦ـ بعضی از نسخه ها جملهٔ : (وآن پوستها ...) را ندارد ـ اینست ۷ـ بعضی ازنسخ جملهٔ : (دل من ...) را ندارد ۸ـ نتواند ۹ـ ص : خردی مادر ـ با مادرخویش ۱۰ـ درمتن دراین کلمه آثارتراشیدگی وتصرّف آشکاراست ۱۱ـ جوانمرد ۱۲ـ اصل ۱۳ـ دوستکام ۱۴ـ مدّت حملش بسرآمد ۱۵ـ آورده درویش ۱٦ـ درهمهٔ ۱۷ـ فرزند نبوده ۱۸ـ بخشد ـ فرزندی نرینه دهد ۱۹ـ هرچه‌دارم. ۲۰ـ آورد وشادمانی کرد ـ پسری آورد ۲۱ـ یاران

بموجب شرط بنهاد. پس‌ازچند سالی[۱] که ازسفرشام‌بازآمدم ، بمحلّت آن دوست بر گذشتم[۲] وازچگونگـی حـالش خبرپرسیدم. [۳] گفتند بزندان شحنه دراست . سبب پرسیدم، کسی گفت[۴] پسرش خمر خورده است وعربده کرده است[۵] وخون کسی ریخته وخودازمیان[۶] گریخته، پدر را بعلّت اوسلسله درنای است وبند گران برپای. گفتم این بلا را[۷] بحاجت ازخدای عزّوجلّ خواسته است .

زنان بار دار ای مرد هشیار　　اگر وقت ولادت مار زایند
ازآن بهتر بنزدیك خردمند　　که فرزندان نـاهموار زایند

حکایت

طفل بودم که بزرگی راپرسیدم ازبلوغ[۸]. گفت در مسطورآمـده است کـه[۹] سه نشان دارد: یکی[۱۰] پانزده سالگی ودیگر[۱۱] احتلام و سیّم[۱۲] برآمدن موی پیش. [۱۳] امّا درحقیقت یـك نشان دارد[۱۴] بس ، آنکه[۱۵] دربندرضای حق جلّ وعلا بیش‌ازآن باشی که دربند حظّ نفس خویش وهرآنکه[۱۶] دراواین‌صفت موجود نیست ، بنزد محقّقان بالغ نشمارندش[۱۷].

بصورت آدمی شد قطره‌ای آب　　که چل روزش‌قراراندررحم‌ماند

۱ـ سال ۲ـ آن‌درویش‌گذرکردم ۳ـ حالش پرسیدم ـ حالش خبر پرسیدم ۴ـ دراست(اندرست) گفتم سبب چیست، گفتند ۵ـ کرده ۶ـ ریخته‌و ۷ـ بلارا خود ۸ـ خردبودم، ازبزرگی پرسیدم‌که بلوغ را چه نشان است. ۹ـ گفت‌آنچه در کتاب علما مسطوراست ۱۰ـ ص: نشان یکی ۱۱ـ دوّم ۱۲ـ وسه دیگر ۱۳ـ موی عانه ۱۴ـ دارد و ۱۵ ـ دارد وآن اینست که ۱۶ـ هرآنکس‌که ۱۷ـ بالغ نیست

و گر چل‌ساله راعقل وادب‌نیست بتحقیقش نشاید آدمی خواند

جوانمردی و لطفست[۱] آدمیت همین نقش هیولائی مپندار
هنر باید، که صورت میتوان کرد بایوانها در، ازشنگرف و زنگار
چوانسان رانباشد فضل واحسان چه فرق ازآدمی تانقش دیوار ؟
بدست آوردن دنیا هنر نیست یکی راگر توانی دل بدست آر

حکایت

سالی نزاعی در[۲] پیادگان حجیج[۳] افتاده بود وداعی‌در آن سفرهم پیاده[۴]. انصاف درسرو روی هم فتادیم وداد فسوق وجدال بدادیم. کجاوه نشینی را شنیدم که باعدیل خودمیگفت: یاللعجب! پیادهٔ عاج چوعرصهٔ[۵] شطرنج بسرمی‌برد فرزین میشود ـ یعنی به ازآن میگردد که بود ـ وپیادگان حاج بادیه[۶] بسربردند وبتّرشدند.

از من بگوی حاجی مردم گزای را
کاو پوستین خلق بآزار میدرد[۷]
حاجی تو نیستی،شتراست،ازبرای آنك
بیچاره خار میخورد و بار میبرد

۱ـ لطف و ۲ـ نزاع درمیان ۳ـ حجّاج ، حاج ، حجاز ۴ـ نیز همراه و پیاده بود ۵ـ عاج عرصه ـ عاج در ۶ـ درباديه ـ چون باديه (بسر بردند بترشدند) ۷ـ میبرد

حکایت

هندوی[۱] نفط اندازی همی آموخت. حکیمی گفت ترا که خانه نیینست[۲]، بازی نه اینست.

تا ندانی که سخن عین صوابست، مگوی
وآنچه دانی که نه نیکوش جوابست، مگوی

حکایت

مردکی را چشم درد خاست، پیش بیطار[۳] رفت که[۴] دوا کن[۵]. بیطار از آنچه در چشم چار پای می کند[۶] در دیدهٔ او کشید و کور شد. حکومت بداور[۷] بردند، گفت بر او هیچ تاوان نیست. اگر این خر نبودی، پیش بیطار نرفتی. مقصود ازاین سخن آنست تا بدانی که هر آنکه نا آزموده را کار بزرگ فرماید، با آنکه ندامت برد،[۸] بنزدیك خردمندان بخفّت رأی منسوب گردد.

ندهد هوشمند روشن رأی　　بفرومایه کارهای خطیر
بوریاباف اگرچه بافنده است　　نبرندش بکارگاه حریر

حکایت

یکی را ازبزرگان ائمّه پسری وفات یافت. پرسیدند[۹] که برصندوق گورش[۱۰] چه نویسیم، گفت آیات مجید راعزت وشرف بیش از آنست

۱ـ هندوئی　۲ـ این جمله تراشیدگی وافتادگی دارد　۳ـ بیطاری
۴ـ که مرا　۵ـ رفت تادواکند　۶ـ چارپایان میکشند-میکرد　۷ـ داوری
پیش قاضی　۸ـ فرماید ندامت برد ـ بدانکه ندامت بردو　۹ـ پرسیدندش
۱۰ـ تربتش

که روا باشد برچنین جایها نوشتن ، که بروزگار سوده گردد وخلایق براو[۱] گذرند وسگان براوشاشند[۲]. اگر بضرورت چیزی همی‌نویسند[۳]، این بیت کفایتست[۴]:

وه که هر گه که[۵] سبزه در بستان بدمیدی ، چه‌خوش‌شدی دل‌من
بگذر ای دوست ، تا بوقت بهار سبزه بینی دمیده بر[۶] گـل من

حکایت

پارسائی بریکی‌ازخداوندان نعمت گذر کـرد[۷] که بنده‌ای را دست‌وپای‌استوار بسته[۸] عقوبت‌همی کرد. گفت‌ای‌پسر همچوتومخلوقی‌را خدای عزّوجلّ اسیرحکم‌تو گردانیده است وترا بروی فضیلت داد[۹]، شکر نعمت باری‌تعالی بجای‌آر و چندین جفا بروی مپسند ،[۱۰] نباید[۱۱] که فردای قیامت به ازتوباشد وشرمساری بری .

بر بنده مگیر خشم بسیار جورش مکن و دلش میازار
او را تو بدّه درم خریدی آخر نـه بقدرت آفـریدی
این حکم وغرور وخشم تا چند هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجهٔ[۱۲] ارسلان و آغوش فرماندهٔ خود مکـن فراموش

۱- برآن ۲- بعضی از نسخ عبارت (وسگان براوشاشند) را ندارد.
۳- چیزی باید نوشت - نویسند ۴- این بس‌است ، اینقدر بس‌است -کافیست
۵- هرگاه ۶- از ۷- کردید ۸- پابسته ۹- فضل داده ۱۰-جفا براو روا مدار ۱۱-مبادا ۱۲-ای‌خواجه‌و

درخبراست ازخواجهٔ عالم[1] صَلَّی اللهُ علیهِ وسَلَّم که گفت بزرگترین حسرتی روزقیامت آن بود که یکی بندهٔ[2] صالح را ببهشت برند و[3] خواجهٔ فاسق[4] را بدوزخ.

برغلامی که طوع خدمت تست[5] خشم بیحد مران وطیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت

سالی از بلخ بامیانم[6] سفر بود وراه از حرامیان پرخطر. جوانی بدرقه[7] همراه من[8] شد سپرباز، چرخ‌انداز، سلحشور، بیش[9] زور، که بده[10] مرد توانا کمان اوزه کردندی[11] وزورآوران روی زمین پشت او برزمین نیاوردندی، ولیکن چنانکه دانی متنعم بودوسایه پرورده، نه جهاندیده وسفر کرده. رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده وبرق شمشیرسواران ندیده.

نیفتاده بر[12] دست دشمن اسیر بگردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من واین جوان هردو در[13] پی‌هم دوان. هر آن[14] دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی وهردرخت عظیم که دیدی بزورسرپنجه[15] بر کندی وتفاخر کنان گفتی:

۱ــ سیّدعالم وخلاصهٔ بنی آدم ۲ــ که بندهٔ ۳ــ ص: ببهشت و ۴ــ طالح. خداوندگار فاسقش را ۵ــ طوق خدمت بست ــ دریك نسخه، برضعیفان وزیر دستانت ۶ــ این کلمه رادرمتن تراشیده وبه (خراسان) تبدیل کرده‌اند ــ باشامیانم ۷ــ ببدرقه ۸ــ ما ۹ــ پیل ۱۰ــ که ده ۱۱ــ نکردندی ــ بزه‌نکردندی که بده مردتوانا کمان اورا بزه‌کردندی ۱۲ــ در ۱۳ــ جوان در ۱۴ــ هر ۱۵ــ سرپنجهٔ شیرگیرازبیخ

پیل کوتا کتف و بازوی گردان بیند   شیر کوتا کف وسرپنجهٔ مردان بیند

مادراین حالت، که دوهندو ازپس سنگی سربرآوردند وقصد قتال[۱] ما کردند. بدست یکی چوبی، ودربغل[۲] آندیگر[۳] کلوخ کوبی. جوان را گفتم چه پائی[۴]؛

بیار آنچه داری زمردی وزور   که دشمن بپای خود آمد بگور

تیرو کمان را دیدم از دست جوان افتاده[۵] ولرزه براستخوان.

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای
بروز حملهٔ جنگ‌آوران بدارد پای

چاره جزآن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه ها رها کردیم[۶] وجان بسلامت بیاوردیم[۷]

بکارهای گران مرد کار دیده فرست
که شیرشرزه درآرد بزیر خم کمند

جوان اگرچه قوی یال وپیلتن باشد
بجنگ دشمنش ازهول[۸] بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلومست
چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

۱ـ آهنگ قتال ـ قصد قتل   ۲ـ ص ؛ چوبی و بعد   ۳ـ دیگری
۴ـ چه‌ایستاده‌ای دراینحالت   ۵ـ افتاد   ۶ـ کنیم   ۷ـ بریم   ۸ـ بیم

حکایت

توانگرزاده‌ای را دیدم برسر گورپدر نشسته وبا درویش بچه‌ای مناظره درپیوسته که: صندوق تربت ما[۱] سنگین است و کتابه رنگین و فرش رُخام انداخته[۲] وخشت پیروزه دراو[۳] بکار برده ، بگورپدرت چه ماند : خشتی دو[۴] فراهم‌آورده ومشتی دوخاك[۵] برآن‌پاشیده . درویش پسراین بشنید و گفت:[۶] تاپدرت زیرآن سنگ های[۷] گران برخود بجنبیده باشد[۸] ، پدرمن ببهشت رسیده بود .[۹]

خر که کمترنهند بروی بار — بی‌شك[۱۰] آسوده‌تر کند رفتار

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید

بدر مرگ همانا[۱۱] که سبکبار آید

وانکه درنعمت‌وآسایش[۱۲] وآسانی‌زیست

مردنش‌زین‌همه شك‌نیست که دشخوار[۱۳] آید

بهمه حال اسیری که ز بندی برهد

بهترازحال[۱۴] امیری که گرفتار آید

۱ـ تربت پدرم ـ پدرمن ۲ـ ص : اندوخته ۳ـ درآن ۴ـ که خشتی‌چند ۵ـ ومشتی خاك ـخشتی دوخاك براوپاشیده ۶ـ س، درویش‌پسر گفت خاموش‌که ـ فردا درقیامت ۷ـ سنگ ۸ـ گران بجنبد ۹ـ باشد، در نسخهٔ سلطنتی این عبارت نیزهست ؛ ودرخبر است که مَوْتُ الْفَقیرِ راحَةٌ. چیزی ندارد که بحسرت بگذارد . ودریك نسخه : مَوْتُ الْفُقَراٰ راحَةٌ وَمَوْتُ الأغْنِیاٰ حَسْرَةٌ؛ که درویشان چیزی ندارند که بحسرت گذارند ۱۰ـ یسَرَه ۱۱ـ یقینم ۱۲ـ درنعمت‌آسایش ۱۳ـ دشوار ۱۴ـ خوشترش دان ز ـ سرخروترز

حکایت

بزرگی راپرسیدم در[۱] معنی این حدیث که:
اعدا عدوك نفسك التي بين جنبيك . بحكم آنکه هرآن دشمنی را که[۲] باوی احسان کنی دوست گردد، مگر نفس را که چندانکه[۳] مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند.

فرشته خوی شود آدمی بکم[۴] خوردن
وگرخورد چو بهایم ، بیوفتد چوجماد
مرادهر که برآری،مطیع امرتو گشت[۵]
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی بامدّعی دربیان
توانگری و درویشی

یکی در[۶] صورت درویشان- نه برصفت[۷] ایشان- درمحفلی دیدم نشسته وشنعتی در پیوسته ودفترشکایتی[۸] باز کرده وذمّ توانگران آغاز کرد[۹] . سخن بدینجا رسانیده[۱۰] که درویش را دست[۱۱] قدرت بسته است وتوانگررا پای ارادت شکسته .

کریمانرا بدست اندر درم نیست
خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پروردهٔ نعمت بزرگانم ، این سخن سخت[۱۲] آمد. گفتم

۱- ص: پرسیدم که - پرسیدم از - شنیدم ۲- دشمنی که -که بر
۳- ص ،که چندان - هرچند ۴- زکم ۵- شد ۶- بر ۷- سیرت
۸- شکایت ۹-نهاده ۱۰- رسانیده بود ۱۱- ص: درویش دست ۱۲-ناپسند گران.

ای یار ، توانگران دخل مسکینان‌اند و ذخیرهٔ گوشه نشینان ومقصد زائران و کهف مسافران ومحتمل[۱] بار گران[۲] بهرراحت دگـران . دست تناول آنگه بطعام برند[۳] که متعلّقان وزیردستان بخورند وفُضلهٔ مکارم ایشان بِاَرامل وپیران واقارب وجیران رسیده .[۴]

توانگران را وقفست ونذر ومهمانی
زکاة وفطره و اعتاق وهدی[۵] وقربانی
توکی بدولت ایشان رسی که نتوانی
جزاین دور کعت و، آنهم بصدپریشانی

اگرقدرت جود است و گر قوّت سجود، توانگران را به میسّر شود که مال مزکّا دارند وجامهٔ پاك وعِرض مصون ودل فارغ[۶] ــ وقوّت طاعت درلقمهٔ لطیف است وصحّت عبادت در کسوت نظیف، پیداست که از معدهٔ خالی چه قوّت آید وزدست تهی چه مروّت وزپای تشنه[۷] چه سیر آید[۸] وازدست گرسنه چه خیر.

شب پراکنده خسبد آنکه پدید نبود وجـه بامدادانش
مور گــرد آورد بتابستان تــا فراغت بــود زمستانش

فراغت[۹] بافاقه نپیوندد وجمعیّت[۱۰] درتنگدستی صورت نبندد[۱۱]. یکی تحرمهٔ[۱۲] عشا بسته و یکی[۱۳] منتظر عشا نشسته، هر گزاین بدان کی‌ماند ؟

۱ــ متحمّل ۲ــ گران‌از ۳ـ بطعام آنگه برند ۴ـ میرسد ۵ـ ص ، مدری ۶ـ فراغ ـ عاقلان دانند که ۷ـ بسته ـ برهنه ۸ـ چه سیر ۹ـ یقین است که فراغت ۱۰ـ جمعیّت خاطر ۱۱ـ ص ، بندد ۱۲ ـ تحریمه ۱۳ـ و دیگری

خداوند مکنت[۱] بحق مشتغل   پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت اینان بقبول[۲] اولیتر است[۳] که جمعند وحاضر، نه پریشان وپراکنده خاطر. اسباب‌معیشت ساخته وباورادعبادت‌پرداخته. عرب گوید: اعوذُباللهِ مِنَ الفقرِ المُکِبِّ وَجِوارِ مَن لایُحِبُّ[۴] ودرخبراست:[۵] الفقرُسوادُالوجهِ فِی‌الدّارَینِ. گفتا نشنیدی که پیغمبر علیه‌السّلام گفت[۶] اَلفقرُفخری، گفتم خاموش که اشارت خواجه علیه‌السّلام[۷] بفقر طایفه‌ایست که مرد[۸] میدان رضااند وتسلیم تیر قضا، نه‌اینان که خرقهٔ ابرار پوشند ولقمهٔ ادرار فروشند[۹].

ای طبل بلند بانگ درباطن‌هیچ   بی‌توشه چه‌تدبیر کنی‌وقت‌بسیچ
روی طمع‌ازخلق بپیچ ارمردی   تسبیح هزار دانه بردست مپیچ

درویش بی‌معرفت‌نیارامد، تافقرش بکفر انجامد.[۱۰] کادالفقراَن یکونَ کُفراً، که[۱۱] نشاید جزبوجود نعمت برهنه‌ای پوشیدن یادر استخلاص گرفتاری[۱۲] کوشیدن، و ابنای جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رساند ویدعلیا بید سفلی چه‌ماند؟ نبینی که حق جَلَّ وعلا درمحکم‌تنزیل ازنعیم اهل بهشت خبرمیدهد که: اُولئکَ لهم رزقٌ معلومٌ، تابدانی که مشغول کفاف ازدولت عفاف محرومست و ملک فراغت زیرنگین رزق معلوم.

۱ـ نعمت   ۲ـ بمحلّ قبول‌ـ لاجرم‌عبادت‌اینان بقبول   ۳ـ نزدیکتر است
۴ـ المکب ومجاورة من‌لاحب   ۵ـ: ودرخبر آمده‌است که‌ـ وهمچنین‌درخبرست که
۶ـ گفت این شنیدی و آن نشنیدی‌که   ۷ـ اشارت آنحضرت ـ سیّد علیه‌السلام
۸ـ مردان   ۹ـ یا : نوشند   ۱۰ ـ درمتن تراشیده و تحریف شده ـ نیانجامدکه
۱۱ـ وـ ونمی‌شاید   ۱۲ـ باستخلاص محبوسی

تشنگانرا نماید اندر خواب همه عـالم بچشم چشمهٔ آب

حالی[۱] که من این سخن بگفتم، عنان طاقت درویش از[۲] دست تحمل برفت. تیغ زبان بر کشید واسب فصاحت درمیدان وقاحت جهانید وبرمن دوانید و گفت:[۳] چندان مبالغه دروصف ایشان بکردی وسخن‌های پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاق اند، یاکلید خزانهٔ ارزاق. مشتی متکبر مغرور معجب نفور، مشتغل مال ونعمت، مفتتن[۴] جاه وثروت، که سخن نگویند الّا بسفاهت ونظر نکنند الّا بکراهت.[۵] علما را بگدائی[۶] منسوب کنند وفقرا رابی سروپائی معیوب گردانند[۷] وبعزت[۸] مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند، برترازهمه نشینند وخود را به[۹] ازهمه بینند ونه آن درسردارند که سر بکسی بـر دارند[۱۰] بی‌خبراز قول حکما[۱۱] که گفته‌اند: هر که بطاعت ازدیگران کمست وبنعمت بیش، بصورت توانگراست وبمعنی درویش.

گر بی‌هنر بمال کند کبر[۱۲] بر حکیم

کون خرش شمار، و گر[۱۳] گاوعنبرست

گفتم مذمّت اینان روامدار که خداوند کرمند، گفت غلط گفتی که بندهٔ درمند. چه فایده[۱۴] چون ابر آذارند[۱۵] ونمیبارند وچشمهٔ آفتابندو بر کس نمی‌تابند. برمرکب استطاعت سوارانند[۱۶] ونمی‌رانند.[۱۷] قدمی

۱ـ دریکی ازنسخ بعدازبیت چنین شروع میشود: «هرکجاسختی کشیده..» وآخرین قسمت به بیت: «باگرسنکی قوّت پرهیز نماند ـ افلاس ..» ختم میشود وسپس «حالی که ...» آغاز میگردد. ۲ـ ص: طاقت از ۳ـ جهانید وگفت ۴ـ متفتّن ۵ـ درمتن بتکبّر نوشته و در حاشیه بخط اصل مطابق نسخ دیگر بکراهت ۶ـ فقرارا ببی‌سروپائی ۷ـ طعنـه زنند. وعلما را بگدائی معیوب گردانند و ۸ـ بعلت ۹ـ بهتر ۱۰ـ فرود آرند ۱۱ـ حکیمان ۱۲ـ فخر ۱۳ـ ص: شمارد و، یا: شماردگر ـ شماراگر ۱۴ـ فایده‌کـه ۱۵ـ مدرارند ۱۶ـ سوارند ۱۷ـ نمی‌تازند

بهر خدا ننهند ودرمی بی‌منّ واذی ندهند. مالی بمشقّت فراهم آرند و بخسّت نگه دارند وبحسرت بگذارند، چنانکه حکیمان گویند[۱]: سیم[۲] بخیل ازخاك وقتی بر آید[۳] که وی درخاك رود.

برنج وسعی کسی[۴] نعمتی بچنگ آرد
دگر کس آید وبی‌سعی ورنج بردارد

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته‌ای، الاّ بعلّت گدائی. وگرنه هر که طمع یکسو نهد، کریم و بخیلش یکی[۵] نماید. محك داند که زرچیست و گدا داند که ممسك کیست. گفتا بتجربت آن همی گویم[۶] که متعلّقان بردربدارند وغلیظان شدید بر گمارند تا بارعزیران ندهند ودست[۷] برسینهٔ صاحب تمیزان[۸] نهند و گویند کس اینجا درنیست و[۹] راست گفته باشند.

آنرا که عقل وهمّت و تدبیر ورای نیست
خوش گفت پرده‌دار که کس درسرای نیست

گفتم بعذر آنکه[۱۰] از دست متوقّعان بجان آمده‌اند واز رقعهٔ گدایان بفغان، ومحال عقلست اگر ریگ بیابان دُر شود که چشم[۱۱] گدایان پرشود.

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا
پر نشود، همچنانکه چاه بشبنم

۱ـ بزرگان گفته‌اند که ـ وزیرکان گفته‌اند. ۲ـ مال ۳ـ بدرآید
۴ـ یکی ۵ـ یکسان ۶ـ بتجربه میگویم ۷ـ دست‌جفا ۸ـ و دست جفا بر سینهٔ صالحان ـ روی‌اهل‌صفا باز ۹ـ وبحقیقت‌اینجا نیست و ۱۰ـ بعدازآنکه
۱۱ـ یك بیابان درشود چشم

هر کجا سختی کشیدهٔ تلخی دیده‌ای را بینی، خودرا بِشَرَه[۱] در کارهای مخوف اندازد وازتوابع[۲] آن نپرهیزد وزعقوبت ایزد[۳] نهراسد وحلال ازحرام نشناسد.

سگی را گر کلوخی بـرسر آید زشادی بر جَهَد کاین استخوانیست[۴]
وگر نعشی دو کس بردوش گیرند لئیم الطبع پندارد که خوانیست[۴]

اماصاحب دنیا[۵] بعین عنایت حق ملحوظست وبحـلال ازحرام محفوظ. من همانا که[۶] تقریراین سخن نکردم وبرهان وبیان نیاوردم[۷] انصاف ازتو توقّع دارم هر گزدیده‌ای دست دعائی،[۷] بر کتف بسته یـا بینوائی[۹] بزندان درنشسته یاپردهٔ معصومی دریده یا کفی ازمِعْصَم بریده، الّابعلّت درویشی؟شیرمردان رابحکم ضرورت درنقبها گرفته‌اندو کعبها سفته ومحتَمَل است آنکه یکی راازدرویشان نفس امّاره طلب کند، چو[۱۰] قوت احصانش[۱۱] نباشد، بعصیان مبتلا گردد که بطن وفرج توأم‌اند، یعنی[۱۲] فرزند یك شکم‌اند: مادام که این یکی برجایست، آن دگر برپایست. شنیدم که درویشی را باحَدَثی[۱۳] برخُبْثی گرفتند.[۱۴] باآنکه شرمساری برد، بیم سنگساری بود[۱۵]. گفت ای مسلمانان قوّت ندارم کـه زن کنم وطاقت نه کـه صبر کنم، چکنم؟[۱۶] لَارَهبانِیَّةَ فِی‌الْاِسلامِ. وزجملهٔ

۱ـ یا.: بستیزه ۲ـ موانع ۳ـ آخرت ۴ـ نست ۵ـ نعمت‌دنیا خداوندنعمت ۶ـ که خود ۷ـ بکردم، بیاوردم ۸ـ دغائی ۹ـ ص: پای نوائی ۱۰ـ نفس نافرمانِ قضای شهوت خواهد، چون ۱۱ ـ احسانش ۱۲ـ یعنی دوـ و ۱۳ـ مخنّثی ۱۴ـ بکرفتند- بدیدند (درمتن بر گرفتند و ظاهراً بر بعداً افزوده شده‌است) ۱۵ـ باوجود شرمساری وبیم سنگساری ـ بعد ازآنکه شرمساری برد خوف سنگساری بود ۱۶ـ زر ندارم که زن کنم وطاقت صبر ندارم ـ ... نه‌که صبر کنم

مواجب سکون و جمعیّت درون که مرتوانگر را میسّر میشود یکی آنکه هرشب صنمی دربر گیرد که هرروز بدو جوانی[۱] ازسر گیرد.[۲] صبح تابان را دست ازصباحت اوبردل[۳] وسروخرامان را پای[۴] ازخجالت اودر گل.

بخون عزیزان فروبرده چنگ سرانگشتها کرده عنّاب رنگ

محالست که باحسن طلعت او[۵] گرد مَناهی گردد یاقصد تباهی کند[۶].

دلی که حور بهشتی ربود ویغما کرد
کی التفات کند بربتان یغمائی؟

مَن کانَ بینَ یدیهِ ما اشتهی رُطَبٌ یُغنیهِ ذلِکَ عن رَجمِ العَناقیدِ

اغلب تهی دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند.

چون سگ درّنده گوشت یافت، نپرسد[۷]
کاین شتر صالحست، یا خر دجّال

چه مایه مستوران بعلّت[۸] درویشی درعین فساد افتاده اند وعرض گرامی بباد زشتنامی برداده.[۹]

با گرسنگی قوّت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی بستاند[۱۰]

۱ـ که بدیدار اوهرروز جوانی ۲ـ آنچنان صنمی که .. ۳ـ دلمت
۴ـ ص، خرامان پای ۵ـ ایشان ۶ـ یارای تباهی بزند (زند) ـ گرد مَلاهی گردند ویاقصد مَناهی کنند. ۷ـ ص، تبرد ۸ـ که بعلّت ۹ـ بباد بدنامی داده
۱۰ـ دریکی از نسخ بعداز بیت مطلب چنین آغاز میشود: حالی که من این سخن بگفتم ...»

حاتم[۱] طائی که بیابان نشین بود، اگر شهری بودی[۲] از جوش گدایان بیچاره شدی وجامه براوپاره کردندی[۳]. گفتا نه که من[۴] بر حال ایشان رحمت[۵] می‌برم، گفتم نه که برمال ایشان حسرت میخوری. مادراین گفتار وهردوبهم گرفتار. هر بیدقی که براندی، بدفع آن بکوشیدمی وهرشاهی که بخواندی، بفرزین بپوشیدمی تانقد کیسهٔ همت درباخت[۶] وتیر جعبهٔ حجت همه بینداخت.

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح
کورا جزآن مبالغهٔ مستعار نیست
دین‌ورزومعرفت، که‌سخندان‌سجع گوی[۷]
بردر[۸] سلاح دارد و کس درحصار نیست

تا عاقبة‌الامر دلیلش نماند، ذلیلش کردم. دست تعدّی دراز کرد وبیهده گفتن آغاز ــ وسنّت جاهلانست که چون بدلیل[۹] ازخصم فرو مانند، سلسلهٔ خصومت بجنبانند؛ چون آزربت‌تراش که بحجّت باپسر برنیامد،[۱۰] بجنگش برخاست که لَئِن لَم تَنتَهِ لَأَرجُمَنَّکَ ـ دشنامم داد، سقطش گفتم. گریبانم درید، زنخدانش گرفتم.

او در من ومن در اوفتاده
خلق ازپی‌ما دوان و خندان

۱ـ دربعضی ازنسخ، وآنچه (آنکه) گفتی در بروی مسکینان ببندند، حاتم... ۲ـ اگردرشهر بودی ۳ـ پاره کردیدی (گشتی) چنانکه درطیّبات آمده است،

درمن منگرتادگران چشم ندارند کزدست گدایان نتوان کرد ثوابی

۴ـ نه من ۵ـ حسد ۶ـ همه درباخت ۷ـ وین دزد معرفت که سخندان و سجع گوست ۸ ـ دربر ۹ـ بحجت ۱۰ـ همچوآزربت تراش که جواب حجّت پسر نداشت

انگشت تعجّب جهانی　　　از گفت وشنید ما بدندان

القصّه مرافعهٔ این سخن پیش قاضی[1] بردیم وبحکومت[2] عدل راضی شدیم تاحاکم مسلمانان مصلحتی بجوید ومیان توانگران و درویشان فرقی بگوید. قاضی چو حیلت[3] مابدید ومنطق[4] ما بشنید، سر[5] بجیب تفکّرفرو برد وپس‌ازتأمّل بسیار برآورد و گفت: ای‌آنکه[6] توانگران را ثنا گفتی وبردرویشان جفا روا داشتی، بدانکه هرجا که گلست خاراست و باخَمرخُماراست وبرسر گنج‌ماراست وآنجا که دُرّ شاهواراست، نهنگ مردم خواراست. لذّت[7] عیش دنیا را لُدغهٔ[8] اجل درپس است ونعیم بهشت را دیوار[9] مَکارِه درپیش.

جوردشمن چکند گر نکشد طالب دوست
گنج ومار و گل وخاروغم و شادی بهمند

نظر نکنی دربوستان[10] که بید مشکست وچوب خشك، همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند وکفور، ودر حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور.[11]

اگر ژاله هر قطره‌ای دُرشدی　　　چو خر مهره بازار ازو پر شدی

مقرّبان حق جلّ وعلاّ توانگرانند درویش سیرت، ودرویشانند توانگرهمّت ومهین[12] توانگران آنست که غم درویش[13] خورد وبهین درویشان آنست که کَمِ توانگر[14] گیرد. ومن یتوکّل علی‌الله فهوحسبه. پس

---

۱ بقاضی ـ مرافعت پیش قاضی　۲ـ بمحاکمهٔ　۳ـ پا: هیأت، چون حالت ـ حلیت　۴ـ حجّت　۵ـ ساعتی‌سر　۶ـ ایکه　۷ـ ولذّت　۸ـ لذعهٔ　۹ـ ص: دیوان　۱۰ـ بستان　۱۱ـ زاجرند وصبور　۱۲ـ ص: همین　۱۳ـ درویشان　۱۴ـ آنکه‌کم توانگران

روی عتاب از من بجانب درویش آورد و گفت: ای که گفتی توانگران مشتغلند وساهی[۱] ومست ملاهی ، نعم[۲] طایفه‌ای هستند بر این صفت که بیان کردی : قاصر همّت[۳]، کافر نعمت که ببرند وبنهند ونخورند و ندهند و گر بمثل باران نبارد یا طوفان جهان بردارد ، [۴] باعتماد مکنت خویش ازمحنت درویش نپرسند وازخدای عزّوجل نترسند و گویند :

گر از نیستی دیگری شد هلاك / مرا هست، بط رازطوفان چه باك

وَراکِباتُ نِیاقٍ[۵] فی هَوادِجِها / لم یلتفتن الی من غاص فی الکُثُبِ

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند / گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی براین[۶] نمط که شنیدی، وطایفه‌ای[۷] خوان نعمت[۸] نهاده ودست کرم گشاده[۹] طالب نامند ومعرفت[۱۰] و صاحب دنیا وآخرت ، چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤیّد مظفّر منصور، مالك ازمّهٔ انام،[۱۱] حامی ثغوراسلام، وارث ملك سلیمان، اعدل ملوك زمان، مظفر الدّنیا والدین ، اتابك ابی بکر سعد[۱۲] ادام‌الله ایّامه و نصر اعلامه .[۱۳]

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند
که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید
ترا برحمت خود[۱۴] پادشاه عالم کرد

۱ـ ص ؛ این کلمه تراشیده وتحریف شده . یا ؛ مشتغلند بمناهی ـ تباهی
۲ـ بلی ۳ـ همّت و ۴ـ جهانرا طوفان بردارد ۵ـ ص؛ راکبات نیاقاً ـ بناق
۶ـ بدین ۷ـ طایفه‌ای دیگر ۸ـ نعم ۹ـ نهاده وصلای کرم در داده
۱۰ـ مغفرت ۱۱ـ ص؛ الازمةالانام ۱۲ـ اتابك ابوبکربن‌سعدبن زنکی ۱۳ـ و اجزی بالخیراقدامه (اقلامه) ۱۴ـ بفضل خویش ترا

قاضی چو [۱] سخن بدین غایت رسانید وزحدّ قیاس ما اسب مبالغه در گذرانید، بمقتضای حکم قضا رضا دادیم واز مامضیٰ در گذشتیم و بعد ازمجارا طریق مدارا [۲] گرفتیم وسر بتدارك بر [۳] قدم یکدگر نهادیم و بوسه برسرو روی هم دادیم وختم سخن براین بود [۴]:

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره بختی اگر هم براین نسق مُردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
بخور، ببخش، که دنیا و آخرت بردی

۱ـ چون ۲ـ مدارا پیش ـ مجازاً طریق مدارا ۳ـ در ۴ـ ص، بود والله المستعان ـ دادیم. فتنه بیارامید وخصومت بصلح انجامید وختم سخن بدین دو بیت کردیم:

باب هشتم

در آداب صحبت

مال‌ازبهر آسایش عمراست نه عمرازبهر گرد کردن مال. عاقلی راپرسیدنـد نیکبخت کیست وبدبختی[1] چیست ، گفت نیکبخت آنکه خورد و کِشت وبدبخت آنکه مُرد وهِشت .

مکن نمازبر آن هیچ کس که هیچ نکرد
که عمر درسر تحصیل مال کرد و نخورد

***

[2]موسی علیه‌السّلام قارون رانصیحت کرد که: اَحْسِن کما اَحسَن اللهُ اِلَیْکَ . نشنید وعاقبتش شنیدی .

آنکس کـه بدینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی کـه ممتّع[3] شوی ازدنیی وعقبی[4]
باخلق کرم کن ، چوخدا باتو کرم کرد

۱ـ بدبخت ۲ـ پند ـ حدیث ۳ـ خواهی متمتّع شوی ۴ـ س، نعمت دنیا

عرب گوید: جُدْ ولا تمنن فانّ[1] الفائدةَ الیكَ عائدة. یعنی ببخش ومنّت منه که نفع آن بتو بازمیگردد.[2]

درخت کرم هر کجا بیخ کرد ... گذشت از فلك شاخ وبالای او[3]
گر امّیدواری کز او برخوری ... بمنّت منه اره بر پـای او

شکر خدای کن که موفّق شدی بخیر
ز انعام و فضل او[4]، نه معطّل گذاشتت
منّت منه که خدمت سلطان همی کنی
منّت شناس[5] ازو که بخدمت بداشتت

***

[6] دو کس رنج بیهوده بردند وسعی بی‌فایده کردند: یکی آنکه اندوخت[7] ونخورد ودیگر آنکه آموخت ونکرد.[8]

علم چندانکه بیشترخوانی ... چون عمل در تو نیست، نادانی
نه محقق بـود نه دانشمند ... چارپائی[9]، براو کتابی چند
آن تهی‌مغز راچه علم وخبر ... که بر او هیزمست یا دفتر

***

[10] عالم[11] از بهر دین پروردنست، نه ازبهردنیا خوردن.

هر که پرهیز[12] علم وزهدفروخت ... خرمنی گرد کردو پاك بسوخت

***

[13] عالم ناپرهیزگار کور مشعله داراست[14]

۱ـ لِاَنَّ ۲ـ بازگردد ۳ـ شاخ بالای او ۴ـ خود ۵ـ بدار ۶ـ لطیفه
۷ـ مال گرد کرد ۸ـ علم آموخت وعمل نکرد ۹ـ چاروائی ۱۰ـ حکمت
۱۱ـ علم ۱۲ـ پرهیز و ۱۳ـ حکمت ۱۴ـ در بعضی از نسخ این بیت نیز هست: یهدی به وهولا یهتدی‌ـ کوریست مشعله دار.

بیفایده هر که عمر درباخت   چیزی نخـرید و زر بینداخت

***

[۱]ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد[۲]. پادشاهان بصحبت[۳] خردمندان از آن محتاج[۴] ترند که خردمندان بقربت پادشاهان.

پندی اگر بشنوی ای پادشاه   درهمه عالم[۵] به ازین پند نیست

جز بخردمند مفرما عمل   گرچه عمل کار خردمند نیست

***

سه چیز[۶] پایدار نماند: مال بی‌تجارت وعلم بی‌بحث وملک بی سیاست[۷].

***

[۸] رحم آوردن[۹] بر بدان ستمست بر نیکان. عفو[۱۰] کردن از ظالمان جوراست بردرویشان.

خبیث راچوتعهّد کنی وبنوازی   بـدولت تو گنه[۱۱] میکند بانبازی

***

[۱۲]بدوستی[۱۳] پادشاهان اعتماد نتوان[۱۴] کرد وبر آواز[۱۵] خوش

۱ـ حکمت ۲ـ بپذیرد ۳ـ بنصیحت ۴ـ خردمندان محتاج ۵ـ دفتر

۶ـ حکمت ـ سه‌چیز بی‌سه‌چیز ۷ـ در بعضی از نسخ این قطعه دراین جا ثبت است:

وقتی بلطف گوی ومدارا ومردمی   باشد که درکمند قبول آوری دلی

وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات   گه‌گه چنان بکار نیاید که حنظلی

۸ـ حکمت ـ و ۹ـ کردن ۱۰ـ وعفو ۱۱ـ نگه ۱۲ـ حکمت ۱۳ـ بردوستی

۱۴ـ نشاید ۱۵ـ بآواز ـ کردن و بر آواز

کودکان [۱] ، که آن بخیالی مبدّل [۲] شود و این بخوابی متغیّر گردد .

معشوق هزار دوست رادل ندهی   ورمیدهی ، آن دل بجدائی بنهی

***

[۳] هر آن سرّی [۴] که داری بادوست درمیان منه ، چه دانی که وقتی دشمن گردد وهر گزندی [۵] که توانی بدشمن مرسان ، که باشد [۶] که وقتی دوست شود [۷] . رازی [۸] که نهان‌خواهی ، با کس درمیان منه و گرچه دوست مخلص باشد که مر آن دوست را نیز دوستان مخلص باشد [۹] همچنین مسلسل .

خامشی به که ضمیردل خویش   با کسی گفتن و گفتن که مگوی

ای سلیم ! آب زسرچشمه ببند   که چوپرشد، نتوان بستن جوی

سخنی در نهان نباید گفت   که بر [۱۰] انجمن نشاید گفت

***

[۱۱] دشمنی ضعیف که درطاعت درآید ودوستی نماید ، مقصودوی جزآن [۱۲] نیست که دشمنی قوی گردد و [۱۳] گفته‌اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست ، تابتملّق دشمنان چه رسد . و هر که دشمن کوچك را حقیرمیدارد [۱۴] بدان ماند که آتش اندك را مهمل میگذارد [۱۵] .

۱ـ کودکان غرّه نباید بود   ۲ـ متبدّل   ۳ـ پند   ۴ـ هرسرّی

۵ـ وهربدی   ۶ ـ مرسان باشد   ۷ ـ که روزی دوست‌گردد ـ دربعضی از نسخ سپس این بیت‌آمده است :

بدوست گرچه‌عزیزاست، رازدل‌مگشای   که دوست‌نیز بگویدبدوستان عزیز

۸ـ ورازی   ۹ـ دوستان بسیارند ـ باشند و   ۱۰ـ که بهر   ۱۱ـ حکمت

۱۲ـ این ـ مقصودش جزاین   ۱۳ـ که   ۱٤ـ میشمارد ـ شمارد   ۱۵ـ گذارد

امروز بکش- چومیتوان کشت کاتش چو بلند شد،جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را دشمن که[1] بتیرمیتوان دوخت

***

[2]سخن میان دودشمن چنان گوی[3] که گردوست گردند شرم زده نشوی[4].

میان دو کس[5] جنگ چون آتشست سخن چین بدبخت هیزم کشست
کنند این و آن خوش د گرباره دل وی اندر میان کوربخت وخجل
میان دوتن[6] آتش افروختن نه عقلست وخود درمیان سوختن

در سخن با دوستان آهسته باش تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار تا نباشد دَرپس دیوار گوش[7]

***

هر که بادشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد.[8]

بشوی ای خردمند از آن دوست دست
که با دشمنانت بود هم نشست

***

[9]چون درامضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر بر آید.

۱ـ چو ۲ـ پند ۳ـ درمیان دودشمن آنچنان گوی ۴ـ شرمنده نشوی- شرمزده نباشی ۵ـ تن ۶ـ کِس ۷ـ این بیت درنسخهٔ متن نیست ولی درهمهٔ نسخه‌ها هست ۸ـ درنسخهٔ سلطنتی چنین است:

هرکه بادشمنان بصلح بود سرآزار دوستان دارد
ودریك نسخهٔ دیگر: هرکه بادشمنان بجوید صلح سرآزار ...

۹ـ پند

بامردم سهل‌خوی[۱] دشخوارمگوی
باآنکه درصلح زند، جنگ مجوی

تاکاربزربرمیآید ، جان درخطر افکندن نشاید .[۲]

چودست‌ازهمه حیلتی در گسست　　حلالست بـردن بشمشیر دست

***

[۳] برعجزدشمن رحمت مکن، که اگرقادرشود برتو نبخشاید[۴].

دشمن چوبینی ناتوان ، لاف از بروت خودمزن
مغزیست درهراستخوان ، مردیست درهرپیرهن

***

[۵] هر که بدی را بکشد ، خلق[۶] را ازبلای اوبرهاند واو را از عذاب خدای عزّوجل[۷].

پسندیده‌است بخشایش،ولیکن　　منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه‌رحمت کردبرمار　　که‌آن ظلمست بر فرزند آدم

***

[۸] نصیحت ازدشمن پذیرفتن خطاست ولیکـن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی ، که‌آن عین[۹] صوابست .

حذر کن‌زآنچه دشمن گویدآن کن　　که برزانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر　　ازوبر گرد وراه دست چپ گیر

***

[۱۰] خشم بیش‌ازحد گرفتن‌وحشت[۱۱] آرد ولطف بی‌وقت هیبت ببرد.

۱ـ گوی ، جوی　۲ـ دربعضی ازنسخ ؛ عرب گوید : آخرالحیل‌السیف‌ـ چنانکه‌عرب گوید السیف آخرالحیل　۳ـ حکمت　٤ ـ رحمت نکند
۵ـ لطیفه　٦ـ خلقی　۷ـ عَزَّوَجلَّ درهیچیك‌ازنسخ نیست　۸ـ پند　۹ـ که عین　۱۰ـ حکمت . ۱۱ـ ازحد وحشت

نه چندان درشتی کن که ازتو سیر گردند و نه چندان نرمی کـه برتو دلیرشوند.[۱]

درشتی و نرمی بهم در بهست   چوفاصد[۲] که جرّاح ومرهم نهست

درشتی نگیرد خردمند پیش   نه سستی که ناقص[۳] کندقدرخویش

نه مر خویشتن‌را فزونی نهد   نه یکباره[۴] تن در مذلّت دهد[۵]

شبانی[۶] باپدر گفت[۷] ای خردمند   مرا تعلیم ده[۸] پیرانـه یك پند

بگفتا نیکمردی کن نه چندان   که گردد خیره گرگ تیزدندان

***

[۹] دو کس دشمن ملك ودین اند: پادشاه بی‌حلم وزاهد بی‌علم.

***

برسرمُلك مبادآن مَلك فرمانده   که خدارا نبود بندهٔ فرمانبردار

***

پادشه باید که تابحدّی[۱۰] خشم بردشمن نراند[۱۱] که دوستان را اعتماد نماند.[۱۲] آتش خشم‌اوّل درخداوند خشم اوفتد، پس‌آنگه زبانه بخصم رسد یانرسد.[۱۳]

نشاید بنی آدم خـاکزاد   که درسر کندکبر وتندی وباد

تراباچنین گرمی و[۱۴] سرکشی   نپندارم ازخـاکی، ازآتشی

در خاك بیلقان برسیدم بعابدی[۱۵]

گفتم مرا بتربیت از جهل پاك کن

۱ـ دریکی ازنسخ این بیت درآغازقطعهٔ زیرافزوده شده‌است:

چونرمی کنی،خصم گرددد لیر   وگرخشم گیری، شوندازتوسیر

۲ـ رگزن ۳ـ نازل ۴ـ بیکباره ۵ـ زبونی‌نهد ۶ـ جوانی ۷ـ بشیخی گفت شابی ۸ـ کن ۹ـ حکمت ۱۰ـ که بحدّی ۱۱ـ براند ۱۲ـ بماند که ۱۳ـ افتدآنگاه زبانه برخصم‌زند وبخصم برسد یانرسد ۱٤ـ تندی و ۱۵ـ بزاهدی

گفتا برو چوخاك تحمّل کن ای فقیه

یاهرچه‌خوانده‌ای همه درزیرخاك کن

***

[۱] بدخوی دردست دشمنی گرفتاراست که هر کجا[۲] رود ازچنگ عقوبت اوخلاص [۳] نیابد.

اگر زدست بلا بر فلك رودبد خوی

زدست خوی بد خویش در بلا باشد

چوبینی که درسپاه دشمن تفرقه افتاده‌است [۴] توجمع باش و گر جمع شوند [۵] ازپریشانی اندیشه کن.

برو با دوستان آسوده بنشین چو بینی درمیان دشمنان جنگ

و گر بینی که باهم یك زبان اند کمان رازه کن وبرباره برسنگ

***

[۶] دشمن چوازهمه حیلتی [۷] فروماند سلسلهٔ دوستی بجنباند، پس آنگه [۸] بدوستی کارهائی [۹] کند که هیچ دشمن نتواند.

***

[۱۰] سرمار بدست دشمن بکوب که از اِحْدَی الْحُسْنَیَیْنْ خالی نباشد: اگراین غالب آمد مارکشتی و گر آن، ازدشمن رستی.

بروز معرکه ایمن مشو زخصم ضعیف

که مغزشیر برآردچودل‌زجان برداشت

۱ـ لطیفه ۲ـ هرجا ـ که هرجا که ۳ـ رهائی ۴ـ افتاد ـ خلاف وتفرقه‌افتاده ۵ـ واگرمتّفق وجمعند ـ و گر که جمعند ۶ـ حکمت ۷ـ چاره‌ای ۸ـ آنگاه ۹ـ کارها ۱۰ـ لطیفه ـ پند

***

[۱] خبری که دانی که دلی[۲] بیازارد، توخاموش تادیگری بیارد .

بلبلا مژدهٔ بهار بیار　　　خبر بدبوم باز گذار

***

[۳] پادشه را برخیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که[۴] بر قبول کلّی واثق باشی،و گرنه درهلاك خویش سعی میکنی.[۵]

بسیچ سخن گفتن آنگاه کن　　　که دانی که در کار گیرد سخن

***

[۶] هر کـه نصیحت خود رأی می کند ، [۷] او خُود بنصیحتگری محتاجست . [۸]

***

[۹] فریب دشمن مخور وغرور مدّاح مخر، که این دام زرق نهاده‌است و آن دامن طمع گشاده. احمق را ستایش خوش آید،چون لاشه که درکعبش دمی فربه نماید .

الا تـا نشنوی مدح سخنگوی　　　کـه اندك مایه نفعی از تودارد

که گرروزی مرادش بـرنیاری　　　دو صد چندان عیوبت بـرشمارد

***

[۱۰] متکلّم را تا کسی عیب نگیرد، سخنش صلاح نپذیرد .

مشوغرّه برحسن گفتار[۱۱] خویش　　　بتحسین نـادان و پندار خویش

***

[۱۲] همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال . [۱۳]

۱ـ پند　۲ـ دانی دل　۳ـ تحذیر　۴ـ مگر　۵ـ میکوشی ، بـر هلاك خود میکوشی　۶ـ حکمت　۷ـ ازروی خود رائی میکند　۸ـ بنصیحت محتاج است　۹ـ حکمت　۱۰ـ ملاطفه　۱۱ـ ص، حسن وگفتار　۱۲ـ ملاطفه ۱۳ـ عقل خود بکمال نماید وفرزند بجمال.

یکی یهود [۱] ومسلمان نزاع میکردند
چنانکه خنده گرفت ازحدیث [۲] ایشانم
بطیره گفت مسلمان گراین قبالهٔ من
درست نیست ، خدایا یهود [۳] میرانم
یهود گفت بتورات می‌خورم سوگند
وگرخلاف کنم ، همچو تو مسلمانم
گراز بسیط زمین عقل منعدم گردد
بخود گمان نبرد هیچکس [۴] که نادانم

***

[۵] ده‌آدمی برسفره‌ای بخورند ودوسگ برمرداری بـاهم بسر [۶] نبرند . حریص باجهانی گرسنه است وقانع بنانی سیر. حکما گفته‌اند توانگری [۷] بقناعت به‌ازتوانگری [۸] ببضاعت .

رودهٔ تنگ بیك نان تهی پـر گردد
نعمت [۹] روی زمین پرنکند دیدهٔ تنگ

پدرچون‌دورعمرش‌منقضی گشت — مرا این‌یك‌نصیحت کرد [۱۰] وبگذشت
که شهوت آتشست،ازوی بپرهیز — بخود بـر ،آتش دوزخ مکن تیز
درآن آتش نداری طاقت سوز — بصبر آبی بر این آتش زن امروز

***

[۱۱] هر که‌درحال [۱۲] توانائی نکوئی‌نکند،دروقت‌ناتوانی‌سختی‌بیند. [۱۳]

۱ـ جهود ۲ـ نزاع ۳ـ جهود ۴ـ بخویشتن نبرد کس گمان
۵ـ حکمت ۶ـ جیفه‌ای بسر ۷ـ درویشی ۸ـ توانگری‌بقناعتست نه
۹ ـ دعوت ۱۰ـ مرا پیرانه پندی داد ۱۱ ـ حکمت‌ـ پند ۱۲ـ حالت
۱۳ ـ نیکوئی‌کند ، درحال ناتوانی سختی نبیند .

بداختر تر از مردم آزار نیست — که روز مصیبت کسش یار نیست

***

هرچه زود برآید، دیر نپاید.

خاك مشرق شنیده‌ام که کنند — بچهل سال کاسه‌ای[۱] چینی
صد بروزی کنند در مردشت[۲] — لاجرم قیمتش همی بینی

مرغك ازبیضه برون آید وروزی طلبد
وآدمی بچه ندارد خبرو[۳] عقل وتمیز
آنکه ناگاه کسی گشت،[۴] بچیزی نرسید
وین بتمکین وفضیلت بگذشت ازهمه چیز
آبگینه همه جایابی،[۵] از آن قدرش نیست
لعل دشخوار بدست آید، از آنست عزیز

***

کارها بصبر برآید ومستعجل بسر[۶] درآید.

بچشم خویش دیدم در بیابان — که آهسته سَبَق برد از شتابان
سمند بادپای از تك فرو ماند — شتربان همچنان آهسته میراند

***

[۷] نادانرا بـه ازخامشی نیست وگراین[۸] مصلحت بـدانستی، نادان نبودی.

چون نداری کمال فضل، آن به — کـه زبان در دهان نگـه داری
آدمی رازبان فضیحه کند[۹] — جوز بی مغـز را سبکساری[۱۰]

۱ـ کاسهٔ ۲ـ مغرب ۳ـ خبراز ۴ـ گشت و ۵ـ هست ۶ـ ص، بصبر ۷ـ پند ۸ـ ص، آن ۹ـ فضیحت کرد ۱۰ـ سبکباری

خری را ابلهی تعلیم می‌داد   براو بر صرف کرده سعی[۱] دائم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی[۲]   دریـن سودا بترس از لـوم لائم
نیاموزد بهائم از تو گفتار   تو خاموشی بیاموز از بهائم

هر که تأمّل نکند در جواب   بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش   یا بنشین چون حیوانان خموش[۳]

***

[۴] هر که با داناتر از خود بحث[۵] کند تا بدانند که داناست، بدانند که نادانست.

چون در آید مِه[۶] از توئی بسخن   گرچه به دانی، اعتراض مکن

***

[۷] هر که با بدان نشیند، نیکی نبیند.

گر نشیند فرشته‌ای با دیو   وحشت آموزد وخیانت وریو
از بدان نیکوی[۸] نیاموزی   نکند[۹] گرگ پوستین دوزی

***

[۱۰] مردمانرا عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی‌اعتماد. [۱۱] هر که علم خواند وعمل نکرد [۱۲] بدان مانَد[۱۳] که گاو رانْد وتخم نیفشانْد.

***

۱ـ عمر   ۲ـ گوئی   ۳ـ این دوبیت در بعضی از نسخ نیست ـ یا بنشین همچو بهائم خموش   ۴ـ پند   ۵ـ مجادله ـ جدل ـ بحث همی   ۶ـ به ـ چون بیاید به ـ درآمد به   ۷ـ حکمت   ۸ـ جز بدی ـ نیکوئی   ۹ـ نایداز
۱۰ـ تنبیه   ۱۱ـ موعظه   ۱۲ـ نکند   ۱۳ ـ همچنانست

***

ازتن بی‌دل طاعت نیاید وپوست بی‌مغز بضاعت را نشاید .

***

نه هر که درمجادله چُست ، درمعامله درست .

بس‌قامت خوش که‌زیرچادرباشد　　چون باز کنی ، مادر مادر باشد

***

[۱] اگرشبها همه قدر بودی، شب قدر بی‌قدر بودی.

گرسنگ همه‌لعل‌بدخشان‌بودی　　پس‌قیمت‌لعل وسنگ‌یکسان‌بودی

***

[۲] نه هر که [۳] بصورت نکوست سیرت زیبا دراوست . کاراندرون دارد نه‌پوست .

توان شناخت بیك روز در شمایل مرد
که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم
ولی زباطنش ایمن مباش وغـره مشو
که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

***

[۴] هر که بابزرگان [۵] ستیزد ، خون خود ریزد .

خویشتن را بزرگ پنداری [۶]　　راست گفتند: یك، دوبیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی　　تو که بازی کنی بسر باغـوچ

***

[۷] پنجه با شیرزدن ومشت باشمشیر، [۸] کارخردمندان نیست .

۱ـ نکته　۲ـ لطیفه　۳ـ هرچه　۴ـ تخویف　۵ـ تنها نسخهٔ ص: زیرکان　۶ـ می‌بینی　۷ـ پند　۸ـ پنجه باشیر انداختن ومشت باشمشیر زدن ـ بشمشیرزدن ـ برشمشیر

جنگ وزورآوری مکن بامست   پیش سرپنجه در بغـل نــه دست

***

[۱] ضعیفی که باقوی دلاوری کند ، یار دشمنست درهلاك خویش.

سایه پرورده را چه طاقت آن[۲]   که رود با مبارزان بقتال
سست بازو بجهل می‌فکند   پنجه بامرد آهنین چنگال[۳]

***

[۴] بی‌هنران هنرمند را نتوانند کــه بینند[۵] همچنانکه سگان بازاری سگ صیدرا[۶] مشغله برآرند وپیش آمدن نیارند، یعنی سفله چون بهنر با کسی برنیاید، بخبثش[۷] درپوستین افتد .

کند هرآینه غیبت[۸] حسود کوته دست
که درمقابله گنگش بود زبــان مقال

***

[۹] گرجورشکم نیستی[۱۰] ، هیچ مــرغ دردام صیاد نیوفتادی[۱۱] بلکه صیاد خود دام ننهادی.[۱۲] حکیمان دیردیرخورند وعابدان نیم‌سیر وزاهدان سد رمق وجوانان تاطبق برگیرند[۱۳] و پیران تاعرق بکنند،

۱ـ تحذیر   ۲ـص : آنك   ۳ـ دریك نسخه سپس این قطعه وبیت آمده است :

هرکه نصیحت نشنود ، سرملامت شنیدن دارد
چون نیاید نصیحتت درگوش   اگرت سرزنش کنند ، خموش

۴ـ لطیفه   ۵ـ نتوانند دید۔ مرهنرمند را ..   ۶ـ سگ صید بیند   ۷ـ بغیبتش
۸ـ عیبت   ۹ـ تشبیه   ۱۰ـ نبودی   ۱۱ـ نیفتادی ـ در نسخهٔ پاریس این بیت دراینجا ثبت است :

شکم بند دستست وزنجیرپای   شکم بنده نادر پرستد خدای

۱۲ـ تنبیه   ۱۳ـ بردارند

امّا قلندران چندانکه درمعده جای نفس نمانَد وبرسفره روزیِ کس .

اسیر بندشکم رادوشب نگیردخواب　　　شبی‌زمعدهٔ سنگی، شبی‌زدلتنگی [۱]

***

[۲] مشورت بازنان تباهست و [۳] سخاوت بامفسدان گناه .

خبیث راچوتعهّد کنی وبنوازی　　　بدولت تو گنه می کند بانبازی [۴]

***

[۵] هر کرا دشمن پیشست ، اگر نکشد دشمن خویشست .

ماربردست ومار سربر [۶] سنگ　　　خیره رائی بودقیاس و [۷] درنگ [۸]

***

[۹] کشتن بندیان تامّل [۱۰] اولیٰتر است، بحکم آنکه اختیار باقیست: [۱۱] توان کشت وتوان بخشید . و گر بی‌تامّل کشته شود ، محتمل است که مصلحتی [۱۲] فوت شود که تدارك مثل آن [۱۳] ممتنع باشد . [۱۴]

۱ـ شبی زمعدهٔ خالی، شبی زپرخوردن　۲ـ پند　۳ـ تباه و　۴ـ این بیت مکرّرشده ودربعضی ازنسخ بجای‌آن بیت زیر است ،

ترحم بر پلنگ تیز دندان　　　ستمکاری بود بر گوسپندان

ودریکی‌ازنسخ این قطعه است ،

نکوئی با بدان کردن وبال است　　　ندانند این سخن جزهوشمندان

زبهر آنکه باگرگان نکوئی　　　بدی باشد بجای‌گوسپندان

۵ ـ حکمت　۶ـ برسرِسنگ در دست ومار برسر　۷ـ نکند مرد هوشیار

۸ـ دریکی ازنسخ این بیت چینن است،

نکند مرد هوشیار درنگ　　　سنگ دردست ومار بر سرسنگ

۹ـ در بیشتر نسخ این پند چنین شروع میشود ، و گروهی بخلاف (بعکس) این مصلحت دیده‌اند وگفته‌اند که در...　۱۰ـ تحمّل　۱۱ـ همچنان باقیست

۱۲ـ اگر بی‌مصلحت کشته شده باشد مصلحتی　۱۳ تدارك‌آن　۱۴ـ بود

نیك سهلست زنده بیجان کرد　　کشته[۱] را باز زنده نتوان کرد
شرط عقلست صبر[۲] تیرانداز　　که چورفت از کمان، نیاید باز

***

[۳]حکیمی که باجهّال درافتد، توقّع عزّت ندارد و گر[۴] جاهلی بزبان‌آوری برحکیمی غالب آید[۵] عجب نیست، که سنگیست که گوهر[۶] همی‌شکند.

نه عجب گر فرو رود نفسش　　عندلیبی غراب همقفسش
گر هنرمند[۷] از اوباش جفائی بیند
تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ‌بد گوهرا گر کاسهٔ زرّین بشکست
قیمت سنگ نیفزاید وزر کم نشود

***

خردمندی را که در زمرهٔ اجلاف سخن ببندد شگفت مدار[۸] که آواز بربط باغلبهٔ دهل[۹] برنیاید وبوی عنبر[۱۰] از گند سیر فروماند.

بلندآواز نادان گردن افراخت　　که دانا را ببیشرمی بینداخت
نمی‌داند که آهنگ حجازی　　فروماند زبانگ طبل غازی

***

جوهرا گردرخلاب‌افتد، همچنان[۱۱] نفیسست وغبارا گر بفلك[۱۲] رسد، همان[۱۳] خسیس. استعداد بی‌تربیت دریغ است وتربیت نامستعد

۱ـ مرده　۲ـ ص: مرد　۳ـ حکمت　۴ـ درافتاد باید که عزّت توقع نداردا گر...　۵ـ وشوخی‌غالب‌آید　۶ـ گوهری را　۷ـ هنرمندی　۸ـ اوباش سخن صورت نبندد شگفت نیست　۹ـ بادهل ـ ازغلبهٔ دهل　۱۰ـ عبیر
۱۱ـ همان　۱۲ـ برفلك　۱۳ـ همچنان

ضایع. خاکستر نَسَبی عالی‌دارد که آتش جوهر[۱] عُلْوِیست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد ، باخاك برابراست وقیمت شکر نه‌ازنی است، که[۲] آن خود خاصیّت وی است .

چو کنعان را طبیعت بی‌هنر بود پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای- اگرداری-نه گوهر گل از خارست وابراهیم ازآزر

***

[۳] مشك آنست که[۴] ببوید نه‌آنکه عطّار بگوید . [۵] دانا چو[۶] طبلهٔ عطّاراست خاموش وهنرنمای و نادان خود[۷] طبل غازی : بلندآواز ومیان تهی .

عالم اندر میان[۸] جاهل را مثلی گفته اند صدّیقان
شاهدی در میان کورانست مصحفی در سرای زندیقان

[۹] دوستی را که‌بعمری فراچنگ آرند، نشاید که بیکدم بیازارند.

سنگی بچند سال‌شودلعل‌پاره‌ای زنهارتابیك نفسش‌نشکنی‌بسنگ

[۱۰] عقل دردست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز با زن[۱۱] گُربُز. [۱۲] رأی بی‌قوّت مکر وفسونست[۱۳] وقوّت بی‌رأی جهل[۱۴] وجنون.

۱- جوهری ۲- شکر ازنی است که - بلکه ۳- لطیفه ۴-که خود
۵ - دریکی‌ازنسخ سپس‌این بیت‌آمده‌است :

اگرمست مرد از هنر بهره‌ور هنرخود بگوید،نه‌صاحب هنر

۶- چون ۷- چو- هنرنمای نادان چون ۸- میانه ۹- پند ۱۰ - تشبیه
۱۱- عاجزدردست زن ۱۲- دریك نسخه سپس این بیت‌آمده‌است :

درخرّمی برسرائی ببند که بانگ زن ازوی برآیدبلند

۱۳- ص، مکرفنون- مکراست و فسون ۱٤- جهلست

تمیز باید وتدبیر وعقل[۱] وآنکه ملك

که ملك ودولت نادان سلاح جنگ خداست

***

جوانمرد[۲] که بخورد وبدهد، به‌ازعابد[۳] که روزه دارد وبنهد.

هر که ترك شهوات ازبهر[۴] خلق داده است[۵]، ازشهوتی حلال درشهوتی[۶] حرام افتاده است.

عابد که نه‌ازبهرخدا گوشه‌نشیند — بیچاره در آیینهٔ تاریك چه بیند؟

***

[۷] اندك اندك خیلی‌شود وقطره قطره سیلی گردد، یعنی آنان که دست قوّت[۸] ندارند، سنگ خورده[۹] نگه دارند[۱۰] تا بوقت فرصت دمار ازدماغ ظالم[۱۱] برآرند.

وَقَطْرٌ عَلَى[۱۲] قَطْرٍ اِذَا اتَّفَقَتْ نَهْرٌ — وَنَهْرٌ عَلَى[۱۲] نَهْرٍ اِذَا اجْتَمَعَتْ، بَحْرٌ

اندك اندك بهم شود بسیار — دانه دانه است غلّه درانبار

***

عالم را نشاید[۱۳] که سفاهت ازعامی بحلم درگذراند[۱۴] که هر دوطرف را زیان دارد: هیبت‌این کم شود وجهل آن مستحکم.

چو باسفله گوئی بلطف وخوشی — فزون گرددش کبرو گردنکشی[۱۵]

[۱۶] معصیت ازهر که ظاهرشود ناپسندیده است وازعلماء ناخوبتر[۱۷] که علم سلاح جنگ شیطانست وخداوند سلاح را چون[۱۸] باسیری برند، شرمساری بیش[۱۹] برد.

۱ـ رای ۲ـ حکمت‌ورندی ۳ـ عابدی ۴ـ ازبهرقبول ۵ـ می‌بدهد
۶ـ ازشهوت حلال بشهوت ۷ ـ حکمت ۸ ـ قدرت ۹ـ خرده ـ خرد
۱۰ـ میدارند ۱۱ـ خصم، دمارظالم ۱۲ـ الی ۱۳ـ ص: عالمی ـ عالم‌نشاید
۱۴ـ درگذارد ـ درگذرد ۱۵ـ درنسخهٔ (ص) این بیت نیست ۱۶ـ موعظه
۱۷ـ ناپسندیده‌تر ۱۸ـ سلاح چون ۱۹ـ بیشتر

عام نادان پریشان روزگار　　به ز دانشمند ناپرهیزگار
کان بنابینائی از راه اوفتاد　　وین دوچشمش بود ودرچاه اوفتاد

***

[۱] جان درحمایت یك دمست و دنیا وجودی میان دو عدم . دین بدنیا فروشان خرند . یوسف بفروشند [۲] تاچه خرند . الم اعهدالیکم یابنی آدم ان لاتعبدواالشیطان ؟ [۳]

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی　　ببین که از که بریدی و با که پیوستی

***

شیطان بامخلصان بر نمیآید وسلطان بامفلسان.

وامش مده آنکه بی‌نماز است　　گرچه دهنش ز فاقه باز است
کاو فرض خدا نمیگذارد　　از قرض تو نیز غم ندارد
امروزدومرده بیش گیرد مِر کن　　فردا گوید تربی ازاینجا بر کن

***

[۴] هر که درزندگانی [۵] نانش نخورند ، چون بمیرد نامش نبرند. لذّت انگور بیوه داند نه خداوند میوه . [۶] یوسف صدیق علیه السّلام درخشکسال مصرسیر نخوردی تا گرسنگان [۷] فراموش نکند.

آنکه در راحت وتنعّم زیست　　اوچه‌داند که‌حال گرسنه چیست
حال درماندگان [۸] کسی داند　　که باحوال خویش درماند [۹]

۱ـ تنبیه　۲ـ فروشند　۳ـ ؕ انه لکم عدومبین　۴ـ تنبیه
۵ـ زندگی ۶ـ حکایت　۷ـ گرسنکانرا　۸ـدرنسخهٔ متن ودونسخهٔ معتبر ، درمندگان　۹ـخودفروماند

ای که بر مرکب تازنده سواری، هشدار
که خرخارکش مسکین[۱] در آب و گلست

آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخـواه
کانچه بر روزن او میگذرد، دود دلست

***

[۲]درویش ضعیف حال را درخشکی تنگسال[۳] مپرس که چونی، الّا[۴] بشرط آنکه مرهم ریشش بنهی ومعلومی پیشش.[۵]

خری که بینی وباری بگـل درافتاده
بدل براوشفقت کن، ولی مروبسرش

کنون که رفتی وپرسیدیش که چون افتاد
میان ببند وچومردان بگیردمب[۶] خرش

***

[۷] دوچیزمحال عقلست: خوردن بیش ازرزق مقسوم ومردن پیش ازوقت معلوم.

قضا دگرنشود، وز[۸] هزار نـاله وآه
بکفـر[۹] یـا بشکایت بـر آید ازدهنی

فرشته‌ای که وکیلست برخزاین باد
چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی[۱۰]

۱ـ سوخته ۲ـ وعظ ۳ـ در تنگی خشکسال ۴ـ مگر
۵ـ مرهمی برریشش نهی ومعلومی درپیشش ۶ـ دُمّ ـ دنب ۷ـ حکمت
۸ـ گر ۹ـ بشکر ۱۰ـ بیوه زنی

***

[۱] ای طالب روزی بنشین که بخوری وای مطلوب اجل مرو که جان نبری.

جهد رزق ار کنی و گر نکنی   برساند خدای عزّ وجلّ
ور روی در دهان شیر و پلنگ   نخورندت، مگر بزور اجل

***

[۲] بنانهاده دست نرسد و نهاده هر کجا هست [۳] برسد.

شنیده‌ای که سکندر برفت تا ظلمات
بچندمحنت و، خورد آنکه خورد [۴] آب حیات

***

[۵] صیاد بی‌روزی ماهی در دجله نگیرد و ماهی بی‌اجل در خشك [۶] نمیرد.

مسکین حریص درهمه عالم همی رود
او در قفای رزق و، اجل در قفای او

***

[۷] توانگر فاسق زر [۸] اندود است و درویش صالح شاهد خاك آلود.
این دلق موسیست مرقّع و آن ریش فرعون [۹] مرصّع.

***

[۱۰] شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب.

هر که را جاه و دولتست و بدان   خاطری خسته در نخواهد یافت

۱- نصیحت   ۲- حکمت   ۳- که هست   ۴- درمتن تراشیده شده، بچند محنت و آنکه نخورد   ۵- حکمت   ۶- برخشك- درخشکی   ۷- حکمت   ۸- کلوخ زر   ۹- فرعونست   ۱۰- پند.

خبرش ده که هیچ دولت وجاه ‌ ‌ ‌ بسرای دگر نخواهد یافت

***

[۱] حسود از نعمت حق بخیل است و بندهٔ بیگناه را [۲] دشمن میدارد.

مردکی خشك مغز را دیدم ‌ ‌ ‌ رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر توبدبختی ‌ ‌ ‌ مردم نیکبخت را چه گناه

الا تا نخواهی بلا بر حسود ‌ ‌ ‌ که آن بخت بر گشته خود در بلاست
چه حاجت که با او [۳] کنی دشمنی ‌ ‌ ‌ که او را چنین دشمنی در قفاست [۴]

***

[۵] تلمیذ بی‌ارادت عاشق بی‌زراست ورونده بی‌معرفت مرغ بی‌پر وعالم بی‌عمل درخت بی‌بروزاهد بی‌علم خانهٔ بی در.

***

[۶] مراد ازنزول [۷] قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورت مکتوب. عامی متعبّد پیادهٔ رفته‌است وعالم متهاون سوار [۸] خفته. عاصی که دست بردارد، [۹] به‌ازعابد که در [۱۰] سردارد.

سرهنگ لطیف خوی دلدار ‌ ‌ ‌ بهتر ز فقیه مردم آزار

***

[۱۱] یکی را گفتند عالم بی‌عمل بچه ماند، گفت بزنبور بی‌عسل.

زنبور درشت بی‌مروّت را گوی ‌ ‌ ‌ باری چو عسل نمی‌دهی، نیش مزن

۱ـ لطیفه ۲ـ ص ؛ بیگناه ۳ـ وی ۴ـ که وی را چنان دشمن اندر قفاست ۵ـ لطیفه ۶ـ نکته ۷ـ ص ؛ مراد نزول ۸ـ سواره ۹ـ بخدا بر دارد ۱۰ـ عابدی که کبر در ۱۱ـ تنبیه

***

[۱] مرد بی‌مروّت زنست وعابد با طمع رهزن [۲].

ای بناموس کرده جامه سپید ... بهر پندار خلق و، نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا ... آستین خوه [۳] دراز وخوه [۴] کوتاه

***

[۵] دو کس را حسرت‌ازدل‌نرود وپای تغابن از گل بر نیاید: تاجر کشتی شکسته ووارث باقلندران [۶] نشسته.

پیش درویشان بود خونت مباح ... گر نباشد درمیان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن ... یا بکش بر خان ومان انگشت نیل
دوستی با پیلبانان یا مکن [۷] ... یا طلب [۸] کن خانه‌ای درخورد پیل

***

[۹] خلعت سلطان اگرچه عزیزاست، جامهٔ خُلقان خود [۱۰] بعزت‌تر [۱۱] وخوان بزرگان اگرچه لذیذاست، خردهٔ انبان خود بلذّت‌تر. [۱۲]

سِر که ازدسترنج خویش وتره ... بهتراز نان دهخدا [۱۳] وبره

***

[۱۴] خلاف راه [۱۵] صوابست و عکس [۱۶] رأی اولوالالباب، دارو بگمان خوردن وراه نادیده پی کاروان رفتن. [۱۷] امام مرشد محمدغزّالی را رحمةالله علیه پرسیدند [۱۸] چگونه رسیدی بدین منزلت [۱۹] درعلوم،

۱ـ تشبیه ۲ـ راهزن ۳و۴ـ چه ۵ـ لطیفه ۶ـ قلندریان ـ قلندر
۷ـ یا مکن باپیلبانان دوستی ۸ـ بنا ۹ـ بند ۱۰ـ خوداز آن ۱۱ـ عزیزتر
۱۲ـ با لذت‌تر ۱۳ـ کدخدا ۱۴ـ حکمت ۱۵ـ رأی ۱۶ـ نقض ۱۷ـ حکایت
۱۸ـ گفتندکه ۱۹ـ مرتبت ـ مقام

گفت بدانکه[۱] هرچه ندانستم ، ازپرسیدن آن ننگ نداشتم .

امیدعافیت آنگه بودموافق عقل که نبض را بطبیعت شناس بنمائی
بپرس هرچه[۲] ندانی، که ذلّ پرسیدن دلیل راه تو باشد بعزّ دانائی

***

هر آنچه دانی که هر آینه معلوم تو گردد[۳]، بپرسیدن آن تعجیل[۴] مکن که هیبت سلطنت[۵] را[۶] زیان دارد .

چو لقمان دید کاندر دست داود همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه میسازی، که دانست که بی پرسیدنش معلوم گردد

***

یکی ازلوازم صحبت[۷] آنست که خانه[۸] بپردازی یا باخانه خدای درسازی .

حکایت برمزاج مستمع گوی اگرخواهی[۹] که دارد باتومیلی
هر آن عاقل که بامجنون نشیند نباید کردنش جز ذکر لیلی

***

[۱۰] هر که بابدان نشیند ، اگر نیز طبیعت ایشان در او اثر نکند بطریقت[۱۱] ایشان متّهم گردد و گر بخراباتی رود بنماز[۱۲] کردن، منسوب شود بخمر خوردن .

رقم بر خود بنادانی کشیدی که نادانرا بصحبت بر گزیدی
طلب کردم ز دانائی[۱۳] یکی پند مرا فرمود[۱۴] بانادان مپیوند

۱ـ ص : درعلوم بدانکه ۲ـ آنچه ۳ـ توخواهدشد ۴ـ بپرسیدن حیل ۵ـ سلطان ۶ـ هیبت را ۷ـ پند ـ ازلوازم صحبت یکی ۸ـ یاخانه ۹ـ دانی ۱۰ـ پند ۱۱ـ بفعل بد ۱۲ـ بخرابات رود ازبرای نماز ۱۳ـ دانایان ۱۴ـ گفتند

که گردانای دهری ، خر بباشی وگر نادانی ، ابله تر بباشی

***

[۱]حلم شتر- چنانکه معلومست- اگر طفلی مهارش گیرد[۲] وصد فرسنگ برد[۳]، گردن ازمتابعتش نپیچد. امّا اگر درّه‌ای هولناك پیش آید که موجب هلاك باشد وطفل آنجا بنادانی خواهد شدن ،[۴] زمام از کفش‌در گسلاند وبیش مطاوعت نکند ، که هنگام[۵] درشتی ملاطفت مذمومست و گویند[۶] دشمن بملاطفت دوست نگردد ، بلکه طمع زیادت کند .

کسی که لطف کند باتو ،[۷] خاك پایش باش
وگر ستیزه برد[۸] ، دردوچشمش آکن خاك
سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی
که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان[۹] پاك

***

[۱۰]هر که درپیش[۱۱] سخن دیگران افتد تامایهٔ فضلش بدانند ، پایهٔ[۱۲] جهلش معلوم کند.[۱۳]

ندهد مرد هوشمند جواب مگر آنگه کزاو سئوال کنند
گرچه برحق‌بود مزاج[۱۴]سخن حمل دعویش بر محال کنند

***

[۱۵]ریشی درون جامه داشتم وشیخ ازآن هر روز[۱۶] بپرسیدی که

۱- عبرت ۲- بگیرد ۳- ببرد ۴- رفتن - بنادانی خواهد که بدان جایگاه رود ۵-درهنگام ۶- گفته‌اندکه ۷- کسی که با توکندلطف ۸-اگر ستیزه کند ۹- مگر بسوهان ۱۰- حکمت ۱۱- درمیان ۱۲- ص : مایهٔ ۱۳-بشناسند-کنند ۱۴-پا، فراخ ۱۵-ادب ۱۶- وشیخ علیه‌الرّحمه هرروز

چو نست و نپرسیدی[۱] کجاسته دانستم از آن[۲] احتراز می کند[۳] که ذکر همه [۴] عضوی روا نباشد و خردمندان گفته‌اند هر که سخن نسنجد ، از جوابش [۵] برنجد .

تا نیك ندانی که سخن عین صوابست
باید که بگفتن دهن از هـم نگشائی
گر راست سخن گوئی و در بند بمانی
به زانکه دروغت دهد از بند رهـائی

***

[۶]دروغ گفتن بضربت لازم [۷] ماند کـه اگر نیز جراحت [۸]درست شود ، نشان بماند ؛ چون برادران یوسف که بدروغی [۹] موسوم شدند ، نیز براست[۱۰] گفتن ایشان اعتماد نمـاند . قال بل سوّلت لکم انفسکم امراً [۱۱]

یکی را که عـادت بود راستی   خطائی رود ،[۱۲] در گذارند ازو
و گر نامورشد بقول دروغ [۱۳]   دگر راست بـاور ندارند ازو

***

[۱۴] اجلّ کاینات از روی ظاهر آدمیست واذلّ موجودات سگ ، وباتّفاق خردمندان سگ حقشناس به‌از[۱۵] آدمی ناسپاس .

سگی را لقمه‌ای هر گز فراموش   نگردد، ور[۱۶] زنی صدنوبتش سنگ

۱ـ ونپرسیدی که پر ـ که در ۲ـ که‌ازذکر آن ۳ـ همی کند ۴ـ هر
۵ـ بغایت ۶ـ تشبیه ۷ـ شمشیر ۸ـ اگرجراحت ۹ـ بدروغ ۱۰ـ شدند براست ۱۱ـ فصبرجمیل ۱۲ـ کند ـ بود ـ خطا کر کند ـ خطائی کند
۱۳ـ بناراستی ۱۴ـ حکمت ۱۵ـ به که ۱۶ـ گر

وگر عمری نوازی سفلـه‌ای را بکمتر تندی[۱] آید باتو در جنگ

***

[۲] از نفس پرور هنروری نیاید وبی‌هنر سروری را نشاید .

مکن رحم بر گاو[۳] بسیار بار که بسیار خسبست[۴] وبسیار خوار
چو گاو ارهمی بـایدت فربهی چو خرتن بجـور کسان در دهی

***

[۵] درانجیل آمده است که: ای فرزند آدم! اگر توانگری دهمت، مشتغل شوی بمال ازمن[۶] و گـر درویش کنمت، تنگـدل نشینی . پس حلاوت ذکر من کجا دریابی وبعبادت من کی شتابی ؟

گه‌اندر[۷] نعمتی مغرور وغـافل گه‌اندر[۸] تنگدستی خسته وریش
چو درسَرّ اوضَرّا حالت اینست ندانم کی بحق‌پردازی ازخویش

***

[۹] ارادت بیچون یکی را ازتخت شاهی فرود آرد ودیگری را در شکم ماهی نکو[۱۰] دارد.[۱۱]

وقتیست[۱۲] خوش آنرا که بود ذکر تومونس
ور خود بـود اندر شکم حـوت چویونس

***

گر[۱۳] تیغ قهر بر کشد ، نبیّ و ولی سردر کشد وگر[۱۴] غمزهٔ لطف بجنباند ، بدان[۱۵] بنیکان دررساند .

۱ـ چیزی ۲ـ لطیفه ۳ـ مرد ۴ـ که بسیارخواراست ۵ـ حکمت
۶ـ ازمن بمال‌او ۷و۸ـ بگاه ۹ـ عبرت ۱۰ـ نگه ، نیکو ۱۱ـ هردو کمال حکمت اوست ۱۲ـ وقتست ۱۳ـ نکته ، اگر ۱۴ـ درکشند وگر ـ واگر ۱۵ـ بدانرا

گــر بمحشر خطاب قهر کند[۱]　　انبیا را چــه جای معــذرتست
پرده از روی لطف گــو بردار　　کاشقیا را امیــد مغفــرتست

***

[۲] هر که بتأدیب دنیا راه صواب نگیرد ، بتعذیب عقبی گــرفتار آید . ولنذیقنهم من‌العذاب الادنی دون‌العذاب الاکبر.[۳]

پنداست‌خطاب مهتران، آنگه[۴] بند　　چون‌پند دهند ونشنوی، بندنهند

***

[۵] نیکبختان بحکایت و امثال پیشینیان پند گیرند ، زان پیشتر[۶] که پسینیان بواقعهٔ او[۷] مثل زنند . دزدان دست کوته نکنند،تادستشان کوته کنند .[۸]

نرود مرغ سوی دانه فراز　　چون دگــرمــرغ بیند اندربند
پندگیر از مصائب دگــران　　تا نگیرند دیگــران بتو[۹] پند

***

[۱۰] آنرا که گوش ارادت گران‌آفریده‌اند ، چون کند که بشنود وآنرا که کمند سعادت کشان می‌برد ، چکند که نرود ؟

شب تاریك دوستان خــدای　　می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزوربازونیست　　تا نبخشد خدای بخشنده

از تو بکه نالم که دگــر داور نیست
وز دست توهیچ دست بــالاتر نیست

۱ـ کنند　۲ـ پند　۳ـ لَنُذِیقَنَّهُم یَرْجِعُونَ　۴ـ وانگه　۵ـ عبرت　۶ـ از آن پیش　۷ـ آن ـ ایشان　۸ـ کوتاه‌نکنند ـ دربعضی نسخ نیست　۹ـ زتو
۱۰ـ حکمت

آنرا که تورهبری، کسی[1] گم نکند
وآنرا که تو گم کنی، کسی[2] رهبر نیست

***

گدای[3] نیك انجام به ازپادشای[4] بدفرجام.

غمی کز پیش شادمانی بـری	به‌از شادیی کرپسش غم خوری

***

[5] زمین را ازآسمان نثاراست وآسمان را اززمین[6] غبار. کُلُّ اِناءٍ یَتَرشَّحُ بِما فیه.

گـرت خوی من آمد نـا سزاوار
تو خوی نیك خویش از دست مگذار

***

[7] حق جلّ وعلامی بیند ومی‌پوشد وهمسایه‌نمی‌بیند ومی‌خروشد.

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی
کسی بحال‌خود ازدست کس نیاسودی

***

[8] زرازمعدن بکان کندن بدرآید[9] وزدست بخیل بجان کندن.[10]

دونان بخورند وگـوش دارند	گویند امید به کـه خورده
روزی بینی بـکام دشمن	زر مانده وخـاکسار[11] مرده

***

[12] هر که برزیردستان نبخشاید، بجور زبردستان گـرفتار آید.

۱و۲ـ کسش ۳ـ نکته ، گدائی ۴ـ پادشاه ۵ـ لطیفه ۶ـ زمی
۷ـ ادب ۸ـ مطایبه ۹ـ برآید ۱۰ـ برنیاید ۱۱ـ نامراد ۱۲ـ اندرز

نه هر بازو که دروی قوّتی هست　　بمردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفان را مکن بردل گـزندی　　که درمانی بجور زورمندی

***

[1]عاقل چو[2] خلاف اندرمیان آمد[3] بِجَهَد وچو صلح بیند[4] لنگر بنهد، که آنجا سلامت بر کرانست واینجا حلاوت درمیان[5]. مُقامِر را سه شش می‌باید، ولیکن سه یك میآید.

هزارباره[6] چراگاه خوشتراز میدان
ولیکن[7] اسب ندارد بدست خویش عنان

***

[8]درویشی بمناجات در[9] می گفت یارب بر بدان رحمت کن، که بر نیکان خود رحمت کرده‌ای که مرایشانرا نیك آفریده‌ای.

[10]اوّل کسی که علم برجامه کرد وانگشتری در دست،[11] جمشید بود. گفتندش چرا[12] بچپ دادی و فضیلت راست راست، گفت راست رازینت راستی تمامست.

فریدون گفت نقّاشان چین را　　که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدان رانیك دارای مرد هشیار　　که‌نیکان خودبزرگ ونیك روزند

۱ـ حکمت　۲ـ چون‌بیندکه　۳ـ آید　۴ـ وچون‌صلح‌دید　۵ـ لطیفه
۶ـ هزاربار　۷ـ ولیك　۸ـ تضرّع　۹ـدرمناجات　۱۰ـ حکمت　۱۱ـ دست
چپ ـ بانگشت　۱۲ـ چرا زینت، چرا همه زینت، ویرا پرسیدند چرا: منت

***

[۱]بزرگی‌را پرسیدندبا[۲] چندین‌فضیلت که دست راست را هست[۳] خاتم درانگشت چپ چرا می کنند، گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند؟[۴]

آنکه حظ[۵] آفرید وروزی داد[۶] یا فضیلت همی دهد، یا بخت[۷]

***

[۸]نصیحت پادشاهان گردن کسی[۹] را مسلّم بود که بیم سر ندارد یا[۱۰] امید زر.

موحّد چه درپای ریزی زرش چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس بر اینست بنیاد توحید وبس

***

شاه[۱۱] ازبهر دفع ستمکارانست وشحنه برای خونخواران وقاضی مصلحت جوی طرّاران. هرگزدوخصم بحق راضی[۱۲] پیش قاضی‌نروند.

چوحق معاینه دانی که می بباید داد
بلطف به که بچنگ آوری بدلتنگی
خراج اگرنگزارد کسی بطیبت نفس
بقهر از وبستانند و مزد[۱۳] سرهنگی

۱ـ نکته ۲ـ که ۳ـ راست دارد ۴ـ محرومند ـ ازاینجا نسخهٔ متن تا آخر ندارد ۵ـ خیر ـ شخص ۶ـ بازوی سخت، سخت، وبخت ۷ـ تخت ۸ـ نکته ۹ـ پادشاهان‌کسی ۱۰ـ و ۱۱ـ پادشاه ۱۲ـ راضی‌نشوندتا ۱۳ـ بستانندمزد

***

[۱] همه کس را دندان بترشی کند شود مگر قاضیان[۲] را که بشیرینی.

قاضی چو[۳] برشوت بخورد پنج خیار
ثابت کند از بهر توده خربزه زار

***

[۴] قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنهٔ معزول از مردم آزاری :

جوان گوشه نشین شیر مرد[۵] راه خدا است
که پیر خود نتواند ز گوشه‌ای برخاست

جوان سخت می باید که از شهوت بپرهیزد
که پیر سست رغبت را خود آلت بر نمیخیزد

***

حکیمی را پرسیدند چندین[۶] درخت نامور که خدای عزّوجلّ آفریده است و برومند[۷]، هیچ یك را آزاد نخوانده‌اند مگر سرو را که ثمره‌ای ندارد،[۸] در این چه حکمتست؟ گفت هر درختی را ثمره‌ای[۹] معیّن است که بوقتی معلوم بوجود آن تازه آید و گاهی بعدم آن پژمرده شود و سرو را هیچ ازاین نیست وهمه وقتی خوشست واینست صفت آزادگان[۱۰].

بر آنچه[۱۱] میگذرد دل منه، که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد.

گرت ز دست بر آید، چو نخل باش کریم ورت ز دست نیاید، چو سرو باش آزاد

---

۱ مطایبه ۲ـ قاضی ۳ـ که ۴ـ لطیفه ۵ـ پیرمرد ۶ـ که چندین ۷ـ آفریده و برومند ۸ـ ندارد گوئی یکی را آزاد نخوانده‌اند مگر سرو را که ثمره‌ای ندارد ـ گوئی ۹ـ دخلی، هر یکرا دخلی ۱۰ـ بوقتی معلوم و گهی تا زنده‌اند وگاه پژمرده . سرو را هیچ ثمره‌ای نیست و همه وقت تازه است، این صفت آزادگان است ۱۱ـ بهرچه

[1] دو کس مردند وحسرت [2] بردند : یکی آنکه داشت ونخورد و دیگر آنکه دانست ونکرد .

کس نبیند بخیل فاضل را   که نه درعیب گفتنش کوشد
ور کریمی دوصد گنه دارد   کرمش عیبها فرو پوشد

***

تمام شد کتاب گلستان والله‌المستعان . بتوفیق [3] باری عزّ اسمه درین جمله [4] چنانکه رسم مؤلّفانست، ازشعر [5] متقدّمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت .

کهن خرقهٔ خویش پیراستن   به از جامهٔ عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیزاست وطیبت آمیزو کوته‌نظرانرا بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغزدماغ بیهوده بردن ودودچراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست ،ولیکن بررأی روشن صاحبدلان ـ که روی سخن در [6] ایشانست ـ پوشیده نماند که درموعظه‌های شافی‌را درسلك عبارت کشیده‌است‌وداروی‌تلخ‌نصیحت بشهدظرافت بر [7] آمیخته تاطبع ملول‌ایشان ازدولت قبول محروم نماند، الحمدلله رب‌العالمین .

مانصیحت بجای خود کردیم   روزگاری درین [8] بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس   بر رسولان پیام باشد وبس

یا ناظراً فیه سل الله مرحمة   علی‌الصّنف [9] و استغفرلصاحبه [10]
واطلب لنفسك من خیر ترید بها   من بعد ذلك غفراناً لکاتبه [11]

«پایان»

۱ـ وعظ ۲ـ تحسّر ۳ـ وبتوفیق ، ۴ـ بدانکه‌دراین کتاب ، ۵ـ ودأب مصنّفان ازاشعار ۶ـ بر ۷ـ در . ۸ـ بدین ، براین ۹ـ علی‌المصنف ۱۰ لکاتبه ۱۲ـ لصاحبه

عبارات و اشعار عربی گلستان و ترجمهٔ آنها

اِعْمَلُوا آلَ داوُدَ شُکْراً وَقَلِیلٌ مِنْ عِبادِیَ الشَّکُورُ (ص ۱)

ای خویشان داود سپاسگزارباشید واندکی ازبندگان من سپاسگزارند.

شَفِیعٌ مُطاعٌ نَبِیٌّ کَرِیمٌ   قَسِیمٌ جَسِیمٌ نَسِیمٌ وَسِیمٌ (ص ۲)

پیغمبر بزرگ شفاعت‌کننده و فرمانروا. درشت اندام وخوبروی ووسمه کشیده و گشاده چهره.

بَلَغَ الْعُلیٰ بِکَمالِهِ، کَشَفَ الدُّجیٰ بِجَمالِهِ
حَسُنَتْ جَمِیعُ خِصالِهِ، صَلُّوا عَلَیْهِ وَآلِهِ (ص ۲)

بسبب کمالش ببلندی رسید، با روی نکوی خود تیرگی ها را بر طرف ساخت، همهٔ روشهایش نکوست، براو و خویشانش درود باد.

یا مَلائِکَتِی قَدِ اسْتَحْیَیْتُ مِنْ عَبْدِی وَ لَیْسَ لَهُ غَیْرِی، فَقَدْ غَفَرْتُ لَهُ (ص ۲)

ای فرشتگانم! همانا ازبندهٔ خود شرم دارم چه اوکسی را جزمن‌ندارد بنابراین اورا بخشیدم.

ما عَبَدْناکَ حَقَّ عِبادَتِکَ (ص ۳)

ترا در خورتو بندگی نکردیم.

ما عَرَفْناکَ حَقَّ مَعْرِفَتِکَ (ص ۳)

ترا چنانکه شایسته تست نشناختیم.

ظِلُّ اللّٰهِ تَعالیٰ فِی اَرْضِهِ رَبِّ ارْضَ عَنْهُ وَاَرْضِهِ (ص ٤)

سایهٔ خدای بزرگ در زمین اوست. خدایا ازو راضی باش وخشنودش گردان.

اَلنّاسُ عَلیٰ دِینِ مُلُوکِهِمْ (ص ٤)

مردم روش پادشاهان پیش گیرند.

لَقَدْ سَعِدَ الدُّنْیا بِهِ دامَ سَعْدُهُ   وَاَیَّدَهُ الْمَولیٰ بِاَلْوِیَةِ النَّصْرِ
کَذالِکَ یَنْشَأُ لِینَةً هُوَ عِرْقُها   وَحُسْنُ نَباتِ الْاَرْضِ مِنْ کَرَمِ الْبَذْرِ
(ص ٤ و ٥)

همانا جهان با وجودش نیکبخت شد– شادکامیش پاینده باد و خداوند باپرچمهای پیروزی ویرایاوری کناد – درخت خرمائی که ریشه‌اش اوباشد براینگونه پرورش می‌یابد. آری خوبی گیاه هرزمین ازنیکی تخم آنست.

رَوْضَةٌ ماءُ نَهْرِها سَلْسالٌ   دَوْحَةٌ سَجْعُ طَيْرِها مَوْزُونٌ
(ص ۷)

بوستانی که آب جویش گواراست. درختی که آواز پرندگانش هماهنگ است.

اَلْکَرِیْمُ اِذا وَعَدَ وَفا (ص ۸)

بزرگوار پیمان خود بجای آورد.

قَدِّمِ الْخُرُوجَ قَبْلَ الْوُلُوجِ (ص ۱۱)

اندیشهٔ بیرون شدن را مقدم بدار بردرون رفتن.

اِذا یَئِسَ الْاِنْسانُ طالَ لِسانُهُ   کَسِنَّوْرٍ مَغْلُوبٍ یَصُولُ عَلَی الْکَلْبِ
(ص ۱۳)

آدمی رابگاه نومیدی زبان دراز گردد، چونان گربه که بوقت شکست برسگ بتازد.

وَالْکاظِمِیْنَ الْغَیْظَ وَالْعافِیْنَ عَنِ النّاسِ (ص ۱۳)

وفروخورندگان خشم وبخشندگان گناه مردم.

اَلشّاةُ نَظِیْفَةٌ وَالْفِیْلُ جِیْفَةٌ (ص ۱۵)

گوسپند پاکیزه است وفیل مردار.

اَقَلُّ جِبالِ الْاَرْضِ طُوْرٌ وَاِنَّهُ   لَاَعْظَمُ عِنْدَاللّٰهِ قَدْراً وَمَنْزِلاً
(ص ۱۵)

کوچکترین کوه زمین طوراست درحالی که نزد خدای بزرگترین پایه وقدررادارد.

کُلُّ مَوْلُوْدٍ یُوْلَدُ عَلَی الْفِطْرَةِ فَاَبَوَاهُ یُهَوِّدانَهُ وَیُنَصِّرانَهُ وَیُمَجِّسانَهُ
(ص ۱۹)

هرمولودی برسرشت پاك (مراد اسلام است) زاده میشود و پدر و مادرندکه اورا یهودی کنند، مسیحی گردانند ویا آتش‌پرست سازند.

اِذا شَبِعَ الْکَمِیُّ یَصُوْلُ بَطْشاً   وَخاوِی الْبَطْنِ یَبْطِشُ بِالْفِرارِ
(ص ۲۸)

دلاورچون سیرشود حمله بیاغازد وگرسنه باتمام نیروپابفرارنهد.

اَلا لا یَجْأَرَنَّ اَخُو الْبَلِیَّةِ   فَلِلرَّحْمٰنِ اَلْطافٌ خَفِیَّةٌ
(ص ۳۲)

ایکه ببلای فراوان گرفتاری، ناله و فریاد مکن که خدای بخشنده را در نهان بخشایشهاست.

مَنْ عَمِلَ صالِحاً فَلِنَفْسِهِ وَمَنْ اَساءَ فَعَلَیْها (ص ۴۸)

هرکه نیکی کند برای خودنیکی‌خواسته است وهرکه بدی ورزد بدبوی بازگردد.

اِصْنَعْ بِی ما اَنْتَ اَهْلُهُ (ص ۵٤)

با مز چنان رفتار کن که تو خود درخور آنی.

إِنْ لَمْ أَكُنْ رَاكِبَ الْمَوَاشِي　　أَسْعَىٰ لَكُمْ حَامِلَ الْغَوَاشِي
(ص ٥٥)

اگر بر چارپایان سوار نیستم، کوشش می‌کنم زین پوش شما را بردوش گیرم.

وَالسَّلَامَةُ فِي الْوَحْدَةِ (ص ٥٦)

وهمانا تندرستی وایمنی در تنهائیست.

كُفِيتَ أَذَىً يَامَنْ يَعُدُّ مَحَاسِنِي　　عَلَانِيَتِي هٰذَا وَلَمْ تَدْرِ مَا بَطَنْ
(ص ٥٧)

ازبلا در امان باشی ایکه خوبیهای مرا برمیشمری. این ظاهرمنست و تو نهانم را نمی‌بینی.

لِي مَعَ اللّٰهِ وَقْتٌ لَا يَسَعُنِي فِيهِ مَلَكٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ (ص ٥٨)

مرا با خدا وقتیست که فرشتهٔ مقرب و پیمبر مرسل در آن راه ندارند.

مُشَاهَدَةُ الْأَبْرَارِ بَيْنَ التَّجَلِّي وَالْإِسْتِتَارِ (ص ٥٨)

مکاشفهٔ اولیای حق میان ظهور وخفاست (دائم بریك حال نیستند. دمی صاحب کرامتند وزمانی چون مردم عادی بسرمیبرند).

أُشَاهِدُ مَنْ أَهْوىٰ بِغَيْرِ وَسِيلَةٍ　　فَيَلْحَقُنِي شَأْنٌ أَضَلُّ طَرِيقًا
(ص ٥٨)

کسی راکه دوست دارم بی‌هیچ وسیله می‌بینم. پس بمن می‌پیوندد حالتی که راه‌را گم می‌کنم.

وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ (ص ٥٩)

وما ازشاهرگ باو نزدیکتریم.

وَالْفَقِيرُ لَا يَمْلِكُ (ص ٦١)

تنگدست چیزی ندارد.

نُهَاجُ إِلَىٰ صَوْتِ الْأَغَانِي لِطِيبِهَا　　وَأَنْتَ مُغَنٍّ إِنْ سَكَتَّ نَطِيبُ
(ص ٦٤)

بسوی آوازها انگیخته میشویم بسبب صفا وپاکیزگی آنها، وتوخواننده‌ای هستی که اگر دم فروبندی خوشحال میگردیم.

إِنِّي لَمُسْتَتِرٌ مِنْ عَيْنِ جِيرَانِي　　وَاللّٰهُ يَعْلَمُ أَسْرَارِي وَإِعْلَانِي
(ص ٦٧)

بدرستیکه من از چشم همسایگان پوشیده‌ام در حالیکه خدا بـرآشکار و نهـانم آگهی دارد.

وَعِنْدَ هُبُوبِ النَّاشِرَاتِ عَلَى الْحِمَىٰ
تَمِيلُ غُصُونُ الْبَانِ لَا الْحَجَرُ الصَّلْدُ
(ص ٦٩)

باوزش بادهائی که برمرغزارمیوزد شاخه‌های درخت بان سرخم می‌کند ولی سنگ خارا چنین نمی‌شود. (سرخم نمی‌کند)

إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْراً (ص ۷۰)

همانا هرسختی را آرامش وراحتی همراهست.

رَضِيَ اللّٰهُ عَنْهُ (ص ۷۱)

خداوند ازوراضی باشد.

وَقِنَا رَبَّنَا عَذَابَ النَّارِ (۷۲)

خدایا ما را ازآتش دوزخ نگاهدار.

وَ أَفَانِينُ عَلَيْهَا جُلَّنَارٌ عُلِّقَتْ بِالشَّجَرِ الْأَخْضَرِ نَارٌ (ص ۷٤)

وشاخه هائی که گل انارداشتند بدانسان بودند که بردرخت سبز آتش آویخته باشد.

هَلَكَ النَّاسُ حَوْلَهُ عَطَشاً وَ هُوَ سَاقٍ يَرَىٰ وَلَا يَسْقِي (ص ۷٤)

مردم درپیرامونش ازتشنگی میمردند واوچنان ساقئی است که می‌بیند ونمی‌نوشاند.

أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ؟ (ص ۷۸)

آیا مردم رابه‌نیکی فرا میخوانید وخودفراموش میکنید (که باید نیکی کنید)؟

إِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا كِرَاماً (ص ۷۸)

چون برکاری زشت گذرند بزرگواری کنند (بابزرگواری بگذرند.)

إِذَا رَأَيْتَ أَثِيماً كُنْ سَاتِراً وَ حَلِيماً
يَا مَنْ تُقَبِّحُ أَمْرِي لِمَ لَا تَمُرُّ كَرِيماً؟ (ص ۷۹)

هنگامیکه گناهکاری را می‌بینی پوشنده وشکیبا باش. ای کسیکه کارمرا زشت می‌شماری! چرا بزرگوارانه نمیگذری؟

وَإِنْ جَاهَدَاكَ عَلَىٰ أَنْ تُشْرِكَ بِي مَا لَيْسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا (ص ۸۱)

واگر(پدر ومادرت) کوشش کنند که با من شریك سازند چیزیرا که تونمیشناسی واز آن آگهی نداری، فرمانشان مبر.

كُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا (ص ۸۸)

بخورید و بیاشامید ولی زیاده روی نکنید.

بِئْسَ الْمَطَاعِمُ حِينَ الذُّلِّ يَكْسِبُهَا
الْقِدْرُ مُنْتَصِبٌ وَالْقَدْرُ مَخْفُوضٌ (ص ۹۱)

چه بداست غذاهائی که باخواری بدست آید (چه دراین‌حال) دیگ برسر بار است وپایه ومنزلت فرودآمده.

وَلَوْ بَسَطَ اللّهُ الرِّزْقَ لِعِبٰادِهِ لَبَغَوْا فِي الْأَرْضِ (ص ۹٤)

اگر روزی بندگانرا گسترش میداد هر آینه درزمین بنافرمانی وستم دست میبازیدند.

مٰاذٰا أَخٰاضَكَ يٰا مَغْرُورُ فِي الْخَطَرِ
حَتّٰى هَلَكْتَ فَلَيْتَ النَّمْلَ لَمْ يَطِرِ (ص ۹٤)

ای فریفتهٔ دنیا چه چیز ترا درخطر فرو برد تا هلاك شدی؟ ایکاش مورچه پر درنیاوردی و پرواز نکردی.

يٰا لَيْتَ قَبْلَ مَنِيَّتِي يَوْماً أَفُوزُ بِمُنْيَتِي
نَهْرٍ تُلاٰطِمُ رُكْبَتِي وَأَظَلُّ أَمْلاٰءُ قِرْبَتِي
(ص ۹٥)

کاش پیش ازمرگ روزی بآرزوی خود میرسیدم، رودی برزانویم موج زند ومن پیوسته مشك خود را بینبارم.

اَلْخَبِيثٰاتُ لِلْخَبِيثِينَ (ص ۹۷)

زنهای بدکاره نصیب مردان زشت کردارند.

قٰالُوا عَجِينُ الْكِلْسِ لَيْسَ بِطٰاهِرٍ قُلْنٰا نَسُدُّ بِهِ شُقُوقَ الْمَبْرَزِ (ص ۹۷)

گفتند خمیر آهك پاکیزه نیست. گفتیم شکافهای مبرز را بدان می‌بندیم.

حَتّٰى إِذٰا أَدْرَكَهُ الْغَرَقُ (ص ۹۹)

تا اینکه غرق ویرا دریافت (غرق شد).

وَإِذٰا رَكِبُوا فِي الْفُلْكِ دَعَوُا اللّهَ مُخْلِصِينَ لَهُ الدِّينَ (ص ۹۹)

وچون برکشتی سوار شدند خدایرا خواندند درحالیکه ازبرای او دین وروش را پاکیزه گردانیدند.

قَدْ شٰابَهَ بِالْوَرىٰ حِمٰارٌ عِجْلاً جَسَداً لَهُ خُوٰارٌ (ص ۱۰۱)

همانا خری بآدمی‌مانند شده‌است. گوساله ایست‌که صدای گاو دارد.

سَمْعِي إِلىٰ حُسْنِ الْأَغٰانِي مَنْ ذَا الَّذِي جَسَّ الْمَثٰانِي (ص ۱۰٥)

گوش برآوازهای خوش فراداشته‌ام. کیست که دست بساز برد؟

كُلُّ مُدٰارٰاةٍ صَدَقَةٌ (ص ۱۰۷)

هرنرمخوئی ومدارائی صدقه وبخششی است.

مَنْ ذٰا يُحَدِّثُنِي وَ زُمَّ الْعِيسُ مٰا لِلْغَرِيبِ سِوىٰ الْغَرِيبِ أَنِيسٌ
(ص ۱۱۱)

اکنون‌که شتران مهارشدند ورخت بربستند کیست که بامن سخن گوید؟ غریب را جزنا آشنا یاروهمدمی نباشد.

وَأَخُو الْعَدٰاوَةِ لاٰ يَمُرُّ بِصٰالِحٍ إِلاّٰ وَيَلْمِزُهُ بِكَذّٰابٍ أَشِرٍ (ص ۱۱٥)

دشمن برمردنکوکارگذر نکند مگرآنکه بر او عیبی نهد وبدروغ زنی و سرکشی

متّهمش سازد.

رَضِينا مِنْ نَوالِكَ بِالّرحيلِ (ص۱۱۹)

ازعطای تو بکوچ کردنت خرسندیم.

إنَّ أنْكَرَ الاَصْواتِ (لَصَوْتُ الْحَميرِ) (ص۱۲۰)

بدر، تیکه ناخوش‌آیندترین صداها (آوازِ خرانست).

إذا نَهِقَ الْخَطِيبُ اَبُوالْفَوارِسِ لَهُ شَغَبٌ يَهُدُّ اِصْطَخْرَ فارِسِ (ص۱۲۰)

هنگامیکه خطیب ابوالفوارس (لقب‌خر) فریادبرمی‌کشد، اورا خروشی است که استخرفارس‌را ویران میسازد.

سَرىٰ طَيْفُ مَنْ يَجْلُوا بِطَلْعَتِهِ الدُّجىٰ (ص۱۲۸)

شب بخواب من‌آمد آنکسی‌که تیرگیها بجمالش روشنی پذیرد.

إذا جِئْتَنىٖ فىٖ رُفْقَةٍ لِتَزُورَنىٖ وَاِنْ جِئْتَ فىٖ صُلْحٍ فَاَنْتَ مَحارِبٌ (ص۱۲۹)

چون با دوستان بدیدار من‌آئی،اگرچه بصلح آمده باشی بازهم جنگجوئی.

كَالْبَدْرِ اِذا بَدا (ص۱۳۰)

چون ماه شب چهارده بهنگامی‌که طلوع میکند.

فَقَدْتُ زَمانَ الْوَصْلِ وَالْمَرْءُ جاهِلٌ بِقَدْرِ لَذيذِ الْعَيْشِ قَبْلَ الْمَصائِبِ (ص۱۳۱)

دوران وصال‌را ازکف دادم. آدمی پیش از رسیدن بلا قدر لذّت عیش و شادی را نمی‌داند.

ماتَقُولُ فِى الْمُرْدِ (الْمَرْدانِ ـ الْاَمارِدِ) (ص۱۳۲)

چه میگوئی دربارهٔ بی‌ریشان؟ (بی‌ریشان کیانند؟).

اَلتَّمْرُ يانِعٌ وَالنّاطُورُ غَيْرُ مانِعٍ (ص۱۳۳)

خرما رسیده است وباغبان مانع نیست.

وَاِنْ سَلِمَ الْاِنْسانُ مِنْ سُوءِ نَفْسِهِ
فَمِنْ سُوءِ ظَنِّ الْمُدَّعى لَيْسَ يَسْلَمُ (ص ۱۳۳)

اگرآدمی ازبدی نفس خود درامان بماند ازبدگمانی مدّعی نخواهد رست.

ياغُرابَ الْبَيْنِ يالَيْتَ بَيْنى وَبَيْنَكَ بُعْدَ الْمَشْرِقَيْنِ (ص۱۳۳)

ای زاغ شوم جدائی کاش میان من وتو ازشرق تا غرب فاصله بودی.

ظَمَأٌ بِقَلْبىٖ لايَكادُ يُسيغُهُ رَشْفُ الزُّلالِ وَلَوْشَرِبْتُ بُحُوراً (ص۱۳۷)

قلبم چنان تشنه است‌که اگر دریاها بنوشم آشامیدن آن آب گوارا تشنگیم درمان نکند.

ضَرَبَ زَیْدٌ عَمْرواً وَکانَ الْمتَعَدّی عَمْرواً (ص ۱۳۸)

زید عمرو را زد و عمرو مورد تجاوز و تعدّی قرار گرفت .

بُلِیتُ بِنَحوِیّ یَصُولُ مُغاضِباً عَلَیَّ کَزَیْدٍ فی مُقابَلَةِ الْعَمْرِو
عَلَیٰ جَرِّ ذَیْلٍ لَیْسَ یَرْفَعُ رَأسَهُ وَهَلْ یَسْتَقِیمُ الرَّفْعُ مِنْ عامِلِ الْجَرِّ
(ص ۱۳۸)

دچار شخصی نحوی شدم که چونان زید در برابر عمرو برمن می‌تاخت . دامن کشان میرفت و سراز خودپسندی برنمیداشت . آیا از عامل جرّ، رفع (سربلند کردن) درست است ؟

کَلِّمِ النّاسَ عَلیٰ قَدْرِ عُقُولِهِمْ (ص ۱۳۸)

با مردم درخور فهم ودانششان گفتگو کن .

اِنْ لَمْ اَمُتْ یَوْمَ الْوِداعِ تَأَسُّفاً لاتَحْسَبُونی فِی الْمَوَدَّةِ مُنْصِفاً
(ص ۱۳۹)

اگر بروز جدائی ازغم نمیرم مرا در دوستی عادل نشمارید.

وَ رُبَّ صَدیقٍ لامَنی فی وِدادِها
اَلَمْ یَرَها یَوْماً فَیُوضِحُ لی عُذْری
(ص ۱۴۱)

وچه بسار فیقی که مرا در دوستی اوسرزنش کرد . آیا روزی ویرا نخواهد دید تا عذرمن برایش روشن گردد وآنرا تصدیق کند ؟

فَذٰلِکَ الَّذی لُمْتُنَنی فیهِ (ص ۱۴۱)

پس اینست کسی که مرا بخاطرش سرزنش می کنند . (قصهٔ یوسف وزلیخا)

مامَرَّ مِنْ ذِکْرِ الْحِمیٰ بِمَسْمَعی لَوْسَمِعَتْ وُرْقُ الْحِمیٰ صاحَتْ مَعی
یا مَعْشَرَ الْخِلّانِ قُولُوا لِلْمُعا فَلَسْتَ تَدْری ما بِقَلْبِ الْمُوجَعِ
(ص ۱۴۲)

آنچه از ذکر منزلگه دلدار بگوش من آمد اگر کبوتران مرغزار می‌شنیدند بامن بفریاد برمیخاستند . ای گروه دوستان بتندرست بگوئید تواز دل دردمند خبرنداری .

ضَرْبُ الْحَبیبِ زَبیبٌ (ص ۱۴۳)

ضربت ازدست دوست شیرینست (زبیب بمعنی مویزوانجیر خشك است) .

لایُغْلَقُ عَلَی الْعِبادِ حَتّیٰ تَطْلُعَ الشَّمْسُ مِنْ مَغْرِبِها اَسْتَغْفِرُکَ اللّٰهُمَّ وَاَتُوبُ اِلَیْکَ (ص ۱۴۶)

در توبه بربندگان بسته نمی‌شود مگر آنگاه که خورشید از مغرب بدر آید. خدایا از توبخشایش می‌طلبم وبسوی توباز میگردم .

فَلَمْ یَكُ یَنْفَعُهُمْ ایمانُهُمْ لَمّا رَأَوْا بَأْسَنا (ص ۱۴۶)

هنگامیکه خشم ما بدیدند ایمانشانرا سودی نبود (منظور اینست که توبه وقتی

درست است که مرحلهٔ پاداش وعقاب نرسیده باشد وگرنه وقتی فشار و عذاب در پیش آید، همه برای فرار از آن توبه می کنند)

لَمّا رَأَتْ بَیْنَ یَدَیْ بَعْلِها شَیْئاً کَأَرْخَیٰ شَفَةِ الصّائِمِ
تَقُولُ هٰذا مَعَهُ مَیِّتٌ وَإِنَّمَا الرُّقْیَةُ لِلنّائِمِ (ص ۱۵۲)

هنگامیکه نزد شوی خود چیزی دید که چونان سست ترین لب روزه دار (آویزان) بود گفت اینکه او دارد مرده است در حالیکه افسون درخواب آلوده کارگر باشد (نه در مرده).

مٰا ذَالصِّبیٰ وَالشَّیْبُ غَیَّرَ لِمَّتی وَکَفیٰ بِتَغْییرِ الزَّمانِ نَذیرٌ (ص ۱۵٤)

کودکی وجوانی چیست؛ پیری موی سرم دگرگون کرد ودگرگونی روزگار برای ترسیدن شخص کافیست.

أَنْبَتَهُمُ اللّٰهُ نَباتاً حَسَناً (ص ۱٦۱)

خداوند ایشانرا به نیکوئی برویاند.

بَلِّغْ مٰا عَلَیْكَ فَإِنْ لَمْ یَقْبَلُوا مٰا عَلَیْكَ (ص ۱٦۳)

آنچه بر تست بگوی واگر از تو نشنوند (نپذیرند) گناهی بر تو نرفته باشد.

یٰا بُنَیَّ إِنَّكَ مَسْئُولٌ یَوْمَ الْقِیٰامَةِ مٰاذٰا اکْتَسَبْتَ وَلٰا یُقٰالُ بِمَنِ انْتَسَبْتَ (ص ۱٦۵)

ای فرزند روز قیامت از کردار تو خواهند پرسید نه از تبارت.

أَعْدیٰ عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الَّتی بَیْنَ جَنْبَیْكَ (ص ۱۷٤)

بزرگترین دشمن تو نفس تست که میان دو پهلویت قرار دارد.

أَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الْفَقْرِ الْمُکِبِّ وَجِوارِ مَنْ لٰا یُحِبُّ (ص ۱۷٦)

پناه میبرم بخدا از تنگدستی که شخص را برو در اندازد و از همسایگی کسی که دوستش ندارم.

اَلْفَقْرُ سَوادُ الْوَجْهِ فِی الدّارَیْنِ (ص ۱۷٦)

تنگدستی تیره روئی دو جهانست.

اَلْفَقْرُ فَخْری (ص ۱۷٦)

فقر موجب سربلندی منست.

کٰادَ الْفَقْرُ أَنْ یَکُونَ کُفْراً (ص ۱۷٦)

تنگدستی بکفر می انجامد.

أُولٰئِكَ لَهُمْ رِزْقٌ مَعْلُومٌ (ص ۱۷٦)

ایشانرا روزی معیّنی است.

لٰا رُهْبٰانِیَّةَ فِی الْإِسْلامِ (ص ۱۷۹)

گوشه نشینی وترك دنیا در اسلام منع شده است.

مَنْ كٰانَ بَيْنَ يَدَيْهِ ما اشْتَهٰى رُطَبٌ
يُغْنِيهِ ذٰلِكَ عَنْ رَجْمِ الْعَنٰاقِيدِ
(ص ۱۸۰)

آنکس که هر قدر میل کند خرمای تازه در دسترس دارد، از سنگ انداختن به خوشه‌ها بی‌نیاز است.

لَئِنْ لَمْ تَنْتَهِ لَأَرْجُمَنَّكَ (ص۱۸۱)

اگر از کار خود دست نشوئی سنگسارت می‌کنم.

وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهُ (ص۱۸۲)

و کسی که بر خدا تکیه کند و امید بدو بندد، همینش بس است.

وَرٰاكِبٰاتُ نِيٰاقٍ فِي هَوٰادِجِهٰا
لَمْ يَلْتَفِتْنَ اِلىٰ مَنْ غٰاصَ فِي الْكُثُبِ
(ص ۱۸۳)

وزنانیکه در کجاوه‌ها برشتران ماده سوارند بآنکس که در توده‌های شن وریگ فرو رفته‌است توجه ندارند.

اَدٰامَ اللّٰهُ اَيّٰامَهُ وَنَصَرَ اَعْلاٰمَهُ (وَاَجْرىٰ بِالْخَيْرِ اَقْلاٰمَهُ) (ص ۱۸۳)

خداوند عمرش را دراز کند (روزهایش پاینده دارد) پرچمهایش را پیروزی بخشد (وخامه هایش را بکار خیر بگرداند.)

اَحْسِنْ كَمٰا اَحْسَنَ اللّٰهُ اِلَيْكَ (ص۱۸۵)

نیکی کن همانسان که خدا برتو نیکی کرده است.

جُدْ وَلاٰ تَمْنُنْ لِاَنَّ الْفٰائِدَةَ اِلَيْكَ عٰائِدَةٌ (ص ۱۸۶)

ببخش ومنت منه زیرا سود نیکی بتو بازخواهد گشت.

وَقَطْرٌ عَلىٰ قَطْرٍ اِذٰا اتَّفَقَتْ نَهْرٌ وَنَهْرٌ عَلىٰ نَهْرٍ اِذٰا اجْتَمَعَتْ بَحْرٌ (ص۲۰۲)

قطره چون با قطره همره رود رودی شود و رود چو با رود جمع آید دریائی گردد.

اَلَمْ اَعْهَدْ اِلَيْكُمْ يٰا بَنِي آدَمَ اَنْ لاٰ تَعْبُدُوا الشَّيْطٰانَ؟ (ص ۲۰۳)

ای فرزندان آدم آیا با شما پیمان نبستم که ابلیس را نیایش نکنید؟

قٰالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ اَنْفُسُكُمْ اَمْراً (ص۲۱۰)

(یعقوب) گفت بلکه نفس‌های شما این کار را بیاراست.

وَلَنُذِيقَنَّهُمْ مِنَ الْعَذٰابِ الْاَدْنىٰ دُونَ الْعَذٰابِ الْاَكْبَرِ لَعَلَّهُمْ يَرْجِعُونَ (ص۲۱۲)

ایشانرا از عذاب کمتر می چشانیم نه از عقوبت بزرگتر، باشد که از کارهای خود بازگردند.

كُلُّ اِنٰاءٍ يَتَرَشَّحُ بِمٰا فِيهِ (ص۲۱۳)

از کوزه همان برون تراود که دراوست.

شعر شیرازی مندرج درصفحهٔ ۱۵٦ ومعنی آن:

پِرِ هَفطاتُلَه جُوْنِیْ می کَنَدْ

عِشْغِ مُقْرِیْ نَخِیْ وِبُوْنی چِشِ رُوْشْتْ

پیرهفتاد ساله جوانی می کند. کَورمگرچشم روشن وبینا بخواب بیبند.

برخی از لغات و اصطلاحات گلستان با معانی آنها

لغت	معنی
آجِل	آخرت ـ آینده
آغوش-آقوش	نام غلامی است
آماج	هدف ـ نشانه
اَبریق	معرّب آبریز بمعنی آفتابه و لولهنگ
اتفاق بیاض افتادن	نوشته شدن
اتفاق مبیت افتادن	شب در جائی ماندن
اتفاق مغیب افتادن	غایب شدن
اَحشا	آنچه درشکم است (روده و غیرآن)
اَحیا	جمع حیّ بمعنی قبائل
اخوان‌الشیاطین	برادران ابلیس کنایه‌اززیاده‌روان
اِدرار	بخشایش- مقرّری ـ مستمرّی
اَدیم	چرم
اَذلّ	خوارتر- پست‌تر-کمتر
ارادت	میل ودلخواه
اَرامل	مستمندان
ارتفاع	برداشتن محصول
ارتنگ یا ارژنگ	نام‌کتاب مانی
ارسلان	غلام‌وبنده-دراصل‌شیردرنده
اَزِمّه	جمع زمام بمعنی مهارها
استبصار	بینائی- روشن بینی
استظهار	پشت‌گرمی ـ تکیه
استیناس	خوگرفتن- انس گرفتن

لغت	معنی
اِعتاق	آزادکردن بنده
اِعراض	روگرداندن
اعراف	فاصلهٔ میان بهشت ودوزخ
افانین	جمع افنان بمعنی شاخه‌ها
افلاس	تنگدستی
افواه	دهانها
اقتصار	اکتفا ـ قناعت
التجا	پناه بردن
اَلیم	دردناك
امضاء	گذراندن وپذیرفتن
اِنابت	بازگشت ـ توبه
اَنام	مردم
اَنباز	شریك
اولوالالباب	خردمندان
اَیادی	جمع‌یدبمعنی دستها- نعمتها
ایثار	برگزیدن‌ودیگرانرا برخود مقدّم داشتن
بار	بزرگ (بارخدایا)
باره	برج- قلعه
باسِق	بلند
باهِر	درخشان
بتفاریق مجری داشتن	کم‌کم دادن
بجای‌آوردن	فهمیدن ـ شناختن
بِحل‌کرن	بخشیدن- عفوکردن
بُختی	شتربزرگ ـ شترخراسانی
بَربَط	نام سازیست
بُرُوت	سبیل
لاف ازبروت زدن — تکبرکردن	

لغت	معنی
بَزه	گناه
بُشخره گرفتن	به بیگاری واداشتن
بسیج - بسیج	تهیه
بِضاعت مُزجاة	سرمایهٔ اندك
بَطّال	دروغگو- بیکاره
بَطش	حمله - تندی - سختگیری
بَطئی	کند
بَغی	عناد- نافرمانی
بُکم	جمع ابکم بمعنی لالها
بَکتاش	خداوند وخواجه- بعضی‌ها بمعنی پادشاهان خوارزم نوشته‌اند
بَلاغ	رساندن
بَلاغت	رسائی
بُلدان	جمع بلد بمعنی شهرها
بَنات	جمع بنت بمعنی دخترها
بَوّاب	دربان
بَهجت	خوبی وزیبائی
بَیدق	پیاده درشطرنج
بَیطار	دامپزشك
پاس	رعایت - حرمت
پایمردی	کمك
پیسه	ابلق - لکّه
تأویل	تفسیر- تعبیر- برگرداندن خواب
تبار	دودمان - خانواده
تبرّك	برکت دادن
تَتَر	مخفف تاتاریکی ازاقوام ترکستان
تَجنّب	دوری کردن
تُحاشی	پرهیز ودوری کردن

لغت	معنی
تحرمه- تحریمه	گفتن تکبیرة الاحرام در نماز
تَرتیل	خوش‌آوازی - تلاوت قرآن باصدای خوش
تَردّد	آمدورفت
تَرسا	عیسوی
تَریاق	نوشدارو- پادزهر
تَشویر	آشوب واضطراب
تَصابی	عشقبازی
تَطاول	دست درازی - تعدّی وتجاوز
تَطوّع	داوطلب شدن- فرمانبرداری قربت وعبادت
تَعبّد	بندگی کردن - پرستش وعبادت کردن
تَعبیه	پنهان کردن وپوشیدن- آراستن
تَعریض	بکنایه سخن گفتن وپیش کشیدن
تَعنّت	عیبجوئی کردن - کنایه زدن آزار رساندن
تَکاسل	تنبلی کردن
تَکلّف	بخودبستن
تلامذه	جمع تلمیذ بمعنی شاگردان
تَلبیس	اشتباه کاری
تَلوّن	رنگ برنگ شدن
تَمر	خرما
تَموز	ماه دوم تابستان
تَوکیل	مأموریت
تَهاون	سستی
ثُغور	جمع ثغر بمعنی مرزها
ثَمین	بهادار- قیمتی
جَبر	بستن شکسته - جبران وتلافی کردن

لغت	معنی
جِبِلّت	ذات ــ سرشت
جَرّ	کشیدن
جَزَع	زاری
جَسر	پل
جگربند پیش زاغ نهادن	تحمّل خطر وآمادگی برای هرپیشامدناگوار
جَوسق	قلعه
جوهری	گوهرفروش
جَهول	بسیارنادان
جیران	جمع جاربمعنی همسایه ها
جَیش	سپاه
چرخ انداز	تیرانداز ــ کمانداز
چمچه	کفگیر
حُجّت	دلیل وبرهان
حَجیج	حاجی‌ها
حِدّت	سختی وشدت
حَدَث	جوان ــ نو
حُرّاث	جمع حارث بمعنی زارعان
حَرامی	دزد بیابانی ــ راهزن
حَرور	گرما
حُسن بشره	زیبائی روی
حَصبا	سنگریزه
حُطام	ریزهٔ نان ـ خُردهٔ هرچیز ـ مال دنیا
حُکم انداز	تیرانداز
حَلاوات	شیرینیها
حُلیه	زیور
حَمائد	جمع حمیده بمعنی نیکوها پسندیده ها
حَمیم	گرم وصمیمی ــ آب گرم
حَنظل	میوهٔ تلخی است ــ بفارسی شرنگ وکَبَست گویند

لغت	معنی
حواشی	خادمان
حیف	جوروستم
خِبرت	باخبروآگاه بودن
خِرقه	کهنه ـ پاره
خَریف	پاییز ـ خزان
خَزَف	سُفال ومهرهٔ گلی
خِسّت	فرومایگی
خِطام	مهارکشتی
خِطّه	زمین
خَفاجه	نام قبیله‌ای ازبنی عامرکه غالباً راهزن بودند
خِفّت	سبکی ـ خواری
خلافت	حماقت
خُلّان	جمع خلیل بمعنی دوست‌ها
خلقان	جمع خلق بمعنی کهنه‌ها
خواجه تاش	همقطار ــ خدمتگذار
خوشیدن	خشك شدن
خَوض	فرورفتن ــ دقّت
خوید	سبزه ــ نارس ــ قصیل
خیره درای	یاوه‌گوی ـ بیهوده گوی
خیلتاش	غلام وبنده ــ بمعنی حاجب وامیرهم آمده است
دامَ مُلکُهُ	سلطنتش پاینده باد
دَبیقی	یکنوع پارچهٔ لطیف وگرانبها
دراعه	نوعی ازجامه
درپوستین کسی افتادن	عیبجوئی کردن ـ کنایه زدن
دُرج	صندوقچهٔ جواهر
دَرَکات	منازل دوزخ
دُرّیتیم	مروارید ناسفته ودرصدف تنها

لغت	معنی
دَریوزه	گدائی
دَستار	عمّامه ـ دستمال
دست افشاندن	کنایه ازرقص کردن
دفع انداختن	سستی وتعلّل کردن
دلق	لباس ژنده وکهنهٔ درویشان
دِماغ بیهوده پختن	فکربیفایده و خام کردن
دَمان	مست وخشمناك ـ نفس‌زننده وحمله‌کننده
دَمیاطی	پارچه ایست منسوب بشهر دَمیاط
دَوابّ	جمع دابّه بمعنی چهارپایان
دَوحه	درخت تناور ـ سایبان بزرگ
دیبای مُعلَّم	حریرعلامتدارومنقش
ذُخر	اندوخته
ذَمائم	جمع ذمیمه بمعنی زشتی‌ها
راعی	راهنما ـ شبان
رامش	آسودگی ـ آرامی
رایَت	علم ـ پرچم
رِباط	کاروانسرا
رَبیع	بهار
رُخام	سنگ مرمر
روزِشمار	روزقیامت
ریش	زخم
رَیعان	تازگی ورونق وخرّمی
زَبیب	مویز ـ انجیرخشك شده
زجرومنع	راندن وراه ندادن
زخمه	مضراب
زرجعفری	منظورطلای خالص است
زَلّت	لغزش وخطا

لغت	معنی
زَمی	مخفف زمین
زَندیق	بی دین ـ بی‌عقیده
زَنگار	زنگ سبزمس
زَیبق	جیوه
زَیبق در گوش کردن	کر گردانیدن
سابِقُ الإنعام	پیش نعمت دهنده
ساهی	سهوکننده ـ فراموشکار
سایر	همه ـ تمام
سُتور	چهارپا
سَحبان	یکی‌ازفصحای عرب
سَرا	شادی وفراخی عیش
سَراچه	خانهٔ کوچك
سَرِه	بی‌عیب ـ برگزیده
سَطوت	بزرگی
سَعَت	گشادگی ـ فراخی
سَقَط	دشنام ـ درشت‌گوئی
سَقیم	ناخوش ـ نادرست
سُکّان	دنبالهٔ کشتی
سَلسال	آب روان
سَماحت	بخشش وگذشت
سَماط	سفره ـ خوان
سَماع	آواز
سَموم	بادگرم وزهرآگین
سَمین	چاق
سِنَّور	گربه
سَورت	تندی ـ تیزی
سَهی	بلند
سِیَر	جمع سِیره بمعنی اخبار وعادات
سیم دغل	پول تقلبی
سیه گوش	حیوانیست که غالباً دردنبال شیرراه میافتد ـ یوزپلنگ

لغت	معنی
شاطر	چابك
شاطی	ساحل
شاهد	جوان زیباروی
شبه	خرمهره
شرطه	باد موافق
شریف	سیّد
شعب جبل	شکاف بین دو کوه
شغب	شوروغوغا ـ فتنه انگیزی
شمایل	عادات ـ خویها
شمه	اندك
شنگرف	مادهٔ سرخی که ازجیوه وگوگردوغیره‌میساختند
شوخ ـ شوخ چشم	بیحیا
شوربخت	بیچاره ـ بدبخت
شهروا	پول قلب
صباحت	زیبائی ونکومنظری
صبوح	شراب وهرچه صبح بخورند وبیاشامند
صخرُالجِن	نام دیوی‌که انگشتر حضرت سلیمان را دزدید
صرّه	کیسهٔ چرمی
صفوت	برگزیده ـ پاکیزه
صُم	جمع اصم بمعنی‌کران
صولت برد	هیبت‌سرما
صیت	آوازه ـ شهرت
ضجور	دلتنگ
ضرا	سختی وتنگدستی
ضریر	نابینا ـ کور
ضمین	کفیل وضامن
ضیغم	شیر
ضیمران	ریحان

لغت	معنی
طارَم	ایوان
طاغی	سرکش
طبله	قوطی ـ صندوقچه
طپانچه ـ طپنچه	سیلی
طرح انداختن	بزوربگردن دیگران انداختن
طوعاً وکرهاً	خواهی نخواهی
طیب	پاکیزگی
طیّبُ الاَدا	خوش ادا ـ خوش‌محضر
طیَران	پرواز
طیره	سبکی ـ سبك عقلی
طیش	خفّت ـ سبکی ـ خشم
ظرافت	شوخ طبعی
ظلوم	بسیارستمگر
ظهیر	پشتیبان
عارض	صورت
عاکف ومعتکف	گوشه‌نشین ـ مقیم
عدیل	برابر ـ همتا ـ همسفر
عذار	صورت
عزّاسمُهُ	نام وی ارجمند است
عزیزمصر	لقب پادشاهان مصر
عزیمت	افسون ودعا
عشا	غذای شب
عُصارهٔ نال	شیرهٔ نی
عقد	گردنبند
علّامه	بسیاردانا
عمیم	تمام ـ کامل ـ همه‌گیر
عناد	سرکشی

لغت	معنی
عَیْنُ‌القِطْر	نام روغن سیاه‌وبدبوئی که برشترمالند ـ چشمهٔ نفت
غازی	جنگ‌کننده
غُرابُ البَیْن	زاغ و کلاغ جدائی که بانگش شوم باشد
غُصون	شاخه‌ها
غَضْبان	خشمگین
غَمّاز	سخن‌چین
غوك	قورباغه
غِیاث	فریادرس
فاجِره	بدکاره
فاقه	تنگدستی
فَراز کردن	بستن
فَرزین	نام وزیردرشطرنج
فرش ولع در نوردیدن	ازحرص‌وآز دست کشیدن
فُسحت	فراخی ـ گشادگی
فُضله ـ فُضاله	باقیمانده ـ زیادی
فَضیحت	رسوائی
فَطنت	زیرکی
فَقیه	دانشمند ـ مجتهد
فَواکِه	میوه‌ها
قاع	دشت ـ زمین هموار ـ صحرای خشك
قَبَل	جانب ـ طرف
قُراضه	خرده وپارهٔ سیم وزر
قَزاکَند ـ غَزاکند	لباسی که پهلوانان بتن‌میکردند ـ جامهٔ زیرزره
قَصَب	پارچه کتانی نازك

لغت	معنی
قَصَبُ الْجَیْب	کنایه ازنیشکر
قُضْبان	شاخه‌ها
قِلاع	جمع قلعه بمعنی دژها
کابین	مَهرِزن
کاج	کاش
کاسِد	بی‌رونق ـ شکسته
کاغذزر	برات ـ حواله
کُربت	مشقت ـ حزن
کَرُوْ	زورق
کَرّوبیان	مقربان وبزرگان (از فرشتگان)
کَریم النّفس	بزرگوار
کَریه الصّوت	ناخوش‌آواز
کَسر	شکستگی
کِسریٰ	لقب انوشیروان
کَفّارت یَمین	کفّارهٔ قسم (ازقبیل بنده آزادکردن وغیره)
کَفاف	خرجی
کلاسه	نام محلّیست
کِلس	آهك
کَم	آستین
کَم‌ِ خودگیر	سرخود گیر ـ سرت بکارخودت باشد
کَهف	پناهگاه
گازر	رخت شوی
گاوعنبر	گاوبحری که‌آنرا کاشالوت خوانند وعنبرتولیدکند
گَبر	آتش پرست ـ زرتشتی
گُرْبُز	زیرك ـ حیله‌گر
گریوه	پشته ـ زمین بلند

لغت	معنی
گُلشکر	نام دوائی که آنرا گُلقند گویند وازگُل سرخ و قند یاشکر بسازند
گَندنا	تره
لَآلی	گوهرها ـ دُرها
لائم	ملامت کننده
لائیدن	فریاد کردن
لایعلم	بی‌شعور
لَدغه	گَزش
لوریان	بیحیا وبیشرمان ـ کنایه از دزدان ـ قومی صحرانشین
لَوم	ملامت
ماخولیا	مرض سوداوی نزدیک بجنون
مَأمول	آرزو
مانا	مخفف همانا ـ بمعنی پنداری گوئی
مُبَذِّر	زیاده رو ـ ولخرج
مَبیت	خوابگاه
مُتَجَلّی	جلوه‌گر ـ نمایان
مُتَحَلّی	آراسته
مُتَرَسِّل	منشی ـ نویسنده
مُتَّسِع	پهناور ـ فراخ
مُتَعَبِّد	بسیار عبادت کننده
مُتَعَلِّم	شاگرد ـ محصل
مُتَعَنِّد	ستیزکار ـ لجوج
مُتَلَهِّف	اندوهگین ـ دریغ‌خوار
مُتَهاوِن	سست ـ سهل‌انکار
مُجاراة	همقدم شدن ـ اظهار موافقت
مُجاهَده	رنج بردن

لغت	معنی
مُحابا	پروا (در اصل محاباة بوده است)
مُحادَثه	گفتگو ـ سخن‌گفتن با هم
مُحاوَرَت	گفتگو ـ بحث کردن
مُحْتَسِب	شبگرد ـ عسس
مَحجوب	پوشیده
مُخالَطَت	آمیزش
مُخَبَّط	فاسد وتباه
مُداعَبَت	شوخی کردن
مُرافَقَت	یاری ـ همراهی
مُرْتَهَن	گرو
مُرد	جمع امرد بمعنی بی‌ریش‌ها
مَرسوم	مقرّری ـ ماهیانه ـ حقوق
مُرَصَّع	گوهرنشان
مَرْضی	پسندیده
مُرَقَّع	وصله دار
مِرْکَن	لاوک ـ تغار
مِروَحه	بادبزن
مُزجاة	کم ـ اندک
مُزَکّا	پاک ـ پاکیزه
مُسْتَسْقی	شخص مبتلا بمرضی که هرچه آب خورد تشنگیش برطرف نشود
مُسْتَعْرِب	عرب غیرحقیقی
مُسْتَفید	بهره‌مند
مُسْتَقْبَح	زشت
مِسْح	پلاس ـ عبا ـ جامهٔ ضخیم و درشت
مَسطور	کتب ونوشته‌ها
مُشارٌالیه	مورد اشاره

لغت	معنی
مَشّاطه	آرایشگر
مُشاهَره	اجیر کردن‌ـ شهریه‌ـ ماهیانه
مَشغَلَه	فریادـ هیاهو
مَشموم	بوئیدنی
مُصادَرَه	ـ جریمه‌کردن ـ تاوان گرفتن
مُصارَعَت	کُشتی گرفتن
مَصاف	جنگ ـ نبرد
مُصحَف	قرآن
مُضادّت	دشمنی
مَضمون خطاب	ـ موضوع دعوی
مُطاوَعَت	فرمانبرداری ـ موافقت در کاری
مُطایَبَت	شوخی‌ـ خوش طبعی
مَطمَح	مورد نظر
مُطَیَّب	خوشبو
مُعاتَبَت	درشتی وعتاب
مُعاقَبَت	شکنجه
مُعتَمَدعلیه	مورد اعتماد
مُعجَب	خیره سر ـ خودسر ـ متکبر خودپسند
مِعصَم	مچ وبنددست
مُعلَم	علامت دارـ منقش
مُعَوَّل	استوارـ پناه
مُغَنّی	آوازخوان
مُغیلان	نام درختی‌که خارسخت‌دارد کلمه‌ای عربیست‌که در اصل ام غیلان بوده است .
مَفاتیح	جمع مفتاح بمعنی کلیدها
مُفاوَضَه	مـذاکره ـ برابر و شریك قراردادن ـ گفتکوکردن

لغت	معنی
مُفتَتِن	شیفته
مُفتَقِر	محتاج
مُقامِر	قمارباز
مِقوَد	افسارـ لگام‌ـ مهار کشتی
مُقیم	پایدار
مَکاید	جمع کید بمعنی حیله ها
مَلاذ	پناه ـ پناهگاه
مَلاهی	جمع‌لهو بمعنی‌بازی‌ها و کارهای مشغول کننده
مَلجاء	پناهگاه
مُلحِد	ـ جمع آن مَلاحِده : ازدین‌بر گشته
مُلك راندن	سلطنت‌کردن
مُمَتَّع	بهره‌مند
مَمقوت	طرف بغض ودشمنی
مُمَکَّن شدن	ثابت وبرقرارشدن
مُنادَمَت	همدمی‌ـ مصاحبت‌ـ دوستی
مُناظَره	گفتکوـ بحث
مُناقِض	ضد ـ مخالف
مناکحت	ازدواج
مَناهی	کارهای بدونهی شده
مُنَغَّص	تیره ـ شکسته
مَنیع	بلند
مُواجَهه	روبرو
مُولَع	حریص
مَهجور	دورومتروك
ناتراشیده	بی‌ادب
ناصیه	پیشانی
ناطور	باغبان ـ دشتبان
نافر	رمنده
نال	نی‌ـ نیشکر
نجم	ستاره

لغت	معنی
نخل‌بندی	صورت سازی ازموم
نزهت	پاکیزگی ـ صفا
نسق	روش
نسیج	پارچه وبافته
نعت	تعریف ـ وصف
نعیب	بانگ زاغ وکلاغ
نفقه	خرج
نمل	مورچه
نوادر	حکایات عجیب وغریب
نوال	عطا وبهره
نیوشیدن	گوش کردن
واسط	نام شهریست
واصف	تعریف کننده

لغت	معنی
وحل	گل‌ولای ـ منجلاب
ورد	گل
ولع	حرص ـ آز
هائل	ترسناك ـ سهمناك
هجیر	شدت گرما ـ وسط روز درایام گرما
هدی	قربانی که‌حجاج بواسطهٔ‌محاصرهٔ دشمن‌ونرسیدن‌بمکه‌بآنجافرستند
هفت سبع	هفت حصه ازقرآن
همیدون	همچنین‌ـ همین دم ـ اکنون
هنی	گوارا ـ لذیذ وخوش طعم
هور	خورشید
هول	سهمگین

بوستان سعدی

با استفاده از نسخهٔ تصحیح شدهٔ

محمد علی فروغی (ذکاءالملک)

پیشگفتار

گنجینهٔ شعر فارسی بسیار غنی و سرشار است : اشعار حماسی فردوسی، غزلیّات عرفانی حافظ ، رباعیّات رندانهٔ خیّام وصحنه‌پردازیهای بدیع نظامی هریك بنوبهٔ خود درمیان ملل مختلف جهان جائی وسیع و شهرتی بسزا دارد ، ولی بحق میتوان گفت که هیچ یك ازین منابع بر شمرده باندازهٔ بوستان سعدی ــ که فشردهٔ یکعمر تجربه و دانش اندوزیست ــ پر محتوی و همه جانبه‌نیست . شاعر چیره‌دست ایران در این مجموعهٔ پرارزش گاهی ازشور وعشق ومستی سخن‌میگوید، زمانی عدل و تدبیر و رأی را توصیه میکند ، دمی بر احسان اشاره میراند و همواره بتربیت خواننده‌همّت میگمارد . سعهٔ نظر شاعر بزرگ باندازه‌ایست که همهٔ مسائل‌اجتماعی را ــ چه‌خرد وچه کلان ــ با کوچکترین جزئیّات ، بدون لکنت وبنحوی همه گیر موشکافی میکند . کتاب وی بوستان پرصفائی است که در آن‌هر گلی جلوه‌ای دیگردارد، و بااینهمه چنین‌بوستان مالامال از گلی که خودمیبوید، از توصیف بی‌نیاز است .

بوستان باتّفاق عقیده پیش از گلستان موجودیّت یافته و نظر بمحدودیّت شکل و قالب نظمی‌خود کمتر از گلستان درمعرض تحریف و دستبازی‌قرار گرفته است، ونسخهٔ حاضر که پس از مقابلهٔ‌نسخ‌معتبر تهیه شده است میتواند ، چنانکه باید و شاید ، عنوان نسخهٔ صحیح و مطمئنّی رابخود بگیرد .

ازاینکه در تنظیم کتابچه نسخه‌هائی مورد استفاده قرار گرفته است سخنی نمی گوئیم، ولی در ضمن نمی توانیم مساعی مرحوم فروغی را که برای تنظیم یك بوستان صحیح کوشش زیـادی بکار برده است نادیده گیریم و نا گفته گذاریم. ازروش محقق فقید درمورد چاپ و ترتیب اشعار تبعیّت شده و درحقیقت بوستان وی نسخهٔ اصل قرار گرفته است و با اینهمه ، چون هیچیك از آثار بشری نمی‌تواند عاری ازلغزش باشد، ازخوانندگان عزیزدرمورد اشتباهات احتمالی پوزش می‌طلبیم وجبران زلّتها را بآیندگان وامیگذاریم .

ومن الله التوفیق وعلیه التکلان

فهرست بوستان سعدی

الف ـ دیباچه

ب ـ ابواب بوستان

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان آفرین حکیم سخن در زبان آفرین[1]
خداوند بخشندهٔ دستگیر کریم خطابخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت بهر در که شد، هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردنفراز بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردنکشان را بگیرد بفور نه عذر آوران را براند بجور
وگر خشم گیرد ز کردار[2] زشت چوباز آمدی، ماجرا در نوشت
اگر[3] با پدر جنگ جوید کسی پدر بیگمان خشم گیرد بسی[4]
وگر خویش راضی نباشد زخویش چو بیگانگانش براند زپیش
وگر بنده چابك نباشد[5] بکار عزیزش ندارد خداوندگار
وگر بر رفیقان نباشی[6] شفیق بفرسنگ بگریزد از تو[7] رفیق
وگر ترك خدمت کند لشکری شود شاه لشکر[8] کش ازوی بری
ولیکن خداوند بالا وپست بعصیان در رزق بر کس نبست
دو کونش یکی قطره از بحر علم گنه بیند و پرده پوشد بحلم

۱ــ دریکی از نسخه ها چنین است،
بنام خدایی که جان آفرید سخن گفتن اندر زبان آفرید
۲ــ بکردار ۳ــ وگر ۴ــ این بیت وبیت بعد دربعضی از نسخه ها نیست.
۵ــ نیاید ۶ــ نباشد ۷ــ وی ۸ــ گردن

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست / بر این خوان یغما چه دشمن چه دوست
اگر بر جفا پیشه بشتافتی / که[1] از دست قهرش امان یافتی ؟
بری ذاتش از تهمت ضدّ وجنس / غنی ملکش از طاعت جنّ وانس
پرستار امرش همه چیز و کس / بنی آدم ومرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد / که سیمرغ در قاف قسمت[2] خورد
لطیف کرم گستر[3] کارساز / که دارای خلقست و دانای راز[4]
مر او را رسد کبریا و منی / که ملکش قدیمست وذاتش غنی
یکی را بسر برنهد تاج بخت / یکی را بخاك اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش / گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل / گروهی برآتش[5] برد زاب نیل
گر آنست، منشور احسان اوست / ور اینست ، توفیق فرمان اوست
پس پرده بیند عمل های بد / همو پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم / بمانند کروبیان صمّ بکم[6]
وگر در دهد یك صلای کرم / عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف وبزرگیش بر / بزرگان نهاده بزرگی زسر
فروماندگان را برحمت قریب / تضرّع کنان را بدعوت مجیب
براحوال نابوده علمش بصیر / باسرار ناگفته لطفش[7] خبیر
بقدرت نگهدار بالا وشیب / خداوند دیوان[8] روز حسیب

۱ـ کی ۲ـ روزی ۳ـ لطیف وکرم گسترو .. ۴ـ این بیت در بعضی ازنسخ نیست ۵ـ بآتش ۶ـ صم و بکم ۷ـ باقوال ناگفته سمعش ۸ـ دیوان و

نه مستغنی ازطاعتش پشت کس   نه برحرف اوجای انگشت کس
قدیمی[1] نکوکار نیکی پسند   بکلک قضا در رحم نقشبند
ز مشرق بمغرب مه وآفتاب   روان کرد وبنهاد[2] گیتی برآب
زمین ازتب لرزه آمد ستوه   فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری   که کردست برآب صورتگری؟
نهدلعل وپیروزه در صلب سنگ   گل ولعل[3] درشاخ پیروزه رنگ
زابرافکند قطره‌ای[4] سوی یم   زصلب اوفتد[5] نطفه‌ای درشکم
ازآن قطره، لؤلؤی لالا کند   وزاین، صورتی سرو بالا کند
براو علم یکذرّه پوشیده نیست   که پیدا وپنهان بنزدش یکیست
مهیّا کن[6] روزی مار ومور   اگرچند بیدست و پایند و زور
بامرش وجود ازعدم نقش بست   که داندجزاو کردن‌ازنیست‌هست؟
دگر ره بکتم عدم در برد   وزآنجا بصحرای محشر برد
جهان متّفق بر الهیّتش   فرو مانده از[7] کنه ماهیّتش
بشر ماورای جلالش نیافت   بشر منتهای جمالش[8] نیافت
نه براوج ذاتش پرد مرغ وهم   نه در[9] ذیل وصفش رسد دست‌فهم
درین ورطه کشتی فروشد هزار   که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
چه شبها نشستم درین سیر گم[10]   که‌دهشت[11] گرفت آستینم که قُم[12]
محیطست علم ملك بر بسیط   قیاس تو بروی نگردد محیط

۱ـ قدیم ۲ـ گسترد و ۳ـ گل‌لعل ۴ـ نقطه‌ای ۵ـ آورد
۶ـ کند ۷ـ در ۸ـ کمالش ۹ـ بر ۱۰ـ چه شب‌هادراین فکر کردم ستیز
۱۱ـ حیرت ۱۲ـ خیز

نـه ادراك در كُنهِ ذاتش رسید [1] نه فكری بغـور صفاتش رسید [2]
توان در بلاغت بسحبان رسید نـه در كُنهِ بیچون سبحان رسید
كه‌خاصان دراین ره فرس رانده‌اند بلا احصی ازتك فـرو مانده‌اند
نه هرجای مركب توان تاختن كـه جـاها سپر باید انداختن
وگـر سالكی محرم راز گشت ببندند بـروی در بازگشت
كسی را درین بـزم ساغر دهند كه داروی بیهوشیش در دهند
یكی باز[3] را دیده بـر دوختست یكی دیده‌ها بازو ، پر سوختست
كسی ره سوی گنج قارون نبرد وگر برد ، ره بـاز بیرون نبرد
بمُردم درین موج دریای خون[4] كزو كس نبردست[5] كشتی برون
اگر طالبی كاین زمین طـی كنی نخست اسب بازآمدن پی كنی[6]
تأمّـل در آیینهٔ دل كنی صفائی بتدریج حـاصل كنی
مگـر بوئی از عشق مستت كند طلبكار عهد الستت كند
بپای طلـب ره بدانجا بـری وز آنجا ببال محبت پـری
بدرّد یقین پرده‌هـای خیال نماند سرا پرده ، الاّ الجـلال
دگر مركب عقل[7] را پویه نیست عنانش بگیرد تحیّر كه بیست[8]
دراین بحر جز مرد راعی نرفت گم آن شد كه دنبال داعی نرفت
كسانی كزین راه بر گشته‌اند برفتند بسیار و سرگشته‌اند
خلاف پیمبر كسی ره گزید كه هرگز بمنزل نخواهد رسید
مپندار سعدی كه راه صفا توان رفت ، جز بر[9] پی مصطفی

۱ و ۲ـ رسد . دریكی ازنسخه‌ها این بیت افزوده شده است :
زذاتش بجزوی كس آگاه نیست درآن‌جایگه عقل را راه نیست
۳ـ راز ۴ـ بترسدخردمندازاین بحرخون ۵ـ نیاورد ۶ـ این بیت دربیشتر نسخه‌ها نیست ۷ـ وهم ۸ـ ایست ۹ـ در

ستایش پیغمبر صلی الله علیه و آله

کریم السّجایا، جمیل الشیم — نبی البرایا، شفیع الامم

امام رُسل، پیشوای سبیل — امین خدا، مهبط جبرئیل

شفیع الوری، خواجهٔ بعث و نشر — امام الهدی، صدر دیوان حشر

کلیمی که چرخ وفلک طور اوست — همه نورها پرتو نور اوست

شفیع مطاع نبی کریم — قسیم جسیم نسیم[1] وسیم

یتیمی که نا کرده[2] قرآن درست — کتبخانهٔ چند ملّت بشست

چو عزمش بر آهیخت شمشیر بیم — بمعجز میان قمر زد دونیم

چو صیتش در افواه دنیا فتاد — تزلزل در ایوان کسری فتاد

بلا قامت لات بشکست خرد — باعزاز دین آب عزی ببرد

نه ازلات وعزی برآورد گرد — که توراة وانجیل منسوخ کرد[3]

شبی بر نشست، ازفلک بر گذشت — بتمکین وجاه ازملک در گذشت

چنان گرم در تیه قربت براند — که بر[4] سد ره جبریل ازو بازماند

بدو گفت سالار بیت الحرام — که ای حامل وحی، برترخرام

چو در دوستی مخلصم یافتی — عنانم ز صحبت چرا تافتی؟

بگفتا فراتر مجالم نماند — بماندم، که نیروی بالم نماند

۱- بسیم ۲- خوانده ۳- این بیت دربعضی ازنسخه ها نیست ۴- در

اگر یکسر موی برتر پرم
فروغ تجلّی بسوزد پرم

نماند بعصیان کسی در گرو
که دارد چنین سیدی پیشرو

چه نعت پسندیده گویم ترا؟
علیك السّلام[1] ای نبیّ الورا

درود ملك بر روان تو باد
بر اصحاب و بر پیروان تو باد

نخستین ابوبکر پیر مرید
عمر پنجه برپیچ[2] دیو مرید

خردمند عثمان شب زنده دار
چهارم علی، شاه دلدل سوار

خدایا بحقّ بنی فاطمه
که بر قولم ایمان کنم خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول
من ودست ودامان آل رسول

چه کم گردد ای صدرفرخنده پی
ز قدر رفیعت بدرگاه حی

که باشند مشتی گدایان خیل
بمهمان دارالسّلامت طفیل؟

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل
تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

تو اصل وجود آمدی از نخست
دگر هرچه موجود شد، فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت
که والا[3] تری زآنچه من گویمت

ترا عزّ لولاك تمکین بسست
ثنای تو طه و یس بسست

چه وصفت کند سعدی ناتمام؟
علیك الصّلوة ای نبیّ السّلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم[4] بگشتم بسی
بسر بردم ایّام با هر کسی

تمتّع بهر[5] گوشه ای یافتم
زهر خرمنی خوشه ای یافتم

۱ـ علیك الصلوة ۲ـ پنج ۳ـ بالا ۴ـ گیتی ۵ـ زهر

چو پاکان شیراز خاکی نهاد ندیدم، که رحمت بر این خاك باد
تولای مردان این پاك بوم برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم ز آنهمه بوستان تهیدست رفتن سوی[1] دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند[2] بر دوستان ارمغانی برند[3]
مرا گر تهی بود از آن قند دست سخنهای شیرین تر از قند هست
نه‌قندی که مردم بصورت‌خورند که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این‌کاخ دولت بپرداختم براو ده در از تربیت ساختم:
یکی **باب عدلست و تدبیر و رای** نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم **باب احسان** نهادم اساس که منعم[4] کند فضل‌حق راسپاس
سوم **باب عشقست و مستی و شور** نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم **تواضع ، رضا** پنجمین ششم ذکر مرد**قناعت** گزین
بهفتم در ، از **عالم تربیت** بهشتم در ، از **شکر بر عافیت**
نهم **باب توبه‌است و راه‌صواب** دهم **در مناجات و ختم کتاب**
بروز همایون و سال سعید بتاریخ فرخ ، میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج که پردرشد این نامبردار گنج
بماندست بادامنی گوهرم هنوز ازخجالت بزانو سرم[5]
که دربحر لؤلؤ صدف نیزهست درخت بلند است درباغ و، پست
الا ای خردمند پاکیزه خوی خردمند نشنیده ام عیبجوی
قبا گر حریر است و گر پرنیان بناچار حشوش بود درمیان
تو گر پرنیانی نیابی ، مجوش کرم‌کارفرما وحشوش[6] بپوش

۱- بر ۲و۳- آورم و برم ۴- محسن ۵- این بیت وبیت بعد در بعضی از نسخه‌ها نیست ۶- حشوم

ننازم بسرمایهٔ فضل خویش / بدریوزه آورده‌ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم / بدان را بنیکان ببخشد، کریم
تو نیزار بدی بینیم درسخن / بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار / بمردی، که دست ازتعنت بدار
همانا که در فارس انشای من / چومشکست بی قیمت اندرختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود / بغیبت درم عیب مستور بود
گل‌آورد سعدی سوی بوستان / بشوخی و، فلفل بهندوستان

چو خرما بشیرینی اندوده پوست
چو بازش کنی، استخوانی در اوست

مدح ابوبکر بن سعد بن زنگی

مرا طبع ازاین نوع خواهان نبود / سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان / مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود / در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان / که سید بدوران نوشین روان[۱]
جهانبان دین پرور[۲] دادگر / نیامد چو بوبکر بعداز عمر
سر سر فرازان وتاج مهان / بدوران عدلش بناز ای[۳] جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه / ندارد جزاین کشور آرامگاه
فطوبیٰ لِبابٍ کَبیتِ العتیق / حوالیه مِنْ کُلِّ فَجٍّ عمیق

۱- نوشیروان ۲- جهانبان ودین پرورو ۳- بنازد

ندیدم چنین گنج وملك وسریر   که وقفست بر طفل ودرویش[1] و پیر
نیامد برش دردناك[2] غمی   که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیر است امیدوار   خدایا امیدی که دارد برآر
کُلَه گوشه بر آسمان برین   هنوز ازتواضع سرش برزمین
گدا گر تواضع کند خوی اوست   زگردنفرازان تواضع نکوست[3]
اگر زیردستی بیفتد، چه خاست؟[4]   زبردست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان میرود   که صیت کرم در جهان میرود
چنوئی خردمند فرّخ نژاد   ندارد جهان ـ تا جهانست ـ یاد
نبینی در ایّام او رنجه‌ای   که نالد ز بیداد سر پنجه‌ای
کس این رسم وترتیب وآیین ندید   فریدون با آن شکوه ، این ندید
از آن پیش حق پایگاهش قویست   که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترده برعالمی   که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم زجور زمان   بنالند و از گردش آسمان
در ایّام عدل تو ای شهریار   ندارد شکایت کس ازروزگار
بعهد تو می‌بینم آرام خلق   پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم ازبخت فرخنده فرجام تست   که تاریخ سعدی در ایّام تست
که تا بر فلك ماه وخورشید هست   دراین دفترت ذکر جاوید هست
ملوك ارنکو نامی اندوختند   ز پیشینگان سیرت آموختند
تودر سیرت پادشاهی خویش   سَبَق بردی از پادشاهان پیش

۱ ــ بُرنا ۲ـ دردناك از ۳ـ دربعضی ازنسخ دو مصراع این بیت مقدّم ومؤخّر نوشته شده است . ۴ ــ رواست

سکندر بدیوار رویین و سنگ بکرد ازجهان راه یأجوج تنگ
ترا سدّ یأجوج کفر اززر است نه رویین[1] چو دیوار اسکندراست
زبان آوری کاندرین امن وداد سپاست نگوید ، زبانش مباد
زهی بحر بخشایش وکان جود که مستظهرند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه ازحساب نگنجد دراین تنگ میدان کتاب
گر آنجمله را سعدی انشا کند مگر دفتری دیگر املا کند
فروماندم از شکر چندین کرم همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام وفلك یار باد جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته زوال اختر دشمنت سوخته
غم ازگردش روزگارت مباد وزاندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع ومعمور باد ز ملکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست بداندیش را دل چو تدبیر سست[2]
درونت بتأیید حق شاد باد دل ودین واقلیمت آباد باد
جهان آفرین برتو رحمت کناد دگرهرچه گویم ، فسانست وباد
همینت بس ازکردگار مجید که توفیق خیرت بود برمزید
نرفت ازجهان سعد زنگی بدرد که چون توخلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع ازاصل[3] پاك که جانش براوجست وجسمش بخاك
خدایا بر آن تربت نامدار بفضلت ، که باران رحمت ببار
گرازسعد زنگی مثل ماند یاد فلك یاور سعد بوبکر باد[4]

۱ـ سنگین ۲ـ دلت باد پیوسته چون تن درست بداندیش پیوسته تدبیر سست
۳ـ اصل ازآن فرع . این فرع ازآن اصل ۴ـ دربعضی ازنسخ این بیت نیز هست:
اتابك محمّد شه نیکبخت خداوند تاج وخداوند تخت

مدح سعد بن ابی بکر بن سعد

جوان جوانبخت[1] روشن ضمیر *** بدولت جوان و بتدبیر پیر

بدانش بزرگ و بهمّت بلند *** ببازو دلیر و بدل هوشمند

زَهی دولت مادر روزگار *** که رودی چنین پرورد در کنار

بدست کرم آب دریا ببرد *** برفعت محلّ ثریّا ببرد

زهی چشم دولت بروی تو باز *** سر شهریاران گردنفراز

صدف را که بینی ز دُردانه پر *** نه آن قدر دارد که یکدانه در

وآن درّ مکنون یك دانه‌ای *** که پیرایهٔ سلطنت خانه‌ای

نگهدار یارب بچشم[2] خودش *** بپرهیز ازآسیب چشم بدش

خدایا درآفاق نامی کُنَش *** بتوفیق طاعت گرامی کُنَش

مقیمش در انصاف و تقوی بدار *** مرادش بدنیا و عقبی برآر

غم از دشمن ناپسندش[3] مباد *** وزاندیشه بردل[4] گزندش[5] مباد

بهشتی درخت آورد چون تو بار *** پسر نامجوی و پدر نامدار

ازآن خاندان خیر بیگانه دان *** که باشند بدخواه این خاندان

زَهی دین ودانش، زَهی عدل‌وداد *** زَهی ملك ودولت که پاینده باد

نگنجد کرمهای حق درقیاس *** چه خدمت گزارد زبان سپاس؟

خدایا تو این شاه درویشدوست *** که آسایش خلق درظلّ اوست

۱ـ جوان وجوانبخت ۲ـ در نسخه های قدیم «بچشم» نوشته شده اگر چه معنی آن آشکار نیست. نسخه‌های تازه‌تر «بلطف و بفضل» نوشته‌اند ۳ـ ناپسندت
۴ـ زدوران گیتی ـ وزاندیشه بردن ۵ـ گزندت

بسی بر سر خلق پاینده دار / بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید / سرش سبز و رویش برحمت سفید
براه تکلّف مرو سعدیا / اگر صدق داری، بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راهرو / تو حقگوی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نُه کرسی آسمان / نهی[1] زیر پای قزل ارسلان؟
مگو پای عزّت برافلاک نِه / بگو روی اخلاص برخاک نِه
بطاعت بنه چهره بر آستان / که اینست سرجادهٔ[2] راستان
اگر بنده‌ای، سر براین در بنه / کلاه خداوندی از سر بنه
بدرگاه فرماندهٔ ذوالجلال / چو درویش پیش توانگر بنال
چو طاعت کنی، لبس شاهی مپوش / چو درویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا[3] توانگر توئی / توانا و درویش پرور توئی
نَه کشورخدایم، نَه فرماندهم / یکی از گدایان این درگهم[4]
تو برخیر و نیکی دهم دسترس / وگرنه چه خیر آید از من بکس؟[5]
دعا کن بشب چون گدایان بسوز / اگر میکنی پادشاهی بروز
کمربسته گردنکشان بردرت / تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار / خداوند را بندهٔ حقگزار[6]

۱ـ نهد ۲ـ سجّادهٔ ۳ـ پروردگار ۴ـ دربعضی ازنسخ پس از این بیت:
چه برخیزد ازدست کردار من؟ / مگر دست لطفت شود یار من
۵ـ دربعضی ازنسخ پس ازاین بیت:
خدایا تو برکار خیرم بدار / وگرنه نیاید زمن هیچکار
۶ـ دربعضی ازنسخ بعدازپایان این بیت باب اوّل آغاز میشود واشعار بعداز آن اوّلین حکایت ازباب اوّل است.

حکایت کنند از بزرگان دین — حقیقت شناسان عین‌الیقین
که صاحبدلی برپلنگی نشست — همی راند رهوار وماری بدست
یکی گفتش‌ای مرد راه خدای — بدین ره که رفتی، مرا ره نمای
چه کردی که درنده رام توشد — نگین سعادت بنام تو شد ؟
بگفت ار پلنگم زبونست ومار — وگر پیل‌وکرکس، شگفتی‌مدار[۱]
توهم گردن از حکم داورمپیچ — که گردن نپیچد زحکم‌توهیچ
چو حاکم بفرمان داور بود — خدایش نگهبان ویاور بود
محالست ـ چون دوست‌داردترا — که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست، روی‌ازطریقت متاب — بنه گام وکامی که داری بیاب

نصیحت کسی سودمندآیدش
که گفتار سعدی پسندآیدش

۱ ـ دریکی ازنسخ بجای پنج بیت پیش‌این سه بیت‌است ودریك‌نسخهٔ‌دیگر سه بیت زیراضافه شده است :
یکی دیدم ازعرصهٔ زنگبار (رودبار) — که پیش‌آمدم برپلنگی سوار
چنان هول ازآن حال بر من نشست — که ترسیدنم پای رفتن ببست
تبسم کنان دست بر لب گرفت — کەسعدی‌مدار آنچه‌دیدی، شگفت

باب اوّل

در عدل و تدبیر و رأی

حکایت

شنیدم که در وقت نزع روان — بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش — نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس — چو آسایش خویش جوئی[1] و بس
برو پاس درویش محتاج دار — که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت — درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش — و گر میکنی، میکنی بیخ خویش
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم — ره پارسایان امید است و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی — بامید نیکی و بیم بدی
گر این هردو در پادشه یافتی — در اقلیم و ملکش بنه[2] یافتی
که بخشایش آرد بر امیدوار — بامید بخشایش کردگار
گزند کسانش نیاید پسند — که ترسد که در ملکش آید گزند
و گر در سرشت وی این خوی نیست — در آن کشور آسودگی بوی[3] نیست

۱ـ خواهی　۲ـ پنه　۳ـ روی

اگر پای بندی، رضا پیش گیر / وگر یکسواری،[1] سر[2] خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه / که دلتنگ بینی رعیّت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس[3] / از آنکو نترسد[4] ز داور، بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب / که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بد نامی آید ز جور / رسد پیشبین[5] این سخن را بغور
رعیّت نشاید ببیداد[6] کشت / که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش / که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروّت نباشد بدی با کسی / کزو نیکوئی دیده باشی بسی

***

[7]شنیدم که خسرو بشیرویه گفت / در آندم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هرچه نیّت کنی / نظر در صلاح رعیّت کنی
الا تا نپیچی سر از عدل[8] و رای / که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیّت ز بیدادگر / کند نام زشتش بگیتی سَمَر
بسی بر نیاید[9] که بنیاد خود / بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد[10] شمشیرزن / نه چندانکه دود دل طفل و زن[11]
چراغی که بیوه زنی برفروخت / بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست[12] / که در ملکرانی بانصاف زیست؟
چو نوبت رسد زین جهان غربتش / ترحّم فرستند بر تربتش
بدو نیک مردم چو می‌بگذرند / همان به که نامت بنیکی برند

۱ـ سواره ۲ـ ره ۳ـ مترس ۴ـ بترسد ۵ـ بزرگان رسند
۶ـ زبیداد ۷ـ حکایت ۸ـ مپیچ‌ای پسر گردن ازحکم ۹ـ برنیامد
۱۰ـ شیرو ۱۱ـ پیرزن ۱۲ـ نیست

***

خدا ترس را بر رعیّت گمار — که معمار ملکست پرهیزگار

بداندیش تست آن و خونخوار خلق — که نفع تو جوید در آزار خلق

ریاست بدست کسانی خطاست — که از دستشان دستها بر خداست[1]

نکو کار پرور نبیند بدی — چو بدپروری، خصم خون[2] خودی

مکافات موذی بمالش مکن — که بیخش بر آورد باید زبُن

مکن صبر بر عامل ظلم دوست — که[3] از فربهی بایدش کند پوست

سر گرگ باید هم اوّل برید — نه چون گوسفندان مردم درید

***

[4]چه خوش گفت بازارگانی اسیر — چو گردش گرفتند دزدان بتیر

چو مردانگی آید از رهزنان — چه مردان لشکر، چه خیل زنان

شهنشه که بازارگان را بخست — درِ خیر[5] بر شهر ولشکر ببست

کی آنجا دگر هوشمندان روند — چو آوازهٔ رسم بد بشنوند ؟

نکو بایدت نام و نیکی[6] قبول — نکو دار بازارگان ورسول[7]

بزرگان مسافر بجان پرورند — که نام نکوئی[8] بعالم برند

تبه گردد آن مملکت عنقریب — کزو خاطر آزرده آید غریب[9]

غریب آشنا باش وسیّاح دوست — که سیّاح جلّاب نـام نکوست

۱ــ دریکی از نسخ این سه بیت اضافه شده است:

نهد عامل سفله برخلق رنج — که تدبیر ملکست و توفیر گنج

اگر جانب حق نداری نگاه — گزندت رساند هم از پادشاه

نماند ستمکار بد روزگار — بماند بر او لعنت کردگار

۲ــ جان ۳ــ چو ۴ــ حکایت ۵ــ امن ۶ــ نیکو

۷ــ نکودار بازارگان ورسول — که نامت بر آید بصدر قبول

۸ــ نکه شان ۹ــ که دروی دل آزرده گردد غریب .

نکو دار ضیف و مسافر عزیز — وز آسیبشان برحذر باش نیز
زبیگانه پرهیز کردن نکوست — که دشمن توان بود در زی دوست

***

غریبی که پر فتنه باشد سرش — میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بر وی نگیری، [۱] رواست — که خود خوی بد دشمنش در قفاست
و گر پارسی باشدش زاد و بوم — بصنعاش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت — نشاید بلا برد گر [۲] کس گماشت
که گویند بر گشته باد آن زمین — کزو مردم آیند بیرون چنین

***

قدیمان خود را بیفزای قدر — که هرگز نیاید زپرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن — حق سالیانش فرامش مکن
گر او را هَرَم دست خدمت ببست — ترا بر کرم همچنان دست هست
[۳] شنیدم که شاپور دم در کشید — چو خسرو برسمش قلم در کشید
چو شد حالش از بینوائی تباه — نبشت این حکایت بنزدیک شاه [۴]
چو بذل تو کردم جوانی خویش — بهنگام پیری مرانم ز پیش

***

عمل گر دهی، مرد منعم شناس — که مفلس ندارد زسلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش — ازو بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت — بباید بر او ناظری بر گماشت

۱ــ نرانی ۲ــ برس ۳ــ حکایت ۴ــ دریکی از نسخ این بیت اضافه شده است :

که ای شاه آفاق گستر بعدل — اگر من نمانم، تو مانی بفضل

وراو نیز در ساخت با خاطرش / ز مشرف عمل بر کن و ناظرش
خدا ترس باید امـا نتگراز / امین کز تو ترسد ، امینش مدار
امین باید از داور اندیشناك / نه از رفع دیوان و زجر وهلاك
بیفشان و بشمار وفارغ[1] نشین / که[2] ازصد یکی را نبینی امین
دو همجنس دیرینه را[3] همقلم / نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند ویار؛ / یکی دزد باشد[4]، یکی پرده دار
چو دزدان زهم باك دارند و بیم / رود درمیان کاروانی سلیم

***

یکی را که معزول کردی زجاه / چو چندی بر آید، ببخشش گناه
بـر آوردن کام امیدوار / به ازقید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل / بیفتد ، نبرد طناب امـل
بفرمانبران بر ، شه دادگـر / پدر وار خشم آورد بـر پسر
گهش میزند تاشود درد ناك / گهی میکند آبش ازدیده پاك
چو نرمی کنی، خصم گردد دلیر / و گر خشم گیری، شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در بهست / چو رگ زن که جراح ومرهم نهست
جوانمرد وخوشخوی وبخشنده باش / چو حق بر تو پاشد، تو بر خلق پاش
نیامد کس اندر[6] جهان کو بماند / مگر آن، کـزاو نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای / پل وخانی وخان[7] ومهمانسرای
هر آنکو نماند ازپسش[8] یادگار / درخت وجودش نیاورد بـار
و گر رفت و آثار خیرش نماند / نشاید پس ازمرگش الحمد خواند

۱ـ غافل ۲ـ گر ۳ـ دیرینهٔ ۴ـ گردد ۵ـ بنده ۶ـ کسی در
۷ـ پل و مسجد وخوان ۸ـ نماند زپس

***

چو خواهی که نامت بود جاودان[1] | مکن نام نیک بزرگان نهان[2]
همین نقش برخوان پس از عهد خویش | که دیدی پس از عهد شاهان پیش
همین کام و ناز و طرب داشتند | بآخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان | یکی رسم بد ماند ازو جاودان

***

بسمع رضا مشنو ایذای کس | و گر گفته آید، بغورش برس
گنهکار را عذر نسیان بنه | چو زنهار خواهند، زنهار ده
گر آید گنهکاری اندر پناه | نه شرطست کشتن باوّل گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند | بده گوشمالش بزندان و بند
و گر پند و بندش نیاید بکار | درختی[3] خبیثست، بیخش بر آر[4]
چو خشم آیدت بر گناه کسی | تأمّل کنش در عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست | شکسته نشاید دگر باره بست

حکایت

ز دریای عمّان بر آمد کسی | سفر کرده هامون و دریا بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم | ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته | سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون تناور درخت | ولیکن فرومانده بی برگ سخت

۱ــ درجهان ۲ــ در بعضی از نسخ این بیت مشاهده نشد
۳ــ درخت ۴ــ در یکی از نسخ این بیت اضافه شده است ،
صوابست پیش از کُشش بند کرد | که نتوان سر کشته پیوند کرد

دوصد رقعه بالای هم دوخته | زحرّاق و ، او[1] در میان سوخته
بشهری درآمد ز دریا کنار | بزرگی در آن ناحیت شهریار
که‌طبعی[2] نکونامی‌اندیش‌داشت | سرعجز در پای درویش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه | سر و تن بحمّامش از گرد راه
چو بر آستان ملك سرنهاد | نیایش[3] کنان دست بربر نهاد
در آمد بایوان شاهنشهی | که‌بختت‌جوان‌بادودولت‌رهی[4]
نرفتم درین مملکت منزلی | کز آسیب آزرده دیدم دلی
ندیدم کسی سر گران ازشراب | مگرهم خرابات دیدم خراب[5]
ملك راهمین ملك[6] پیرایه‌بس | که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت‌ودامان گوهر فشاند | بنطقی[7] که شه آستین برفشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد | بنزدخودش‌خواندوا کرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم | بپرسیدش از گوهر وزاد و بوم
بگفت آنچه‌پرسیدش‌ازسر گذشت | بقربت‌زدیگر کسان‌بر[8] گذشت
ملك‌بادل‌خویش با گفت و گو[9] | که دست وزارت سپارد بدو[10]
ولیکن بتدریج ، تا انجمن | بسستی نخندند بررأی من

۱ـ زحرّاق وخود ۲ـ طبع ۳ـ ستایش ۴ـ بعداز این‌بیت در نسخه‌های متأخر این‌سه‌بیت الحاق شده‌است :

شهنشاه گفت از کجا آمدی ؟ | چه بودت‌که نزدیك ما آمدی ؟
چه‌دیدی‌دراین‌کشورازخوب وزشت | بگو ای نکونام نیکوسرشت
بگفت ای خداوند روی زمین | خدایت معین باد ودولت قرین

۵ـ این بیت دربعضی‌ازنسخه‌ها نیست ۶ـ خلق ۷ـ بلفظی، بلطفی ۸ـ در ۹ـ درگفتگو ۱۰ـ دربعضی ازنسخ بجای این بیت :

دراندیشه باخود ملك رأی زد | که دستور ملك اینچنین را سزد

بعقلش بباید نخست آزمود بقدر هنر پایگاهش فزود
بَرَد بَردل ازجور غم بار ها که تا آزموده کند کار ها
چوقاضی بفکرت نویسد سجل نگردد ز دستار بندان خجل[۱]
نظر کن چوسوفارداری بشست نه آنگه که پرتاب کردی زدست
چویوسف کسی درصلاح وتمیز بیك[۲] سال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی نشاید رسیدن بغور کسی
زهر نوع[۳] اخلاق او کشف کرد خردمند وپاکیزه‌دین بود مرد
نکوسیرتش دیدو روشن‌قیاس سخن سنج ومقدار مردم شناس
برأی‌ازبزرگان مهش[۴] دیدوبیش نشاندش‌زبردست دستورخویش
چنان‌حکمت ومعرفت کاربست که ازامرونهیش درونی نخَست
در آورد ملکی بزیر قلم کــز اوبر وجودی نیامد اَلَم
زبان همه حرفگیران ببست که حرفی‌بدش بر نیامد زدست
حسودی که یکجوخیانت‌ندید بکارش نیامد چــو گندم طپید[۵]
زروشن دلش ملك‌پرتو گرفت وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنه‌ای که دروی تواند زدن طعنه‌ای
امین وبد اندیش طشتند ومور نشاید دراو رخنه کردن بزور
ملك را دوخورشید طلعت‌غلام بسر بر[۶] کمر بسته بودی مدام
دوپاکیزه پیکر چوحورو پری چوخورشیدوماه‌ازسه دیگر بری
دوصورت که گفتی‌یکی نیست‌بیش نموده در آیینه همتای خویش

۱- این بیت دربعضی ازنسخ نیست ۲- ده - سی - چل ۳- نوعی
۴- بهش ۵- دریکی ازنسخ این بیت اضافه شده‌است ،
چودیدآنکه‌کارش بجائی رسید کزاو شاهرا دولت‌آسوده دید
۶- بخدمت

سخنهای دانای شیرین سخن — گرفت اندر آن هر دو شمشادبن
چو دیدند کاوصاف و خلقش نکوست — بطبعش هواخواه گشتند و دوست
در اوهم اثر کرد میل بشر — نه میلی چو کوتاه بینان بشر
از آسایش آنگه خبر داشتی — که در روی ایشان نظر داشتی[۱]
وزیر اندرین شمه‌ای راه برد — بخبث این حکایت بر شاه برد
که اینرا ندانم چه خوانند و کیست؟ — نخواهد بسامان در این ملك زیست
سفر کردگان لاابالی زیند — که پروردهٔ ملك و دولت نیند
شنیدم که بابندگانش سر است — خیانت پسند است و شهوت پرست
نشاید چنین[۲] خیره روی[۳] تباه — که بد نامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم — که بینم تباهی و خامش کنم
بپندار نتوان سخن گفت زود — نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمانبرانم کسی[۴] گوش داشت — که آغوش را اندر[۵] آغوش داشت
من این گفتم، اکنون ملکراست رای — چو من[۶] آزمودم، تو نیز آزمای
بنا خوبتر صورتی شرح داد — که بد مرد را نیکروزی[۷] مباد
بداندیش بر خرده چون دست یافت — درون بزرگان بآتش بتافت
بخرده توان آتش افروختن — پس آنگه درخت کهن[۸] سوختن
ملك را چنان گرم کرد اینخبر — که جوشش بر آمد چو مرجل بسر[۹]

---

۱ ـ در بعضی از نسخه‌ها این دو بیت نیز هست :

چو خواهی که قدرت بماند بلند — دل ای خواجه بر ساده رویان مبند
وگر خود نباشد غرض درمیان — حذر کن، که دارد بهیبت زیان

۲ ـ چنان ۳ ـ روی و ۴ ـ یکی ۵ ـ که آغوش رومی در ـ کز اینان دو یکتن در
۶ ـ چنانك ۷ ـ روز نیکی ۸ ـ گشن ۹ ـ این سخن ـ که خونش برآمد چو مرجان بتن

غضب دست در خون درویش داشت   ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود   ستم در پی داد سردی بود
میازار پروردهٔ خویشتن   چوتیر[1] تو دارد، بتیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش   چوخواهی ببیداد خون خوردنش
ازاو تا هنرها یقینت نشد   در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه   بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملك در دل این[2] راز پوشیده داشت   که قول حکیمان نیوشیده داشت
دلست ای خردمند زندان راز   چو گفتی، نیاید بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد   خلل دید در رأی هشیار مرد
که ناگه نظر زی یکی بنده کرد   پریچهر در زیر لب خنده کرد
دو کس را که باهم بود جان و هوش   حکایت کنانند وایشان[3] خموش
چو دیده بدیدار کردی دلیر   نگردی[4] چو مستسقی از دجله سیر[5]
ملکرا گمان بدی راست شد   زسودا بر او خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رأی تمام   بآهستگی گفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم   براسرار[6] ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرك وهوشمند   ندانستمت خیره ونا پسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست   گناه از من آمد، خطای تو نیست
که چون[7] بد گهر پرورم، لاجرم   خیانت روا داردم در[8] حرم
بر آورد سرمرد بسیار دان   چنین گفت با[9] خسرو کاردان

۱- کمان ۲- دربعضی از نسخ این عبارت تحریف شده ومینماید چنین بوده: ملك را در این ۳- لبها ۴- نکشتی ۵- آبسیر ۶- باسرار ۷- چومن ۸- دارم اندر - دارد اندر ۹- گفت کای

مرا چون بوددامن ازجرم پاك / نباشد ز خُبثِ بداندیش باك
بخاطردرم هر گزاین‌ظن‌نرفت / ندانم که گفت آنچه‌برمن نرفت
شهنشاه گفت آنچه گفتم برت / بگویند خصمان بروی اندرت
چنین گفت با من وزیر کهن / تونیز آنچه دانی‌بگوی وبکن
تبسّم کنان دست برلب گرفت / کزاوهرچه‌آید، نیاید[۱] شگفت
حسودی که بیند بجای خودم / کجا برزبان آورد جز بدم
من‌آنساعت[۲] انگاشتم دشمنش / که بنشاند شه زیردست منش
چو سلطان فضیلت نهد برویم / ندانی[۳] که دشمن بود درپیم؟
مرا تا قیامت نگیرد بدوست / چوبیند که در عزّمن ذلّ اوست
براینت بگویم حدیثی درست / اگر گوش بابنده داری نخست
ندانم کجا دیده‌ام در کتاب / که‌ابلیس‌رادید شخصی‌بخواب
ببالاصنوبر، بدیدن چو حور[۴] / چوخورشیدش‌ازچهره‌میتافت‌نور
فراوفت و گفت‌ایعجب‌این‌توئی؟ / فرشته نباشد بدین نیکوئی
توکاین روی داری بحسن قمر / چرا درجهانی بزشتی سَمَر؟
چرا نقشبندت در ایوان شاه / دژم روی کردست وزشت وتباه؟
شنیداین سخن‌بخت‌بر گشته‌دیو / بزاری بر آورد بانگ وغریو
که ای نیکبخت، این[۵] نه شکل‌منست / ولیکن قلم در کف دشمنست[۶]

۱ـ نباشد ۲ـ آنگاه ۳ـ نداند ۴ـ بدیدارحور ۵ـ دربعضی‌از نسخه ها حکایت چنین است،

مرابلیس را دید شخصی بخواب / بقامت صنوبر، بروی آفتاب
نظر کرد و گفت ای نظیر قمر / ندارند خلق ازجمالت خبر
ترا سهمکین روی پنداشتند / بگرمابه در، زشت بنگاشتند
بخندید وگفت . . .

۶ـ درنسخه‌های متأخراین بیت‌نیزهست،

برانداختم بیخشان از بهشت / کنونم بکین مینگارند زشت

مرا همچنین نام نیکست، لیک   زعلّت نگوید بـد اندیش نیک
وزیریکه جاه من آبش بریخت   بغرسنگ بایدزمکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه   دلاور بود در سخن بیگناه
اگر محتسب گردد،[1] آنرا غمست   که سنگ ترازوی بارش کمست
چو حرفم برآید درست از قلم   مرا ازهمه حرفگیران چه غم؟
ملك درسخن گفتنش خیره ماند   سر دست فرماندهی برفشاند
که مُجرم بزرق وزبان آوری   زجرمی که دارد، نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده‌ام   نه آخر بچشم خودت دیده‌ام؟
کزاین زمرهٔ خلق دربارگاه   نمیبا شدت جزدر[2] اینان[3] نگاه
بخندید مرد سخنگوی[4] و گفت   حقست این سخن، حق نشاید نهفت
دراین نکته‌ای هست اگر بشنوی   که حُکمت روان[5] بادو دولت قوی
نبینی که درویش بیدستگاه   بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت   بلهو ولعب زندگانی برفت
زدیدار اینان ندارم شکیب   که سرمایه‌داران حسنند وزیب
مرا همچنین چهره گلفام بود   بلورینم از خوبی اندام بود
درین غایتم زشت باید کفن   که مویم چو پنبست ودو کم بدن[6]
مرا همچنین جَعد شبرنگ بود   قبا دربراز نازکی[7] تنگ بود
دودسته[8] دُرم دردهن داشت جای   چو دیواری ازخشت سیمین بپای
کنونم نگه کن بوقت سخن   بیفتاده یك یك چو سور کهن

۱- گیرد. ۲- بر. ۳- درایشان. ۴- سخندان. ۵- عمرت فزون.
۶- این بیت دربعضی ازنسخ نیست. ۷- فربهی. ۸- دورشته.

درایشان بحسرت چرا ننگرم؟ — که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت ازمن آنروزهای عزیز — بپایان رسد تا گه اینروز نیز
چودانشوراین دُرّ معنی بسفت — بگفت این، کزاین به محالست گفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه — کزاین خوبتر لفظ ومعنی مخواه
کسیرا نظر سوی شاهد رواست — که داند بدین شاهدی عذرخواست
بعقل ار نه آهستگی کردمی — بگفتار خصمش بیازردمی
بتندی سبك دست بردن بتیغ — بدندان برد[1] پشت دست دریغ[2]
زصاحبغرض تا سخن نشنوی — که گر کاربندی، پشیمان شوی
نکونام را جاه و تشریف ومال — بیفزود و، بدگوی را گوشمال
بتدبیر دستور دانشورش — بنیکی بشد نام در کشورش
بعدل[3] و کرم سالها ملك راند — برفت ونکو نامی ازوی بماند
چنین پادشاهان که دین‌پرورند — ببازوی دین گوی دولت برند
ازآنان نبینم درین عهد کس — و گرهست، بوبکرسعداست وبس
بهشتی درختی توای پادشاه — که افکنده‌ای سایه یکساله‌راه
طمع بود از بخت نیك اخترم — که بال همای افکند بـرسرم
خرد گفت دولت نبخشد همای — گراقبال‌خواهی، درین‌سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده ای — که این‌سایه‌بر خلق گسترده‌ای
دعای گوی این دولتم بنده وار — خدایا تو این سایه پـاینده دار

***

صوابست پیش‌از کشش بند کرد — که نتوان‌سر کشته پیوند کرد[4]

۱- گزد ۲- این بیت در بعضی‌از نسخ نیست ۳- بعزّ ۴- این بیت‌در برخی ازنسخ نیست ودریك نسخه اشعار بعداز آن پس و پیش نوشته‌شده است .

خداوند فرمان و رأی و شکوه — زغوغای مردم نگردد ستوه
سرپر غرور از تحمّل تهی — حرامش بود تاج شاهنشهی
نگویم چو جنگ آوری پای دار — چو خشم آیدت عقل برجای دار
تحمل کند هر کرا عقل هست — نه عقلی که خشمش کند زیردست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین — نه انصاف ماند، نه تقوی، نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک — که از وی گریزند چندین[۱] ملك

***

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست — و گر خون بفتوی بریزی، رواست
کرا شرع فتوی دهد بر هلاك — الا تا نداری ز کشتنش باك
و گر دانی[۲] اندر تبارش کسان — بر ایشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را — چه تاوان زن و طفل بیچاره را؟

***

تنت زورمند است و لشکر گران — ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی بر[۳] حصاری گریزد بلند — رسد کشوری[۴] بیگنه را گزند

***

نظر کن در[۵] احوال زندانیان — که ممکن بود بیگنه درمیان

***

چو بازارگان در دیارت بمرد — بمالش خساست[۶] بود دستبرد
کز آن پس که بر وی بگریند زار — بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت[۷] بمرد — متاعی کزو ماند، ظالم ببرد

۱ــ جُند ــ جن و ۲ــ باشد ۳ــ در ۴ــ لشکر ۵ــ بر
۶ـ خیانت ۷ـ مردم

بیندیش از آن طفلك بی پدر / وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال / که یك نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام / تطاول نکردند بر مال عام
بر آفاق اگر سر بسر پادشاست / چو مال از توانگر[1] ستاند، گداست
بمُرد از تهیدستی آزاد مرد / ز پهلوی مسکین[2] شکم پر نکرد

***

[3]شنیدم که فرماندهی دادگر / قبا داشتی هردو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیکروز / ز دیبای چینی قبائی بدوز
بگفت اینقدر ستر و آسایشست / وزین بگذری، زیب و آرایشست
نه از بهر آن میستانم خراج / که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
چو همچون[4] زنان حلّه در[5] تن کنم / بمردی کجا دفع دشمن کنم؟
مرا هم ز صد گونه آز و هواست / ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزائن پر از بهر لشکر بود / نه از بهر آذین[6] و زیور بود

***

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه / ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستائی برد / ملك باج و ده یك چرا میخورد؟
مخالف خرش برد و سلطان خراج / چه اقبال ماند در آن تخت و تاج؟
رعیّت درختست، اگر پروری / بکام دل دوستان بر خوری
ببیرحمی از بیخ و بارش مکن / که نادان کند حیف بر خویشتن
مروّت نباشد بر افتاده زور / برد مرغ دون دانه از پیش مور

۱ــ رعیّت ۲ــ مردم ۳ــ حکایت ۴ــ اگرچون ۵ــ بر
۶ــ آیین

کسان برخورند از جوانی و بخت / که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیر دستی درآید زپای / حذر کن زنالیدنش بر خدای

***

چو شاید گرفتن بنرمی دیار / بپیکار خون ازمشامی میار
بمردی، که ملك سراسر زمین / نیرزد که خونی چکد برزمین
[1]شنیدم که جمشید فرّخ سرشت / بسر چشمه‌ای بر، بسنگی نوشت
براین چشمه چون ما بسی دم زدند / برفتند چون[2] چشم برهم زدند
گرفتیم[3] عالـم بمردی وزور / ولیکن نبردیم[4] باخود بگور

***

چو بردشمنی باشدت دسترس / مرنجانش، کورا همین غصّه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت / به‌از خون او کشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرّخ تبار / زلشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گلّه بانی[5] بپیش / بدل گفت دارای فرخنده کیش
مگر دشمنست اینکه آمد بجنگ / زدورش بدوزم بتیر خدنگ
کمان کیانی بزه راست کرد / بیکدم وجودش عدم خواست کرد
بگفت ایخداوند ایران و تور / که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم کـه اسبان شه پرورم / بخدمت بدین مرغزار اندرم
ملك را دل رفته آمد بجای / بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش / وگر نه زه آورده بودم بگوش

۱ـ حکایت ۲ـ تا ۳ـ گرفتند ۴ـ نبردند ۵ـ گلّه بانش آمد.

نگهبان مرعی بخندید و گفت / نصیحت ز منعم نباید[1] نهفت
نه تدبیر محمود ورأی نکوست / که دشمن نداند شهنشه زدوست
چنانست درمهتری شرط زیست / که هر کهتریرا بدانی که کیست
مرا بارها درحضر دیده‌ای / زخیل وچرا گاه پرسیده‌ای
کنونت بمهر آمدم پیشباز / نمیدانیم از بد اندیش باز ؟
توانم من ای نامور شهریار / که اسبی برون آرم ازصدهزار
مرا گلّه بانی بعقلست ورای / توهم گلّهٔ خویش باری بپای[2]
در آن تخت وملک ازخلل غم بود / که تدبیر شاه از شبان کم بود

***

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه / بکیوان برت کلّهٔ خوابگاه ؟
چنان خسب[3] کاید فغانت بگوش / اگر داد خواهی برآرد خروش
که نالد زظالم که در دورتست؟ / که هرجور کومیکند، جورتست
نه سگ دامن کاروانی درید / که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن / چو تیغت بدستست، فتحی بکن
بگو آنچه دانی، که حق گفته به / نه رشوت ستانی ونه عشوه ده
طمع بند و دفتر زحکمت بشوی / طمع بگسل وهرچه دانی بگوی

***

[4]خبر یافت گردنکشی درعراق / که میگفت مسکینی اززیر طاق:

۱ـ نشاید. ۲ـ دریکی از نسخ این دوبیت اضافه‌شده است:

چودارا شنید این نصیحت زمرد / نکوئیش گفت ونکوئیش کرد
همی رفت ومیگفت باخود خجل / بباید نوشت این نصیحت بدل

۳ـ خفت. ۴ـ حکایت.

توهم بر دری هستی امّیدوار　　پس امّید بر در نشینان برآر

***

نخواهی که باشد دلت دردمند　　دل دردمندان بر آور زبند
پریشانی خاطر داد خواه　　بر اندازد از مملکت پادشاه
توخفته خنك درحرم نیمروز　　غریب از برون گو بگرما بسوز
ستانندهٔ داد آنکس خداست　　که نتو انداز پادشه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز　　حکایت کند زابن عبدالعزیز
که بودش نگینی در[۱] انگشتری　　فرومانده در قیمتش جوهری[۲]
بشب گفتی از[۳] جرم گیتی فروز　　دری بود از روشنائی چو روز[۴]
قضا را در آمد یکی خشکسال　　که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام وقوّت ندید　　خود آسوده بودن مروّت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق　　کِیَش بگذرد آب نوشین بحلق؟
بفرمود و ، بفروختندش بسیم　　که رحم آمدش بر غریب[۵] و یتیم
بیك هفته نقدش بتاراج داد　　بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان　　که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و ، باران دمع　　فرو میدویدش بعارض چو شمع
که زشتست پیرایه بر شهریار　　دل شهری از نا توانی فگار
مرا شاید انگشتری بی نگین　　نشاید دل خلقی اندوهگین

---
۱ ـ بر　۲ ـ مشتری　۳ ـ آن　۴ ـ روشنائی روز　۵ ـ فقیر

خنك آنكه آسايش مرد وزن / گزينند بر آرايش[1] خويشتن
نكردند رغبت هنر پروران / بشادىّ خويش ازغم ديگران

***

اگر خوش بخسبد ملك بر سرير / نپندارم آسوده خسبد فقير
وگر زنده دارد شب دير باز / بخسبند مردم بآرام وناز
بحمدالله اين سيرت وراه راست / اتابك ابوبكر بن سعد راست
كس ازفتنه درپارس ديگر نشان / نبيند ، مگر[2] قامت مهوشان
يكى پنج بيتم خوش آمد بگوش[3] / كه درمجلسى ميسرودند[4] دوش:[5]
مرا راحت اززندگى دوش بود / كه آن ماهرويم درآغوش بود
مراورا چوديدم سر ازخواب مست / بدو گفتم اى سرو پيش توپست
دمى نرگس ازخواب نوشين[6] بشوى / چو گلبن بخند وچو بلبل بگوى
چه ميخسبى اى فتنهٔ روزگار؟ / بيا ومى لعل نوشين بيار
نگه كرد شوريده ازخواب وگفت / مرا فتنه خوانى و گوئى مخفت؟
درايّام سلطان روشن نفس / نبيند دگر فتنه بيدار كس

حكايت

در اخبار شاهان پيشينه هست / كه چون تكله بر تخت زنگى[7] نشست
بدورانش ازكس نيازرد كس / سبق برد اگر خود، همين بود وبس
چنين گفت يكره بصاحبدلى / كه عمرم بسر رفت بيحاصلى

۱- آسايش ۲- بجز ۳- بياد ۴- كه مى گفت گوينده‌اى خوب
۵- شاد ۶- مستى ۷- شاهى

بخواهم بکنج عبادت نشست
که دریابم این پنج روزی که هست
چو می‌بگذرد جاه و ملك و سریر
نبرد از جهان دولت، الّا الفقیر
چو بشنید دانای روشن نفس
بتندی بر آشفت کای تکله، بس
طریقت[1] بجز خدمت خلق نیست
بتسبیح و سجّاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش
باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار
زطامات ودعوی زبان بسته‌دار
قدم باید اندر طریقت، نه دم
که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند
چنین خرقه زیر عبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم
بر نیکمردی ز اهل علوم
که پایانم[2] ازدست دشمن نماند
جزاین قلعه وشهر[3] بامن نماند
بسی جهد کردم که فرزند من
پس‌ازمن بود[4] سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت
سردست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیرسازم، چه‌درمان کنم؟
که ازغم بفرسود جان در[5] تنم
بگفت ای برادرغم خویش‌خور
که از عمر بهترشد وبیشتر[6]
ترا اینقدر تابمانی بسست
چورفتی، جهان‌جای‌دیگر کسست

۱- عبادت ۲- پایابم ۳- درشهر ۴- شود ۵- جان و ۶- دربعضی از نسخه ها این بیت تبدیل شده‌است بدوبیت ذیل:

برآشفت داناکه این گریه چیست
بدین عقل ودانش بباید گریست
اگر هوشمندی غم خویش خور
. . . .

ودریك نسخه:

ولایت چه باشد، غم خویش خور
که ازعمر بهتر شد و بیشتر

اگر هوشمنداست و گر بیخرد
غم اومخور کاو غم خود خورد

مشقّت نیرزد جهان داشتن
گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

بدین پنجروزه اقامت مناز
باندیشه تدبیر رفتن بساز

کرا دانی از خسروان عجم
زعهد فریدون و ضحاك وجم

که بر تخت وملکش نیامد زوال؟
نماند بجز ملك ایزد تعال

کرا جاودان مانده[1] امّید ماند؟
چو کس را نبینی که جاوید ماند

کرا سیم وزر ماند و گنج ومال
پس ازوی بچندی شود پایمال

وزآنکس که خیری بماند روان
دمادم رسد رحمتش بر روان

بزرگی کز او نام نیکو نماند[2]
توان گفت بااهل دل، کاو نماند[3]

اَلا تا درخت کَرَم پروری
گر امّیدواری کزاو برخوری

کرم کن، که فردا که دیوان نهند
منازل بمقدار احسان دهند

یکی را که سعی قدم پیشتر
بدرگاه حق منزلت بیشتر

یکی باز پس خائن وشرمسار
بترسد همی مرد[4] ناکرده کار

بهل تا بدندان گزد پشت دست
تنوری چنین گرم و،[5] نانی نبست

بدانی گه غلّه برداشتن
که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خردمند مردی در اقصای شام
گرفت ازجهان کنج غاری مقام

بصبرش در آن کنج تاریك جای
بگنج قناعت فرو رفته پای

شنیدم که نامش خدادوست بود
ملك سیرتی[6] آدمی پوست بود

۱ـ ماندن ۲و۳ـ بماند، ۴ـ نیابد همی مزد ۵ـ گرم ۶ـ سیرت و .

بزرگان نهادند سر بر درش
که درمی نیامد بدرها سرش

تمنا کند عارف پاکباز
بدریوزه از خویشتن ترك آز

چوهر ساعتش نفس گوید بده
بخواری بگرداندش ده بده

در آن مرز کاین پیر[1] هشیار بود
یکی مرزبان ستمکار بود

که هر ناتوان را که دریافتی
بسرپنجگی پنجه برتافتی

جهانسوز و بیرحمت و خیره کش
ز تلخیش روی جهانی ترش

گروهی برفتند از آن ظلم و عار
ببردند نام بدش در دیار

گروهی بماندند مسکین وریش
پس چرخه[2] نفرین گرفتند پیش

ید ظلم جائی که گردد دراز
نبینی لب مردم ازخنده باز

بدیدار شیخ آمدی گاهگاه
خدادوست دروی نکردی نگاه

ملك نوبتی گفتش ای نیکبخت
بنفرت زمن درمکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستیست
ترا دشمنی بامن از بهر چیست؟

گرفتم که سالار کشور نیم
بعزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت نهم بر کسی
چنان باش بامن، که باهر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار
برآشفت و گفت ایملك، هوشدار

وجودت پریشانی خلق ازوست
ندارم پریشانی خلق دوست

تو باآنکه من دوستم، دشمنی
نپندارمت دوستدار منی

چرا دوست دارم بباطل منت
چودانم که دارد خدا دشمنت؟

مده بوسه بردست من دوست وار
برودوستداران من[3] دوستدار

خدا دوست را گر بدرند پوست
نخواهد شدن دشمن دوست، دوست

۱- مرد ۲- خرقه ۳- دوستدارمرا

عجب دارم ازخواب آن سنگدل | که خلقی بخسبند ازو تنگدل

***

مها زورمندی مکن با کهان | که بریك نمط می‌نماند جهان
سرپنجهٔ ناتوان بر مپیچ | که گردست‌یابد، برآئی[1] بهیچ[2]
عدو را بکوچك نباید شمرد | که کوه کلان‌دیدم‌ازسنگ‌خرد
نبینی که چون باهم‌آیند مور | زشیران جنگی بر آرند شور؟
نه موری، که موئی کز آن[3] کمتراست | چوپر شد،ززنجیرمحکمتراست
مبر- گفتمت- پای‌مردم زجای | که عاجزشوی گردرآئی زپای
دل دوستان‌جمع بهتر که گنج | خزینه تهی به که مردم برنج
مینداز درپای کار کسی | که افتد که درپایش افتی بسی

***

تحمّل کن ای ناتوان از قوی | که روزی تواناتر از وی شوی
بهمّت بر آر ازستیهنده[4] شور | که بازوی همّت به‌ازدست زور
لب خشك مظلوم را گوبخند | که دندان ظالم بخواهند کند

***

ببانگ‌دهل‌خواجه بیدار گشت | چه‌داندشب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش | نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی | چوافتاده بینی چرانیستی؟
برایت بگویم یکی سر گذشت | که‌سستی بودزین‌سخن‌در گذشت

حکایت

چنان قحط سالی‌شد اندردمشق | که یاران‌فراموش کردندعشق

۱- برانی ۲- دربیشترنسخه‌ها سه‌بیت‌بعددراینجا نیست ۳- درنسخه‌های متأخر: نه موئی زابریشمی ۴- ستیزنده

چنان آسمان برزمین شد بخیل   که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمه های قدیم   نماند آب، جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی   اگر برشدی دودی از روزنی
چودرویش بی رنگ[۱] دیدم درخت   قوی بازوان سست ودرمانده[۲] سخت
نه در کوه سبزی[۳] نه درباغ شخ   ملخ بوستان خورده[۴]، مردم ملخ
درآن حال پیش آمدم دوستی   ازو مانده براستخوان پوستی
وگرچه بمکنت[۵] قوی حال بود   خداوند جاه وزر ومال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی   چه درماندگی پیشت آمد؟ بگوی
بغرید[۶] برمن که عقلت کجاست؟   چودانی وپرسی، سؤالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید   مشقت بحد نهایت رسید؟
نه باران همی آید از آسمان   نه بر میرود دود فریادخوان
بدو گفتم آخر ترا باك نیست   کُشدزهر جائی که تریاك نیست
گراز نیستی دیگری شد هلاك   ترا هست، بط رازطوفان چه باك
نگه کرد رنجیده درمن فقیه   نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ارچه برساحلست ایرفیق   نیاسایدو، [۷] دوستانش غریق
من ازبینوائی نیم روی زرد   غم بینوایان رخم زرد کرد[۸]
نخواهد که بیند خردمندریش   نه برعضو مردم، نه برعضو خویش
یکی اوّل ازتندرستان منم   که ریشی ببینم، [۹] بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست   که باشد بپهلوی بیمار[۱۰] سست

۱- برگ ۲- سست درمانده ۳- نه درباغ سبزه ۴- خورد و ۵- شکفت آمدم کاو ۶- برآشفت ۷- نیاساید او
۸- من از بیمرادی نیم روی زرد   غم بی مرادان دلم خسته کرد
۹- بحمدالله ارچه زریش ایمنم- چوریشی ببیند (به بینم) ۱۰- رنجور

چو بینم که درویش مسکین نخورد — بکام اندرم لقمه زهر است و درد

یکی را بزندان درش[۱] دوستان — کجا ماندش عیش در بوستان؟

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت — شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

یکی شکر گفت اندر آن خاك و دود[۲] — که دکّان ما را گزندی نبود

جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس — ترا خود غم خویشتن بود و بس؟

پسندی که شهری بسوزد بنار — اگرچه سرایت بود بر کنار؟

بجز سنگدل نا کند[۳] معده تنگ — چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ

توانگر خود آن لقمه چون میخورد — چو بیند که درویش خون میخورد؟

مگو تندرستست رنجور دار — که می‌پیچد ازغصه رنجور وار

تنکدل[۴] چو یاران بمنزل رسند — نخسبد، که واماندگان ازپسند

دل پادشاهان شود بارکش — چو بینند در گل خر خارکش

اگر در سرای سعادت کسست — ز گفتار سعدیش حرفی بسست

همینت پسند است اگر بشنوی — که گر خار کاری، سمن ندروی

***

خبرداری ازخسروان عجم — که کردند بر زیردستان ستم؟

نه آن شوکت و پادشائی بماند — نه آن ظلم برروستائی بماند

خطابین که بردست ظالم برفت — جهان ماند و او بامظالم برفت

خنك روز محشر تن دادگر — که درسایهٔ عرش دارد مقر

بقومی که نیکی پسندد خدای — دهد خسروی عادل و نیکرای

۱- بری ۲- حال زود ۳- کی کند ۴- سبکدل

چو خواهد که ویران شود[1] عالمی — کند[2] ملك درپنجهٔ ظالمی

سگالند ازو نیکمردان حذر — که خشم خدایست بیدادگر

بزرگی ازو دان ومنت شناس — که زایل شود نعمت ناسپاس

اگرشکر کردی براین ملك ومال — بمالی وملکی رسی بی زوال[3]

وگر جور در پادشائی کنی — پس ازپادشائی گدائی کنی

حرامست برپادشه خواب خوش — چو باشد ضعیف ازقوی بارکش

میازار عامی بیك خردله — که سلطان شبانست وعامی گله

چو پرخاش بینند وبیداد ازو — شبان نیست، گرگست، فریادازو

[4]بدانجام رفت وبداندیشه کرد — که بازیردستان جفا پیشه کرد

بسختی وسستی براین بگذرد — بماند برو سالها نام بد

نخواهی که نفرین کنند ازپست — نکو باش، تابد نگوید کست

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر — برادر دو بودند ازیك پدر

سپهدار و گردنکش وپیلتن — نکو روی و دانا وشمشیرزن

پدر هردورا سهمگین مردیافت — طلبکار جولان و ناورد یافت

برفت آن زمین رادوقسمت نهاد — بهریك پسر ز آن نصیبی بداد

مبادا که بریکدیگر سر کشند — بپیکار شمشیر کین برکشند

پدر بعدازآن روزگاری شمرد — بجان آفرین جانِ شیرین سپرد

۱ـ کنند ۲ـ نهد ۳ـ دریکی ازنسخ این بیت اضافه شده است :

نه خود خوانده‌ای درکتاب مجید — که درشکر نعمت بود برمزید

۴ـ این سه بیت دربعضی ازنسخه‌ها نیست .

اجل بگسلاندش طناب اَمَل — وفاتش [۱] فروبست دستِ عَمَل
مقرّر شد آن مملکت بر دو شاه — که بیحدّ و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر، در بِه افتادِ خویش — گرفتند هریك یکی راه پیش
یکی عدل، تا نام نیکو بَرَد — یکی ظلم، تا مال گرد آوَرَد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد — درم داد و تیمار درویش خورد [۲]
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت — شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش — چنان، کز خلایق بهنگام عیش
برآمد همی بانگ شادی چو رعد — چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرّخ نهاد — که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو، کان گو [۳] نامجوی — پسندیده پی بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام — ثناگوی حق بامدادان و شام
در آن ملك قارون برفتی دلیر — که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایّام او بر دلی — نگویم که خاری، که برگ گلی
سرآمد بتأیید ملك از سران — نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج — بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در [۴] مال بازارگان — بلا ریخت بر جان بیچارگان [۵]
بامید بیشی، نداد و نخورد — خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی — پراکنده شد لشکر از عاجزی

۱ـ زبانش ۲ـ کرد ۳ـ درهمهٔ نسخه‌ها کودك نوشته‌شده تنها دریك نسخه دیده شد که «کان گو» بوده و آنرا هم بعداً به «کودك» تبدیل کرده‌اند وچون مناسب‌تر از «کودك» است آنرا اختیار کردیم ۴ـ بر ۵ـ دربعضی ازنسخه‌ها این بیت نیزهست:

نگویم که بدخواه درویش بود — حقیقت که او دشمن خویش بود

شنیدند بازارگانان خبر — که ظلمست در بوم آن بی‌هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت — زراعت نیامد، رعیّت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت — بناکام دشمن بر او دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند — سُم اسب دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت؟ — خراج از که خواهد چو دهقان گریخت؟
چه نیکی طمع دارد آن بی‌صَفا[1] — که باشد دعای بدش درقفا؟
چو بختش نگون بود در کاف کُنْ — نکرد آنچه نیکانش گفتند کُنْ
چه[2] گفتند نیکان بدان نیکمرد؟ — تو برخور، که بیداد گر برنخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست — که در عدل بود آنچه در ظلم جست[3]
یکی بر سر شاخ[4]، بن میبرید — خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد میکند — نه بامن، که[5] با نفس خود میکند
نصیحت بجایست اگر بشنوی — ضعیفان میفکن بکتف قوی
که فردا بداور بود خسروی — گدائی که پیشت نیرزد جوی
چو خواهی که فردا بوی[6] مهتری — مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت — بگیرد بقهر آن گدا دامنت[7]
مکن، پنجه از ناتوانان بدار — که گر بفکنندت، شوی شرمسار
که زشتست در چشم آزادگان — بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشندل نیکبخت — بفرزانگی تاج بردند و تخت

۱ـ وفا ۲ـ چو ۳ـ دریکی از نسخه‌ها این بیت اضافه شده است و از شعر بعد حکایت شروع میشود:
ازین رسم بدماند، ازان نام نیک — بدانرا نباشد سرانجام نیک
۴ـ شاخ و ۵ـ هماناکه ۶ـ شوی، کنی ۷ـ در بعضی از نسخ این بیت قبل از بیت بالا آمده است.

بدنبالهٔ راستان کج مرو — وگر راست خواهی، ز سعدی شنو

***

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست — که ایمنتر از ملك[۱] درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند — حق اینست و صاحبدلان بشنوند
تهیدست تشویش نانی خورد — جهانبان بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام — چنان خوش بخسبد، که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود — بمرگ، این دو از سر بدر میرود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج — چه آنرا که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان براست — وگر تنگدستی بزندان دراست[۲]
چو خیل اجل بر[۳] سر هر دو تاخت — نمیشاید از یکدگر شان شناخت[۴]

***

شنیدم که یکبار در حلّه‌ای[۵] — سخن گفت با عابدی کلّه‌ای
که من فرّ فرماندهی داشتم — بسر بر، کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق — گرفتم ببازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم — که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش — که از مردگان پندت آید بگوش

***

نکوکار مردم نباشد بدش — نورزد کسی بد که نیك افتدش[۶]

۱- جاه ۲- در بعضی از نسخ این بیت اضافه شده است:
بدروازهٔ مرگ چون در شوند — بیك لحظه باهم برابر شوند
۳- در ۴- در بعضی نسخه ها این بیت هم هست:
نگهبانی ملك و دولت بلاست — گدا پادشاهست و نامش گداست
۵- در تمام نسخه‌ها - جز یکی که متن قرار گرفته است - (دجله) نوشته‌اند.
۶- آیدش.

شرانگیز هم بر سرش شر شود[1] — چو کژدم که باخانه کمتر شود[1]

اگر نفع کس در نهاد تو نیست — چنین گوهر و سنگ خارا یکیست

غلط گفتم ای یار شایسته[2] خوی — که نفعست در آهن و سنگ و روی

چنین آدمی مرده به ننگ را — که بر وی فضیلت بود سنگ را

نه هر آدمیزاده از دد بهست — که دد ز آدمیزادهٔ بد بهست

بهست از دد انسان صاحب خرد — نه انسان که در مردم افتد چو دد

چو انسان نداند بجز خورد و خواب — کدامش فضیلت بود بر دواب ؟

سوار نگونبخت بی راهرو — پیاده برد زو برفتن گرو

کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت — کز او خرمن کام دل برنداشت

نه هرگز شنیدیم در عمر خویش — که بد مرد را نیکی آمد بپیش

حکایت

گزیری بچاهی درافتاده بود — که از هول او شیر نر ماده بود

بداندیش مردم بجز بد ندید — بیفتاد و عاجزتر از خود ندید

همه شب ز فریاد و زاری نخفت — یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت

تو هرگز رسیدی بفریاد کس — که میخواهی[3] امروز فریادرس؟

همه تخم نامردمی کاشتی — ببین لاجرم بر که[4] برداشتی

که بر جان ریشت نهد مرهمی ؟ — که دلها ز ریشت[5] بنالد همی

تو ما را همی چاه کندی براه — بسر لاجرم در فتادی بچاه

دو کس چه کَنند از پی خاص و عام — یکی نیکمحضر، دگر زشتنام

یکی تشنه را تا کند تازه حلق — دگر تا بگردن در افتند خلق

۱- رود ۲- فرخنده ۳- میجوئی ۴- چه ۵- نیشت

اگر بد کنی، چشم نیکی مدار — که هرگز نیارد گز انگور بار

نپندارم ای درخزان کِشته جو — که گندم ستانی بوقت درو

درخت زقوم ار بجان پروری — مپندار هرگز کزاو برخوری

رطب ناورد چوب خرزهره بار — چو تخم افکنی، بر[1] همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند ازیکی نیکمرد — که اکرام حجّاج یوسف نکرد

بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز — که نطعش بینداز و خونش[2] بریز

چو حجّت نماند جفا جوی را — بپرخاش درهم کند روی را

بخندید و بگریست مرد خدای — عجب داشت سنگین دل تیره رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست — بپرسید کاین خنده و گریه چیست

بگفتا همی گـریم ازرور گار — که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاك — که مظلوم رفتم ـ نه ظالم ـ بخاك

پسر[3] گفتش ای نامور[4] شهریار — یکی دست ازین مرد صوفی بدار[5]

که خلقی بر او روی[6] دارند و پشت — نه رأیست[7] خلقی[8] بیکبار کشت

بزرگیّ و عفوو کرم پیشه کن — زخردان اطفالش[9] اندیشه کن[10]

۱ـ چو بدتخم کشتی ۲ـ ریگش ۳ـ یکی ۴ـ نیك پی ۵ـ چه‌خواهی ازاین پیر، ازو دست دار؟ مکن، دست ازاین پیر دهقان بدار ـ مردصالح بدار
۶ـ تکیه ۷ـ روانیست ـ نشایست ۸ـ نه خلقی توانی ۹ـ ز طفلان خردوی
۱۰ـ دربعضی ازنسخ این سه بیت افزوده شده است :

مکر دشمن خاندان خودی — که بر خاندانی پسندی بدی؟

مپندار دلها بداغ توریش — که روز پسین آیدت خیر پیش

بسودا چنان بر وی افشاند دست — که حجّاج رادست حجّت ببست

شنیدم که نشنید و خونش بریخت / ز فرمان داور که داند[1] گریخت؟
بزرگی در آن فکرت آنشب بخفت / بخواب اندرش دید و پرسید و[2] گفت:
دمی بیش برمن سیاست نراند / عقوبت براو تا قیامت بماند
نخفتست مظلوم، از آهش بترس / زدود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاك اندرونی شبی / برآرد ز سوز جگر یا ربی؟
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید؟ / بر پاك ناید ز تخم پلید

***

مدر پردهٔ کس بهنگام جنگ / که باشد ترا نیز در پرده ننگ[3]
مزن بانگ بر شیر مردان درشت / چو[4] با کودکان بر نیائی بمشت
یکی پند میداد[5] فرزند را / نگه دار پند خردمند را
مکن جور بر خردگان ای پسر / که یکروزت افتد بزرگی بسر
نمیترسی ای گرگك کم[6] خرد / که روزی پلنگیت بر[7] هم درد؟
بخردی درم زور سرپنجه بود / دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زورآوران / نکردم دگر زور بر[8] لاغران

***

الا تا بغفلت نخفتی[9]، که نوم / حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض / چو داروی تلخست دفع مرض

۱- نشاید ۲- درویش ۳- این بیت در بعضی نسخ نیست. ۴- که
۵- می گفت ۶- گرگ ناقص ۷- از ۸- با ۹- نخسبی

حکایت

یکی را حکایت کنند ازملوك — که بیماری رشته کردش چودوك
چنانش درانداخت ضعف جسد — که میبرد برزیر دستان حسد
که شاه ارچه برعرصه نام آوراست — چوضعف آمد، ازبیدقی[1] کمتراست
ندیمی زمین ملك بوسه داد — که ملك خداوند جاوید باد
دراین شهرمردی مبارك دمست — که درپارسائی چنوئی کمست
نرفتست هر گزره[2] ناصواب — دلی[3] روشن و دعوتی[4] مستجاب
نبردند پیشش مهمات کس — که مقصود حاصل نشد درنفس
بخوان، تابخواند دعائی براین — که رحمت رسد ز آسمان برین[5]
بفرمود تا مهتران خدم — بخواندند پیرمبارك قدم
برفتند وگفتند وآمد فقیر — تنی[6] محتشم در لباسی[7] حقیر[8]
بگفتا دعائی کن ای هوشمند — که دررشته چون سوزنم پایبند
شنیداین سخن پیرخم بوده پشت — بتندی بر آورد بانگی درشت
که حق مهربانست برداد گر — ببخشای و، بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود[9] سودمند — اسیران محتاج[10] درچاه وبند؟
توناکرده بر خلق بخشایشی — کجا بینی ازدولت آسایشی؟
ببایدت[11] عذر خطا خواستن — پس، ازشیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای ویت — دعای ستمدیدگان در پیت؟[12]

۱- بنده‌ای ۲- براو ۳- دلش ۴- دعوتش ۵- بر زمین ۶- تن ۷- لباس ۸- این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۹- بود ۱۰- مظلوم ۱۱- ببایست ۱۲- دعای ستمدیدگان درپست — کجا دست گیرد دعای کست؟

شنید این سخن شهریار عجم — زخشم وخجالت بر آمد بهم
بر نجیدو پس بادل خویش گفت — چه رنجم، حقست اینکه درویش گفت
بفرمود تا هر کـه دربند بود — بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعداز دو رکعت نماز — بـداور بر آورد دست نیاز
که ای بر فرازندۀ آسمان — بجنگش گرفتی، بصلحش بمان
ولی همچنان بردعا داشت دست — که شه سر بر آورد و بر پای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید — چوطاوس، چون[1] رشته در[2] پا ندید
بفرمود گنجینۀ گـوهرش — فشاندند در پای و، زر برسرش
حق از بهر باطل نشاید نهفت — از آن جمله دامن بیفشاند و گفت[3]
مرو با[4] سررشته بار دیگـر — مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی، نگهدار پـای — که یکبار دیگر بلغزد[5] ز جای
زسعدی شنو کاین سخن راستست — نه هر باری افتاده برخاستست

***

جهان ای پسر ملك جاوید نیست — زدنیا وفاداری امّید نیست
نه بر باد رفتی سحر گـاه وشام — سریر سلیمان علیه السّلام ؟
بآخر ندیدی که بر باد رفت ؟ — خنك آنکه بادانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود — که دربند آسایش خلـق بود
بکار آمد آنها کـه برداشتند — نه گرد آوریدند و بگـذاشتند[6]

۱ـ کاو ۲ـ بر ۳ـ دربعضی از نسخ این مصراع در اوّل آمده است. ۴ـ بر
۵ـ نلغزد ۶ـ در یکی از نسخ این بیت اضافه شده است:

همین پنجروزش تنعّم بود — که شادیش در رنج مردم بود

***

شنیدم که درمصر میری اجل / سپه تاخت برروزگارش اجل
جمالش برفت ازرخ دلفروز / چوخورزردشد، بس نماندزروز
گزیدند فرزانگان دست فوت / که درطب ندیدند داروی موت
همه تخت وملکی پذیردزوال / بجز ملك فرماندهٔ لایزال
چو نزدیك شدروز عمرش بشب / شنیدند میگفت در زیرلب :
که درمصر چون من عزیزی نبود / چوحاصل همین بود، چیزی نبود
جهان گرد کردم، نخوردم برش / برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رأیی که بخشید وخورد / جهان ازپی خویشتن گرد کرد
دراین[1] کوش تاباتو ماند مقیم / که هرچ ازتو ماند، دریغست وبیم
کندخواجه بربستر جانگداز / یکی دست کوتاه و دیگر دراز
درآندم ترا مینماید بدست / که دهشت زبانش ز گفتن ببست
که دستی بجودو کرم کن دراز / دگر دست کوته کن ازظلم وآز
کنونت که دستست، خاری بکّن / دگر کی برآری تودست از کفن؟
بتابد بسی ماه و پروین وهور / که سر برنداری زبالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت / که گردن بالوند بر میفراشت
نه اندیشه از کس، نه حاجت بهیچ / چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه‌ای / که بر لاجوردی طبق بیضه‌ای
شنیدم که مردی مبارك حضور / بنزدیك شاه آمد ازراه دور

۱ـ درآن

حقایق شناسی ، جهان دیده‌ای	هنرمندی ، آفاق گردیده‌ای
بزرگی ، زبان آوری[1] کاردان	حکیمی، سخنگوی[2] بسیاردان
قزل گفت چندین که گردیده‌ای	چنین جای محکم دگر[3] دیده‌ای؟
بخندید، کاین قلعه‌ای خرّمست	ولیکن نپندارمش محکمست
نه پیش از تو گردنکشان داشتند	دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند	درخت امید ترا بر خورند
زدوران ملک پدر یاد کن	دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند	که بر یک پشیزش تصرّف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس	امیدش بفضل خدا ماند و بس
بَرِ مرد هشیار ، دنیا خسست	که هر مدّتی جای دیگر کسست
چنین گفت شوریده‌ای در عجم	بکسری، که‌ای وارث ملک جم
اگر ملک برجم بماندی و بخت	ترا کی میسّر شدی تاج و تخت؟
اگر گنج قارون بدست آوری	نماند، مگر آنچه بخشی بری[4]

***

چو الب ارسلان جان بجان بخش داد	پسر تاج شاهی بسر برنهاد
بتربت سپردندش از تاجگاه	نه جای نشستن بُد[5] آماجگاه
چنین گفت دیوانه‌ای هوشیار	چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر درنشیب	پدر رفت و، پای پسر در رکیب
چنینست گردیدن روزگار	سبک سیر و بد عهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سرآورد عهد	جواندولتی سر برآرد زمهد

۱ـ زبان آور و ۲ـ سخنگوی و ۳ـ کجا ۴ـ خوری
۵ـ نشست است .

منه بر جهان دل، که بیگانه‌ایست
چو مطرب، که هر روز در خانه‌ایست
نه لایق بود عیش با دلبری
که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن امسال چون ده تراست
که سال دگر دیگری دهخداست

حکایت

شنیدم که از پادشاهان غور
یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی‌علف
بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار
نهد بر دل تنگ درویش بار

۱- پیش از این حکایت اشعار ذیل در بعضی از نسخه های چاپی هست که در هیچیك از نسخه های خطّی قدیم وجدید نیست مگر دو بیت آخر که تنها در یك نسخه دیده شد:

حکیمی دعا کرد بر کیقباد
که در پادشاهی زوالت مباد
بزرگی درین خرده بروی گرفت
که دانا نگوید محال ای شگفت
کرا دانی از خسروان عجم
ز عهد فریدون و ضحّاك و جم
که در تخت وملکش نیامد زوال؟
ز فرزانه مردم نزیبد محال
کرا جاودان ماندن امّید ماند؟
تو دیدی کسی را که جاوید ماند؟
چنین گفت فرزانهٔ هوشمند
که دانا نگوید سخن ناپسند
مر او را نه عمر ابد خواستم
بتوفیق خیرش مدد خواستم
که گر پارسا باشد و پاکرو
طریقت شناس و نصیحت شنو
ازین ملك روزی که دل بر کند
سرا پرده در ملك دیگر زند
پس این مملکت را نباشد زوال
ز ملکی بملکی کند انتقال
زمر گش چه نقصان اگر پارساست
که در دنیی وآخرت پادشاست
کسیرا که گنجست وفرمان وجیش
جهانداری وشوکت وکام وعیش
گرش سیرت خوب و زیبا بود
همه وقت عیشش مهیّا بود
وگر زورمندی کند با فقیر
همین پنج روزش بود دار وگیر
چو فرعون ترك تباهی نکرد
بجز تا لب گور شاهی نکرد

چو بام بلندش بود خود پرست کند بول و خاشاك بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند شبش در گرفت، ازحشم باز[1] ماند
بتنها ندانست روی و[2] رهی بینداخت[3] ناکام شب در دهی
یکی پیرمرد اندر آن ده مقیم ز پیران مردم شناس قدیم
پسر را همیگفت کای شاد بهر خرت را مبر بامدادان بشهر
که این ناجوانمرد بر گشته بخت که تابوت بینمش برجای تخت
کمر بسته دارد بفرمان دیو بگردون بر[4] ازدست جورش غریو
در این کشور آسایش و خرّمی ندید و نبیند بچشم آدمی
مگر کاین سیه نامهٔ بی صفا بدوزخ برد[5] لعنت اندر[6] قفا
پسر گفت راه درازاست وسخت پیاده نیارم شد ای نیك بخت
طریقی بیندیش و رأیی بزن که رأی تو روشن ترازرأی من
پدر گفت اگر پند من بشنوی یکی سنگ برداشت بایدقوی
زدن بر خر نامور[7] چند بار سر ودست وپهلوش کردن فگار
مگر کان فرومایهٔ زشت کیش بکارش نیاید خر پشت[8] ریش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست وز او دست جبّار ظالم ببست[9]
بسالی که در بحر کشتی گرفت بسی سالها نام زشتی گرفت
تفو بر چنان[10] ملك ودولت که راند که شُنعت براو تا قیامت بماند
پسر چون شنید این حدیث از پدر سر از خطّ فرمان نبردش بدر
فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ خر ازدست عاجز شد، از پای لنگ

۱ــ دور ۲ــ رودر ۳ــ بیفتاد ۴ــ شد ۵ــ رود ۶ــ لعنتش از ۷ــ بیکنه ۸ــ لنگ ۹ــ بدست ۱۰ــ چنین

پدر گفتش اکنون سر خویش گیر ... هر آن ره که میبایدت، پیش گیر
پسر در پی کاروان او فتاد[۱] ... ز دشنام چندانکه دانست، داد
وزآنسو پدر روی در آستان[۲] ... که یارب بسجادهٔ راستان
که چندان امانم ده ازروزگار ... کزاین نحس ظالم برآید دمار
اگر من نبینم مر او را هلاك ... شب گور چشمم نخسبد بخاك
اگر مار زایـد زن بـار دار ... به از آدمیزادهٔ دیو سار
زن از مرد موذی ببسیار به ... سگ از مردمِ مردم آزار به
مخنّث که بیداد بر خود کند ... ازآن به که بادیگری بد کند[۳]

۱ـ رونهاد ۲ـ آسمان ۳ـ دربعضی ازنسخه‌ها بجای اشعار پیش از (یکی‌پیرمرد اندرآن ده مقیم) تا اینجا ابیات ذیل‌است ولیکن نسخ معتبربامتن مطابقست؛

خری دید پوینده و بار بر ... توانا و زور آور و کارگر
یکی‌مردکرد استخوانی‌بدست ... چنان‌میزدش‌کاستخوان‌میشکست
شهنشه‌برآشفت‌وگفت ایجوان ... زحد رفت جورت‌براین‌بیزبان
چوزورآوران خودنمائی‌مکن ... بر افتاده زور آزمائی مکن
پسندش نیامد فـرومایه قول ... یکی بانگ برپادشه زدبهول
که بیهوده‌نگرفتم اینکار پیش ... بروچون ندانی پس‌کارخویش
بسا کس که‌پیش‌تومعذور نیست ... چووابینی،ازمصلحت‌دورنیست
ملك رادرشت‌آمدازوی‌جواب ... بگفتا بیا تا چه بینی صواب
که پندارم از عقل بیگانه‌ای ... نه مستی، همانـا که دیوانه‌ای
بخندیدکای‌ترك نادان،خموش ... مگرحال‌خضرت نیامدبگوش؟
نه‌دیوانه‌خواندکس‌اورانه‌مست ... چراکشتی ناتوانان‌شکست؟
جهانجوی‌گفت ای ستمکارمرد ... ندانی‌که‌خضرازبرای‌چه‌کرد؟
درآن بحرمردی جفاپیشه بود ... که دلها ازوبحر اندیشه بود
جهانی زکردار او پرخروش ... خلایق زدستش چودریابجوش
پس‌آنرا ز بهرمصالح شکست ... که سالار ظالم نگیرد بدست

بقیه درصفحهٔ بعد

شه اینجمله بشنید و چیزی نگفت ‌‌ ‌ ببست اسب و سر بر نمدزین بخفت
همه شب ببیداری اختر شمرد ‌ ‌ ‌ ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد ‌ ‌ ‌ پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب همی تاختند ‌ ‌ ‌ سحرگه پی اسب بشناختند
بر[1] آن عرصه، بر اسب دیدندشاه[2] ‌ ‌ ‌ پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین ‌ ‌ ‌ چو دریا شد ازموج لشکر زمین
یکی گفتش از دوستان[3] قدیم ‌ ‌ ‌ که شب حاجبش[4] بود و روزش ندیم
رعیت چه نزلت[5] نهادند دوش؟ ‌ ‌ ‌ که ما را نه چشم آرمید و نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث ‌ ‌ ‌ که بروی چه آمد ز خبث خبیث

۱ـ در ‌ ۲ـ دیدند و شاه ‌ ۳ـ مخلصان ‌ ۴ـ صاحبش ‌ ۵ـ برلب ـ برکت

بقیه ازصفحهٔ قبل ؛

شکسته متاعی که در دست تست ‌ ‌ ‌ از آن به که در دست دشمن درست
بخندید دهقان روشن ضمیر ‌ ‌ ‌ که پس حق بدست منست ای امیر
نه ازجهل می‌بشکنم پای خر ‌ ‌ ‌ که از جور سلطان بیدادگر
خر اینجا بکه لنگ و تیمارکش ‌ ‌ ‌ از آن به که پیش ملك بارکش
تو آنرا نبینی که کشتی گرفت ‌ ‌ ‌ که چون تا ابد نام زشتی گرفت
تفو بر چنان ملك و دولت که راند ‌ ‌ ‌ که شنعت براو تا قیامت بماند
ستمگر جفا بر تن خویش کرد ‌ ‌ ‌ نه بر جان مسکین درویش کرد
که فردا در آن محفل نام و ننگ ‌ ‌ ‌ بگیرد گریبان و ریشش بچنگ
نهد بار او زار بر گردنش ‌ ‌ ‌ نیارد سر از عار برکردنش
گرفتم که خر بارش اکنون کشد ‌ ‌ ‌ در آنروز بار خران چون کشد؟
گر انصاف پرسی، بداختر کسیست ‌ ‌ ‌ که در راحتش رنج دیگر کسیست
اگر برنخیزد به آن مرده دل ‌ ‌ ‌ که خسبند ازو مردم آزرده دل
همین پنجروزش تنعّم بود ‌ ‌ ‌ که شادیش در رنج مردم بود

هم آهسته سر برد پیش سرش　　فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کسم پای مرغی نیاورد پیش　　ولی‌دست خررفت ازاندازه بیش
بزرگان نشستند وخوان خواستند　　بخوردنـد و مجلس بیاراستند
چو شور وطرب در نهادآمدش　　ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود و،جستند وبستندسخت　　بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل بر آهخت[1] شمشیر تیز　　ندانست بیچاره راه گریز[2]
سر[3] نا امیدی بر آورد[4] و گفت　　نشاید شب گور در خانه خفت
نه تنها مَنَت گفتم ای شهریـار　　که بر گشته بختی وبد روزگار
چرا خشم برمن گرفتی وبس؟　　مَنَت پیش گفتم،همه خلق پس[5]
چو بیداد کردی ، توقّع مدار　　که نامت بنیکی رود در دیار
ورایدون که‌دشوارت آمد سخن　　دگرهرچه دشوارت آید، مکن
ترا چاره از ظلم بر گشتنست　　نه بیچارهٔ بیگنه کشتنست
مرا[6] پنجروز دگر مانده گیر　　دوروزدگرعیش‌خوش‌رانده گیر
نمانَد ستمکار بد روزگار　　بمانَد بر او لعنت پایدار

۱ـ آهیخت　۲ـ دربعضی ازنسخه ها این دوبیت الحاق شده است،
شمرد آندم اززندگی آخرش　　بگفت آنچه گردید درخاطرش
چودانست کز خصم (خشم) نتوان گریخت هما نجایکه (به بی باکـی آن) تیرتـرکش بریخت　۳ـ سراز　۴ـ برآورد سرازدلیری　۵ـ در بعضی ازنسخه ها این ابیات نیزهست،
ز نا مهربانی کـه در دور تست　　همه عالم آوازهٔ جور تست
نه من کردم ازدست جورت نفیر　　که خلقی،زخلقی یکی کشته گیر
عجب کزمنت بردل آمد درشت　　بکش، گرتوانی همه خلق کشت
وگر سختت آمد نکوهش زمن　　بانصاف بیخ نکوهش بکن
۶ـ مکن

ترا نیک پنداست اگر بشنوی — وگر نشنوی، خود پشیمان[1] شوی[2]

بدان کی ستوده شود پادشاه — که خلقش ستایند در بارگاه؟

چه سود آفرین بر سر انجمن — پس چرخه نفرین کنان پیرزن؟

همی گفت و شمشیر بالای سر — سپر کرده جان پیش تیر قَدَر

نبینی که چون کارد برسر بود — قلم را زبانش روانتر بود؟

شه از مستی غفلت آمد بهوش — بگوشش فرو گفت فرّخ سروش

کز این پیردست عقوبت بدار — یکی کشته گیر از هزاران هزار

زمانی سر اندر گریبان[3] بماند — پس آنگه بعفو آستین بر فشاند

بدستان خود بند ازو بر گرفت — سرش را ببوسید ودر بر گرفت

بزرگیش بخشید و فرماندهی — ز شاخ امیدش بر آمد بهی

بگیتی حکایت شد این داستان — رود نیکبخت از پی راستان

بیاموزی[4] ازعاقلان حسن خوی — نه چندانکه از غافل[5] عیبجوی

زدشمن شنو سیرت خود، که دوست — هرآنچ از تو آید، بچشمش نکوست[6]

وبالست دادن برنجور قند — که داروی تلخش بود سودمند

ترشروی بهتر کند سرزنش — که یاران خوش طبع شیرین منش

ازین به نصیحت نگوید کست — اگر عاقلی، یك اشارت بست

---

۱ ـ پریشان . ۲ ـ در بعضی از نسخه ها این بیت الحاق شده است،

ندانم که چون خسبدت دیدگان — نخفته ز دستت ستمدیدگان

۳ ـ زمانیش سودای درسر ـ زمانی سرش درگریبان . ۴ ـ بیاموز

۵ ـ جاهل . ۶ ـ در بعضی از نسخه ها این بیت را افزوده‌اند ،

ستایش سرایان نه یار تواند — نکوهش کنان دوستدار تواند

حکایت

چو دور خلافت بمأمون رسید　　یکی ماه پیکر کنیزك خرید
بچهر آفتابی ، بتن گلبنی　　بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ　　سر انگشتها کرده عنّاب رنگ
بر ابروی عابد فریبش خضاب　　چو قوس[1] قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حورزاد　　مگر تن در آغوش مأمون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم　　سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا سر اینك بشمشیر تیز　　بینداز و، با من مکن خفت وخیز
بگفت از چه بر دل گزند آمدت ؟　　چه خصلت ز من ناپسند آمدت؟[2]
بگفت ار کشی ور شکافی سرم　　ز بوی دهانت برنج اندرم
کُشد تیر پیکار و تیغ ستم　　بیکبار و ، بوی دهن دم بدم
شنید این سخن سرور نیکبخت　　برآشفت تند[3] و برنجید سخت
همه شب در این فکر بود و نخفت　　دگر روز با هوشمندان بگفت[4]
طبیعت شناسان هر کشوری　　سخن گفت با هریك از هر دری[4]
دلش گرچه در حال ازو رنجه شد　　دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پریچهره را همنشین کرد و دوست　　که این عیب من گفت، یار من اوست
بنزد من آنکس نکوخواه تست　　که گوید فلان خار در راه تست
بگمراه گفتن نکو میروی　　جفائی تمامست وجوری[5] قوی
هر آنگه که عیبت[6] نگویند پیش　　هنر دانی[7] از جاهلی عیب خویش

۱ــ قوس و　　۲ــ بدو گفت مأمون که ای ماهروی　　چه بد دیدی ازمن، برمن بگوی
۳ــ نیك.　　۴ــ در بعضی از نسخ این دو بیت نیست.　　۵ــ جرمی
۶ــ هر آنکس که عیبش.　　۷ــ داند.

مگو شهد[۱] شیرین شکر فایقست　　کسیرا که سَمقونیا لایقست
چه‌خوش گفت یکروز داروفروش　　شفا بایدت ، داروی تلخ نوش
اگر شربتی[۲] بایدت سودمند　　زسعدی ستان تلخ داروی پند
بپَرویزن معرفت بیخته　　بشهد ظرافت[۳] بـر آمیخته

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر　　دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود　　زگردنکشی بروی آشفته بود
بزندان فرستادش از بـارگاه　　که زور آزمایست بازوی جاه[۴]
زیاران کسی[۵] گفتش اندرنهفت　　مصالح نبود این سخن گفت، گفت
رسانیدن امر حق طاعتست　　ززندان نترسم ، که یکساعتست
هماندم که درخفیه این راز رفت　　حکایت بگوش ملك باز رفت
بخندید ، کاوظن بیهوده برد　　نداند که خواهد در این[۶] حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام　　بگفتا بخسرو بگو ای غلام
مرا بارغم بر دل ریش نیست　　که دنیا همین ساعتی[۷] بیش نیست
نه گر دستگیری کنی خرّمم　　نه گر سر بری بر[۸] دل آید غمم
تو گر کامرانی بفرمان و گنج　　دگر کس فرومانده در ضعف و رنج[۹]
بدروازهٔ مرگ چون در شویم　　بیك هفته[۱۰] با هم برابر شویم
منه دل بر این دولت پنجروز　　بدود دل خلق خود را مسوز

۱ــ شهد و . ۲ــ چوشیرینی . ۳ــ عبارت . ۴ــ شاه . ۵ــ یکی.
۶ــ آن . ۷ــ یکنفس . ۸ــ در .
۹ــ ترا گر سپاهست و فرمان و گنج　　مرا گر عیالست و حرمان و رنج
۱۰ــ لحظه .

نه پیش ازتو بیش ازتواندوختند　　ببیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند　　چو مُردی، نه بر گور نفرین کنند
نباید برسم بد آیین نهاد　　که گویند لعنت بر آن[1] کاین نهاد
و گر برسر آید خداوند زور　　نه زیرش کند عاقبت خاك گور؟
بفرمود دلتنگ روی از جفا　　که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق‌شناس　　کزین‌هم که گفتی، ندارم هراس
من از بی‌زبانی ندارم غمی　　که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوائی برم[2] ور ستم　　گرم عاقبت خیر باشد، چه‌غم
عروسی بود نوبت ماتمت　　گرت نیك روزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشتزن بخت و روزی[3] نداشت　　نه اسباب شامش مهیّا، نه چاشت
زجور شکم گل کشیدی بپشت　　که روزی محالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار　　دلش حسرت آورد[4] وتن[5] سوگوار[6]
گهش جنگ با عالم خیره کش　　گه ازبخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق　　فرو میشدی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی　　که کس دیدازین تلختر زیستی؟
کسان شهد نوشند و مرغ و بره　　مرا روی نان می نبیند تره
گر انصاف‌پرسی، نه‌نیکوست این　　برهنه من و، گربه را پوستین[7]
چه بودی که پایم درین کار گل　　بگنجی فرو رفتی از کام دل؟

۱ـ او.　۲ـ کشم.　۳ـ بخت‌روزی　۴ـ آلود.　۵ـ دلش‌پرزحسرت تنش.　۶ـ شوکوار.　۷ـ دربعضی از نسخه‌ها:

دریغ ار فلك شیوه‌ای ساختی　　که گنجی بدست من انداختی

مگر روزگاری هوس راندمی   زخود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمین میشکافت   عِظام زنخدان پوسیده یافت
بخاك اندرش عِقد بگسیخته   گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی‌زبان پند میگفت وراز   که ای‌خواجه، بابینوائی بساز
نه اینست حال دهن زیر گل؟   شکر خورده انگاریا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار   که بی‌ما بگردد بسی[1] روزگار
همان‌لحظه کاین خاطرش روی‌داد   غمِ ازخاطرش رخت یکسو نهاد
که‌ای‌نفس بی‌رأی وتدبیروهش   بکِش بار تیمار وخود رامکُش
اگر بنده‌ای بـار بر سر برد   وگر سر بـاوج فلك بر برد
درآندم که‌حالش دگرگون‌شود   بمرگ‌ازسرش هردو بیرون شود
غم و شادمانی نماند، و لیك   جزای عمل مـاند و نام نیك
کرم پای دارد، نه دیهیم وتخت   بده، کزتواین‌ماندای‌نیکبخت
مکن تکیه برملك وجاه‌وحشم   که‌پیش‌ازتوبودست‌وبعدازتوهم
خداوند دولت غم دین خورد   کـه دنیا بهر حال می‌بگذرد[2]
نخواهی که ملکت برآید بهم   غم ملك ودیــن هردو باید بهم
زرافشان چودنیابخواهی گذاشت   که‌سعدی‌ُدرافشاند اگر[3] زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفاگستری   که‌فرماندهی‌داشت‌بر کشوری
در ایّام او روز مردم چوشام   شب ازبیم اوخواب مردم‌حرام

۱ـ بسی بگذرد   ۲ـ این بیت وبیت بعد دربعضی‌ازنسخه‌ها نیست.
۳ـ چون

همه روز نیکان ازو دربلا — بشب دست پاکان ازو بردعا
گروهی بَرِ شیخ آن روزگار — زدست ستمگر گرستند زار
که ای پیرِدانای فرخنده رای — بگواین جوان‌را: بترس‌ازخدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست — که‌هر کس نه‌درخوردپیغام اوست
کسیرا که بینی زحق بر کران — منه‌باوی‌ای‌خواجه حق‌درمیان
دریغست باسفله گفت از[1] علوم — که ضایع‌شود تخم درشوره بوم
چو دروی نگیرد، عدو داندت — برنجد بجان و، برنجاندت
ترا عادت ای‌پادشه حق‌رویست — دل مردحقگوازاینجا قویست[2]
نگین خصلتی‌دارد ای‌نیکبخت — که‌درموم گیرد، نه‌درسنگ‌سخت
عجب نیست گرظالم‌ازمن‌بجان — برنجد، که دزداست‌ومن‌پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد — که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس — خداوند را منّ و فضل و سپاس
که درکارخیرت بخدمت بداشت — نه‌چون‌دیگرانت‌معطّل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند — ولی گوی‌بخشش‌نه‌هر کس‌برند
توحاصل‌نکردی بکوشش بهشت — خدا در تو خوی بهشتی بهشت
دلت روشن و وقت مجموع باد — قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش‌ورفتنت برصواب — عبادت قبول و دعا مستجاب

***

همی تا بر آید بتدبیر کار — مدارای دشمن به از کار زار
چو نتوان عدورا بقوّت شکست — بنعمت بباید در فتنه بست

۱ــ گفتن ۲ــ دریکی از نسخه‌های متأخّراین بیت نیزهست :
حقت گفتم ای خسرو نیکرای — توان گفت حق‌پیش مردخدای

گر اندیشه باشد ز خصمت گزند — بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسك زر بریز — که احسان کُنَد کُند دندان تیز
چو دستی نشاید گزیدن، ببوس — که با غالبان چاره زرقست و لوس [1]
بتدبیر، رستم در آیـد ببند — که اسفندیارش نَجَست از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست — پس او را مدارا چنان کن که دوست
حذر کـن ز پیکار کمتر کسی — که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره — که دشمن اگر چه زبون، دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش — کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با[2] سپاهی ز خود بیشتر — که نتوان زد انگشت بر نیشتر
وگر زو تواناتری در نبرد — نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری و گر شیر چنگ — بنزدیك من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی در گسست — حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو، سر مپیچ — وگر جنگ جوید، عنان بر مپیچ
که گـر وی ببندد در کارزار — ترا قدر و هیبت شود یك هزار
ور او پای جنگ آورد در رکاب — نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون کینه خواست[3] — که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سفله گوئی بلطف و خوشی — فزون گرددش کبر و گردنکشی
باسبان تازی و مردان مرد — بر آر از نهاد بداندیش گرد
وگر می بر آید بنرمی و هوش — بتندی و خشم و درشتی مکوش
چو دشمن بعجز اندر آمد ز در — نباید که پرخاش جوئی دگر

۱ ــ در بعضی نسخه ها این بیت نیست و در بعضی دیگر مصرع دوم بعبارت دیگر ولایقره است. ۲ ــ بر ۳ ــ خاست

چوزنهار خواهد، کرم پیشه کن   ببخشای وازمکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد   که کار آزموده بود سالخورد
درآرند بنیاد رویین ز پای   جوانان بنیروی و، پیران برای

***

بیندیش در قلب هیجا مفر   چه دانی که زان که باشد[1] ظفر؟
چو بینی که لشکر زهم دست داد   بتنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری ، برفتن بکوش   و گر درمیان، لبس دشمن بپوش
و گر[2] خودهزاری ودشمن دویست   چوشب شد، دراقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین   چو پانصد بهیبت بدرّد زمین
چوخواهی بریدن بشب راهها   حذر کن نخست از کمینگاهها
میان دولشکر چو یکروز راه   بماند ، بزن خیمه برجایگاه
گر اوپیشدستی کند ، غم‌مدار   ور افراسیابست ، مغزش برآر
ندانی که لشکر چویکروزه‌راند   سرپنجهٔ زورمندش نماند
توآسوده بر لشکر مانده زن   که نادان ستم کرد برخویشتن
چودشمن شکستی، بیفکن علم   که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران   نباید[3] که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چومیغ   بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه   که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار   به از جنگ در حلقهٔ[4] کارزار

***

دلاور که باری تهوّر نمود   بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد برهلاک   ندارد ز پیکار یأجوج باک

۱ـ چه دانی کز آنها که یابد   ۲ـ اگر   ۳ـ مبادا   ۴ـ بسی بهتر از جنگ در

سپاهی در آسودگی خوش بدار / که در حـالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس / نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
نواحی ملك از کف بدسگال / بلشکر نگه دار و، لشکر بمال
ملك را بود بر عدو دست چیر / چو لشکر دل آسوده باشند وسیر
سپاهی که کارش نباشد ببرگ / چرا[1] دل نهد روزهیجا بمرگ؟
بهای سر خویشتن میخورد / نه انصاف باشد که سختی بـرد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار / که دستش تهی باشد وکارزار؟

***

بپیکار دشمن دلیران فرست / هژبران بناورد شیران فرست
برأی جهاندیدگـان کار کن / که صید آزمودست گرگ کهن
مترس ازجوانان شمشیر زن / حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن شیرگیر / ندانند دستان روبـاه پیر
خردمند بـاشد جهاندیده مرد / که بسیار گرم آزمودست وسرد
جوانـان شایستهٔ بخـت ور / زگفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته / مده کار مُعْظَم بنو خاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی / که در جنگها بوده باشد بسی
بخردان مفرمـای کار درشت / که سندان نشاید شکستن بمشت[2]
رعیّت نوازی و سرلشکری / نه کاریست بازیچه و سرسری
نخواهی که ضایع شود روزگار / بناکار دیده مفرمای کار

۱ـ کجا ۲ـ این دوبیت ودوبیت پس ازآن دربعضی ازنسخ نیست .

نتابد سگ صید روی از پلنگ | ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار | نترسد[1] چو پیش آیدش کارزار
بکُشتی و نخجیر و آماج و گوی | دلاور شود مرد پرخاشجوی
بگرمابه پروردهٔ عیش[2] و ناز | برنجد[3] چو بیند در جنگ باز[4]
دومردش نشانند برپشت زین | بود کش زند کودکی برزمین

***

یکی را که دیدی[5] تو در جنگ پشت | بکش، گر[6] عدو در مصافش نکشت
مخنّث به از مرد شمشیر زن | که روز وَغا سر بتابد چو زن
[7]چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش | چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز | مرو[8]، آب مردان جنگی مریز
سواری که در جنگ بنمود پشت | نه خود را، که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دویار | که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس همسفرهٔ[9] همزبان | بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر | برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار | هزیمت زمیدان غنیمت شمار

***

دو تن پرورای شاه کشور گشای | یکی اهل رزم[10] و دیگر اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند | که دانا و شمشیر زن پرورند

۱- کنار بترسد ۲- خیش ۳- بترسد ۴- قوی قد و قامت کشیده دراز
۵- بینی ۶- چون ۷- حکایت ۸- برو ۹- دو همجنس و همسفره و
۱۰- تیغ

هر آنکو قلم را نورزید و تیغ
بر او، گر بمیرد، مگو ایدریغ
قلمزن نکو[1] دار و شمشیرزن
نه‌مطرب، که مردی‌نیاید ز زن
نه‌مردیست دشمن‌دراسباب‌جنگ
تومدهوش ساقی[؟] و آواز چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست
که‌دولت برفتش ببازی زدست

***

نگویم‌ز جنگ بداندیش ترس
در آوازهٔ[2] صلح ازو بیش ترس
بسا کس[3] بروز آیت‌صلح‌خواند
چوشب‌شد، سپه‌بر سر خفته راند
زره‌پوش خسبند مرد اوژنان
که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیر زن
برهنه نخسبد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن
که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان‌کار آگهست
یزک سد روئین‌لشکر گهست

***

میان دو بد خواه کوتاهدست
نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گرهردو باهم سگالند راز
شود دست کوتاه ایشان دراز
یکیرا بنیرنگ مشغول دار
دگر را برآور ز هستی دمار
اگردشمنی پیش گیرد ستیز
بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش
که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکردشمن‌افتد خلاف
تو بگذارشمشیر خود در غلاف
چوگرگان‌پسندندبرهم گزند
بر آساید اندر میان گوسفند

۱ــ نکه . ۲ــ که در حالت . ۳ــ کاو .

چو دشمن بدشمن بود[1] مشتغل — تو با دوست بنشین بآرام دل

***

چو شمشیر پیکار برداشتی — نگه دار پنهان ره آشتی
که لشکرشکوفان[2] مغفرشکاف — نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی — که باشد که درپایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بچنگ — بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کز این نیم هم سروری — بماند گرفتار در چنبری
اگر کُشتی این بندی ریش را — نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دورانش بندی کند — که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر — که خود بوده باشد ببندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری — چو نیکش بداری، نهد دیگری
اگر خفیه ده دل بدست آوری — از آن به که صد ره شبیخون بری

***

گرت خویش دشمن شود دوستدار — ز تلبیسش ایمن مشو، زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش — چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
بد اندیش را لفظ شیرین مبین — که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد — که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه دُر — که بیند همه خلق را کیسه بُر

***

سپاهی که عاصی شود در[3] امیر — ورا تا توانی بخدمت مگیر

۱ـ شود . ۲ـ کشوفان . ۳ـ با ـ بر .

ندانست سالار خود را سپاس ترا هم ندارد، زغدرش هراس[1]
بسوگند وعهد استوارش مدار نگهبان پنهان بر او بر گمار
نوآموز را ریسمان کن دراز نه بگسل، که دیگر نبینیش باز

***

چو اقلیم دشمن بجنگ وحصار گرفتی، بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون دربرد زحلقوم بیدادگر خون خورد

***

چو بر کندی ازدست دشمن دیار رعیّت بسامانتر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار بر آرند عام از دماغش دمار
وگر شهریانرا رسانی گزند در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغزن بر در است که انباز دشمن بشهر اندر است

***

بتدبیر جنگ بداندیش کوش مصالح بیندیش و نیّت بپوش
منه در میان راز با هر کسی که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که باشرقیان حرب داشت درخیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد چپ آوازه افکند وازراست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست بر آن رأی ودانش بباید گریست
کرم کن، نه پرخاش وکین آوری که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری بر آید بلطف وخوشی چه حاجت بتندی و گردنکشی؟
نخواهی که باشد دلت دردمند دل دردمندان برآور ز بند

۱ـ نداند زروی قیاس.

ببازو توانـا نباشد سپاه ... برو همّت از ناتوانان بخواه
دعـای ضعیفان امّیدوار ... ز بازوی مردی به آید بکار
هر آنك استعانت بدرویش برد ... اگر برفریدون زد، ازپیش برد[1]

۱ـ دربعضی از نسخه‌های چاپی این دو بیت الحاق‌شده است:
چوگفتم، نصیحت پذیروبدان ... عمل‌کن ،که باشی سربخردان
الا ای بزرگ مبارك نهاد ... جهان آفرینت نگهدار باد

باب دوّم

در احسان

اگر هوشمندی ، بمعنی گرای | که معنی بماند ز[1] صورت بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود | بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل | که خسبند ازو مردم آسوده دل
غم خویش درزندگی خور، که خویش | بمرده نپردازد ازحرص خویش[2]
نخواهی که باشی پراکنده دل | پراکندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چُست | که فردا کلیدش نه دردست تست
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن | که شفقت نیاید ز فرزند وزن
کسی گوی دولت ز دنیا بـرد | که با خود نصیبی بعقبی برد
بغمخوارگی چون سرانگشت من | نخارد کس اندر جهان پشت من
مکن، بر کف دست نِه هرچه هست | که فردا بدندان بری پشت دست
بپـوشیدن ستر درویش کـوش | که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب ازدرت بی نصیب | مبادا کـه گردی بـدرها غریب
بزرگـی رساند بمحتاج خیر | که ترسد که محتاج گردد بغیر

۱ــ نه   ۲ــ دربعضی ازنسخ این بیت افزوده شده است :

زر ونعمت اکنون بده کان تست | که بعد ازتو بیرون زفرمان تست

بحال دل خستگان در نگر / که روزی تودلخسته[1] باشی مگر
درون فروماندگان شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن
نه خواهنده‌ای بر در دیگران ؟ / بشکرانه خواهنده از درمران

***

پدر مرده را سایه بر سر فکن / غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه‌بودش فرومانده سخت / بود تازه بی‌بیخ هرگز درخت ؟
چوبینی یتیمی سرافکنده پیش / مده بوسه برروی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد؟ / وگرخشم گیرد که بارش برد؟
الا تا نگرید، که عرش عظیم / بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاك / بشفقت بیفشانش از چهره خاك
اگر سایه‌ای خودبرفت ازسرش / تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم / که سر بر[2] کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس / پریشان شدی خاطر چندکس
کنون دشمنان گر برندم اسیر / نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر / که در طفلی از سربرفتم پدر
[3]یکی خار پای یتیمی بکند / بخواب اندرش دید صدر خُجند
همی گفت ودر روضه‌ها میچمید / کزآن خار برمن چه گلها دمید

***

مشو تا توانی ز رحمت بری / که‌رحمت‌برندت‌چورحمت‌بری

۱ـ که روزی دلش جسته ۲ـ در ۳ـ حکایت

چوانعام کردی، مشو خودپرست — که من سرورم، دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداختست — نه شمشیر دوران هنوز آختست؟
چو بینی دعاگوی دولت هزار — خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی — نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران — غلط گفتم، اخلاق پیغمبران

حکایت

شنیدم که یکهفته اِبنُ‌السَّبیل — نیامد بمهمانسرای خلیل
زفرخنده خوئی نخوردی بگاه — مگر بینوائی درآید ز راه
برون رفت وهرجانبی بنگرید — براطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چوبید — سر و مویش از گرد[1] پیری سپید
بدلداریش مرحبائی بگفت — برسم کریمان صلائی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمك — یکی مردمی کن بنان و نمك
نعم گفت وبرجست وبرداشت گام — که دانست خُلقش، علیه‌السّلام
رقیبان[2] مهمانسرای خلیل — بعزّت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و، ترتیب کردند خوان — نشستند بر هرطرف همگنان
چو بسم‌الله آغاز کردند جمع — نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفتش: ای پیردیرینه روز — چوپیران نمی‌بینمت صدق وسوز
نه شرطست وقتیکه‌روزی‌خوری[3] — که نام خداوند روزی بری؟[4]
بگفتا نگیرم طریقی بدست — که نشنیدم از پیر آذر پرست

۱ـ برف ۲ـ رفیقان ۳ـ خورند ۴ـ برند

بدانست پیغمبر نیکفال
که گبراست پیر تبه بوده حال

بخواری براندش چو بیگانه دید
که منکر بود پیش پاکان پلید

سروش آمد از کردگار جلیل
بهیبت، ملامت کنان، کای خلیل

منش داده صد سال روزیّ وجان
ترا نفرت آمد[1] ازو یکزمان؟

گر او میبرد پیش آتش سجود
تو واپس چرا میبری دست جود؟

***

گره بر سر بند احسان مزن
که این زرق وشید است و آن مکر وفن

زیان میکند مرد تفسیردان
که علم و ادب می‌فروشد بنان

کجا عقل یا شرع فتویٰ دهد
که اهل خرد دین بدنیا دهد؟

ولیکن تو بِستان، که صاحب خِرد
از ارزان فروشان برغبت خَرَد

حکایت

زباندانی آمد بصاحبدلی
که محکم فرومانده‌ام در گلی

یکی سفله را ده درم برمنست
که دانگی ازو بردلم ده منست

همه شب پریشان ازو حال من
همه روز چون سایه دنبال من

بکرد از سخنهای خاطر پریش
درون دلم چون در خانه ریش

خدایش مگر تا ز مادر بزاد
جزاین ده درم چیز دیگر نداد

ندانسته از دفتر دین الف
نخوانده بجز باب لَایَنْصَرِف

خور از کوه یکروز سر برنزد
که آن قَلْتَبان حلقه بر در نزد

در اندیشه‌ام، تا کدامم کریم
از آن سنگدل دست گیرد بسیم

---

۱ ـ تو نفرت گرفتی

شنید این سخن پیر فرّخ نهاد / درستی دو در آستینش نهاد

زر افتاد در دست افسانه گوی / برون رفت از آنجا چو زر تازه‌روی

یکی گفت شیخ این ندانی که کیست / بر او گر بمیرد، نباید گریست

گدائی که بر شیر نر زین نهد / ابوزید را اسب و فرزین نهد

برآشفت عابد، که خاموش باش / تو مرد زبان نیستی، گوش باش

اگر راست بود آنچه پنداشتم / ز خلق آبرویش نگه داشتم

وگر شوخ چشمیّ و سالوس کرد / الا تا نپنداری افسوس کرد

که خود را نگه داشتم آبروی / ز دست چنان گُربزی یاوه گوی

بد و نیك را بذل کن سیم و زر / که این کسب خیر است و آن دفع شر

خنك آنکه در صحبت عاقلان / بیاموزد اخلاق صاحبدلان

گرت عقل و رأیست و تدبیر و هوش / بعزّت کنی پندِ سعدی بگوش

که اغلب در این شیوه دارد مقال / نه در چشم[1] و زلف و بنا گوش و خال

حکایت

یکی رفت و دینار ازاو صد هزار / خلف برد[2] صاحبدلی هوشیار

نه چون ممسکان دست بر زر گرفت / چو آزادگان دست ازو بر گرفت

ز درویش خالی نبودی درش[3] / مسافر بمهمانسرای اندرش

دل خویش و بیگانه خرسند کرد / نه همچون پدر سیم و زر بند کرد

ملامت کنی گفتش ای باد دست / بیك ره پریشان مکن هرچه هست

۱ـ خط ۲ـ یکی رفت و دنیا ازو یادگار ـ خلف ماند ۳ـ نماندی برش

بسالی توان خرمن اندوختن — بیکدم نه مردی بود سوختن[1]
چو در تنگدستی نداری شکیب — نگه‌دار وقت فراخی حسیب[2]
بدختر چه‌خوش گفت بانوی ده — که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشك و سبوی — که پیوسته در دِه روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن — بزر پنجهٔ شیر بر[3] تافتن
بیکبار بر دوستان زر مپاش — وز آسیب دشمن باندیشه باش
اگر تنگدستی مرو پیش یار — وگر سیم داری بیا و بیار
که گر[4] روی بر خاك پایش نهی — جوابت نگوید بدست تهی
خداوند زر بر کَند چشم دیو — بدام آورد صخر جنی بریو
تهی دست در خوبرویان مپیچ — که بی‌سیم مردم نیرزند هیچ[5]
بدست تهی بر نیاید امید — بزر بر کَنی چشم دیو سفید
وگر هرچه یابی بکف بر نهی — کفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی — نگردند، ترسم تو لاغر شوی
چو مناع خیر این حکایت بگفت — زغیرت[6] جوانمرد را رگ نخفت
پراکنده‌دل گشت از آن عیبجوی — برآشفت و گفت ای پراکنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامنست — پدر گفت میراث جد منست

۱ــ دربعضی از نسخ این‌چهار بیت نیز هست:

زر و ناز و نعمت نماند بسی — مگر کاین حکایت نگفتت کسی؟
در این روزها زاهدی با پسر — شنیدم که میگفت جان پدر
مجرد روِ خانه پرداز باش — جوانمردِ دنیا برانداز باش
پسر بیش بین بودو کار آزمای — پدر را ثنا گفت کای نیکرای

۲ــ حساب. ۳ــ نر. ۴ــ اگر ۵ــ نیرزد بهیچ. ۶ــ مردی.

نه ایشان بخسّت نگه داشتند ؟ — بحسرت بمردند و بگذاشتند

بدستم نیفتاد مال پدر — که بعداز من افتد بدست پسر[1]

همان به که امروز مردم خورند — که فردا پس از من بیغما برند

خور و پوش و بخشای و راحت رسان — نگه می‌چه داری ز بهر کسان ؟

برند از جهان با خود اصحاب رای — فرومایه ماند بحسرت بجای[2]

زر و نعمت اکنون بده کان تست — که بعداز تو بیرون ز فرمان تست

بدنیا توانی که عقبیٰ خری — بخر جان من، ور نه حسرت بری[3]

۱- دگر ۲- در بعضی از نسخ چاپی افزوده‌اند ،

زر و نعمت آید کسی را بکار — که دیوار عقبیٰ کند زرنگار

۳ - در بعضی‌از نسخ این ابیات نیزهست ،

چنان خورد و بخشید، کاهل نظر — ندیدند از آن عین باا و اثر

بآزاد مردی ستودش کسی — که در راه‌حق سعی کردی بسی

همی گفت سر در گریبان خجل — چه کردم که بر وی توان بست دل؟

امیدی که دارم، بفضل خداست — که بر سعی خود تکیه کردن خطاست

طریقت همینست کاهل یقین — نکو کار بودند و تقصیر بین

مشایخ همه شب دعا خوانده‌اند — سحرگاه سجّاده افشانده اند

مقامات مردان بمردی شنو — نه ازسعدی ، از سُهروردی شنو

مرا شیخ دانای مرشد شهاب — دواندرز فرمود برروی آب

یکی آنکه درجمع بدبین مباش — دوم آنکه در نفس‌خود بین مباش

شنیدم کـه بگریستی‌شیخ زار — چو برخواندی آیات اصحاب نار

شبی دانم از هول دوزخ نخفت — بگوش آمدم صبحگاهی که گفت

چه بودی که دوزخ زمن پر شدی — مگر دیگرانرا رهایی بدی

کسی گوی دولت زمیدان ربود — که دربند آسایش خلق بود

حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی — که دیگر مخر نان زبقّال کوی

ببازار گندم فروشان گرای — که این، جوفروشیست[۱] گندم نمای

نه ازمشتری، کرزحام[۲] مگس — بیکهفته رویش ندیدست کس

بدلداری آن مرد صاحب نیاز — بزن گفت کای روشنائی، بساز

بامّید ما کلبه اینجا گرفت — نه مردی بود نفع ازو وا گرفت

ره نیکمردان آزاده گیر — چواستاده‌ای، دست افتاده گیر

ببخشای، کانان که مرد حقند — خریدار دکّان بی رونقند

جوانمرد اگرراست خواهی، ولیست — کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که پیری براه حجاز — بهر خُطوه[۳] کردی دو رکعت نماز

چنان گرم رو درطریق خدای — که خار مغیلان نکندی زپای

بآخرزوسواس خاطر پریش — پسند آمدش درنظر کارخویش[۴]

بتلبیس ابلیس در چاه رفت — که نتوان ازین خوبتر راه رفت[۵]

گرش رحمت حق نه دریافتی — غرورش سر ازجاده برتافتی

یکی هاتف ازغیبش آواز داد — که ای نیکبخت[۶] مبارك نهاد

مپندار اگرطاعتی کرده‌ای — که نزلی بدین حضرت آورده‌ای

۱ـ که اوجوفروشست و ۲ـ کازدحام ۳ـ گام ۴ـ این بیت ودوبیت بعد ازآن دربعضی ازنسخه‌ها نیست. ۵ـ دریکی‌از نسخ دوبیت زیراضافه شده است:

خیالات نادان خلوت نشین — بهم برکند عاقبت کفر ودین

صفائیست در آب و آئینه نیز — ولیکن صفا را بباید تمیز

۶ـ نیکمرد

باحسانی آسوده کردن دلی | به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن | که خیز ای مبارك، در رزق زن
بروتا ز خوانت نصیبی دهند | که فرزندکانت نظر بر[1] رهند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد | که سلطان بشب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سر انداخت پیش | همیگفت باخود دل ازفاقه ریش
که سلطان ازین روزه گوئی[2] چه خواست؛ | که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش بر آید ز دست | به از صائم الدهر دنیا پرست
مسلّم کسی را بود روزه داشت | که درمانده‌ای را دهد نان چاشت[3]
وگرنه چه لازم که سعیی[4] بری | ز خود باز گیری و هم خود خوری[5]

حکایت

یکیرا کرم بود وقوت نبود | کفافش بقدر مروّت نبود
که سفله خداوند هستی مباد | جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی راکه همّت بلند اوفتد | مرادش کم اندر کمند اوفتد
چوسیلاب ریزان که در کوهسار | نگیرد همی بر بلندی قرار
نه درخورد سرمایه کردی کرم | تنك مایه بودی از این[6] لاجرم

۱ـ زسختی ۲ـ داری ۳ـ نان وچاشت ۴ـ زحمت ۵ـ در بعضی از نسخ دوبیت پاورقی صفحه قبل دراینجا آمده است ۶ـ آن

برش تنگدستی دوحرفی نوشت — که ای خوب فرجام نیکوسرشت
یکی دست گیرم بچندین درم — که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود — ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد — که ای نیکنامان آزاد مرد
بدارید چندی کف ازدامنش — وگر میگریزد، ضمان برمنش
وزآنجا بزندانی آمد که خیز — وزاین شهر تاپای داری، گریز
چو گنجشك در بازدید ازقفس — قرارش نماند اندرآن یکنفس
چو باد صبازان میان [۱] سیر کرد — نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را — که حاصل کنی [۲] سیم یامرد را؟
ببیچارگی راه زندان گرفت — که مرغ ازقفس رفته [۳] نتوان گرفت
شنیدم که درحبس چندی بماند — نه شکوت نوشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود وشبها نخفت — براو پارسائی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری — چه پیش آمدت تا بزندان دری؟
بگفت ای جلیس [۴] مبارك نفس — نخوردم بحیلتگری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش — خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم [۵] بنزدیك رأیم پسند — من آسوده و دیگری پایبند
بمُرد آخر و نیکنامی ببرد — زهی زندگانی، که نامش نمرد
تنی زنده دل خفته درزیر گل — به از عالمی زندهٔ مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاك — تن زنده دل گر بمیرد چه باك؟

۱- زمین ۲- کن این ۳- چومرغ ازقفس رفت ۴- بگفتا که هان ای
۵- نیامد

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت — برون از رمق در حیاتش نبافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش — چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد — سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر ازحال مرد — که داور گناهان ازو عفو کرد
الا گر جفاکاری[1] ، اندیشه کن — وفاپیش گیر و کرم پیشه کن
کسی باسگی نیکوئی گم نکرد — کجا گم شود خیر بانیکمرد؟
کرم کن چنان[2] کت بر آید ز دست — جهانبان درخیر بر کس نبست[3]
بقنطار زر بخش کردن ز گنج — نباشد چو قیراطی از دسترنج
برد هر کسی بار درخورد زور — گرانست پای ملخ پیش مور

***

تو باخلق سهلی[4] کن ای نیکبخت — که فردا نگیرد خدا با تو سخت
گر از پا در آید، نماند اسیر — که افتادگان را بود دستگیر
بآزار فرمان مده بر رهی — که باشد که افتد بفرماندهی
چو تمکین وجاهت بود بردوام — مکن زور بر ضعف درویش عام
که افتد که باجاه وتمکین شود — چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم دور بین — نپاشند در هیچ دل تخم کین

۱ــ کردی ۲ــ بدان ۳ــ دریکی ازنسخه‌ها این بیت نیزهست ،
گرت دربیابان نباشد چهی — چراغی بنه درزیارتگهی
۴ــ نیکی،

خداوند خرمن زیان میکند — که برخوشه چین سر گران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهند — وزآن بارغم بر دل این نهند
بسا زورمندا که افتاد سخت — بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست — مبادا که روزی شوی زیر دست

حکایت

بنالید درویشی ازضعف حال — برتند روئی خداوند مال
نه دیناردادش سیه دل، نه دانگ — براو زد بسر باری ازطیر[1] بانگ
دل سائل ازجور اوخون گرفت — سرغم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترشروی، باری، چراست؟ — مگر می نترسدز تلخی خواست؟[2]
بفرمود کوته نظر، تا غلام — براندش بخواری وزجر تمام
بنا کردن شکر پرورد گار — شنیدم که برگشت ازو روزگار
بزرگیش سردرتباهی نهاد — عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چوسیر — نه بارش رها کرد ونه بارگیر
فشاندش قضا برسرازفاقه خاك — مُشَعبِد صفت کیسه و دست پاك
سراپای حالش دگرگونه گشت — براین ماجرا مدتی برگذشت
غلامش بدست کریمی فتاد — توانگر دل ودست وروشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال — چنان شاد بودی، که مسکین بمال
شبانگه یکی بردرش لقمه جست — زسختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحبنظر بنده را — که خشنود کن مرد درمنده را

۱ــ طنز، طیره ۲ــ دربعضی ازنسخهها این بیت نیزهست :
چرا رانی ازدربخواری مرا؟ — بیندیش آخر ز روز جزا

چو نزدیك بردش زخوان بهره‌ای
بر آورد بی خویشتن نعره‌ای

شکسته دل آمد بر خواجه باز
عیان کرده اشکش بدیباچه راز

بپرسید سالار فرخنده خوی
که اشکت زجور که آمد بروی؟

بگفت اندرونم بشورید سخت
براحوال این پیر شوریده بخت

که مملوك وی بودم اندر قدیم
خداوند املاك واسباب وسیم

چو کوتاه شد دستش ازعز و ناز
کند دست خواهش بدرها دراز

بخندیدو گفت ای پسر جور نیست
ستم بر کس از گردش دور نیست

نه آن تند[1] رویست بازارگان
که بردی سر از کبر بر آسمان؟

من آنم که آن روزم از در براند
بروز منش دور گیتی نشاند

نگه کرد باز آسمان سوی من
فروشست گرد غم ازروی من

خدای اربحکمت ببندد دری
گشاید بفضل و کرم[2] دیگری

بسا مفلس بینوا سیر شد
بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو
اگر نیکبختی[3] و[3] مردانه رو

که شبلی زحانوت گندم فروش
بده برد انبان گندم بدوش

نگه کرد وموری در آن غله دید
که سر گشته هر گوشه‌ای میدوید

زرحمت براو شب نیارست خفت
بمأوای خود بازش آوردو گفت

مروت نباشد که این مور ریش
پراکنده گردانم ازجای خویش

درون پراکندگان جمع دار
که جمعیت باشد از روزگار

۱- تنگ ۲- برحمت گشاید در ۳- نیکمردی، تو

چه‌خوش گفت فردوسی پاکزاد
که رحمت بر آن تربت پاک باد

میازار موری که دانه کش است
که جان دارد و جان شیرین خوشست

سیاه اندرون باشد و سنگدل
که خواهد که موری شود تنگدل

مزن برسر ناتوان دست زور
که روزی بپایش درافتی چومور

درون فروماندگان شاد کن
ز روز فروماندگی یاد کن

نبخشود برحال پروانه شمع
نگه‌کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوانتر بسیست
تواناتر از تو هم آخر کسیست

ببخش ای پسر، کادمیزاده صید
باحسان توان کرد، وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند
که نتوان بریدن بتیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف وجود
نیاید دگر خبث ازو در وجود

مکن بد، که بد بینی از یار نیك
نروید[۱] ز تخم بدی بار نیك

چو با دوست دشخوار گیری و تنگ
نخواهد که بیند ترا نقش ورنگ

وگر خواجه با دشمنان نیکخوست
بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت

برّه تر[۲] یکی پیشم آمد جوان
بتك در پیّش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند
که میآرد[۳] اندر[۴] پیّت گوسفند

سبك طوق وزنجیر ازو باز کرد
چپ وراست پوئیدن آغاز کرد

هنوز از پیّش تازیان میدوید
که جو خورده بود از کف مرد خوید

چو باز آمد از عیش وشادی[۵] بجای
مرا دید و گفت ای خداوند رای

نه این ریسمان میبرد بامنش
که احسان کمندیست در گردنش

۱- نیاید ۲- در ۳- می آید ۴- می آورد در ۵- بازی

بلطفی که دیدست پیل دمان   نیارد همی حمله بر پیلبان
بدانرا نوازش کن ای نیکمرد   که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بر آن مرد کُنداست دندان یوز   که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت

یکی روبهی دید بی‌دست و پای   فروماند در لطف و صنع خدای
که چون زندگانی بسر میبرد   بدین[۱] دست و پای از کجا میخورد؟
در این بود درویش شوریده رنگ   که شیری در آمد، شغالی بچنگ
شغال نگونبخت را شیر خورد   بماند آنچه، روباه از آن[۲] سیر خورد
دگر روز باز اتفاق او فتاد[۳]   که روزی رسان قوت روزش بداد[۴]
یقین مرد را دیده[۵] بیننده کرد   شد و تکیه بر آفریننده کرد
کز این پس بکنجی نشینم چو مور   که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب   که بخشنده روزی فرستد[۶] زغیب
نه بیگانه تیمار خوردش،[۷] نه دوست   چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش   ز دیوار محرابش[۸] آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل   مینداز[۹] خود را چو روباه شل
چنان سعی کن، کز تو ماند چو شیر   چه باشی چو روبه بوامانده سیر؟
چو شیر آنکه را گردنی فربهست   گر افتد چو روبه، سگ از وی بهست[۱۰]
بچنگ آر و، با دیگران نوش کن   نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن

۱- ببی ۲- بماند آنچ از آن روبهش ۳- اتفاقی فتاد ۴- قوت و روزیش داد ۵- دیدهٔ مرد ۶- رساند ۷- کردش ۸- ز دیوارش آوازی ۹- میندار ۱۰- این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.

بخور تا توانی ببازوی خویش ‌‌ ‌ که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان ‌ ‌ مخنّث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر ‌ ‌ نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایشست ‌ ‌ که خلق از وجودش در آسایشست
کرم ورزد آن سر که مغزی دراوست ‌ ‌ که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیك بیند بهر دو سرای ‌ ‌ که نیکی رساند بخلق خدای[1]

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم ‌ ‌ شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سیّاح[2] صحرا نورد ‌ ‌ برفتیم قاصد بدیدار مرد
سروچشم هریك ببوسید ودست ‌ ‌ بتمکین وعزّت نشاندونشست[3]
زرش دیدم وزرع وشاگرد ورخت ‌ ‌ ولی بیمروّت، چو بی بر درخت
بلطف وسخن[4] گرم رو مرد بود ‌ ‌ ولی دیگدانش[5] عجب سرد بود
همه شب نبودش قرار و[6] هجوع ‌ ‌ زتسبیح وتهلیل و، ما را زجوع
سحر گه میان بست و در باز کرد ‌ ‌ همان لطف و پرسیدن[7] آغاز کرد
یکی بد که شیرین و خوش طبع بود ‌ ‌ که با ما مسافر در آن رَبع بود
مرا بوسه ـ گفتا ـ بتصحیف ده ‌ ‌ که درویش را توشه از بوسه به

۱ـ دریکی از نسخ چاپی این دوبیت افزوده شده است:
ندیدی که درراه پاینده کیش ‌ ‌ چه گفت آن شتربان بفرزند خویش
بخور توشه بامردم نیکمرد ‌ ‌ که ایشان به تنها نخواهند خورد
۲ـ سالوك ۳ـ دربعضی نسخه‌ها: ولی بی‌مروت چوشاخ کبست ۴ـ در بعضی از نسخ معتبر بجای «سخن» کلمه‌ای است که «لین» یا «لیق» میتوان خواند ۵ـ دیگ جودش ۶ـ قراراز ۷ـ لطف دوشینه ـ بوسیدن

بخدمت منه دست بر کفش من | مرانان ده و کفش برسر بزن
بایثار[۲] مردان سَبَق برده‌اند | نه شب زنده داران دلمرده اند
همین دیدم از پاسبان تتار[۱] | دل مرده وچشم شب زنده‌دار
کرامت جوانمردی‌ونان‌دهیست | مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت | که‌معنی‌طلب کرد ودعوی بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست | دم‌بی‌قدم تکیه گاهیست سست

حکایت

شنیدم درایّام حاتم ، که بود | بخیل اندرش باد پائی چو دود
صباسرعتی، رعدبانگ ادهمی | که بربرق پیشی گرفتی همی
بتك‌ژاله‌میریخت‌بر کوه ودشت | تو گفتی مگرابر نیسان گذشت
یکی‌سیل رفتار[۲] هامون نورد | که باداز پیَش بازماندی‌چو گرد
زاوصاف حاتم بهرمرزوبوم | بگفتند برخی[۳] بسلطان روم
که همتای‌اودر کرم مردنیست | چواسبش بجولان وناوردنیست
بیابان نوردی‌چو کشتی بر آب | که بالای سیرش بپرّد عقاب[۴]
بدستور دانا چنین گفت شاه | که دعوی خجالت بود بیگواه
من ازحاتم آن اسب تازی نژاد | بخواهم، گراومکرمت کردوداد
بدانم که در وی شکوه مهیست | و گرردکند، بانگ طبل‌تهیست
رسولی هنرمند عالم بِطی | روان کردو، ده‌مردهمراه وی[۵]

۱ـ پاسبان نثار ۲ـ رفتار و ۳ـشرحی ۴ـ غراب ۵ـ دریکی‌ازنسخ این بیت افزوده شده است ؛

برآسود چون تشنه برزنده رود | بمنزلگه حاتم آمد فرود

زمین مرده وا بر گریان براو — صبا کرده بار دگر جان دراو[۱]
بمنزلگه حاتم آمد فرود — بر آسودچون تشنه برزنده‌رود
سماطی بیفکند واسبی بکشت — بدامن شکردادشان، زربمشت
شب آنجا ببودند و،روز دگر — بگفت آنچه دانست‌صاحب‌خبر
همیگفت حاتم‌پریشان‌چو[۲]مست — بدندان‌زحسرت[۳]همی کنددست
که ای بهره ور مؤبدِ[۴] نیکنام — چراپیش از اینم نگفتی پیام ؟
من‌آن باد رفتار دُلدُل شتاب — زبهرشما دوش کردم کباب
که دانستم ازبهر باران وسیل — نشاید شدن درچراگاه خیل
بنوعی[۵] دگرروی و راهم نبود — جزاو بردر بارگاهم نبود
مروّت ندیدم در آیین خویش — که‌مهمان‌بخسبددل‌ازفاقه‌ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش — دگرمرکب نامور گو مباش
کسانرادرم دادوتشریف واسب — طبیعیست‌اخلاق‌نیکو،نه کسب
خبرشد بروم از جوانمرد طی — هزارآفرین گفت[۶] برطبع‌وی
زحاتم بدین نکته راضی مشو — ازین خوبتر ماجرائی شنو

حکایت

ندانم که گفت این‌حکایت بمن — که بودست‌فرماندهی دریمن
زنام‌آوران گوی دولت ربود — که در گنج بخشی نظیرش‌نبود
توان گفت او را سحاب کرم — که دستش‌چوباران‌فشاندی‌درم
کسی نام حاتم نبردی برش — که سودا نرفتی ازو بر[۷]سرش

۱ـ این بیت دربعضی ازنسخه هانیست. ۲ـ بکردار ۳ـ بدندان حسرت ۴ـ مردم ۵ـ بنوع ۶ـکرد ۷ـ در

که چند ازمقالات آن باد سنج ... که نه‌ملك‌دارد، نه‌فرمان، نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت ... چوچنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد ... دگر کس ثنا گفتن[1] آغاز کرد
حسد مرد را برسر کینه داشت ... یکی را بخون خوردنش بر گماشت
که تا هست حاتم درایام من ... نخواهد بنیکی شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت ... بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیشباز آمدش ... کز اوبوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا وشیرین زبان ... برخویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد وغم خورد وپوزش نمود ... بداندیش را دل بنیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست وپای ... که نزدیك ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم ... که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی بامن اندر میان ... چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار- گفت- ای جوانمرد گوش ... که دانم جوانمرد را پرده پوش
دراین بوم حاتم شناسی مگر؟ ... که فرخنده رأیست ونیکو سیَر
سرش پادشاه یمن خواستست ... ندانم چه کین درمیان خاستست
گرم ره‌نمائی بدانجا که اوست ... همین چشم دارم زلطف تو دوست
بخندید برنا، که حاتم منم ... سر اینك جدا کن بتیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید ... گزندت رسد، یا شوی ناامید
چو حاتم بآزادگی سرنهاد ... جوانرا برآمد خروش از نهاد
بخاك اندرافتاد و برپای جست ... گهش خاك بوسید و گه پای ودست
بینداخت شمشیر وترکش نهاد ... چو بیچارگان دست بر کش نهاد

۱- کردن

که من گر گُلی بر وجودت زنم — بنزدیک مردان نه مردم ، زنم
دوچشمش ببوسید ودر بر گرفت — وزآنجا طریق یمن بر گرفت
ملك در میان دو ابروی مرد — بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تاچه داری خبر ؟ — چرا سرنبستی بفتراك بر ؟
مگر بر تو نام آوری حمله کرد — نیاوردی از ضعف تاب نبرد ؟
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد — ملك را ثنا گفت وتمکین نهاد
که دریافتم حاتم نامجوی — هنرمند وخوش‌منظروخوبروی[1]
جوانمرد وصاحب خرد دیدمش — بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت — بشمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرم‌های وی — شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم — که مهراست برنام حاتم کرم
مراورا سزد گر گواهی دهند — که معنی و آوازه‌اش همرهند

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول — نکردند منشور ایمان[2] قبول
فرستاد لشکر بشیر نذیر[3] — گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین — که ناپاك بودند وناپاکدین
زنی گفت من دختر حاتمم — بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم — که مولای من بود از اهل کرم

۱ـ دربعضی ازنسخه‌ها بجای این‌بیت چنین است:
بدو گفت‌کای شاه باداد وهوش — ازین درسخنهای حاتم نیوش
۲ـ سند. ۳ـ بشیر ونذیر

بفرمان پیغمبر نیکرای گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ که رانند سیلاب خون بیدریغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهائی زبند بتنها و، یارانم اندر[1] کمند
همیگفت و گریان بر احوال[2] طی بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشود آن قوم و دیگر عطا که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت

زبنگاه حاتم یکی پیر مرد طلب ده درم سنگ فانید[3] کرد
ز راوی چنان یاد دارم خبر که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود؟ همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست جوانمردی آل حاتم کجاست ؟

***

چو حاتم بآزاد مردی دگر ز دوران گیتی نیامد،[4] مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها، دلت شاد باد بسعیت مسلمانی آباد باد
سرافراز این خاك فرخنده بوم ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم اگر نیستی کام[5] وی نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند از آن نامور در کتاب ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

۱- یاران من در ۲- بر اخوان ۳- فانیذ ۴- نیامد بگیتی ۵- فرّ ۶- وی

که حاتم بدان نام و آوازه خواست　　ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلّف بر[1] مرد درویش نیست　　وصیت همین یک سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود، خیر کن　　ز تو خیر ماند، ز سعدی سخن

حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود　　ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل　　فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب در این غصّه تا بامداد　　سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش، نه دوست　　نه سلطان، که این بوم و بر زآن اوست
قضا را خداوند آن پهندشت　　در آنحال مُنکَر بر او بر گذشت[2]
شنید این سخنهای دور از صواب　　نه صبر شنیدن، نه روی جواب
ملک شرمگین در حَشَم[3] بنگریست　　که سودای[4] این بر من از بهر چیست؟
یکی گفت شاها بتیغش بزن　　که نگذاشت کس را نه دختر، نه زن[5]
نگه کرد سلطان عالی محل　　خودش در بلا دید و خر در وَحَل
ببخشود بر حال مسکین مرد　　فرو خورد خشم[6] سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین　　چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بیعقل و هوش　　عجب رستی از قتل، گفتا خموش

۱- در این　۲- دریک نسخه این بیت چنین است؛
قضا شاه کشور یکی نامجوی　　بنخجیر که بد بچوگان و گوی
ودر بعضی از نسخ پس از بیت بالا این شعر نیز هست؛
نگه کرد، سالار اقلیم دید　　که بر پشته‌ای ماجرا می‌شنید
۳- بچشم سیاست در او　۴- که صفرای　۵- ز روی زمین بیخ عمرش بکن　۶- خشم از

اگر من بنالیدم از درد خویش / وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا / اگر مردی، اَحْسِنْ اِلی مَنْ[1] اَسا

حکایت[2]

شنیدم که مغروری از کبر مست / در خانه بر روی سائل ببست
بکنجی فروماند و[3] بنشست مرد / جگر گرم و، آه از تف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم / بپرسیدش از موجب کین[4] و خشم
فرو گفت و بگریست بر خاك کوی / جفائی کز آن شخصش آمد بروی
بگفت ای فلان ترك آزار کن / یك امشب بنزد من افطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید / بخانه در آوردش و خوان کشید
بر آسود درویش روشن نهاد / بگفت ایزدت روشنائی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید / سحر دیده بر کرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش / که آن بی بصر[5] دیده بر کرد دوش
شنید این سخن خواجهٔ سنگدل / که بر گشت درویش از و تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت / که چون سهل شد بر تو این کار سخت؟
که بر کردت این شمع گیتی فروز؟ / بگفت ای ستمکار آشفته روز
تو کوته نظر بودی وسست رای / که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز / که کردی تو بر روی وی در فراز
اگر بوسه بر خاك مردان زنی / بمردی، که پیش آیدت روشنی
کسانیکه پوشیده چشم دلند / همانا کز این توتیا غافلند

۱- ما ۲- این حکایت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۳- مانده - بکنجی درون رفت و ۴- بگفتا چه درتابت آورد؟ ۵- بی‌دیده‌ای

چو بر گشته دولت ملامت شنید / سر انگشت حیرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد / مرا بود دولت، بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جرّه باز / فروبرده چون موش دندان آز؟

***

الا گر طلبکار اهل دلی / زخدمت مکن یکزمان غافلی
خورش ده بگنجشك و کبك و حَمام / که یکروزت افتد همائی بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی / امیداست ناگه که صیدی زنی [1]
دُری هم بر آید ز چندین صدف / زصد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله / شبانگه بگردید در قافله
زهر خیمه پرسید وهرسو شتافت / بتاریکی آن روشنائی نیافت [2]
چو آمد بر مردم کاروان / شنیدم که میگفت با ساروان
ندانی که چون راه بردم بدوست / هر آنکس که پیش آمدم، گفتم اوست
ازآن اهل دل درپی هر کسند / که باشد که روزی بمردم رسند
برند از برای دلی بارها / خورند از برای گلی خارها

حکایت

ز تاج ملکزاده ای در مناخ [3] / شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ / چه دانی که گوهر کدامست وسنگ؟
همه سنگها [4] پاس دارای پسر / که لعل از میانش [5] نباشد بدر

۱ـ که بازافکنی ۲ـ بیافت ۳ـ ملاخ؟ ۴ـ سنگ را ۵ـ میانشان

دراوباش، پاکان شوریده رنگ
همان جای تاریک ولعلندوسنگ
چوپاکیزه نفسان وصاحبدلان
بر آمیختستند با جاهلان
برغبت بکش بار هر جاهلی
که افتی بسر وقت صاحبدلی
کسیرا که بادوستان سرخوشست
ببینی که چون بار دشمن کشست
بدرد[۱] چو گل جامه[۲] از دست خار
که خون در دل افتاده خندد چو نار
غم جمله خور درهوای یکی
مراعات صدکن برای یکی
گرت خاکپایان شوریده سر
حقیر وفقیر آید[۳] اندر نظر
بمردی، کزایشان بدر نیست آن
بخدمت کمربندشان برمیان
توهرگز مبینشان بچشم پسند
کهایشان پسندیدهٔ حق بسند
کسیرا که نزدیک ظنت بد اوست
چه دانی که صاحب ولایت خود اوست؟

***

در معرفت بر کسانیست باز
که درهاست برروی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان[۴] تلخی چشان[۵]
که آیند درحلهٔ دامن کشان
ببوسی- گرت عقل وتدبیر هست
ملکزاده را در نوانخانه دست
که روزی برون آید[۶] ازشهربند
بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف
که در نوبهارت نماند ظریف

حکایت

یکی زَهرهٔ خرج کردن نداشت
زرش بود و، یارای خوردن نداشت
نه‌خوردی که خاطر بر آسایدش
نه دادی که فردا بکار آیدش

۱- بدرد ۲- دامن ۳- فقیرند ۴- شورعیشان و ۵- کسان- سختی کشان
۶- فرج یابد.

شب وروز دربند زر بود وسیم — زر وسیم دربند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین — که ممسك کجا کرد زر در زمین
زخاکش برآورد وبرباد داد — شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقائی نکرد — بیکدستش آمد، بدیگر بخورد
کزین کمزنی بودنا پاکرو — کلاهش ببازارو، میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش — پسر چنگی ونائی آورده پیش
پدر زار و گریان همه‌شب نخفت — پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر — ز بهر نهادن چه‌سنگ وچه زر
زر ازسنگ خارا برون آورند — که بادوستان وعزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیا پرست — هنوز ای برادر بسنگ اندراست
چودر زندگانی بدی با عیال — گرت مرگ خواهند، از ایشان منال
چو چشمارو، آنگه خورند از تو سیر — که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار وسیم — طلسمیست بالای گنجی مقیم
از آن سالها می‌بماند زرش — که گردد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهش[1] بشکنند — بآسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چومور — بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست وپند — بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغست ازاین[2] روی بر تافتن — کزاین روی دولت توان یافتن

حکایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود — تمنّای پیری برآورده بود

۱- ناگهان ۲- او

بجرمی گرفت آسمان ناگهش
فرستاد سلطان بکشتن گهش

تکاپوی ترکان وغوغای[1] عام
تماشا کنان بردر کوی و بام

چودید اندر آشوب درویش پیر
جوانرا بدست خلایق اسیر

دلش برجوانمرد مسکین بخست
که باری دل آورده بودش بدست

بر آورد زاری که سلطان بمرد
جهان ماندو، خوی پسندیده برد

بهم برهمی سود دست دریغ
شنیدند ترکان آهخته تیغ

بفریاد ازایشان بر آمد خروش
تپانچه زنان برسر وروی ودوش

پیاده بسر تا در بارگاه
دویدند و بر تخت دیدند شاه

جوان ازمیان رفت وبردند پیر
بگردن بر تخت سلطان اسیر

بهولش بپرسید و هیبت نمود
که مرگ مَنَت خواستن برچه بود؟

چو نیکست خوی من و راستی
بَدِ مردم آخر چرا خواستی؟

بر آورد پیر دلاور زبان
که‌ای حلقه‌در گوش حکمت‌جهان

بقول دروغی که سلطان بمرد
نمردیّ و، بیچاره‌ای جان ببرد

ملك زین حکایت چنان برشکُفت
که‌چیزش[2] ببخشود وچیزی نگفت

وزاینجانب افتان وخیزان جوان
همیرفت بی‌چاره هرسودوان

یکی گفتش: ازچارسوی قصاص
چه کردی که‌آمدبجانت خلاص؟

بگوشش فرو گفت: ای هوشمند
بجانیّ ودانگی رهیدم ز بند

یکی تخم درخاك ازآن مینهد
که روز فروماندگی بر دهد

جوی بازدارد بلائی درشت
عصایی شنیدی که‌عوجی بکشت

حدیث[3] درست آخر ازمصطفیٰ است
که‌بخشایش وخیر، دفع بلاست

عدورا نبینی دراین بقعه پای
که‌بوبکر سعداست کشورخدای

۱- غوغا و ۲- جرمش ۳- حدیثی

بگیرای جهانی بروی تـوشاد ... جهانی، که شادی‌بروی توبـاد
کس‌ازکس بدورتوباری نبرد ... گلی درچمن‌جورخاری نبرد
توئی سایهٔ لطف حق برزمین ... پیمبر صفت رحمةالعالمین
تراقدر اگر کس‌نداند چه‌غم؟ ... شب قدر را می ندانند هم

حکایت

کسی‌دیدصحرای‌محشر بخواب ... مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی برفلك شدزمردم خروش ... دماغ ازتبش می‌برآمد بجوش
یکی‌شخص‌ازین‌جمله درسایه‌ای ... بگردن بر ازخلد[۱] پیرایه‌ای
بپرسیدکای مجلس آرای مرد ... که‌بودا ندرین‌مَجلست[۲] پایمرد؟
رزی داشتم بردرخانه ـ گفت ـ ... بسایه درش نیکمردی بخفت
دراین‌وقت‌نومیدی، آن‌مرد‌راست ... گناهم زدادار داوربخواست
که یارب براین بنده‌بخشایشی ... کزاو دیده‌ام وقتی آسایشی
چگفتم چوحل کردم‌این‌رازرا؟ ... بشارت خـداوند شیراز را
که جمهور در سایهٔ همّتش ... مقیمند و، بر سفرهٔ نعمتش
درختیست مرد کـرم ، باردار ... وزاوبگذری ، هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه برپی زنند ... درخت برومند را کی‌زنند ؟
بسی پـای‌دار ای درخت هنر ... که هم‌میوه داریّ و هم سایه ور

***

بگفتیم درباب احسان بسی ... ولیکن نه شرطست باهر کسی
بخور مردم‌آزار را خون ومال ... که ازمرغ‌بد کنده‌به پرّ وبال

۱ـ درازحلّه ۲ـ منزلت

یکی را که با خواجهٔ تست جنگ — بدستش چرا میدهی چوب و سنگ؟
برانداز بیخی که خار آورد — درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران — که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست — که رحمت بر او، جور[1] بر عالمیست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ — یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکس که بر دزد رحمت کند — ببازوی خود کاروان می‌زند[2]
جفا پیشگانرا بده سر بباد — ستم بر ستم پیشه عدلست وداد

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد — که زنبور بر سقف اولانه کرد
زنش گفت از اینان چه خواهی؟ مکن — که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد نادان[3] پس کار خویش — گرفتند یکروز زن را بنیش
زن بیخرد بر در بام و کوی — همیکرد فریاد و، میگفت شوی:
مکن روی بر مردم ای زن ترش — تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکوئی چون کند؟ — بدان را تحمّل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق — بشمشیر تیزش ببازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش[4] نهند؟ — بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زده است این مثل پیرده: — ستور لگد زن گرانبار به
اگر نیکمردی نماید عسس — نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقهٔ کارزار — بقیمت تر از نیشکر صد هزار

۱- ظلم ۲- دریك نسخهٔ قدیمی این بیت چنین است:
هر آنکه که بر دزد رحمت کنی — ببازوی خود کاروان میزنی
۳- دانا ۴- بریان

نه هر کس سزاوار باشد بمال / یکی مال خواهد[۱]، یکی گوشمال
چو گسر به‌نوازی، کبوتر بـرد / چو فر به کنی گرگ، یوسف‌دَرَد
بنائی که محکم ندارد اساس / بلندش‌مکن،ور کنی، زوهراس

***

چه‌خوش گفت‌بهرام‌صحرا نشین / چویکران‌توسن زدش برزمین
دگر اسبی از گلّـه باید گرفت / که گرسر کشد، بازشاید گرفت
ببندای‌پسر دجلـه‌در[۲] آب کاست / که‌سودی‌ندارد‌چوسیلاب‌خاست
چو گرگ‌خبیث آمدت[۳] در کمند / بکش،ورنه‌دل‌بر کن‌از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود / نه ازبد گهر نیکوئی دروجـود
بداندیش را جاه وفرصت مده / عدو درچّه و دیو در شیشه به
مگو شایداین مار کشتن‌بچوب / چوسرزیرسنگ‌تودارد بکوب
قلمزن کـه بد کردبازیر دست / قلـم بهتر اورا بشمشیر دست
مُدَبِّر که قانون بد می‌نهد / ترا میبرد تا بدوزخ[۴] دهد
مگـوملك رااین مُدَبِّربست / مُدَبِّرمخوانش، که‌مُدبر کسست
سعیدآورد قول سعدی بجای / که‌ترتیب‌ملکست‌وتدبیره رای[۶]

۱ـ باید ۲ـ چون ۳ـ آیدت ۴ـ بآتش ۵ـ توفیر ۶ـ دربعضی از نسخه‌های چاپی این‌ابیات دراینجا ثبت شده است:

کمالست درنفس مرد کریم / گرش زرنباشد چه نقصان وبیم
محالست اگرسفله‌قارون‌شود / که طبع لئیمش دگرگون شود
وگرخودنیابدجوانمرد نان / مزاجش توانگر بود همچنان
اگر قیمتی گوهری،غم مدار / که ضایع نگرداندت روزگار
بدر میکند آبگینه زسنگ / کجا ماند آئینه در زیر زنگ
هنرباید وفضل‌وبخت‌وکمال / که‌گاه آید وگه رودجاه ومال

باب سوم

در عشق و مستی و شور

خوشا وقت شوریدگان غمش ‌ ‌ ‌ ‌ اگر زخم بینند و گر مرهمش

گدایانی[1] از پادشاهی نفور ‌ ‌ ‌ ‌ بامیدش اندر گدائی صبور

دمادم شراب الم در کشند ‌ ‌ ‌ ‌ وگر تلخ بینند، دم در کشند

بلای خمار است در عیش مُل ‌ ‌ ‌ ‌ سلحدار خاراست با شاه[2] گل

نه تلخست صبری که بر یاد اوست ‌ ‌ ‌ ‌ که تلخی شکر باشد از دست دوست

ملامت کشانند مستان یار ‌ ‌ ‌ ‌ سبکتر برد[3] اشتر مست بار

اسیرش نخواهد رهائی ز بند ‌ ‌ ‌ ‌ شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت، گدایان حی ‌ ‌ ‌ ‌ منازل شناسان گم کرده پی

بسر وقتشان خلق ره کی برند؟ ‌ ‌ ‌ ‌ که چون آب حیوان بظلمت درند

چو بیت‌المقدس درون پر قباب ‌ ‌ ‌ ‌ رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود در زنند ‌ ‌ ‌ ‌ نه چون کرم پیله بخود بر[4] تنند

دلارام در بر، دلارام جوی ‌ ‌ ‌ ‌ لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند ‌ ‌ ‌ ‌ که بر شاطی نیل مستسقیند

۱ـ گدایان ۲ـ شاخ ۳ـ کشد ۴ـ در

***

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل رباید همی صبر و آرام[۱] دل
ببیداریش فتنه بر خد[۲] و خال بخواب اندرش پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی در قدم که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت زر و خاك یکسان نماید برت
دگر با کست بر نیاید نفس که با او نماند دگر جای کس
تو گوئی بچشم اندرش[۳] منزلست وگر دیده[۴] برهم نهی، دردلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد، بلب[۵] بر نهی ورت تیغ بر سر نهد، سر نهی
چو عشقی که بنیاد آن بر هواست چنین فتنه انگیز و فرمانرواست
عجب داری از سالکان طریق که باشند در بحر معنی غریق[۶]
بسودای جانان ز جان مشتغل بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته چنان مست ساقی، که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان بگوش بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار عزلت نشین قدمهای خاکی دم آتشین
بیك نعره کوهی ز جا بر کَنَند بیك ناله شهری بهم بر کُنَند[۷]

۱ــ آرام و ۲ــ خط ۳ــ اندرت ۴ــ چشم ۵ــ بکف
۶ــ در بعضی از نسخه های چاپی افزوده اند:
خود از نالهٔ عشق باشند مست ز کونین بر یاد او شسته دست
۷ــ زنند

چو بادند پنهان وچالاك پوی | چو سنگند خاموش وتسبیح گوی
سحرها[1] بگریند، چندانکه آب | فروشوید از دیده‌شان کُحل خواب
فَرَس کشته از بس که شب رانده‌اند | سحرگه خروشان، که وامانده‌اند
شب وروز در بحر سودا وسوز | ندانند ز آشفتگی شب زروز[2]
چنان فتنه بر حسن صورت نگار | که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل بپوست | وگر ابلهی داد، بیمغز کوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد | که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم که وقتی گدا زاده‌ای | نظر داشت با پادشا زاده‌ای
همیرفت ومی‌پخت سودای خام | خیالش فرو برده دندان بکام
زمیدانش خالی نبودی چومیل | همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد وراز در دل بماند | ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش زدرد | دگرباره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست | دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سرودست وپای | که باری نگفتیمت ایدر مپای[3]؟
دگر رفت وصبر وقرارش نبود[4] | شکیبائی از روی یارش نبود[4]
مگس وارش از پیش شکر بجور | براندندی و، باز گشتی بفور
کسی گفتش ای شوخ دیوانه[5] رنگ | عجب صبر داری تو بر چوب وسنگ

۱- سحرگه ۲- دربعضی از نسخه‌های چاپی ،
وگر صورت خوب را بنگرند | در آن سِر صنع خدا بنگرند
۳- میای ۴- نماند ۵- شوریده

بگفت این جفا بر من از دست اوست ... نه شرطیست نالیدن از دست دوست
من اینک دم دوستی میزنم ... گر او[1] دوست دارد، و گر دشمنم
ز من صبر بی او توقع مدار ... که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبرم، نه جای ستیز ... نه امکان بودن، نه پای گریز
مگو زین در بارگه سر بتاب ... و گر سر چو میخم نهد در طناب
نه پروانه جان داده در پای دوست؟ ... به از زنده در کنج تاریک اوست
بگفت ار خوری زخم چوگان اوی؟ ... بگفتا بپایش در افتم چو گوی
بگفتا سرت گر ببرد بتیغ؟ ... بگفت اینقدر نبود از وی دریغ
مرا خود ز سر نیست چندان خبر ... که تاجست[2] بر تارکم، یا تبر
مکن با من نا شکیبا عتیب ... که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید ... نبرّم ز دیدار یوسف امید
یکی را که سرخوش بود با[3] یکی ... نیازارد از وی بهر اندکی
رکابش ببوسید روزی جوان ... برآشفت و برتافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان بر مپیچ ... که سلطان عنان[4] بر نپیچد زهیچ
مرا با وجود تو هستی نماند ... بیاد توام خود پرستی نماند
گرم جرم بینی، مکن عیب من ... توئی سر بر آورده از جیب من
بدان زهره دستت زدم در رکاب ... که خودرا نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم بر سر نام خویش ... نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کُشد تیر آن چشم مست ... چه حاجت که آری بشمشیر دست؟
تو آتش بنی، در زن ودر گذر ... که نه خشك در بیشه ماند، نه تر
شنیدم که بر لحن خنیاگری ... برقص اندر آمد پری پیکری

۱- گرم ۲- تیغست ۳- معشوق باشد ۴- سلطان ما

ز دلهای شوریده پیرامنش — گرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناک — یکی گفتش ازدوستداران، چه باک؟
تر آتش ای دوست[1] دامن بسوخت — مرا خود بیکبار خرمن[2] بسوخت
اگر یاری، از خویشتن دم مزن — که شرکست بایارو، باخویشتن[4]
چنین دارم از پیر داننده یاد — که شوریده‌ای سر بصحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت — پسر را ملامت بکردند و، گفت:
ازآنگه که یارم کس خویش خواند — دگر با کسم آشنائی نماند
بحقش، که تا حق جمالم نمود — دگر هرچه دیدم، خیالم نمود
نشد گم که روی ازخلایق بتافت — که گم کردهٔ خویش را باز یافت
پراکندگانند زیر فلک — که هم ددتوان خواندشان، هم ملک
زیاد ملک چون ملک نارمند — شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست — خردمند شیدا و هشیار مست
گه آسوده در گوشه‌ای خرقه‌دوز — گه آشفته درمجلسی خرقه[4] سوز
نه[5] سودای خودشان، نه پروای کس — نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشیده عقل و پراکنده هوش — ز قول نصیحتگر آکنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق — سمندر چه داند عذاب حریق؟
تهیدست مردان پر حوصله — بیابان نوردان پی[7] قافله
عزیزان پوشیده از چشم خلق — نه زنار داران پوشیده دلق
ندارند چشم از خلایق پسند — که ایشان پسندیدهٔ حق بسند

۱ــ یار ۲ــ بیکبارگی تن ۳ــ دربعضی ازنسخه‌های چاپی ،
کسانی که آشفتهٔ دلبرند — بری ازغم خویش وازدیگرند
۴ــ حلقه ۵ــ ز ۶ــ پریشنده ۷ــ بی

پر از میوه و سایه‌ور چون رزند — نه چون ما سیهکار و ازرق رزند
بخود سرفرو برده همچون صدف — نه مانند دریا بر آورده کف [۱]
نه مردم همین استخوانند و پوست — نه هر صورتی جان معنی در اوست
نه سلطان خریدار هر بنده ایست — نه در زیر هر ژنده‌ای زنده ایست
اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی — چو خرمهره بازار ازو پرشدی
چو غازی بخود بر نبندند پای — که محکم رود پای چوبین زجای
حریفان خلوت سرای الست — بیك جرعه تا نفخهٔ صور مست
بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ — که پرهیز و عشق آبگینست و سنگ

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت — که گفتی بجای سمر، قند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب — ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی‌الله، از حسن تا غایتی — که پنداری از رحمتست آیتی
همیرفتی و، دیده‌ها در پیَش — دل دوستان کرده جان بر خیَش
نظر کردی این [۲] دوست در وی نهفت — نگه کرد باری بتندیّ و گفت
که ای خیره‌سر، چند پوئی پیَم؟ — ندانی که من مرغ دامت نیم؟
گرت بار دیگر ببینم، بتیغ — چو دشمن ببرم سرت بیدریغ
کسی گفتش اکنون سرخویش گیر — ازین سهلتر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی — مبادا که جان درسر دل کنی

۱ــ در نسخه‌های متأخّر این بیت نیزهست:
گرت بخت نیکو، نه زایشان رهی — نه دیوند در جامهٔ آدمی
۲ــ آن.

چومفتون صادق ملامت شنید	بدرد[2] ازدرون ناله‌ای بر کرد

که بگذار تا زخم تیغ هلاك	بغلتاندم[3] لاشه در خون وخاك

مگر پیش دشمن بگویند ودوست	که‌این کشتهٔ دست‌وشمشیر اوست

نمی‌بینم ازخاك کویش گریز	ببیداد گو آبرویم بریز

مرا توبه‌فرمائی‌ای‌خود پرست	ترا توبه‌زین گفتن اولیتراست

ببخشای‌برمن، که هرچ‌او کند	وگرقصد خونست ، نیکو کند

بسوزاندم هرشبی آتشش	سحرزنده گردم ببوی خوشش

اگرمیرم‌امروز در کوی‌دوست	قیامت زنم خیمه پهلوی دوست

مده تاتوانی دراین جنگ پشت	که‌زنده‌است‌سعدی که‌عشقش‌بکشت

***

یکی‌تشنه میگفت‌وجان‌میسپرد	خنك نیکبختی که درآب مرد

بدو گفت نا بالغی ، کای عجب	چو مردی ، چه‌سیراب‌وچه‌خشك‌لب

بگفتا نه آخر دهان تر کنم	که تا[4]جان‌شیرینش درسر کنم

فتد تشنه در آبدان عمیق	که داند که‌سیراب میردغریق؟

اگر عاشقی ، دامن او بگیر	وگر گویدت‌جان‌بده، گوبگیر

بهشت تن آسانی آنگه خوری	که بر دوزخ نیستی بگذری

دل تخم کاران بود رنج کش	چوخرمن‌بر آید، بخسبند خوش

دراین‌مجلس آن کس بکامی‌رسید	که دردور آخر بجا می‌رسید

۱ــچومجنون عاشق ۲ـ زدرد ۳ـ بگرداندم ۴ـ وزآن

حکایت

چنین نقل دارم ز مردان راه   فقیران منعم، گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد   در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست   که چیزی دهندت، بشوخی مایست
بدو گفت کاین خانهٔ کیست پس   که بخشایشش نیست بر حال کس؟
بگفتا خموش، این چه لفظ خطاست؟   خداوندِ خانه خداوندِ ماست
نگه کرد و قندیل و محراب دید   بسوز از جگر نعره‌ای[1] بر کشید
که حیفست از اینجا فراتر شدن   دریغست محروم از این در شدن
نرفتم بمحرومی[2] از هیچ کوی   چرا از در حق شوم زرد روی؟
هم اینجا کنم دست خواهش دراز   که دانم نگردم تهیدست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست   چو فریاد خواهان[3] بر آورده دست
شبی پای عمرش فرو شد بگل   طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغش بسر   رمق دید ازو چون چراغ سحر
همی گفت غلغل کنان از فرَح   ومَن دقَّ بابَ الکریمِ، انفتح
طلبکار باید صبور و حَمول   که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول
چه زرها بخاک سیه در کنند   که باشد که روزی مسی زر کنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست   نخواهی خریدن به از ناز[4] دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت   دگر[5] غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش   بآب دگر آتشش باز کش
ولی گر بخوبی ندارد نظیر   باندك دل آزار، ترکش مگیر

۱- ناله‌ای ۲- بنومیدی ۳- خوانان ۴- یاد ۵- دل

توان از کسی دل بپرداختن   که دانی که بی او توان ساختن

حکایت

شنیدم که پیری شبی[1] زنده داشت   سحر دست حاجت بحق[2] بر فراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر   که بیحاصلی، رو سر خویش گیر
براین در، دعای تو مقبول نیست   بخواری برو، یا بزاری بایست
شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت   مریدی ز حالش خبر یافت،[3] گفت
چو دیدی کز آنروی بستست در   ببی حاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر، اشك یاقوت فام   بحسرت ببارید و گفت ای غلام
بنومیدی آنگه بگردیدمی   ازین ره، که راهی دگر[4] دیدمی
مپندار گر وی عنان بر شکست   که من باز دارم ز فتراك دست
چو خواهنده محروم گشت از دری   چه غم گر شناسد در دیگری؟
شنیدم که راهم دراین کوی نیست   ولی هیچ راه دگر روی نیست
در این بود سر بر زمین فدا   که گفتند در گوش جانش ندا
قبولست، اگرچه هنر نیستش   که جز ما پناهی دگر نیستش
یکی در نشابور دانی چه گفت   چو فرزندش از فرض خفتن بخفت؟
توقع مدار ای پسر گر کسی   که بی‌سعی هرگز بجائی[5] رسی
سُمیلان چو بر می نگیرد قدم   وجودیست بی‌منفعت چون عدم
طمع دار سود و بترس از زیان   که بی‌بهره باشند فارغ زیان

۱ـ شبی تاسحر صالحی. ۲ـ دستهای دعا. ۳ـ یافت و. ۴ـ کزین در در دیگری. ۵ـ بمنزل.

حکایت

شکایت کند نو عروسی جوان   به پیری، ز داماد نا مهربان
که مپسند چندین که با این پسر   بتلخی رود روزگارم بسر
کسانیکه با ما در این منزلند   نبینم که چون من پریشان دلند
زن و مرد با هم چنان دوستند   که گوئی دومغزویکی پوستند
ندیدم دراین مدّت از شوی من   که باری[1] بخندید درروی من
شنید این سخن پیر فرخنده‌فال[2]   سخندان بُوَد مرد دیرینه سال[3]
یکی پاسخش دادشیرین و[4] خوش   که گر خوبرویست، بارش[5] بکش
دریغست روی از کسی تافتن   که دیگر نشاید چنو یافتن
چرا سر کشی زآن که گر سر کشد   بحرف وجودت قلم در کشد؟[6]
یکم روز بر بنده‌ای دل بسوخت   که‌میگفت‌وفرماندهش میفروخت
ترا بنده از من به افتد بسی   مرا چون تو دیگر[7] نیفتد کسی[8]

حکایت

طبیبی پریچهره در مرو بود   که در باغِ دل، قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر   نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب   که خوش بودچندی سرم باطبیب

۱ـ یکره . ۲ـ حال . ۳ـ در بعضی‌از نسخه‌های قدیم این بیت نیست.
۴ـ جوابی چه پیرانه‌اش گفت . ۵ـ نازش . ۶ـ دریکی از نسخ قدیم این‌بیت نیز هست :

رضا ده بفرمان حق بنده‌وار   که چون او نبینی خداوندگار

۷ـ هرگز . ۸ـ در بعضی از نسخه‌ها این بیت‌هم‌هست :

ترا بنده از من به افتد هزار   مرا چون تو نبود خداوندگار

نمی‌خواستم تندرستی خویش — که دیگر نیاید طبیبم بپیش
بساعقل زورآور چیر دست — که‌سودای‌عشقش کند زیردست
چوسودا خرد را بمالید گوش — نیارد دگر سربرآورد هوش

حکایت

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد — که‌باشیرزورآوری‌خواست کرد
چوشیرش بسر پنجه درخود کشید — دگرزور در پنجهٔ خود ندید
یکی گفتش آخرچه‌خسبی چوزن؛ — بسر پنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که‌مسکین‌در آن‌زیر گفت — نشاید بدین پنجه باشیر گفت
چوبرعقل دانا شود عشق چیر — همان پنجهٔ آهنینست وشیر
تودر پنجهٔ شیرِ مرد اوژنی — چه سودت کند پنجهٔ آهنی؟
چوعشق آمد،ازعقل‌دیگرمگوی — که‌دردست‌چوگان‌اسیراست‌گوی

حکایت

میان دوعمزاده وصلت فتاد — دوخورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود — دگرنافر و[1] سرکش افتاده بود
یکی خلق ولطف پریوار داشت — یکی روی درروی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی — دگر، مرگ‌خویش‌ازخدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده — که مهرت براونیست، مهرش بده
بخندید وگفتا بصد گوسفند — تغابن نباشد رهائی ز بند
بناخن پریچهره می کند پوست — که‌هرگز بدین کی‌شکیبم‌ردوست؛[2]

۱- نادرو ۲- دربعضی ازنسخه ها این دوبیت نیزهست ؛

کند ترک مهر ووفا ووصول — مرازآن‌چه‌گررد کند ورقبول
بِتا همچنین زندگانی کنم — جفا بینم ومهربانی کنم

نه صد گوسفندم، که سیصد هزار — نیاید بنا دیدن روی یار
ترا هرچه مشغول دارد زدوست — اگر راست‌خواهی،[۱] دلارامت اوست

***

یکی پیش شوریده حالی نبشت — که دوزخ تمنّا کنی یا بهشت ؟
بگفتا مپرس از من‌این ماجرا — پسندیدم آنچ او پسندد مرا

حکایت

بمجنون کسی گفت ای‌نیك پی — چه بودت که دیگر نیائی بحی؟
مگر درسرت شور لیلی نماند ؟ — خیالت دگر گشت و میلی‌نماند
چو بشنید بیچاره ، بگریست زار — که ای‌خواجه، دستم زدامن‌بدار
مرا خوددلی دردمند است ریش[۲] — تو نیزم نمك برجراحت مریش[۳]
نه دوری دلیل صبوری بود — که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی — پیامی که داری بلیلی ، بگوی
بگفتا مبرنام من پیش دوست — که حیفست نام[۴] من‌آنجا که‌اوست

حکایت

یکی خرده برشاه غزنین گرفت — که حسنی نداردایاز،ای شگفت
گلی‌را که‌نه رنگ‌باشد[۵] نه بوی — غریبست سودای بلبل بر اوی
بمحمود گفت این حکایت کسی — بپیچید ازاندیشه برخود بسی

۱ـ گر انصاف پرسی ۲ـ دردمند است وریش ۳ـ دریك نسخهٔ قدیمی مبیش و درنسخه‌های متأخر : تونیزم مزن برسرریش نیش ۴ـ ذکر ۵ـ دارد

که عشق من ای خواجه برخوی اوست / نه برقد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنائی شتر / بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملک آستین برفشاند / وز آنجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند / زسلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردنفراز / کسی درقفای ملک، جز ایاز
نگه کرد[1] کای دلبر پیچ پیچ / زیغما چه آورده‌ای ؟ گفت هیچ
من اندر قفای تو می‌تاختم / زخدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه / بخلعت[2] مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود، کاولیا / تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست / تو در بند خویشی، نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز / نیاید بگوش دل از غیب راز
حقیقت، [3] سرائیست آراسته / هوی و هوس، گرد برخاسته
نبینی که جائی که برخاست گرد / نبیند نظر، گرچه بیناست مرد؟

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب / رسیدیم در خاک مغرب بآب
مرا یک درم بود، برداشتند / بکشتی و، درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود / که آن ناخدا، ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت / بر آن گریه قهقه بخندید و گفت:
مخور غم برای من ای پرخرد / مرا آنکس آرد که کشتی برد

۱- بدو گفت ۲- بنعمت ۳- حقایق

بگسترد سجّاده بر روی آب / خیالست ـ پنداشتم ـ یا بخواب
زمدهوشیم دیده آنشب نخفت / نگه بامدادان بمن کرد و گفت
تو لنگی، بچوب آمدی، من بپای[۱] / ترا کشتی آورد و، ما را خدای
چرا اهل معنی[۲] بدین نگروند / که ابدال در آب و آتش روند؟
نه طفلی کز آتش ندارد خبر / نگه داردش مادر مهرور؟
پس آنانکه در وجد مستغرقند / شب و روز در عین حفظ حقند[۳]
نگه دارد از تاب آتش خلیل / چو تابوت موسی زغرقاب نیل
چو کودك بدست شناور برست / نترسد، وگر دجله پهناور است
تو بر[۴] روی دریا قدم چون زنی / چو مردان، که برخشك تردامنی؟

***

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست / بر عارفان[۵] جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس[۶] / ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس[۷] آسمان و زمین چیستند[۸] / بنی آدم و دام و دد کیستند[۹]؟
پسندیده پرسیدی ای هوشمند / بگویم گر آید جوابت پسند
که[۱۰] هامون و دریا و کوه و فلك / پری و آدمیزاد و دیو و ملك
همه هرچه هستند، از آن کمترند / که با هستیش نام هستی برند
عظیمست پیش تو دریا بموج / بلند است خورشید تابان باوج

۱ـ عجب ماندی‌ای یار فرخنده‌رای. ۲ـ دعوی. ۳ـ چنین دان که منظور عین الحقند. ۴ـ در. ۵ـ عاشقان. ۶ـ توان گفت آن با حقیقت‌شناس ۷ـ پس این. ۸ـ کیستند. ۹ـ چیستند. ۱۰ـ نه.

ولیٰ اهل صورت کجا پی[1] برند | که ارباب معنی بملکی درند؟
که گر آفتابست، یك ذره نیست | و گر هفت دریاست، یکقطره نیست
چو سلطان عزّت علم بر کشد | جهان سر بجیب عدم در کشد

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی | گذشتند برقلب شاهنشهی
پسرچاوشان دید وتیغ وتبر | قباهای اطلس، کمرهای زر
یلان کماندار نخجیر زن | غلامان ترکِش کَش تیر زن
یکی دربرش پرنیانی قباه | یکی برسرش خسروانی کلاه
پسر کانهمه شوکت وپایه دید | پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید ورنگش بریخت | زهیبت ببیغوله ای در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی | بسرداری ازسر بزرگان مهی
چبودت که ببریدی ازجان امید؟ | بلرزیدی ازباد هیبت چو بید
بلی- گفت - سالار و فرماندهم | ولی عزّتم هست تا در دهم
بزرگان ازآن دهشت آلوده‌اند | که دربارگاه ملك بوده‌اند
توای بیخبر همچنان درِدهی | که برخویشتن منصبی می‌نهی
نگفتند حرفی زبان آوران | که سعدی نگوید مثالی بر آن

***

مگر دیده باشی که درباغ وراغ | بتابدبشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمك شب فروز | چبودت که بیرون[2] نیائی بروز؟
ببین کاتشی کرمك خاکزاد | جواب ازسر روشنائی چه داد

۱- ره ۲- پیدا

که من روز و شب جز بصحرا نیم ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت[1]

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و، بنواختش بمقدار خود منزلت[2] ساختش
چو الله و بس دید بر نقش زر بشورید و بر کند خلعت زبر
زسوزش چنان شعله در جان گرفت که برجست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت چه دیدی که حالت دگرگونه گشت؟
نو اوّل زمین بوسه دادی بجای[3] نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید، [4] کاوّل زبیم و امید همی لرزه بر تن فتادم چو بید
بآخـر ز تمکین الله و بس نه چیزم بچشم اندر آمد، نه کس

حکایت

بشهری در از شام، غوغـا فتاد گرفتند پیری مبارك نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندر است چو قیدش نهادند بر پای و دست
که گفت: ار نه سلطان اشارت کند کرا زهره باشد که غارت کند؟
بباید چنین دشمنی دوست داشت که میدانمش دوست برمن گماشت
اگر عز و جاهست و گر ذلّ و قید من از حق شناسم، نه از عمرو وزید
زعلّت مـدار ای خردمند بیم چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هر چه آید زدست حبیب نه بیمار داناتر است از طبیب

۱ـ این حکایت در بعضی از نسخه‌ها نیست . ۲ـ بقدر هنر پایگه ۳ـ سه جای ۴ـ به پیچید

حکایت

یکی‌را چومن دل بدست کسی گرو بودو،میبرد خواری بسی
پس از هوشمندیّ و فرزانگی بدف بر زدندش بدیوانگی
زدشمن جفا بردی ازبهردوست که تریاك اکبر بود زهردوست
قفاخوردی ازدست یاران‌خویش چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش‌چنان برسر آشوب کرد که باد دماغش لگدکوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر که غرقه ندارد ز بـاران خبر
کرا پای خاطر برآمد بسنگ نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ
شبی‌دیوخود را پری‌چهره‌ساخت درآغوش آن مردو، بروی‌بتاخت
سحر گه مجال نمازش نبود ز یاران کس آگه ز رازش[۱] نبود
بآبی فرو رفت نزدیك بـام بر او بسته سرما دری ازرُخام
نصیحتگری لومش[۲] آغاز کرد که خودرا بکشتی‌دراین آب‌سرد
زبرنای منصف برآمد خروش که‌ای‌یارچندازملامت؟[۳] خموش
مرا پنجروزاین پسردل‌فریفت زمهرش‌چنانم که‌نتوان‌شکیفت
نپرسید بـاری بخلق خوشم ببین تاچه بارش بجان میکشم
پس آنرا که‌شخصم‌زخاك‌آفرید بقدرت در او جان پاك آفرید
عجب داری اربار امرش[۴] برم که دایم باحسان وفضلش درم؟

***

اگرمردعشقی، کَمِ خویش گیر وگرنه ، ره عـافیت پیش گیر

۱ـ آگاه رازش ۲ ـ ذمّش ۳ـ که زنهار ازین گفت یارا
۴ـ حکمش

مترس ازمحبّت که خاکت کند
که باقی شوی گر هلاکت کند

نروید نبات از حبوب درست
مگر حال بروی بگردد نخست

تو را با حق آن آشنائی دهد
که از دست خویشت رهائی دهد

که تا با خودی، درخودت راه نیست
وزاین نکته جز بیخود آگاه نیست

نه مطرب ، که آواز پای ستور
سماعست، اگر عشق داری و شور

مگس پیش شوریده دل پر نزد
که او چون مگس دست برسر نزد

نه بم داند آشفته سامان، نه زیر
بآواز مرغی بنالد فقیر

سراینده خود می نگردد خموش
ولیکن نه هروقت بازاست گوش

چوشوریدگان می پرستی کنند
بآواز دولاب مستی کنند

بچرخ اندر آیند دولاب وار
چودولاب برخود بگریند زار

بتسلیم سر در گریبان برند
چو طاقت نماند، گریبان درند

مکن عیب درویش مدهوش[۱] مست
که غرقست، از آن میزند پا و دست

نگویم سماع ای برادر که چیست
مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی پرد[۲] طیراو
فرشته فروماند از سیر او

وگرمرد لهواست وبازی ولاغ
قویتر شود دیوش اندر دماغ

چومرد سماعست شهوت پرست
بآوازخوش خفته خیزد، نه مست

پریشان شود گل بباد سحر
نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماعست ومستی وشور
ولیکن چه بیند در آئینه کور؟

نبینی شتر بر نوای[۳] عرب
که چونش برقص اندر آرد طرب؟

شتر را چوشور وطرب درسراست
اگر آدمیرا نباشد، خراست

۱ــ حیران ۲ــ بود ۳ــ حدای

حکایت

شکرلب جوانی نی آموختی
که دل‌ها در آتش چونی سوختی

پدر بارها بانگ بروی زدی
بتندیّ و، آتش در آن نـی زدی

شبی بر ادای پسر گـوش کرد
سماعش پریشان و مدهوش کرد

همیگفت و، بر[1] چهره افکنده خوی
که آتش بمن در زد این بار نی

ندانی که شوریده حالان مست
چرا بر فشانند در رقص دست ؟

گشاید دری بر دل از واردات
فشاند سر دست بر کاینات

حلالش بود رقص بر یاد دوست
که هر آستینیش جانی[2] دراوست

گرفتم که مردانه ای[3] درشنا
برهنه توانی زدن دست و پا

بکَن خرقهٔ نام و ناموس و زرق
که عاجز بود مرد با جامه غرق

تعلق حجابست و بی حاصلی
چو پیوند ها بگسلی ، واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر
برو دوستی درخور خویش گیر

رهی رو که بینی طریق رجـا
تو و مهر شمع از کجا تـا کجا ؟

سمندر نه ای ، گرد آتش مگرد
که مردانگی باید، آنگه نبرد

زخورشید پنهان شود موش کور
که جهلست با آهنین پنجه زور

کسی را که دانی که خصم تو اوست
نه از عقل باشد گرفتن بدوست

ترا کس نگوید نکو میکنی
کـه جان درسر کار او میکنی

گدائی که از پادشه خواست دُخت
قفا خورد و سودای بیهوده پخت

۱ـ همیگفت بر ۲ـ آستینش خیالی ۳ـ که خود چابکی

کجا درحساب آرد او[1] چون تو دوست — که روی ملوك وسلاطین در اوست؟
مپندار کاو درچنان مجلسی — مدارا کند با چو تو مفلسی
و گر با همه خلق نرمی کند — تو بیچاره‌ای، با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناك — چگفت، ای عجب، گر بسوزم چه باك؟
مرا چون خلیل آتشی در دلست — که پنداری این شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان میکشد — که مهرش گریبان جان میکشد
نه خودرا بر آتش بخود میزنم — که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت — نه این دم که آتش بمن در[2] فروخت
نه آن میکند یار در شاهدی — که با او توان گفتن[3] از زاهدی
که عیبم کند بر تولاّی دوست؟ — که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست؟ — چو او هست، اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست — که در روی سرایت کند سوز دوست
مرا چند گوئی که در خورد خویش — حریفی بدست آر همدرد خویش؟
بدان ماند اندرز شوریده حال — که گوئی بکژدم گزیده منال
کسی[4] را نصیحت مگو ای شگفت — که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره‌ای را لگام — نگویند کاهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته در سند باد — که عشق آتشست ای پسر، پند باد
بباد آتش تیز بر تر شود — پلنگ از زدن کینه ور تر شود
چو نیکت بدیدم، بدی میکنی — که رویم فرا چون خودی میکنی
زخود بهتری جوی و فرصت شمار — که با چون خودی گم کنی روزگار

۱- آورد ۲- که این شعله بر من ۳- توان زددم ۴- یکی

پی چون خودی[۱] خودپرستان روند   بکوی خطرناك ، مستان روند
من اوّل که این کار سر داشتم   دل از سر بیکبار[۲] برداشتم
سر انداز در عاشقی صادقست   که بدزهره برخویشتن عاشقست
اجل ناگهان در کمینم کُشد   همان به که آن نازنینم کُشد
چو بی‌شك نبشتست برسر هلاك   بدست دلارام خوشتر هلاك
نه[۳] روزی ببیچارگی جان دهی ؟   همان به که درپای جانان دهی[۴]

حکایت

شبی یاد دارم که چشمم نخفت   شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم، گر بسوزم رواست   ترا گریه وسوز باری چراست ؟
بگفت ای هوادار مسکین من   برفت[۵] انگبین یار شیرین من
چوشیرینی از من بدر میرود   چو فرهادم آتش بسر میرود
همیگفت و، هرلحظه سیلاب درد   فرو میدویدش[۶] برخسار زرد
که ای مدّعی، عشق کار تو نیست   که‌نه صبر داری، نه یارای‌ایست
توبگریزی ازپیش یك شعله‌خام   من استاده‌ام تا بسوزم تمام
تراآتش عشق اگرپر بسوخت   مرا بین که‌ازپای تاسر بسوخت[۷]
همه شب دراین گفتگو بود شمع   بدیدار او وقت اصحاب جمع[۸]

۱- خودان ۲- بیکباره ۳- چو ۴- دهیم (درهر دومصرع) ۵- بشد
۶- میچکیدش ۷- دربعضی از نسخه‌های متأخّر این دوبیت هم هست ،
مبین تابش ومجلس افروزیم   تپش بین وسیلاب دلسوزیم
چوسعدی که بیرونش افروختست   ورش اندرون بنگری ، سوختست
۸- این بیت دربیشتر نسخه ها نیست.

نرفته ز شب همچنان بهره‌ای | که ناگه بکشتش پریچهره‌ای
همیگفت و ، میرفت دودش بسر | که اینست[۱] پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی[۲] خواهی آموختن | بکشتن فرج یابی ازسوختن
مکن گریه‌بر گور[۳] مقتول دوست | براوخرمی کن،[۴] که مقبول‌اوست
اگرعاشقی ، سر مشوی از مرض | چوسعدی فروشوی‌دست‌ازغرض
فدائی ندارد ز مقصود چنگ | وگر برسرش تیر بارند وسنگ
بدریا مرو ـ گفتمت ـ زینهار | وگر میروی، تن بطوفان سپار

۱ـ همیں بود ۲ـ ره اینست اگر ۳ـ قبر ۴ـ قُلِ الحَمدُلِلّه

باب چهارم

در تواضع

ز خاك آفریدت خداوند پاك / پس ای بنده افتادگی کن چو خاك
حریص وجهانسوز و سرکش مباش / زخاك آفریدندت[1]، آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناك[2] / ببیچارگی تن بینداخت خاك
چو آن سرفرازی نمود این کمی / از آن دیو کردند، از این آدمی

***

یکی قطره باران زابری چکید / خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جائیکه دریاست من کیستم؟ / گر او هست، حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید / صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجائی رسانید کار / که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت، کاو پست شد / در نیستی کوفت، تا هست شد
تواضع کند هوشمند گزین / نهد شاخ پر میوه سر برزمین[3]

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم / ز دریا برآمد بدربند روم
دراو فضل دیدند وفقر[4] وتمیز / نهادند رختش بجائی عزیز

۱ـ آفریدت ز   ۲ـ خشمناك   ۳ـ این بیت در بعضی از نسخه ها در اینجا نیستو در جای دیگریست.   ۴ـ عقل

سرصالحان[1] گفت روزی بمرد — که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کاین سخن مرد رهرو شنید — برون رفت و بازش کس آنجا[2] ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر — که پروای خدمت نبودش[3] فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه — که ناخوب کردی برأی[4] تباه
ندانستی ای کودک خود پسند — که مردان ز خدمت بجائی رسند؟
گرستن گرفت از سر صدق وسوز — که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم، نه خاک — من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس — که پاکیزه به مسجد از خاک[5] و خس
طریقت جز این نیست درویش را — که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید ، تواضع گزین — که آن بام را نیست سُلّم جز این

حکایت

شنیدم که وقتی سحر گاه عید — ز گرماوه آمد برون بایزید
یکی طشت[6] خاکسترش بی خبر — فرو ریختند از سرائی بسر
همیگفت شولیده[7] دستار و موی — کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس ، من در خور آتشم — بخاکستری روی درهم کشم ؟

***

بزرگان نکردند درخود نگاه — خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست — بلندی بدعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت — تکبر بخاک اندر اندازدت

۱ـ پیر عابدان ۲ـ نشان کس ۳ـ ندارد ۴ـ براه ۵ـ کردم زخاشاک و
۶ـ مشت ۷ـ شوریده

بگردن فتد سرکش تندخوی — بلندیت باید، بلندی مجوی
زمغرور دنیا ره دین مجوی — خدابینی ازخویشتن بین مجوی
گرت جاه باید، مکن چون خسان — بچشم حقارت نگه در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند — که درسر گرانیست[1] قدر بلند؟
ازاین نامورتر محلّی مجوی — که خوانند خَلقت پسندیده خوی
نه گرچون توئی برتو کبر آورد — بزرگش نبینی بچشم خرد؟
تونیز ار تکبّر کنی، همچنان — نمائی، که پیشت تکبّر کنان
چو استاده‌ای بر مقامی[2] بلند — برافتاده- گرهوشمندی - مخند
بسا ایستاده درآمد ز پای — که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خودهستی ازعیب پاك — تعنّت مکن بر من عیبناك
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست — یکی در خراباتی افتاده مست
گر آن رابخواند، که نگذاردش؟ — وراین رابراند، که بازآردش؟
نه مستظهراست آن باعمال خویش — نه این را در توبه بستست پیش

حکایت

شنیدستم از روایان[3] کلام — که درعهد عیسی علیه السّلام
یکی زندگانی تلف کرده بود — بجهل وضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامهٔ سخت دل — ز ناپاکی ابلیس در وی خجل
بسر برده ایّام بی حاصلی — نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی ازعقل وازاحتشام[4] — شکم فربه ازلقمه های حرام

۱- سربزرگیست ۲- مقام ۳- محدّث چنین آورد در ۴- پراحتشام

بناراستی دامن آلـوده‌ای　　بنا داشتی دوده انـدوده‌ای [۱]
نه‌چشمی [۲] چو بینندگان‌راست [۳] رو　　نه گوشی‌چومردم نصیحت شنو
چوسال بد، ازوی خلایق نفور　　نمایان بهم چـون مــه نوزدور
هوا وهوس خرمنش سوخته　　جوی نیکنامـی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعّم براند　　که درنامه‌ جای نبشتن نماند
گنهکار وخودرأی [۴] وشهوت‌پرست　　بغفلت شب وروز مخمورومست
شنیدم که عیسیٰ درآمد زدشت　　بمقصورهٔ عابدی بـر [۵] گذشت
بزیر آمد ازغرفه خلوت نشین　　بپایش دز افتاد سر بر زمین
گنهکارِ برگشته اختر ز دور　　چوپروانه‌حیران درایشان‌زنور
تأمل بحسرت کنان [۶] شرمسار　　چودرویش دردست سرمایه دار
خجل زیرلب‌عذرخواهان‌بسوز　　ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشك غم‌ازدیده‌باران چومیغ　　که‌عمرم‌بغفلت گذشت،ایدریغ
برانداختم نقد عمر عزیز　　بدست ازنکوئی نیاورده چیز
چومن زنده هر گزمبادا کسی　　که مر گش به‌اززندگانی‌بسی
برست آنکه درعهد طفلی بمرد　　که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای‌جهان‌آفرین　　که گر بامن‌آید، فبئس‌القرین
نگون مانده‌ازشرمساری، سرش　　روان‌آب حسرت بشیب وبرش
درین گوشه نالان گنهکار پیر　　که فریاد حالم رس ای‌دستگیر

۱ـ دربعضی ازنسخ با اضافهٔ یك بیت چنین است:
زتردامنی دوده اندوده‌ای　　بناراستی دامن آلوده‌ای
بناراستی عمرآورده سر　　بناداشتی‌بسته جانراکمر
۲ـ پائی　۳ـ نه‌پائی چوپویندگان راست　۴ـ کام　۵ـ در　۶ـ تأمل کنان بیخود و

وز آن نیمه عابد سری پر غرور / ترش کرده بر[1] فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست؟ / نگونبخت جاهل چه درخورد[2] ماست؟
بگردن در آتش در[3] افتاده‌ای / بباد هوا[4] عمر بر داده‌ای
چه خیر آمد[5] از نفس تردامنش / که صحبت بود با مسیح و منش؟
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش / بدوزخ برفتی پس کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش / مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شوند انجمن / خدایا تو با او مکن حشر من
در این بود و،[6] وحی از جلیل الصفات[7] / در آمد بعیسی علیه الصلوة
که گر عالمست این و[8] گر وی جهول / مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام بر گشته روز / بنالید بر من بزاری و سوز
ببیچارگی هر که آمد[9] برم / نیندازمش ز آستان کرم
عفو کردم از وی عملهای زشت / بانعام خویش آرمش[10] در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست / که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ ازو در قیامت مدار / که آنرا بجنت برند، این بنار
که آنرا جگر خون شد از سوز و درد / گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی / که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاکست، و سیرت پلید / در دوزخش را نباید کلید
بر این آستان عجز و مسکینیت / به از طاعت و خویشتن بینیت

۱ـ با . ۲ـ همجنس . ۳ـ بگردن درون آتش . ۴ـ هوس .
۵ـ آید . ۶ـ بدکه . ۷ـ جلیل صفات . ۸ـ آن و . ۹ـ آید .
۱۰ـ درآرم بفضل خودش .

چو خودرا زنیکان شمردی، بَدی / نمی گنجد اندر خدائی خودی
اگرمردی، ازمردی‌خودمگوی / نه هر شهسواری‌بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی‌هنرجمله‌پوست / که پنداشت‌چون‌پسته‌مغزی در اوست
ازین نوع طاعت نیاید بکار / برو عذر تقصیر طاعت بیار
چه رند پریشان شوریده بخت / چه‌زاهد که‌برخود کند کارسخت[1]
بزهدوورع کوش و صدق و صفا / و لیکن میفزای برمصطفی[1]
نخورد از عبادت بر آن بیخرد / که باحق‌نکوبود[2] و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار / ز سعدی همین یك سخن یاددار
گنهکار اندیشناك از خدای / به از پارسای عبادت[3] نمای[4]

حکایت

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست / در ایوان قاضی بصف برنشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز / معرّف گرفت آستینش که: خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست؟ / فروترنشین، یا برو، یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر / کرامت بجاهست ومنزل[5] بقدر
دگر ره چه حاجت ببیند کست؟ / همین شرمساری عقوبت بست
بعزّت هرآنکو فرو[6]تر نشست / بخواری نیفتد ز بالا بپست
بجای بزرگان دلیری مکن / چوسرپنجه‌ات نیست،شیری مکن
چودید آن خردمنددرویش رنگ / که بنشست و برخاست بختش بجنگ

۱ـ این دو بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۲ـ کرد. ۳ـ بسی بهتر ازعابدخود. ۴ـ در بعضی نسخه‌ها این بیت نیز هست:
ز سعدی شنو این حکایت دگر / که وقتی گذشتم ز سایر بسر
۵ـ بفضلت ورتبت. ۶ـ فرا.

چو آتش برآورد بیچاره دود / فروتر نشست ازمقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند / لَمْ وَلا اُسَلِّم[1] در انداختند
گشادند برهم در فتنه باز / بلاو نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ / فتادند در هم بمنقار وچنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست / یکی برزمین میزند هر دو دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ / که در حلّ آن ره نبردند هیچ
کهن جامه درصفّ آخرترین / بغرّش در آمد چو شیر عرین
بگفت ای صنادید شرع رسول / بابلاغ تنزیل وفقه و اصول[2]
دلایل[3] قوی باید ومعنوی / نه رگهای گردن بحجّت قوی
مرانیز چوگان لعبست و گوی / بگفتند اگر نیك دانی، بگوی[4]
بکلك فصاحت بیانی که داشت / بدلها چونقش نگین برنگاشت
سراز کوی صورت بمعنی کشید / قلم بر[5] سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین / که برعقل وطبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجائی براند / که قاضی چوخر دروَحَل بازماند
برون آمد از طاق ودستار خویش / باکرام ولطفش فرستاد پیش
که هیهات، قدر تو نشناختم / بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه‌ای / که بینم ترا در چنین پایه‌ای
معرّف بدلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد برسرش

۱- نُسَلِّم ۲- این بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست. ۳- که برهان ۴- این بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست. در بعضی از نسخه‌های چاپی این بیت نیز هست:
پس آنکه بزانوی عزت نشست / زبان برگشادو دهنها ببست
۵- در

بدست و زبان منع کردش که[1] دور | منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران | بدستار پَنْجَه گزَم سرگران
چو مولام خوانند و صدر کبیر | نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال | گرش کوزه زرّین بود یا سفال؟
خرد باید اندر سر مرد و مغز | نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز | کدو سر بزرگست و بیمغز نیز
میفراز گردن بدستار وریش | که دستار پنبه است و سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وَشَند | چو صورت[2] همان به که دم درکشند
بقدر هنر جست باید محل | بلندیّ و نحسی مکن چون زُحَل
نی بوریا را بلندی نکوست | که خاصیّت نیشکر خود دراوست
بدین عقل و همّت نخوانم کست | و گر میرود صد غلام از پست
چه خوش گفت خرمهره‌ای در گلی | چو برداشتش پر طمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ | بدیوانگی در حریرم مپیچ
خَبَز دو[3] همان قدر دارد[4] که هست | و گر در میان شقایق نشست
نه منعم بمال از کسی بهتر است | خر ار جُلِّ اطلس بپوشد خر است
بدین شیوه مرد سخنگوی چُست | بآب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن | چو خصمت بیفتاد، سستی مکن
چو دستت رسد، مغز دشمن برآر | که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر | که گفت: اِنَّ هذا لیوم عسیر

۱ـ ز. ۲ـ بصورت. ۳ـ گیارا. ۴ـ در نسخه‌های متأخّر: گیا را همان قدر باشد. جُعَل را همان قدر باشد.

بدندان گزید از تعجب یدین — بماندش دراو دیده چون فرقدین
وز آنجا جوان روی همت بتافت — برون رفت و بازش نشان کس[1] نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست — که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید — که مردی بدین نعت و صورت که دید؟
یکی گفت ازین نوع[2] شیرین نفس — در این شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت — حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت

یکی پادشه زاده در گنجه بود — که دور از تو، ناپاک و سرپنجه[3] بود
بمسجد در آمد سرایان و مست — می اندر سر و، ساتکینی بدست
بمقصوره در، پارسائی مقیم — زبانی دل آویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع — چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی‌عزتی پیشه کرد آن حرون — شدند آن عزیزان خراب اندرون[4]
چو منکر بود پادشه را قدم — که یارد زد از امر معروف دم؟
تحکم کند سیر بر بوی گل — فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر بر آید ز دست — نشاید چو بیدست و پایان نشست
و گر دست قدرت نداری، بگوی — که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال — بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین — بنالید و بگریست سر بر زمین

۱ــ بازش کس آنجا. ۲ــ نعت. ۳ــ ناپاک سرپنجه. ۴ــ پراکنده کرد آن جماعت درون.

که باری براین رندناپاک[1] مست / دعا کن، که ما بی‌زبانیم ودست
دمی سوزناك از دلی با خبر / قویتر، کــه هفتاد تیغ وتبر
برآورد مرد جهاندیده دست / چگفت؟ ایخداوند بالا و پست
خوشست این پسر وقتش از روزگار / خدایا همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوهٔ راستی / براین بد چرا نیکوئی خواستی؟
چو بد عهد را نیك خواهی ز بهر / چه بدخواستی برسر خلق شهر؟
چنین گفت بینندهٔ تیز هوش : / چو سرّ سخن درنیابی، مجوش[2]
بطامات مجلس نیاراستم / ز داد آفرین توبه‌اش خواستم
که هر گه که باز آید از خوی زشت / بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنجروز است عیش مدام / بترك اندرش عیشهای مــدام
حدیثی که مرد سخن‌ساز گفت / کسی زآنمیان باملك باز[3] گفت
زوجد آب در چشمش آمد چو میغ / ببارید بر چهره سیل دریغ
بنیران شوق اندرونش بسوخت / حیا دیده برپشت پایش بدوخت
بــر نیکمحضر فرستاد کس / در توبه کوبان که : فریاد رس
قدم رنجه فرمــای تا سر نهم / سر جهل و ناراستی برنهم
دو رویه ستادند بر در سپاه / سخن پرور آمد درایوان شاه[4]
شکر دید وعناب وشمع وشراب / ده از نعمت آباد و، مردم خراب
یکی غایب ازخود، یکی نیم مست / یکی شعر گویان صراحی بدست
زسوئی برآورده مطرب خروش / زدیگر سو آواز ساقی که : نوش

۱ـ که یکباری آخر براین رند ۲ـ خموش ۳ـ راز
۴ـ نصیحتگر آمد بایوان شاه نظر کرد درصحنهٔ بارگاه

حریفان خراب ازمی لعل رنگ … سر چنگی[1] از خواب در بر چو چنگ
نبود از ندیمان گردن فراز … بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
دف وچنگ بایکدیگر ساز گار … بر آورده زیر از میان ناله زار
بفرمود و، درهم شکستند خرد … مبدل شد آن عیش صافی بدرد
شکستند چنگ و گسستند رود … بدر کرد گوینده از سر سرود
بمیخانه در، سنگ بردن زدند … کدو را نشاندند و گردن زدند
می لاله گون از بط سرنگون … روان همچنان کز بط کشته، خون[2]
خُم آبستن خمر نه ماهه بود … در آن فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا بنافش دریدند مَشك … قدح را بر او چشم خونی پر اشك
بفرمود تا سنگ صحن سرای … بکندند و کردند نوباز جای
که گلگونهٔ خَمر یاقوت فام … بشستن نمی شد زروی رُخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب … که خورد اندر آن روز چندان شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف … قفا خوردی از دست مردم چو دف
وگر فاسقی چنگ بردی بدوش … بمالیدی اورا چو طنبور گوش
جوان[3] سر از کبر وپندار مست … چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول … که شایسته رو باش و بایسته[4] قول
جفای پدر برد و زندان وبند … چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخنگوی سهل … که بیرون کن از سر جوانی و جهل

۱- ساقی ۲- ؛ روان خمر و چنگ اوفتاده نگون … تو گفتی شدست از بط کشته خون
۳- جوانی ۴- پاکیزه

خیال وغرورش بر آن داشتی — که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غرّان زجنگ — نیندیشد از تیغ برّان پلنگ
بنرمی زدشمن توان کرد دوست[1] — چو با دوست سختی کنی، دشمن اوست
چو سندان کسی سخت روئی نکرد — که خایسْك تأدیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر — چو بینی که سختی کند، سست گیر
باخلاق با هر که بینی ، بساز — اگر زیردستست ، اگر سرفراز
که این گردن از نازکی بر کشد — بگفتار خوش، وآن سر اندر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی — که پیوسته تلخی برد تندخوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر — ترشروی را گو بتلخی بمیر

حکایت

شکر خنده‌ای انگبین میفروخت — که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر — بر او مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی‌المثل — بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او — حسد برد بر گرم[2] بازار او
دگر روز شد گرد گیتی روان — عسل بر سر و، سر که بر ابروان
بسی گشت فریادخوان پیش و پس — که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست — بدلتنگ روئی بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید — چو ابروی زندانیان روز عید

۱ـ کند پوست ۲ـ روز

زنی[1] گفت بازی کنان شوی را | عسل تلخ باشد ترشروی را
بدوزخ بردمرد را خوی زشت | که اخلاق نیك آمدست از بهشت
برو آب گرم ازلب جوی خور | نه جلّاب سرد و ترشروی خور
حرامت بود نان آنکس چشید | که چون سفره ابرو بهم در کشید[2]
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت | که بدخوی باشد نگو نسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست | چو سعدی زبان خوشت نیز نیست؟

حکایت

شنیدم که فرزانه‌ای حق پرست | گریبان گرفتش یکی رندمست[3]
از آن تیره دل مرد صافی درون | قفا خورد و، سر بر نکرد ازسکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز؟ | تحمّل دریغست ازین بی‌تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه‌خوی | بدو گفت ازین نوع با من[4] مگوی
دَرَدْ مست نادان گریبان مرد | که باشیر جنگی سگالد نبرد؟
زهشیار عاقل نزیبد که دست | زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند | جفا بیند و مهربانی کند[5]

حکایت

سگی پای صحرا نشینی گزید | بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد | بخیل اندرش دختری بود خرد

۱- زنش ۲- ابروی درهم کشید ۳- مرد مست ۴- دیگر ۵- این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.

پدررا جفا کرد وتندی نمود / که آخرترا نیز دندان نبود ؟
پس از گریه، مردپیرا کنده روز / بخندید، کای بابك[1] دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش[2] / دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست- اگر تیغ بر سر خورم- / که دندان بپای سگ اندر بزم
توان کرد با ناکسان بدرگی / ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت

بزرگی هنرمند آفاق بود / غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرگی موی کالیده‌ای / بدی سر که در روی مالیده‌ای
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر / گرو برده از زشترویان شهر
دامش بروی آب چشم سبل / دویدی زبوی پیاز بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی / چو پختند ، باخواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش هم نشست / و گر مُردی، آبش ندادی بدست
نه گفت اندراو کار کردی، نه چوب / شب وروز ازو خانه در کندوکوب
گهی خار وخس درره انداختی / گهی ماکیان در چه انداختی
زسیماش وحشت فراز آمدی / نرفتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال / چه خواهی: ادب، یاهنر، یاجمال؟
نیرزد وجودی بدین ناخوشی / که جورش پسندی و بارش کشی
منت بندهٔ خوب و نیکو سیر / بدست آرم ، این را بنخاس بر
و گر یك پشیز آورد ،[3] سر مپیچ / گرانست- اگر راست خواهی- بهیچ

1- مامك 2- زوسلطنت بود بیش 3- آرمت

شنید این سخن مرد نیکو نهاد / بخندید، کای یار فرخ نژاد
بداست این پسر طبع و خویش، ولیك / مرا زو طبیعت شود خوی نیك
چو زو کرده باشم تحمل بسی / توانم جفا بردن از هر کسی
تحمل چو زهرت نماید نخست / ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت

کسی راه معروف کرخی بجست / که بنهاد[1] معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی / ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته / بموئیش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفکند و بالش نهاد / روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی شبان یکنفس / نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت / نمی‌مرد و، خلقی بحجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز / گرفتند از او خلق راه گریز
ز دیار مردم در آن بقعه کس / همان ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت / چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبی برسرش لشکر آورد خواب / که چند آورد مرد ناخفته تاب؟
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت / مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت بر این نسل ناپاك باد / که نامند و ناموس و زرقند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش / فریبندهٔ پارسائی فروش
چه داند لت انبانی[2] از خواب مست / که بیچاره‌ای دیده برهم نبست؟

1- کرخی نجست، که ننهاد 2- تن آسانی.

سخنهای منکر بمعروف گفت — که یکدم چراغافل ازوی بخفت
فروخورد شیخ این حدیث از کرم — شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت — شنیدی که درویش نالان چگفت؟
برو زین سپس- گو- سر خویش گیر — گرانی مکن[1]، جای دیگر بمیر
نکوئی و رحمت بجای خود است — ولی با بدان نیکمردی بد است
سر سفله را گرد بالش منه — سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت — که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن — کرم پیش نامردمان گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت — که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی[2]، سگ حق شناس — بسیرت به از مردم ناسپاس
ببرفآب رحمت مکن بر خسیس — چو کردی، مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس — مکن هیچ رحمت بر این هیچ کس[3]
بخندید و گفت ای دلارام جفت — پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش — مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس نباید[4] شنود — که نتواند از بیقراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش — بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم — بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
وگر پرورانی درخت کرم — بر نیکنامی خوری لاجرم

۱- تعنّت ببر ۲- پرسی ۳- در نسخه‌های متأخّر این بیت را افزوده‌اند:
چو با نوی قصر این ملامت بکرد — برآمد خروش از دل نیکمرد
۴- بباید

نبینی که در کرخ تربت بسیست؟ بجز گور معروف، معروف نیست
بدولت کسانی سر افراختند که تاج تکبّر بینداختند
تکبّر کند مرد حشمت پرست نداند که حشمت بحلم اندراست

حکایت

طمع برد شوخی بصاحبدلی نبود آنزمان در میان حاصلی
کمربندو دستش تهی بود وپاك که زر بر فشاندی برویش چو خاك
برون تاخت خواهندهٔ خیره روی نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش پلنگان درّندهٔ صوف پوش
که چون گربه زانو بدل بر نهند وگر صیدی افتد، چو سگ درجهند
سوی مسجد آورده دکّان شید که درخانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیر مردان زنند ولی جامهٔ[1] مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته بسالوس و، پنهان[2] زر اندوخته
زهی جوفروشان گندم نمای جهانگرد شبکوك[3] خرمن گدای
مبین درعبادت که پیرند وسست که دررقص وحالت جوانند وچست
چرا کرد باید نماز از نشست چو دررقص بر میتوانند جست؟
عصای کلیمند بسیار خوار بظاهر چنین زرد روی ونزار
نه پرهیزگار و نه دانشورند همین بس که دنیا بدین میخورند[4]
عبائی بلیلانه[5] درتن کنند بدخل حبش جامهٔ زن کنند
زسنّت نبینی در ایشان اثر مگر خواب پیشین و نان سحر

۱- خانهٔ ۲- بضاعت نهاده ۳- سالوس، سالوك ۴- می‌خرند ۵- در بعضی از نسخ این کلمه رانفهمیده به (پلنگانه) تبدیل کرده‌اند.

شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ   چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین وصف ازین بیش گفت   که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی   نبیند هنر دیدهٔ عیبجوی
یکی کرده بی آبروئی بسی   چه غم داردش ز آبروی کسی ؟
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد   گر انصاف پرسی ، نه از عقل کرد
بدی درقفا عیب من کرد وخفت   بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیری افکند ودرره فتاد   وجودم نیازرد و رنجم نداد
توبرداشتی وآمدی سوی من   همی در سپوزی بپهلوی من
بخندید صاحبدلی[1] نیکخوی   که سهلست، ازین صعبتر گو بگوی
هنوز آنچه گفت، ازبدم اندکیست   ازآنها که من دانم، از[2] صد یکیست
زروی گمان برمن اینها که بست   من ازخودیقین میشناسم که هست
وی امسال پیوست باما وصال   کجا داندم عیب هفتاد سال ؟
به از من کس اندرجهان عیب من   نداند ، بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیك پندار کس   که پنداشت عیب من اینست وبس
بمحشر گواه گناهم گراوست   زدوزخ نترسم، که کارم نکوست
گرم عیب گوید بداندیش مـن   بیاـ گـوـ ببر نسخه ازپیش من
کسان مرد راه خدا بوده اند   که بَر جاس[3] تیربلا بوده‌اند
زبون باش چون[4] پوستینت درند   که صاحبدلان بار شوخان برند
گرازخاك مردان سبوئی کنند   بسنگش ملامت کنان بشکنند

۱ـ صاحبدل   ۲ـ این   ۳ـ درهمهٔ نسخه های معتبر برخاش نوشته شده است   ۴ـ تا.

حکایت

ملك صالح از پادشاهان شام / برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی / برسم عرب نیمه بر بسته روی
که صاحبنظر بودو درویشدوست / هر آنك این دودارد، ملك صالح اوست
دودرویش درمسجدی خفته یافت / پریشان دل و خاطر آشفته یافت[۱]
شب سردشان دیده نابرده خواب / چو حربا تأمّل کنان آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری / که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردنفراز / که در لهو وعیشند و باکام وناز
درآیند با عاجزان در بهشت / من از گور سر برنگیرم زخشت
بهشت برین ملك و مأوای ماست / که بندغم امروز بر[۲] پای ماست
همه عمر ازینان چه دیدی خوشی / که در آخرت نیززحمت کشی؟
اگر صالح آنجا بدیوار باغ / برآید ـ بگفتش ـ [۳]بدرّم دماغ
چومرد این سخن گفت وصالح شنید / دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت، تا چشمهٔ آفتاب / زچشم خلایق فرو شست خواب
دوان هردو کس را فرستاد وخواند / بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود / فرو شستشان گردِ ذل از وجود
پس ازرنج سرما وباران و سیل / نشستند با نامداران خیل
گدایان بی‌جامه شب کرده روز / معطّر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت ازینان ملك را نهان / که‌ای حلقه‌در گوش حُکمت جهان

۱ــ دید (درهر دو مصرع) . ۲ــ در . ۳ــ بکفتش .

پسندیدگان در بزرگی رسند
ز ما بندگانت چه آمد پسند؟

شهنشه زشادی چو گل برشکفت
بخندید در روی درویش و گفت

من آنکس نیم کز غرور حشم
ز بیچارگان روی در هم کشم

تو هم با من از سر بنه خوی زشت
که نا[۱] سازگاری کنی در بهشت

امروز کردم در صلح باز
تو فردا مکن در برویم فراز

چنین راه اگر مقبلی پیش گیر
شرف بایدت، دست درویش گیر

از شاخ طوبی کسی برنداشت
که امروز تخم ارادت نکاشت

ارادت نداری، سعادت مجوی
بچوگان خدمت توان برد گوی

ترا کی بود چون چراغ التهاب
که از خود پری همچو قندیل از آب؟

وجودی دهد روشنائی بجمع
که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت
ولی[۲] از تکبر سری مست داشت

بر کوشیار آمد از راه دور
دلی پر ارادت، سری پر غرور

خردمند ازو دیده بر دوختی
یکی حرف در وی نیاموختی

چو بی بهره عزم سفر کرد باز
بدو گفت دانای گردنفراز

تو خود را گمان برده‌ای پر خرد
انائی که پر شد دگر چون برد؟

زدعوی پری، زان تهی میروی
تهی آی، تا پر معانی شوی

ز هستی در آفاق سعدی صفت
تهی گرد و، باز آی پر معرفت

حکایت

بخشم از ملک بنده‌ای سر بتافت
بفرمود جستن، کسش در نیافت

۱ـ تا ۲ـ ولیک.

چو باز آمد، از راه خشم و ستیز[1] بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان برون کرد چون تشنه دشنه[2] زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام در اقبال او بوده‌ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس خداوند رایت شد و طبل و کوس
برفق از چنان سهمگن جایگاه رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه، گفتار نرم چو آبست بر آتش مرد گرم
تواضع کن ای دوست با خصم تند که نرمی کند تیغ برنده کند
نبینی که در معرض تیغ و تیر بپوشند خفتان صد تو حریر ؟

حکایت

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش یکی را نباح[3] سگ آمد بگوش
بدل گفت کوی سگ اینجا چراست؟ در آمد، که درویش صالح کجاست؟
نشان سگ از پیش و از پس ندید بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد که شرم آمدش بحث این راز[4] کرد
شنید از درون عارف آواز پای هلا- گفت- بر در چه پائی ؟ در آی
مپندار[5] ای دیدهٔ روشنم کز ایدر سگ آواز کرد، این منم

۱ــ گریز . ۲ــ دشنه چو تشنه . ۳ــ صیاح . ۴ــ از آن باز .
۵ــ نپنداری .

چو دیدم که بیچارگی میخرد
نهادم ز سر کبر و رأی و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی
که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی
ز شیب تواضع ببالا رسی
در این حضرت آنان گرفتند صدر
که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب
فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد
بمهر آسمانش بعیوق برد

حکایت

گروهی برآنند از اهل سخن
که حاتم اصم بود ، باور مکن
برآمد طنین مگس بامداد
که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف‌وخاموشیش کید بود
مگس قند[۱] پنداشتش، قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبا
که ای پای بند طمع ، پای‌دار
نه هرجا شکر باشد وشهد و قند
که در گوشه‌ها دامیارست[۲] وبند
یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای
عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون[۳] فهم کردی خروش؟
که ما را بدشواری آمد بگوش
تو آگاه گردی ببانگ مگس
نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفت ای تیز هوش
اصم به که گفتار باطل نیوش[۴]
کسانیکه بامن بخلوت درند
مرا عیب پوش و ثنا گسترند
چو پوشیده دارند اخلاق دون
کند هستیم زیرو طبعم[۵] زبون
فرا مینمایم که می‌نشنوم
مگر کز تکلف مبرا شوم

۱ــ همی صید . ۲ــ دامها است . ۳ــ خود . ۴ــ بگوش .
۵ــ هستیم زیر طبع ـ هستیم زیر و عجبم .

چو کالیو دانندم اهل نشست / بگویند نیک و بدم هرچه هست
اگر بد شنیدن[1] نیاید خوشم / ز کردار بد دامن اندر کشم
بحبل ستایش فرا چه مشو / چو حاتم اصم باش و غیبت شنو[2]

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود / که همواره بیدار و شبخیز بود
شبی دید جائی که دزدی کمند / بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسانرا خبر کرد و آشوب خاست / ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید / میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیر و دار آمدش / گریز بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد / که شب[3] دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از پی فراز آمدش / براهی دگر پیشباز آمدش
که یارا مرو، کاشنای توام / بمردانگی خاک پای توام
ندیدم بمردانگی چون تو کس / که جنگ آوری بر دو نوع است و بس
یکی پیش خصم آمدن مرد وار / دوم جان بدر بردن از کارزار
براین هردو خصلت غلام توأم / چه نامی، که مولای نام تــوام
گرت رأی باشد بحکم کرم / بجائی که میدانمت، ره برم
سراییست کوتاه و دربسته سخت / نپندارم آنجا خداوند رخت

۱ـ شنیدم ۲ـ دربعضی از نسخه‌ها،
سعادت نجست و سلامت نیافت / که گردن ز گفتار سعدی بتافت
ازین به نصیحتگری بایدت / ندانم پس از وی چه پیش آیدت
وبیت اخیر درباب پنجم است. ۳ـ آن

کلوخی دو بالای هم بر نهیم		یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندانکه در دستت افتد بساز		از آن به که گردی تهیدست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن		کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شبرو فرو داشت دوش		بکتفش بر آمد خداوندهوش
بغلطاق و دستار و رختی که داشت		زبالا بدامان او در گذاشت
وز آنجا بر آورد غوغا که: دزد		ثواب ایجوانان و یاری[1] ومزد
بدر جست از آشوب دزد دغل		دوان، جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیك اعتقاد		که سر گشته‌ای را بر آمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد		ببخشود بروی دل نیکمرد
عجب ناید از سیرت بخردان		که نیکی کنند از کرم بابدان
در اقبال نیکان بدان می‌زیند		وگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت

یکی را چو سعدی دلی ساده بود		که با ساده روئی درافتاده بود
جفا بردی از دشمن سختگوی		زچوگان سختی[2] بخستی چو گوی
زکس چین برابرو نینداختی		زیاری[3] بتندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست؟		خبر زین همه سیلی و سنگ نیست؟
تن خویشتن سغبه دونان کنند		زدشمن تحمل زبونان کنند
نشاید زدشمن خطا در گذاشت		که گویند یارا و مردی نداشت
بدو[4] گفت شیدای شوریده سر		جوابی که شاید نبشتن بزر

۱- یاران - بیاری ۲- بکنجی (؟) ۳- بازی ۴- چه خوش

دلم خانهٔ مهریار است وبس / از آن می نگنجد دراو کین کس
چه‌خوش گفت بهلول فرخنده‌خوی / چو بگذشت برعارفی جنگجوی
گراین مدّعی دوست بشناختی / بپیکار دشمن نپرداختی
گر ازهستی حق[1] خبر داشتی / همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بود / نه تن پرور ونازك اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش / زبون دید و[2] درکار گل داشتش
جفادید وباجوروقهرش بساخت / بسالی سرائی زبهرش بساخت[3]
چوپیش آمدش بندهٔ رفته باز / زلقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش درافتاد وپوزش نمود / بخندیدلقمان که: پوزش چسود؟
بسالی زجورت جگرخون کنم / بیکساعت ازدل بدرچون کنم ؟
ولی هم ببخشایم[4] ای نیك مرد / که سود توما را زیانی نکرد
توآباد کردی شبستان خویش / مراحکمت ومعرفت گشت بیش
غلامیست درخیلم[5] ای[6] نیکبخت / که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل / چویاد آیدم سختی کار گل
هرآنکس که جوربزرگان نبرد / نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گرازحاکمان سختت آیدسخن / توبر زیردستان درشتی مکن
نکو گفت بهرام شه با وزیر / که دشوار بازیردستان مگیر[7]

۱- خود ۲- ببنداد ۳- دربعضی ازنسخه‌ها بیت چنین است :
بسالی سرائی بپرداخت او / کس ازبندهٔ خواجه نشناخت او
۴- ولیکن روا باشد ۵- رختم ۶- درخانه‌ام ۷- این بیت دربعضی ازنسخه‌ها نیست.

حکایت

شنیدم که در[1] دشت صَنعا، جُنید / سگی دید بر کنده دندان صید
ز نیروی سر پنجهٔ شیر گیر / فرو مانده عاجز چو روباه پیر
پس از عزم و آهو گرفتن بپی / لگد خوردی از گوسفندان حی[2]
چو مسکین و بیطاقتش دید و ریش / بدو داد یك نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خوش[3] میگریست / که داند که بهتر ز ما هر دو کیست؟
بظاهر من امروز ازین[4] بهترم / دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای / بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم / نماند، ببسیار ازاین[4] کمترم
که سگ با همه زشت نامی چو مُرد / مر اورا بدوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی، که مردان راه / بعزت نکردند در خود نگاه
از آن بر ملایك شرف داشتند / که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی بربطی در بغل داشت مست / بشب در، سر پارسائی شکست
چو روز آمد، آن نیکمرد سلیم / بر سنگدل برد یکمشت سیم
که دوشینه[5] معذور[6] بودی و مست / تورا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم / ترا به نخواهد شد، الّا بسیم
ازین دوستان خدا بر سرند / که از خلق بسیار[7] بر سر خورند

۱- بر ۲- این بیت در بعضی از نسخه‌ها چنین است:
پس از گاو کوهی گرفتن بقهر / لگد خورده از گوسفندان شهر
۳- خون ۴- ازاو ۵- که درشب تو ۶- مغرور ۷- که از بی‌سروپای

حکایت

شنیدم که در خاک وخش از مهان / یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی ، نه عارف بدلق / که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او / در از دیگران بسته برروی او
زبان آوری بیخرد سعی کرد / ز شوخی ببد گفتن نیکمرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو / بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی / طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام وغرور / که طبع تهی را رود بانگ دور
همی گفت وخلقی بر او انجمن / بر ایشان تفرج کنان مرد وزن
شنیدم که بگریست دانای وخش / که یارب مر این بنده[1] را توبه بخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک / مرا توبه ده ، تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیبجوی خودم / که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که دشمنت گوید، مرنج / وگر نیستی ، گو برو باد سنج
اگر ابلهی مُشك را گنده گفت / تومجموع باش، او پراکنده گفت
وگر میرود در پیاز این سخن / چنینست، گو گنده مغزی مکن[2]
نگیرد خردمند روشن ضمیر / زبان بند دشمن زهنگامه گیر
نه آئین عقلست ورأی و خرد / که دانا فریب مُشَعبِدْ خرد[3]
پس کار خویش آنکه عاقل نشست / زبان بداندیش برخود ببست
تونیکوروش باش ، تا بدسگال / نیابد بنقص تو گفتن مجال

۱ـ شخص- مرد ۲- در بعضی ازنسخ این بیت دیده نشد. ۳- خورد

چو دشوارت آمد ز دشمن سخن — نگر تا چه عیبت گرفت، آن مکن
جز آنکس ندانم نکوگوی من — که روشن کند بر من آهوی من

حکایت

کسی[۱] مشکلی برد پیش علی — مگر مشکلش را کند مُنْجَلی
امیر عدو بند کشور[۲] گشای — جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن — بگفتا چنین نیست، یا باالحسن
نرنجید ازو حیدر نامجوی — بگفت ار تو دانی ازین به، بگوی
بگفت آنچه دانست و، بایسته[۳] گفت — بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید ازو شاه مردان جواب — که من بر خطا بودم، او بر صواب
به از ما سخنگوی[۴] دانا یکیست — که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه — نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش — فرو کوفتندی بنا واجبش
که من بعد بی آبروئی مکن — ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود — مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید، از وعظ ننگ — شقایق بباران نروید ز سنگ
گرت دُرّ دریای فضلست، خیز — بتذکیر در پای درویش ریز
نبینی که از خاك افتاده خوار — بروید گل و بشکفد نوبهار؟[۵]
مریز ای حکیم آستینهای دُر — چو می‌بینی از خویشتن خواجه پر
بچشم کسان در نیاید کسی — که از خود بزرگی نماید بسی

۱- یلی ۲- مشکل ۳- پاکیزه ۴- سخندان — به از من سخن گفت و
۵- در بعضی از نسخ این بیت نیست.

مگو، تا بگویند شکرت هزار		چو خود گفتی، از کس توقّع مدار

حکایت

گدائی شنیدم که در تنگ جای		نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست		که رنجیده، دشمن نداند ز دوست
برآشفت بروی که کوری مگر؟		بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم، ولیکن خطا رفت کار		ندانستم، از من گنه در گذار
چه منصف بزرگان دین بوده‌اند		که با زیردستان چنین بوده‌اند[1]
بنازند[2] فردا تواضع کنان		نگون از خجالت سر گردنان[3]
اگر می بترسی ز روز شمار		از آن کز تو ترسد، خطا در گذار
مکن خیره بر زیردستان ستم		که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار خوشخوی بود		که بدسیرتان را نکو گوی بود
بخوابش کسی دید چون در گذشت		که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد		چو بلبل بصوتی[4] خوش آواز کرد
که برمن نکردند سختی[5] بسی		که من سخت نگرفتمی بر کسی

۱- در بعضی از نسخه‌ها این بیت که قبلاً آمده بود اینجا نوشته‌شده وچنین‌است،
فروتن بود هوشمند گزین		نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین
ودردو نسخهٔ معتبر بجای «فروتن» (فروتر) است.
۲- بیارند ۳- بخردان- در بعضی از نسخ این بیت نیست. ۴- بصوت ۵- نگفتند بامن بسختی

حکایت

چنین یاد دارم که سقّای نیل — نکرد آب بر مصر سالی سبیل

گروهی سوی کوهساران شدند — بفریاد، خواهان[1] باران شدند

گرستند واز گریه جوئی[2] روان — نیامد[3] مگر گریهٔ[4] آسمان

بذوالنّون خبرداد[5] ازایشان کسی — که برخلق رنجست وسختی[6] بسی

فروماندگان را دعائی بکن — که مقبول را رد نباشد سخن

شنیدم که ذوالنّون بمدین گریخت — بسی برنیامد که باران بریخت

خبرشد بمدین پس ازروزبیست — که ابرسیه دل برایشان گریست

سبك، عزم باز آمدن کرد پیر — که پرشد بسیل بهاران غدیر

بپرسید ازو عارفی در نهفت — چه حکمت درین رفتنت بود؟ گفت

شنیدم که برمرغ ومور وددان — شود تنگ روزی بفعل بدان

دراین کشور اندیشه کردم بسی — پریشان تراز خود ندیدم کسی

برفتم، مبادا که از شرّ من — ببندد در خیر بر انجمن

بهی بایدت، لطف کن، کان بهان — ندیدند از خود بتر در جهان

تو آنگه شوی پیش مردم عزیز — که مرخویشتن را نگیری بچیز

بزرگی که خودرا بخردی شمرد — بدنیا و عقبی بزرگی ببرد

ازاین خاکدان بنده‌ای پاك شد — که درپای کمتر کسی خاك شد

الا ای که بر خاك ما بگذری — بخاك عزیزان، که یادآوری

که گرخاك شد سعدی، اوراچه غم — که در زندگی خاك بودست هم

۱- بزاری طلبکار ۲- جوی ۳- بباید ۴- گریه از ۵- برد
۶- زحمت

ببیچارگی تن فرا خاك داد وگر گرد عالم برآمد چو باد
بسی برنیاید که خاکش خورد دگـر باره بادش بعـالم برد
مگر تاگلستان معنی شکفت براوهیچ‌بلبل‌چنین‌خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی که براستخوانش نروید گلی

باب پنجم

در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم چراغ بلاغت می افروختم
پراکنده گوئی حدیثم شنید جزاحسنت گفتن[1] طریقی ندید
هم‌ازخبث‌نوعی درآن درج کرد که ناچار فریاد خیزد زدرد
که فکرش بلیغست ورأیش بلند درین شیوهٔ زهد وطامات وپند
نه‌درخشت[2] و کوپال‌و گرز گران که‌این شیوه‌ختمست بردیگران
نداند که ماراسرجنگ نیست وگرنه مجال‌سخن تنگ‌نیست
توانم که تیغ زبان برکشم جهانی سخن را قلم درکشم[3]
بیا تادر این شیوه چالش کنیم سرخصم را سنگ بالش کنیم

***

سعادت ببخشایش داور است نه درچنگ‌وبازوی زورآوراست
چو دولت نبخشد سپهر بلند نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسد ازضعیفی بمور نه شیران‌بسرپنجه خوردندوزور
چونتوان برافلاك دست‌آختن ضروریست باگردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر نه مارت گزاید، نه‌شمشیروشیر
وگردر حیاتت نماندست بهر چنانت کُشد نوشدارو، که زهر

۱- جزازخبث کردن ۲- خود ۳- در بعضی‌ازنسخه‌ها این بیت‌نیست.

نه رستم چو پایان روزی بخورد   شغاد[1] از نهادش بـر آورد گرد ؟

حکایت

مرا درسپاهان یکی یار بود   که جنگ آور وشوخ وعیّار بود
مدامش بخون دست وخنجر خضاب   بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست   ز پـولاد پیکانش آتش نجست
دلاور بسر پنجهٔ گـاو زور   زهولش بشیران در افتاده شور
بدعوی چنان ناوك انداختی   که عذرا بهر یك یك[2] انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت   که پیکان او در سپرهای جفت[3]
نزد تارك جنگجوئی بخشت   که خود وسرش را نه درهم سرشت
چو گنجشك روز[4] ملخ در نبرد   بکشتن چه گنجشك پیشش،[5] چه مرد
گرش بر فریدون بُدی تاختن   امانش نـدادی بتیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیـر   فرو برده چنگـال درمغـز شیر
گرفتی کمربند جنگ آزمای   وگر کوه بودی، بکندی زجای
زره پوش را چون تبرزین زدی   گذر کردی ازمرد وبرزین زدی
نه درمردی اورا، نه در مردمی   دوم درجهان کس شنید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی   که باراست طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود   که بیشم در آن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام   خوش آمد در آن خاك پاکم مقام

۱ـ دربیشتر نسخه‌های معتبر: شغال   ۲ـ که عذرادوتن بریك   ۳ـ زفتـ سپرها نخفت   ۴ـ چوشاهین بروز   ۵ـ چه گنجشك بودی بپیشش

مع‌القصه، چندی ببودم مقیم / برنج وبراحت، بامید و بیم [1]

دگر [2] پرشد از شام پیمانه‌ام / کشید آرزومندی خـانه‌ام

قضا را چنان اتفاق اوفتاد / که بازم گذر بر [3] عراق اوفتاد

شبی سر فروشد باندیشه‌ام / بدل بر گـذشت آن هنرپیشه‌ام

نمك ریش دیرینه‌ام تازه کرد / که بودم نمك خورده ازدست‌مرد

بدیدار وی در [4] سپاهان شدم / بمهرش طلبکار و خواهان شدم

جوان دیدم ازگردش دهر پیر / خدنگش کمان، ارغوانش زریر

چو کوه سپیدش سرازبرف موی / دوان آبش ازبرف [5] پیری بروی

فلك دست قوت بر او یافته / سر دست مردیش بر تافته

بدر کرده گیتی غرور ازسرش / سر ناتوانی بزانو برش

بـدو گفتم ای‌سرور شیر گیر / چه فرسوده کردت چوروباه‌پیر؟

بخندید، کز روز جنگ تتر / بدر کردم آن جنگجوئی زسر

زمین دیدم ازنیزه چون نیستان / گرفته علمها [6] چو آتش درآن

برانگیختم گرد هیجا چودود / چو دولت [7] نباشد، تهور چسود؟

من‌آنم که چون حمله آوردمی / برمح از کف انگشتری بردمی

ولی چون‌نکرد اخترم یاوری / گرفتند گردم چوانگشتری

غنیمت شمردم طریق گریز / که نادان کند با قضا پنجه تیز

چه یاری کند مغفر وجوشنم / چویاری نکرد اختر روشنم؟

کلید ظفر چون نباشد بدست / ببازو در فتح نتوان شکست

۱- این بیت دربعضی ازنسخه ها نیست . ۲- مکر ۳- در ۴- زی
۵- جور ۶- درافتاده بیدق ۷- بختت

گروهی پلنگ افکن پیل زور — در آهن سر مرد و سمّ ستور
همان‌دم که دیدیم گرد سپاه — زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسب تازی برانگیختیم — چو باران بلا رك[1] فرو ریختیم
دو لشکر بهم بر زدند از کمین — تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ — بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
بصید هژبران پرخاش ساز — کمند اژدهای دهن کرده باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود — چو انجم دراو برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم — پیاده سپر در سپر بافتیم[2]
بتیر و سنان موی بشکافتیم — چو دولت نبُد، روی بر تافتیم
چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد — چو بازوی توفیق یاری نکرد؟
نه شمشیر کند آوران کند بود — که کین‌آوری زاختر تند بود
کس از لشکر ما زهیجا برون — نیامد، جز آغشته خفتان بخون
چو صد دانه مجموع در خوشه‌ای — فتادیم هر دانه‌ای[3] گوشه‌ای
بنامردی از هم بدادیم دست — چوماهی که باجوشن افتد بشست[4]
کسان را نشد ناوك اندر حریر — که گفتم بدوزند سندان بتیر
چو طالع زما روی بر پیچ بود — سپر پیش تیر قضا هیچ بود
ازین بوالعجبتر حدیثی شنو — که بی‌بخت، کوشش نیرزد دوجو

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل — همی بگذرانید بیلك ز بیل

۱ـ بلالك . ۲ـ تافتیم . ۳ـ دانه در . ۴ زشست .

نمد پوشی آمد بجنگش فراز — جوانی جهانسوز پیکار ساز
بپرخاش جستن چو بهرام گور — کمندی بکتفش بر، از خام گور
چو دید اردبیلی نمدپاره پوش — کمان درزه آورد و زه رابگوش
بپنجاه تیر خدنگش بزد — که یك چوبه بیرون نرفت از نمد
در آمد نمدپوش چون سام[۱] گرد — بخم کمندش در آورد و برد
بلشکرگهش بردودر[۲] خیمه دست — چودزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت — سحر گه پرستاری از خیمه گفت
تو کآهن بناوك بدوزی و تیر[۳] — نمدپوش را چون فتادی اسیر؟
شنیدم که میگفت و خون میگریست — ندانی که روز اجل کس نزیست؟
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب — برستم در آموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود — سطبری بیلم نمد می‌نمود
کنونم که در پنجه اقبیل نیست — نمدپیش تیرم کم[۴] از بیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد — ز پیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست — برهنه است اگر جوشنش چند لاست
ورش بخت یاور بود، دهر پشت — برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان ببرد — نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت

شبی کردی از درد پهلو نخفت — طبیبی در آن ناحیت بود و گفت

۱ــ دلاور در آمد چو دستان . ۲ــ بر . ۳ــ دریك نسخهٔ قدیم : تو بیلك بناوك بدوزی بتیر . ۴ــ که .

ازین دست کو برگ رز میخورد — عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار — به از ثقل[۱] مأکول ناسازگار
گر افتد بیك لقمه در روده پیچ — همه عمر نادان برآید بهیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد — چهل سال ازین رفت و زنده است کرد

حکایت

یکی روستائی سقط شد خرش — علم کرد بر تاك بستان سرش
جهاندیده پیری براو بر گذشت — چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار، جان پدر، کاین حمار — کند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش — نمیکرد، تا ناتوان مرد وریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد — که بیچاره خواهد خود از رنج مرد؟

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی — بیفتاد و، مسکین بجستش بسی
بآخر سر[۲] نا امیدی بتافت — یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
ببدبختی و نیکبختی قلم — بگردید[۳] و، ما همچنان در شکم
نه روزی بسرپنجگی میخورند — که سرپنجگان تنگ روزی ترند
بسا چاره دانا بسختی بمرد — که بیچاره گوی سلامت ببرد[۴]

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب — بگفت ای پدر، بیگناهم مکوب

۱ـ نقل ـ نقل و. ۲ـ سر از. ۳ـ برفتست. ۴ـ این بیت در بعضی از نسخ نیست.

توان بر تو از جور مردم[1] گریست | ولی چون تو جورم کنی چاره چیست؟
بداور خروش ای[2] خداوند هوش | نه ازدست داور بر آور خروش

حکایت

بلند اختری[3] نام او بختیار | قوی دستگه بود و سرمایه دار
بکوی گدایان درش خانه بود | زرش همچو گندم بپیمانه بود
هم اورا در آن بقعه زر بود ومال | دگر، تنگدستان بر گشته حال
چو درویش بیند توانگر بناز | دلش بیش سوزد بداغ نیاز
زنی جنگ پیوست باشوی خویش | شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
که کس چون تو بدبخت ودرویش[4] نیست | چو زنبور سرخت بجز[5] نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان | که آخر نیم قحبهٔ رایگان
کسان را زر وسیم وملکست ورخت | چرا همچوایشان نئی نیکبخت؟
بر آورد صافی دل صوف پوش | چو طبل از تهیگاه حالی[6] خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ | بسر پنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار | که مر[7] خویشتن را کنم بختیار
یکی پیر درویش، درخاک کیش | چه خوش گفت با همسر زشت خویش[8]
چو دست قضا زشت رویت سرشت | میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور؟ | بسرمه که بینا کند چشم کور؟

۱ــ هر کس. ۲ــ خروشد. ۳ــ یکی در عجم. ۴ــ بدبخت درویش.
۵ــ جزاین. ۶ــ خالی. ۷ــ من. ۸ــ در بعضی ازنسخه‌ها این بیت نیست.

نیاید نکوکاری از بد رگـان
محالست دوزندگی ازسگان[1]

همه فیلسوفان یونان وروم
ندانند کرد انگبین از زقوم

زوحشی نیاید که مردم شود
بسعی اندراو تربیت گم‌شود

توان پاك کردن ززنگ آینه
ولیکن نیاید زسنگ آینه

بکوشش نروید گل‌ازشاخ‌بید
نه زنگی بگرمابه گردد سپید

چورد می‌نگردد خدنگ‌قضا
سپر نیست مر بنده را، جزرضا

حکایت

چنین گفت پیش‌زغن کرکسی
که نبودزمن دوربین‌تر کسی

زغن گفت‌ازین‌در نشاید گذشت
بیا تاچه‌بینی دراطراف دشت؟

شنیدم که مقدار یکروزه راه
بکرد از بلندی بپستی نگاه

چنین گفت، دیدم[2] گرت‌باوراست
که‌یکدانه گندم‌بهامون بر[3] است

زغن را نماندازتعجب شکیب
زبالا نهادند سردر نشیب

چو کرکس بردانه‌آمد فراز
گره شد براوپای بندی[4] دراز

ندانست از آن دانهٔ خوردنش
که دهرافکند دام‌در گردنش

نه آبستن دُر بود هر صدف
نه هربار شاطر زند برهدف

زغن گفت‌از آن‌دانه‌دیدن‌چسود
چوبینائی دام خصمت نبود؟

شنیدم که‌میگفت[5] گردن ببند
نباشد حـذر باقدر سودمند

اجل‌چون‌بخونش بر آورددست
قضا چشم باریك بینش‌ببست

۱- دربعضی ازنسخه ها این بیت نیست. ۲- کرکس ۳- در ۴- بپایش بپیچید قیدی ۵- میگفت و

در آبی که پیدا نگردد کنار　　غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف　　چو عنقا بر آورد و پیل و زراف
مرا صورتی بر نیاید ز دست　　که نقشش معلّم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست　　نگارندهٔ دست تقدیر، اوست
در این نوعی از شرك پوشیده هست　　که: زیدم بیازرد و عمروم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر　　نبینی دگر صورت زید و عمرو
نپندارم ار بنده دم در کشد　　خدایش بروزی قلم در کشد
جهان آفرینت گشایش دهاد　　که گر وی ببندد که داند[1] کشاد؟

حکایت

شتر بچّه[2] با مادر خویش گفت　　پس از رفتن[3] آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار　　ندیدی کسم بار کش در قطار
قضا[4] کشتی آنجا که خواهد بَرَد　　وگر ناخدا جامه بر تن[5] درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس　　که بخشنده پروردگار است و بس
اگر حق پرستی، ز درها بست　　که گر وی براند، نخواند کست
گر او نیکبختت[6] کند، سر بر آر　　وگر نــه، سر نا امیدی بخار

***

عبادت باخلاص[7] نیّت نکوست　　وگر نه چه آید ز بی مغز پوست؟

۱- نشاید　۲- کُرّه　۳- بشب رفتن　۴- در نسخه های متأخّر، خدا
۵- برخود　۶- تاجدارت　۶- اخلاص و

چه زنّار مغ درمیانت، چه دلق
که درپوشی از بهر پندار خلق

مکن- گفتمت- مردی خویش فاش
چو مردی نمودی، مخنّث مباش

باندازهٔ بود باید نمود
خجالت نبرد آنکه ننمود وبود

که چون عاریت بر کنند[1] از سرش
نماید[2] کهن جامه‌ای در برش

اگر کوتهی، پای چوبین مبند
که درچشم طفلان نمائی بلند

و گر نقره اندوده باشد نُحاس
توان خرج کردن بر ناشناس

منه جان من- آب زر بر پشیز
که صرّاف دانا نگیرد بچیز

زر اندودگان را بآتش برند
پدید آید آنگه که مس، یا زرند

***

ندانی که بابای کوهی چه گفت
بمردی که ناموس را شب نخفت؟

بروجان بابا دراخلاص پیچ
که نتوانی ازخلق رستن بهیچ[3]

کسانی که فعلت پسندیده‌اند
هنوز ازتو نقش برون دیده‌اند

چه قدر آورد بندهٔ حور دیس
که زیرقبادارد اندام پیس

نشاید بدستان شدن در بهشت
که بازت رود چادر ازروی زشت

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت
بصد محنت آورد روزی بچاشت

بکُتّابش آن روز سائق نبرد
بزرگ آمدش طاعت ازطفل خرد

پدر دیده بوسید ومادر سرش
فشاندند بادام وزر برسرش

چو بَروِی گذر کرد یك نیمه‌روز
فتاد اندراو زآتش معده سوز

۱- کشند ۲- بماند ۳- بربست هیچ

بدل گفت اگر لقمه چندی خورم / چه داند پدر غیب یا مادرم؟
چو روی پسر در پدر بود وقوم / نهان خورد و، پیدا بسر برد صوم
که داند چو در بند حق[1] نیستی- / اگر بی وضو در نماز ایستی؟
پس این پیر از آن طفل نادانتراست / که از بهر مردم بطاعت دراست
کلید در دوزخست آن نماز / که در چشم مردم گزاری دراز
اگر جز بحق میرود جاده‌ات / در آتش فشانند سجّاده‌ات

حکایت

سیهکاری[2] از نردبانی فتاد / شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت / دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال / که چون رستی از حشر و نشر و سؤال؟
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان / بدوزخ در افتادم از نردبان
نکوسیرتی بی تکلّف برون / به از نیکنامی خراب اندرون
بنزدیك من شبرو راهزن / به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای / چه مزدش دهد در قیامت خدای؟
زعمرو ای پسر چشم اُجرت مدار / چو در خانهٔ زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست / درین ره جز آنکس که رویش دراوست[3]
ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نه‌ای، زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا بشب، شب همانجا که هست

۱- خود ۲- رباخواری ۳- بدوست

کسی گر[1] بتابد زمحراب روی   بکفرش گواهی دهند اهل کوی
توهم پشت برقبله‌ای درنماز   گرت درخدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار   ببرور، که روزی دهد میوه‌بار
گرت بیخ اخلاص دربوم نیست   ازین بر[2] کسی چون تومحروم نیست
هر آن کافکند تخم برروی سنگ   جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
منه آبروی ریا را محل   که این آب در زیردارد وَحَل
چودرخُفیه بد باشم وخاکسار   چسود آبِ ناموس برروی کار؟
بروی وریاخرقه سهلست دوخت   گرش باخدادر[3] توانی فروخت
چه دانندمردم که درجامه کیست؟   نویسنده داند که درنامه چیست
چه وزن آورد جای انبان باد؟   که میزان عدلست ودیوان داد
مُرائی که چندین ورع می‌نمود   بدیدند و هیچش درانبان نبود
کنند آبره[4] پاکیزه تر زآستر   که آن درحجابست واین درنظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند   از آن پرنیان آستر داشتند
ورآوازه خواهی دراقلیم فاش   برون حلّه کن، گو درون حشو باش
ببازی نگفت این سخن بایزید   که ازمنکر ایمن ترم کزمرید
کسانی که سلطان وشاهنشهند   سراسر گدایان این درگهند
طمع در گدا مرد معنی نبست   نشاید گرفتن درافتاده دست
همان به گرآبستن گوهری   که همچون صدف سربخوددربری
چوروی پرستیدنت در خداست   اگر جبرئیلت نبیند، رواست

۱- کو ۲- در ۳- هم ۴- اوره

ترا پند سعدی بسست ای پسر   اگر گوش گیری[۱] چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی   مبادا که فردا که پشیمان شوی
ازین به نصیحتگری بایدت   ندانم پس ازمن چه پیش آیدت

۱ـ داری‌ـ اگر کاربندی

باب ششم

در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد   که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مـرد را   خبر کن[1] حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی‌ثبات   که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رأی وهشی   که او را چو می‌پروری، میکشی
خردمند مردم هنـر پرورند   که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد   که اوّل سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق دد است   بر این بودن، آئین نابخرد است
خنك نیکبختی که در گوشه‌ای   بدست آرد از معرفت توشه‌ای
بر آنان که شد سرّ حق آشکار   نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور   چه دیدار دیو، چه رخسار حور
تو خود را از آن در چَه انداختی   که چَه را ز رَه باز نشناختی
براوج فلك چون پرد جُرّه باز   که در شهپرش بسته‌ای سنگ آز؟
گرش دامن از چنگ شهوت رها   کنی، رفت تا سِدرَةُ المُنتَهی

---

۱ ـ ده

بکم کردن از عادت خویش خورد   توان خویشتن را ملک خوی کرد
کجا سیر[1] وحشی رسد در ملک؟   نشاید پرید از ثَرَی بر فلک[2]
نخست آدمی سیرتی پیشه کن   پس آنگه ملک خوئی اندیشه کن
تو بر کُرّهٔ توسنی بر کمر   نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت در گسیخت   تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد، اگر مردمی   چنین پر شکم، آدمی یا خمی؟
درون جای قوتست و ذکر و نفس   تو پنداری از بهر نانست و بس؟
کجا ذکر گنجد در انبان آز؟   بسختی نفس میکند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی   که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ   تهی بهتر این رودهٔ پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وَقید   دگر بانگ دارد که هَل مِن مَزید
همی میردت عیسی از لاغری   تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر   تو خر را[3] بانجیل عیسی مخر
مگر مـی نبینی که دد را و دام[4]   نینداخت جز حرصِ خوردن بدام؟
پلنگی که گردن کشد بر وحوش   بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش، آنکه نان و پنیرش خوری   بدامش درافتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد   که رحمت بر اخلاق حُجّاج باد

۱ــ در یک نسخهٔ چاپی: شیر ۲ــ این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۳ــ چو خر را ــ جو خر ۴ــ مدام

شنیدم که باری سگم خوانده بود که ازمن بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه، کاین استخوان نمی‌بایدم، دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکهٔ خود خورم که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس براندکی که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی؟ چو یکسو نهادی طمع، خسروی
وگر خودپرستی، شکم طبله کن درخانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

یکی پر[1] طمع پیش خوارزمشاه شنیدم که شد بامدادی پگاه
چو دیدش، بخدمت دوتا گشت و راست دگرروی برخاك مالید و خاست
پسر گفتش ای بابك نامجوی یکی مشکلت می بپرسم، بگوی
نگفتی که قبله است سوی حجاز؟ چرا کردی امروز ازین سو نماز؟
مبر طاعت نفس شهوت پرست که هرساعتش قبلهٔ دیگراست
مبر ای برادر بفرمانش دست که هر کس که فرمان نبردش، برست
قناعت سرافرازد ای مرد هوش سرپرطمع برنیاید ز دوش
طمع آبروی توقر بریخت برای دوجو، دامنی دُر بریخت
چو سیراب خواهی شدن ز آبجوی چرا ریزی از بهر برف آبروی؟
مگر از تنعم شکیبا شوی وگرنه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز چه می‌بایدت ز[2] آستین دراز؟
کسیرا که درج طمع درنوشت نباید بکس عبد و خادم نبشت

۱- با   ۲- چه‌میخواهی از

توقع براند ز هر مجلست — بران ازخودش، تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان — کسی گفت شکّر بخواه ازفلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم — به از جور روی ترش بردنم
شکرعاقل‌از دست آن‌کس نخورد — که‌روی‌ازتکبّربراوسر که کرد
مرو درپی هرچه دل‌خواهدت — که تمکین‌تن نورجان‌کاهدت
کند مرد را نفس امّاره خوار — اگرهوشمندی، عزیزش مدار
اگرهرچه باشدمرادت‌خوری — زدوران بسی نا مرادی بری[۱]
تنور شکم دمبدم تافتن — مصیبت بود روز نا یافتن
بتنگی بریزاندت روی رنگ — چووقت فراخی کنی‌معده‌تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم — وگر در نیابد، کشد بارغم
شکم بنده بسیار بینی خجل — شکم پیش‌من‌تنگ بهتر که دل

حکایت

چه‌آوردم ازبصره، دانی؟ عجب — حدیثی که شیرین‌تراست ازرطب
تنی چند در خرقهٔ راستان — گذشتیم برطرف خرماستان
یکی درمیان معده انبار بود — زپرخواری خویش‌بس‌خواربود[۲]
میان بست‌مسکین وشدبردرخت — وزآنجا بگردن درافتاد سخت
نه‌هربار خرما توان خورد وبرد — لت انبان‌بدعاقبت خورد ومرد
رئیس‌ده‌آمد که‌این‌را که کشت؟ — بگفتم مزن بانگ برما درشت

۱ـ وگرهر چه خواهد مرادش خری — ز دونان بسی جور وخواری بری
۲ـ ازین تنگ چشمی شکم خوار بود

شکم دامن‌اندر کشیدش زشاخ
بود تنگدل رودگانی فراخ
شکم‌بند دستست وزنجیر پای
شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسرشکم شد ملخ، لاجرم
بپایش کشد مور کوچك شکم
برو اندرونی بدست آر پاك
شکم پر نخواهد شد، الّا بخاك

حکایت

شکم‌صوفیی‌رازبون کردو،فرج
دودینار برهردوان کرد خرج
یکی گفتش ازدوستان درنهفت
چکردی بدین‌هردودینار؟ گفت
بدیناری ازپشت راندم نشاط
بدیگر، شکم را کشیدم سماط
فرومایگی کردم و ابلهی
که‌این‌همچنان‌پر نشد، وان‌تهی
غذا گرلطیفست و گرسرسری
چودیرت‌بدست‌اوفتد،خوش‌خوری
سرآنگه ببالین نهد هوشمند
که خوابش‌بقهرآورد در کمند
مجال سخن تانیابی، مگوی
چومیدان نبینی، نگه‌دار گوی
وز اندازه بیرون مرو پیش‌زن
نه‌دیوانه‌ای؟ تیغ برخود مزن
ببی رغبتی شهوت انگیختن
برغبت بود خون خود ریختن[1]

حکایت

یکی نیشکرداشت برطبغری[2]
چپ وراست گردنده برمشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده
که‌بستان و،چون دست‌یابی‌بده
بگفت‌آن خردمند زیباسرشت
جوابی که بردیده باید[3] نبشت

۱- در بعضی‌ازنسخه‌های‌چاپی این‌شعردراینجاست:
مگوی ومنه تاتوانی قدم
ازاندازه بیرون وزاندازه کم
۲- طیفری (؟) ۳- شاید

ترا صبر بر من نباشد مگـر　　ولیکن مرا باشد از نیشکر
حَلاوت نباشد شکر در نِیش　　چوباشد تقاضای تلـخ از پِیش

حکایت

یکی را زمردان روشن ضمیر　　امیر خُتَن داد طاقی حریر
زشادی چو گلبرگ خندان شکفت　　بپوشید[1] ودستش ببوسید و گفت[2]
چه خوبست تشریف شاه[3] ختن　　وزآن خوبتر، خرقهٔ خویشتن
گر آزاده‌ای، بر زمین خسب وبس　　مکن بهر قالی زمین‌بوس کس

حکایت

یکی نانخورش جز پیازی نداشت　　چو دیگر کسان برگ‌وسازی نداشت
پراکنده‌ای گفتش ای[4] خاکسار　　بروطبخی از خوان یغما بیار
بخواه‌ومدار از کس ای خواجه باك　　که مقطوع روزی بود شرمناك
قبا بست و چابك نوردید دست　　قبایش دریدند ودستش شکست
شنیدم که میگفت وخون میگریست　　که‌ای نفس، خود کرده را چاره چیست؟[5]
بلاجوی باشد گرفتار آز　　من وخانه من بعدو، نان وپیاز
جوینی که ازسعی بازو خورم　　به‌ازمیده برخوان اهل کـرم

۱ـ نپوشید　۲ـ دربعضی ازنسخه‌ها :
امیرختن جامه‌ای ازحریر　　بپیری فرستادروشن‌ضمیر
بپوشید وبوسیددست‌وزمین　　که‌برشاه‌عالم هزارآفرین
۳ـ میر　۴ـ کسی گفتش ای سغبهٔ　۵:
همی گفت وبرخویشتن می گریست　　که مرخویشتن کرده‌راچاره‌چیست
۶ـ مرغ

چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش / که بر سفرهٔ دیگران است گوش

حکایت

یکی گربه درخانهٔ زال بود / که برگشته ایّام و بدحال بود
دوان[1] شد بمهمانسرای امیر / غلامان سلطان زدندش بتیر
چکان خونش از استخوان میدوید / همیگفت و، ازهول جان میدوید
اگر جستم ازدست این تیر زن / من و، موش و، ویرانهٔ پیر زن
نیرزد عسل جان من زخم نیش / قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست / که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت

یکی طفل دندان بر آورده بود / پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش؟ / مروّت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن نزد جفت / نگر تازن او را چه مردانه گفت:
مخور هول ابلیس، تا جان دهد / هم آن کس که دندان دهد، نان دهد
تواناست آخر خداوند روز / که روزی رساند، تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودک اندر شکم / نویسندهٔ عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید / بدارد، فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست این[2] تکیه بر کردگار / که مملوک را بر خداوندگار؟

***

شنیدی که در روزگار قدیم / شدی سنگ در دست آبدال سیم

۱ــ روان ۲ــ آن

نپنداری این قول معقول نیست — چو قانع[1] شدی، سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاك — چه مشتی زرش پیش همّت، چه خاك
خبر ده بدرویش سلطان پرست — که سلطان زدرویش مسکین تراست
گدا را کند یکدرم سیم سیر — فریدون بملك عجم نیم سیر
نگهبانی ملك و دولت بلاست — گدا پادشاهست و نامش گداست
گدائی که برخاطرش بند نیست — به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسبند خوش روستائیّ وجفت — بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
اگر پادشاهست و گر پینه دوز — چو خفتند، گردد شب هردو روز
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد — چه بر تخت سلطان ، چه بر دشت کرد
چو بینی توانگر سر از کبر مست — بر و شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمدالله آن دسترس — که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد — یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت می‌دانمت دسترس — کز این خانه بهتر کنی، گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن؟ — همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه برراه سیل، ای غلام — که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل ورای — که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه — فرو خواست رفت آفتابش بکوه

۱ــ راضی

بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت / که دردوره[1] قائم مقامی نداشت

چو خلوت نشین کوس دولت شنید / دگر ذوق در کنج خلوت ندید

چپ وراست لشکر کشیدن گرفت / دل پردلان[2] زو رمیدن گرفت

چنان سخت بازو شد و تیز چنگ / که با جنگجویان طلب کرد جنگ

ز قوم پراکنده خلقی بکشت / دگر جمع گشتند و همرأی و پشت

چنان درحصارش کشیدند تنگ / که عاجز شد از تیر باران و سنگ

بر نیکمردی فرستاد کس / که صعبم فرومانده، فریاد رس

بهمت مدد کن، که شمشیر و تیر / نه در هر وَغائی بود دستگیر

چو بشنید عابد، بخندید و گفت / چرا نیم نانی نخورد و نخفت؟

ندانست قارون نعمت[3] پرست / که گنج سلامت بکنج اندر است

مپندار اگر سفله قارون شود / که طبع لئیمش دگرگون شود

وگر در نیابد کرم پیشه نان / نهادش توانگر بود همچنان

مروت[4] زمینست و سرمایه زرع / بده، کاصل خالی نماند ز فرع

خدائی که از خاك مردم کند / عجب دارم ار مردمی گم کند

ز نعمت نهادن بلندی مجوی / که ناخوش کند آب استاده، بوی

ببخشندگی کوش، کآب روان / بسیلش مدد میرسد ز آسمان

گر ازجاه ودولت بیفتد لئیم / دگر باره نادر شود مستقیم

وگر قیمتی گوهری، غم مدار / که ضایع نگرداندت روزگار

کلوخ ار چه افتاده باشد[5] براه / نبینی که در وی کند کس نگاه

وگر خُرده‌ای زر ز دندان گاز / بیفتد، بشمعش بجویند باز

۱ــ دوده ۲ــ بددلان ۳ــ دنیا ۴ــ سخاوت ۵ــ بینی

بدر می کنند آبگینه زسنگ / کجا ماندآیینه در زیرزنگ؟
پسندیده و نغز باید خصال[۱] / که گاه آید و گه رودجاه ومال

حکایت

شنیدم ز پیران شیزیـن سخن / که بوداندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان ودوران[۲] وامر / سرآورده عمری زتـاریخ[۳] عمر
درخت کهن میوه‌ای تازه داشت / که شهرازنکوئی پرآوازه‌داشت
عجب در[۴] ز نخدان آن دلفریب / که هرگزنبودست برسرو،سیب
ز شوخیّ و مردم خـراشیدنش / فرج دید در سر تراشیدنش
بموسی کهن عمر کـوته امید / سرش کردچون دست موسی‌سپید
ز سرتیزی آن آهنین دل که بود / بعیب پریرخ زبان برگشود[۵]
بموئی که کرد از نکـوئیش کم / نهادند خالی سرش در شکم
چوچنگ‌ازخجالت سرخوبروی / نگونسار و، درپیشش‌افتاد[۶] موی
یکی را که خاطر در اورفته بود / چوچشمان دلبنـدش آشفته بود
کسی گفت جور آزمودی و درد / دگر گرد سودای باطل مگرد
زمهرش بگردان چوپروانه‌پشت / که مقراض‌شمع جمالش بکشت
برآمد خروش از هوادار چست / که تر دامنان را بود عهد سست
پسرخوش مَنِش باید و خوبروی / پدر گو بجهلش بینداز موی

۱ــ هنر باید وفضل ودین وکمال ۲ــ شاهان دوران ۳ــ بتاریخ
۴ــ از ۵ــ زسرتیزی ازآهن‌سنگزاد بعیب پریرخ زبان‌درنهاد ۶ـ افتاده

مرا جان بمهرش بر آمیختست | نه خاطــر بموئی در آویختست
چوروی نکو داری،انده مخور | که موی ار بیفتد، بروید دگر
نه‌پیوسته رز خوشه‌ای تر دهد | گهی برگ ریزد، گهی بر دهد
بزرگان چوخوردر حجاب اوفتند | حسودان چواخگر در آب اوفتند
برون آید از زیرابر آفتاب | بتدریج و، اخگر بمیرد در آب
زظلمت‌مترس‌ای‌پسندیده‌دوست | که‌ممکن‌بود کاب‌حیوان‌در اوست[1]
نه گیتی پس ازجنبش آرام‌یافت؛ | نه‌سعدی سفر کردتاکام یافت؟
دل ازبی مرادی بفکرت‌مسوز | شب‌آبستنست ای برادر بروز[2]

۱- چودانی که آب حیات اندروست ۲- این حکایت ظاهراً باید در باب سوم باشد چون درهمهٔ نسخه‌ها در اینجا نوشته شده است، تغییرمحل آنرا روا نداشتیم.

باب هفتم

در عالم تربیت [1]

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی	نه در اسب و میدان و چوگان و گوی [2]
تو با دشمن نَفَس همخانه‌ای	چه در بند پیکار بیگانه‌ای؟
عنان بـاز پیچانِ نَفَس از حرام	بمردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب	بگرز گران مغز مردم [3] مکوب [4]
وجود تو شهریست پر نیک و بد	تو سلطان و، دستور دانا خرد [5]
رضا و ورع، نیکنامـان حُـر	هوی و هوس، رهزن و کیسه بُر
چو سلطان عنایت کند با بدان	کجا ماند آسایش بخردان؟
ترا شهوت و حرص و کین و حسد	چو خون در رگانند و جان در جسد [6]

۱ــ یازده بیت اول این باب در بعضی از نسخه ها نیست و در بعضی از نسخه‌های متأخر علاوه براین یازده بیت، سه بیت چهار و پنج و شش اضافه شده است.

۲ــ دریک نسخهٔ متأخر این بیت چنین است،

خردمندی آموز و تدبیر و خوی — نه جنگ و سواری و چوگان و گوی

۳ــ مردان .

۴ــ کس از چون تو دشمن ندارد غمی — که با خویشتن بر نیائی همی

۵ــ همانا که دونان گردنفراز — درین شهر گیرند سودا و آز

۶ــ گر این دشمنان تربیت یافتند — سر از حکم و رأی تو بر تافتند

هوا و هوس را نماند ستیز   چــو بینند سرپنجهٔ عقل تیز[1]

رئیسی که دشمن سیاست نکرد   هم ازدست دشمن ریاست نکرد

نخواهم دراین نوع[2] گفتن بسی   که حرفی بس، ارکار بندد کسی

***

اگر پای دردامن آری چو کوه   سرت زآسمان بگذرد در[3] شکوه

زبان در کش ای مرد بسیاردان   که فردا قلم نیست بر بی زبان

صدف وار، گوهر شناسان راز   دهن جز بلؤلؤ نکردند باز

فراوان سخن باشد آکنده گوش   نصیحت نگیرد، مگر درخموش

چوخواهی که گوئی نفس بر نفس   حــلاوت نیابــی ز گفتار کس[4]

نبایــد سخن گفت نــا ساخته   نشایــد بــریــدن نینداخته

تأمل کنان در خطا و صواب   به از ژاژ خایان حاضر[5] جواب

کمالست در نفس انسان سخن   تو خود را بگفتار ناقص مکن

کم آواز هرگــز نبینی خجل   جوی مشك بهتر که یك توده گل

حذر کن زنادان ده مرده گوی   چودانا یکی گوی وپرورده گوی

صدانداختی تیر و، هرصد خطاست   اگر هوشمندی، یك انداز و راست[6]

چرا گوید آن چیز درخفیه مرد   که گرفاش گردد شود روی زرد؟

۱ـ دریکی از نسخه‌های متأخر این بیت نیزهست:

نه بینی که شب دزد واوباش وخس   نگردند جائی که گردد عسس

۲ـ چه حاجت درین باب ۳ـ از ۴ـ نخواهی شنیدن مگر گفت کس

۵ـ حافظ ۶ـ اندازراست

مکن پیش دیوار غیبت[۱] بسی / بود، کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهر بنداست راز / نگر تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهن دوختست / که بیند[۲] که شمع از زبان سوختست

حکایت

تَکِش باغلامان یکی راز گفت / که این را نباید بکس باز گفت
بیکسالش آمد ز دل[۳] بر دهان / بیك روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلّاد را بی دریغ / که بردار سرهای اینان بتیغ
یکی زآن میان گفت وزنهار خواست / مکش بندگان، کاین گناه از توخاست
تو اوّل نبستی که سرچشمه بود / چو سیلاب شد، پیش بستن چسود؟
تو پیدا مکن راز دل بر کسی / که اوخود بگوید بَرِهر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار / ولی راز را خویشتن پاس[۴] دار
سخن تا نگوئی، بر او دست هست / چو گفته شود، یابد او بر تو دست
سخن دیو بند است[۵] درچاه دل / ببالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو / ولی باز نتوان گرفتن بریو
تودانی که چون دیو[۶] رفت ازقفس / نیاید بِلاحَوْلِ کس باز پس
یکی طفل بردارد[۷] ازرخش بند / نیاید بصد رستم اندر کمند
مگو آن، که گر برملا اوفتد / وجودی از آن در بلا اوفتد
بدهقان نادان چه خوش گفت[۸] زن / بدانش سخن گوی، یا دم مزن

۱ــ مکوبیش دیوار طیبت ۲ــ داند ۳ــ بسالی نیامد زدل ۴ــ راز با خویشتن کوش ۵ــ بندیست ۶ــ مرغ ۷ــ بر گیرد ۸ــ چنین گفت

مگوی آنچه طاقت نداری شنود / که جو کِشته گندم نخواهی درود[۱]
چه نیکو زدست این مثل بَرْهَمَن / بود حرمت هر کس از خویشتن
نباید که بسیار بازی کنی / که مَرقیمت خویش را بشکنی
چو دشنام گوئی ، دعا نشنوی / بجز کِشتهٔ خویشتن ندروی
مگوی و منه تا توانی قدم / از اندازه بیرون و زاندازه کم
اگر تند باشی بیکبار و تیز / جهان از تو گیرند راه گریز
نه کوتاه دستیّ و بیچارگی / نه زجر و تطاول بیکبارگی

حکایت

یکی خوب خلق وخَلَق پوش بود / که درمصر یك چندخاموش بود
خردمند مردم ز نزدیك و دور / بگردش چو پروانه جویان نور[۲]
تفکّر شبی با دل خویش کرد / که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم / چه دانند مردم که دانشورم ؟
سخن گفت و ، دشمن بدانست ودوست / که درمصر نادانتر از وی هموست
حضورش پریشان شد و کارزشت / سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی / ببی دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن[۳] پرده برداشتم / که خود را نکو روی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز / چو گفتی ورونق نماندت، گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش / وقارست و ، نا اهل را پرده پوش

---

۱ ــ ازاینجا تا اوّل حکایت در بعضی از نسخه‌ها نیست ۰ ۲ــ در بعضی نسخه‌ها بجای نور ، نُفور نوشته شده وممکن است در اصل هور بوده ۰ ۳ ــ چنین روی ازین

اگر عالمی، هیبت خود مبر / وگر جاهلی، پردهٔ خود مدر

ضمیر دل خویش منمای زود / که هر گه که خواهی، توانی نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد / بکوشش نشاید نهان باز کرد

قلم سر سلطان چه نیکو نهفت / که تا کارد بر سر نبودش، نگفت

بهایم خموشند، گویا بشر / زبان بسته بهتر که گویا بشر[1]

چو مردم سخن گفت باید بهوش / وگر نه شدن چون بهایم خموش

بنطقست وعقل آدمیزاده فاش / چو طوطی سخنگوی نادان مباش

بنطق آدمی بهتر است از دواب / دواب از تو به، گر نگوئی صواب

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ / گریبان دریدند وی را بچنگ

قفا خورده[2] عریان و گریان نشست / جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست

چو غنچه گرت بسته بودی دهن / دریده ندیدی[3] چو گل پیرهن

سراسیمه گوید سخن بر گزاف / چو طنبور بی‌مغز بسیار لاف

نبینی که آتش زبانست و بس؟ / بآبی توان کشتنش در نفس

اگر[4] هست مرد از هنر بهره‌ور / هنر خود بگوید، نه صاحب هنر

اگر مشک خالص نداری، مگوی / ورت هست، خود فاش گردد ببوی

بسوگند گفتن که زر مغربیست / چه حاجت؟ محک خود بگوید که چیست

۱- پراکنده گوی از بهایم بتر   ۲- خورد و   ۳- نبودی   ۴- که گر

بگویند از این حرف گیران هزار — که سعدی نه اهلست و آمیزگار[1]
روا باشد[2] ار پوستینم درند — که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عَضُد را پسر سخت رنجور بود — شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفت از روی پند — که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحرخوان شکست — که در بند ماند چو زندان شکست؟
نگه داشت برطاق بستانسرای — یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت — جز آن مرغ برطاق ایوان نیافت
بخندید، کای بلبل خوش نفس — تو از گفت خود مانده‌ای درقفس
ندارد کسی با تو نا گفته کار — ولیکن چو گفتی ، دلیلش بیار
چو سعدی که چندی[3] زبان بسته بود — ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنـار — کـه از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش — بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند، مگمار گوش — چو بی ستر بینی ، بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست — مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی — غلامان و، چون دف زدندش بروی
شب ازدرد چوگان وسیلی نخفت — دگر روز پیرش بتعلیم گفت

۱ـ این بیت و بیت بعد در بعضی از نسخه ها نیست. ۲ـ دارم ۳ـ عمری

نخواهی که باشی چو دف روی ریش   چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

***

دو کس گرد دیدند و آشوب جنگ   پراکنده نعلین و پرّنده سنگ

یکی فتنه دید از طرف بر شکست   یکی در میان آمد و سر شکست

کسی خوشتر از خویشتندار نیست   که با خوب و زشت کسش کار نیست

تو را دیده در سر نهادند و گوش   دهان جای گفتار و دل جای هوش

مگر باز دانی نشیب از فراز   نگوئی که این کوتهست، آن دراز

حکایت

چنین گفت پیری پسندیده هوش   خوش آید سخنهای پیران بگوش[1]

که در هند رفتم بکنجی فراز   چه دیدم؟ چو یلدا سیاهی دراز

در آغوش وی دختری چون قمر   فرو برده دندان بلبهاش در

چنان تنگش آورده اندر کنار   که پنداری اللّیلُ یغشی النّهار

مرا امر معروف دامن گرفت   فضول آتشی گشت و درمن گرفت

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ   که ای ناخداترس بی‌نام و ننگ

بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر   سپید از سیه فرق کردم چو فجر

۱ــ در بعضی از نسخ حکایت چنین آغاز میشود،

اگر گوش دارد خداوند هوش   سخنهای پیران خوش آید بگوش

سفر کرده بودم ز بیت الحرام   در ایّام ناصر بدار السّلام

شبی رفته بودم بکنجی فراز   بچشمم در آمد سیاهی دراز

تو گفتی که عفریت بلقیس بود   بزشتی نمودار ابلیس بود

در آغوش وی دختری چون قمر   فرو برده دندان بلبهاش در

شدآن ابر ناخوش زبالای لاغ ‌‌ ‌ پدید آمدآن بیضه از زیر زاغ
زلاحولم آن دیو هیکل بجَست ‌‌ ‌ پری پیکر اندرمن آویخت دست
که‌ای زرق سجادهٔ دلق پوش ‌‌ ‌ سیه‌کار دنیا خر دین فروش
مرا روزها[1] دل ز کف رفته بود ‌‌ ‌ بر این شخص و، جان بر وی آشفته بود
کنون پخته شد لقمهٔ خام من ‌‌ ‌ که گرمش بدر کردی از کام من
تظلّم برآورد وفریاد خواند ‌‌ ‌ که شفقت برافتاد ورحمت نماند
نماند ازجوانان کسی دستگیر ‌‌ ‌ که بستاندم داد ازاین مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی ‌‌ ‌ زدن دست در ستر نا محرمی
همی کرد فریاد ودامن بچنگ ‌‌ ‌ مرا مانده سر در گریبان ز ننگ[2]
فرو گفت عقلم بگوش ضمیر ‌‌ ‌ که‌ازجامه بیرون روم همچوسیر[3]
برهنه دوان رفتم ازپیش زن ‌‌ ‌ که دردست اوجامه بهتر که‌من
پس‌از مدّتی کرد برمن گذار ‌‌ ‌ که میدانیم ؟ گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست‌تو بر ‌‌ ‌ که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نیاید چنین کار پیش ‌‌ ‌ که عاقل نشیند پس‌کارخویش
ازآن شنعت این پندبرداشتم ‌‌ ‌ دگر دیده نا دیده انگاشتم
زبان در کش ار عقل داری و هوش ‌‌ ‌ چوسعدی سخن گوی، ورنه‌خموش

حکایت

یکی پیش داود طائی نشست ‌‌ ‌ که‌دیدم فلان‌صوفی‌افتاده مست
قی‌آلوده دستار و پیراهنش ‌‌ ‌ گروهی سگان[4] حلقه‌پیرامنش

۱ـ سال ــ عمر ۲ـ گریبان تنگ ۳ـ دربعضی از نسخه ها :
برون رفتم ازجامه دردم چوسیر ‌‌ ‌ که‌ترسیدم ازجور برناو پیر
۴ـ دریك نسخه : زنان

چو فرخنده‌خوی این حکایت شنید ... ز گوینده ابرو بهم در کشید [۱]
زمانی بر آشفت و گفت ای رفیق ... بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار ... که در شرع نهیست و، در خرقه عار
بپشتش در آور چو مردان، که [۲] مست ... عنان طریقت [۳] ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل ... بفکرت فرورفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش ... نه یارا که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید ... ره سر کشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی‌اختیارش بدوش ... در آورد و، شهری [۴] براو عام جوش
یکی طعنه میزد که: درویش بین ... زهی پارسایان پاکیزه دین [۵]
یکی [۶]: صوفیان بین که می خورده‌اند ... مرقع بسیکی [۷] گرو کرده‌اند
اشارت کنان این و آن را بدست ... که آن سر گرانست و آن نیم‌مست
بگردن بر از جور دشمن حسام ... به از شنعت شهر [۸] و جوش عوام
بلادید و [۹] روزی بمحنت گذاشت ... بناکام بردش بجائی که داشت
شب از شرمساری و فکرت نخفت ... بخندید طائی دگر روز و گفت [۱۰]
مریز آبروی برادر بکوی ... که دهرت نریزد [۱۱] بشهر آبروی
بد اندر حق مردم نیک و بد ... مگوی ای جوانمرد صاحب‌خرد

۱- چو پیر از جوان این حکایت شنید ... بآزار ازو روی درهم کشید
۲- بیاور چو مردان که مردان — در نسخهٔ متن چنین آمده است: «بپشتش در آور که مردان مست» وچون اسم جمع «مردان» بافعل مفرد «ندارد» در مصراع بعد تناسب نداشت، شکل حاضر را از نسخهٔ دیگر انتخاب کردیم. ۳- سلامت - تمالك
۴- خلقی ۵- زهی پارسائی و تقوی و دین ۶- تو این ۷- بجامی ۸- خلق
۹- خورد و
۱۰- شب از فکرت و نامرادی نخفت ... دگر روز پیرش بتعلیم گفت
۱۱- بریزد

که بد مرد راخصم خود میکنی — و گر نیکمرد است ، بد میکنی[1]
ترا هر که گوید فلانکس بداست — چنان‌دان که‌در پوستین خوداست
که فعل فلان را بباید بیان — و زاین فعل بد می برآید عیان[2]
ببد گفتن خلق چون دم زدی — اگر راست گوئی[3] سخن، هم‌بدی
زبان کرد شخصی بغیبت دراز — بدو گفت داننده‌ای سر فراز
که یاد کسان پیش من بد مکن — مرا بدگمان درحق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم ببود — نخواهد بجاه تو اندر فزود
کسی گفت و پنداشتم طیبتست — که دزدی بسامان تر ازغیبتست
بدو گفتم ای یار آشفته هوش — شگفت آمد این داستانم بگوش
بناراستی در چه بینی بهی — که در غیبتش مرتبت می‌نهی؟
بلی ـ گفت ـ دزدان تهور کنند — ببازوی مردی شکم پر کنند
نه غیبت کن آن ناسزاوار مرد — که‌دیوان‌سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیّه ادرار بود — شب وروز تلقین و تکرار بود
مراستاد را گفتم ای پر خرد — فلان یار برمن حسد می برد
چومن داد معنی دهم درحدیث — برآید بهم اندرون خبیث[4]

---

۱ ـ در بعضی از نسخ ازاینجا تااوّل حکایت (مرا درنظامیّه) نیست مگراین دوبیت :
گرفتم که دزدان تهوّر کنند — ببازوی مردی شکم پر کنند
زغیبت‌چه‌میخواهد آن‌ساده‌مرد — که‌دیوان‌سیه‌کرد و چیزی نخورد؟

۲ـ دریك نسخه چنین است :
که فعل فلان رانباید بیان — کزاین گفت اومی برآید فغان

۳ـ گفتی ۴ـ این بیت دربیشتر نسخه‌ها نیست .

شنید این سخن پیشوای ادب — بتندی بر آشفت و گفت ایعجب
حسودی پسندت نیامد زدوست — چه معلوم کردت[۱] که غیبت نکوست؟
گر او راه دوزخ گرفت ازخسی — ازین راه دیگر تودر وی رسی

حکایت

کسی گفت حجّاج خونخواره‌ایست — دلش همچو سنگ سیه‌پاره‌ایست
نترسد همی ز آه وفریاد خلق — خدایا تو بستان ازو داد خلق
جهاندیدهٔ پیر دیرینه زاد — جوان را یکی پند پیرانه داد
کزو داد مظلوم مسکین او — بخواهند و ، ازدیگران کین او
تودست ازوی و روزگارش بدار — که خودزیردستش کند روزگار
نه بیداد ازو بهره مند آمدم — نه‌نیز از توغیبت پسند آمدم
بدوزخ برد مُدبِری را گناه — که پیمانه پر کرد وديوان سياه
دگر کس بغیبت پِیَش میدود — مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که ازپارسایان یکی — بطیبت بخندید با[۲] کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین — بعیبش[۳] فتادند در پوستین
بآخر نماند این حکایت نهفت — بصاحبنظر باز گفتند و ، گفت :
مدر پرده بریار شوریده حال — نه طیبت حرامست وغیبت حلال

حکایت

بطفلی دَرَم رغبت روزه خاست — ندانستمی چپ کدامست وراست

۱- ندانم که گفتت ۲- بر ۳- بغیبت

یکی عـابد از پارسایان کوی　　همی‌شستن آموختم دست وروی
که بسم‌الله اول بُسنّت بگوی　　دوم نیت آور، سوم کف بشوی
پس آنگه دهن‌شوی و بینی‌سه‌بار　　مَناخِر بانگشت کوچك بخار
بسبابه[1] دندان پیشین بمال[2]　　که نهیست در روزه بعد از زوال
وز آن‌پس‌سه‌مشت آب‌بر روی زن　　ز رُستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمِرفَق بشوی　　زتسبیح وذکر آنچه‌دانی، بگوی
دگر مَسح‌سر، بعداز آن‌غسل پای　　همینست و، ختمش بنام خدای
کس‌از من نداند درین شیوه به　　نبینی که فرتوت شد پیر ده؟
شنید این سخن دهخدای قدیم　　بشورید و گفت‌ای خبیث رجیم[3]
نه‌مسواك درروزه گفتی خطاست؟　　بنی آدم مرده خوردن‌رواست؟
دهن ـ‌گو‌ـز نا گفتنیها نخست　　بشوی، آنکه[4]ازخوردنیها بشست[5]

***

کسیرا که نام آمد اندر میان　　بنیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گوئی که‌مردم‌خَرَند　　مبر ظن که نامت چو مردم‌برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم　　که گفتن توانی بروی انـدرم
وگر شرمت از دیدهٔ ناظر است　　نه‌ای بی‌بصر غیب‌دان حاضراست؟
نیاید همی شرمت از خویشتن　　کز او فارغ و شرم داری[6] ز من

۱ـ بمسواك. ۲ـ ممال. ۳ـ دربعضی از نسخه‌ها بجای این دوبیت، مطلب در دوبیت وچنین است:

بگفتند با دهخدای آنچه گفت　　فرستاد پیغامش اندر نهفت
که ای زشت‌کردار زیبا سخن　　نخست آنچه گوئی بمردم، بکن

۴ـ ای‌که. ۵ـ دهن گوز نا گفتنیها بشوی　　نخست، آنکه‌ازخوردنیها بشوی
۶ـ که حق حاضر و شرمت آید.

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم / بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد / در ذکر[1] بیچاره‌ای باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ / تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ؟
بگفت از پس چار دیوار خویش / همه عمر ننهاده‌ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس / ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست / مسلمان ز جور زبانش نرست
چه خوش گفت دیوانهٔ مَرغَزی / حدیثی، کز آن لب بدندان گزی
من ار نام مردم بزشتی برم / نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پروردگان[2] خِرَد / که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غائب شد، ای نیکنام / دو چیز است از او بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند / دوم آنکه نامش بزشتی[3] برند
هر آنکو بَرَد نام مردم بعار / تو چشم نکوگوئی از وی[4] مدار
که اندر قفای تو گوید همان / که پیش تو گفت از پس مردمان[5]
کسی پیش من در جهان عاقلست / که مشغول خود، وز جهان غافلست

***

سه کس را شنیدم که غیبت رواست / وزین در گذشتی، چهارم خطاست
یکی پادشاهی ملامت پسند / کز او بر دل خلق بینی گزند
حلالست[6] از او نقل کردن خبر / مگر خلق باشند از او بر حذر

۱– خبث. ۲– مردان صاحب. ۳– بغیبت. ۴– تو خیر خود از وی توقع. ۵– دیگران. ۶– مُباح است.

دوم: پرده بر بی حیائی متن — که خود می‌درد پردهٔ خویشتن
زحوضش مدار ای برادر نگاه — که‌او [1] می‌درافتد بگردن بچاه
سوم: کژ [2] ترازوی ناراست‌خوی — ز فعل بدش هرچه‌دانی ، بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت — بدروازهٔ سیستان بر گذشت [3]
بدزدید بقّال ازو نیمدانگ — بر آورد دزد سیهکار بانگ:
خدایا تو شبرو بآتش مسوز — که ره میزند سیستانی بروز [4]

حکایت

یکی گفت با صوفیی در صفا — ندانی فلانت چه گفت از قفا؟
بگفتا خموش‌ای برادر بخفت [5] — ندانسته‌بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند — ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست — جز آنکس که‌دردشمنی‌یاراوست

۱ــ خود . ۲ــ کم . ۳ــ در بعضی از نسخه‌ها این بیت‌نیز هست ؛
چوچیزی خرید او زبقّال‌کوی — ز مأکول‌و طعمی‌که بایستش‌اوی
و در بعضی از نسخه‌های متأخّر:
ز بقّال آن کوی چیزی خرید — وز آن‌چیز بیچاره‌خیری‌ندید
۴ــ در بعضی از نسخه‌های چاپی افزوده‌اند ؛
بشب هستم‌از فعل خود خوفناك — بروز این‌ندارد‌زکس‌ترس وباك
و دریك‌نسخهٔ قدیمی این‌بیت بی‌تناسب دراینجا هست ؛
چه نیکو زد این رمز مردد‌لیر — ز خود و ز خفتان نگشتیم سیر
۵ــ نهفت .

نیارست دشمن جفا گفتنم — چنان، کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن‌تری کآوری بر دهان[1] — که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن‌چین کند تازه جنگ قدیم — بخشم آورد نیکمرد سلیم
از آن همنشین تا توانی گریز — که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه چال و مرد اندر او بسته پای — به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو تن[2] جنگ چون آتش است — سخن‌چین بدبخت هیزم کشست

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت — که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اوّل نگه داشتی — دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج — که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه — گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد — که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من، نصیحت پذیر — ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام — که سیم و زر ازوی ندارد بوام[3]
بشرطی که چون شاه گردنفراز — بمیرد، دهند آن زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده این خودپرست — مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه — بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من — بخاطر چرائی بداندیش من؟
زمین پیش تختش ببوسید و گفت: — نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت

۱ ـ زبان ۲ ـ کس ۳ ـ ندارند وام.

چنین خواهم ای نامور پادشاه — که باشند خلقت همه نیکخواه[1]
چو مرگت بود وعدهٔ سیم من — بقا بیش خواهندت از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز — سرت سبز خواهند وعمرت دراز؟
غنیمت شمارند مردان دعا — که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید ازو شهریار آنچه گفت — گل رویش از تازگی بر شکفت
ز قدر ومکانی که دستور داشت — مکانش بیفزود و قدرش فراشت
بداندیش را زجر و تأدیب کرد — پشیمانی از گفتهٔ خویش خورد[2]
ندیدم ز غماز سر گشته تر — نگون طالع و بخت بر گشته تر
ز نادانی و تیره رایی که اوست — خلاف افکند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگر باره دل — وی اندر میان کور بخت وخجل
میان دو کس آتش افروختن — نه عقلست و، خوددر میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید — که آواز دو[3] عالم زبان در کشید
بگوی آنچه دانی سخن سودمند — و گر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان بر آرد خروش — که آوخ، چرا حق نکردم بگوش؟

✿✿✿

زن خوب فرمانبر پارسا — کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بردرت — چو یاری موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری، غم مدار — چو شب غمگسارت بود در کنار

---

۱ ــ که باشد چو من عاملت نیکخواه ۲ ــ این بیت در بعضی از نسخه ها نیست.
۳ ــ که از هر که .

کراخانه آباد وهمخوابه‌دوست   خدارا برحمت نظر سوی‌اوست
چومستور باشد زن و،خوبروی[1]   بدیدار او در بهشتست شوی
کسی برگرفت ازجهان کام دل   که یکدل بود باوی آرام دل
اگرپارسا باشد و خوش سخن   نگه درنکوئی وزشتی مکـن
زن‌خوش منش‌دل نشانتر[2] که‌خوب   که‌آمیزگـاری بپوشد عیوب
ببرد از پریچهرهٔ زشتخـوی   زن دیوسیمای‌خوش طبع، گوی
چوحلواخوردسر که‌ازدست‌شوی   نه‌حلواخورد سر که اندوده‌روی
دلارام باشد زن نیکخواه   ولیکن[3] زن بد، خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود همنفس   غنیمت شمارد خلاص از قفس
سراندر جهان نه بـآوارگی   وگـرنـه بنه دل ببیچارگی
تهی پای رفتن به‌از کفش تنگ   بلای سفربه که درخانه جنگ
بزندان قاضی گرفتار بـه   که درخانه دیدن[4] برابرو گره
سفر عید باشد برآن کدخدای   که بانوی زشتش بود درسرای
در خرّمی بر سرائی ببند   که بانگ زن‌ازوی برآید بلند
چوزن راه بازار گیرد، بزن   وگرنه تودرخانه بنشین چوزن
اگرزن ندارد سوی مرد گوش   سراویل کُحلیش در مرد پوش
زنی راکـه جهلست وناراستی   بلا برسرخود- نه زن - خواستی
چودرکیلهٔ جـوامانت شکست   ازانبار گندم فرو شوی دست
برآن‌بنده‌حق‌نیکوئی‌خواستست   که باوا دل ودست زن راستست
چو در روی بیگانه خندیدزن   دگر مرد گو لاف مردی مزن

۱- زن خوبروی ۲- دلستانتر ۳- ولیك از ۴- بینی

زن شوخ چون دست در قلیه کرد ... برو گو منه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد ... چو بیرون شد از خانه، در گور باد
چو بینی که زن پای بر جای نیست ... ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کَفَش در دهان نهنگ ... که مردن به از زندگانی بننگ
بپوشانش از چشم بیگانه روی ... وگر نشنود، چه زن آنگه، چه شوی
زن خوب خوش طبع رنجست و بار ... رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یك سخن زان دو تن ... که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد ... دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای دوست هر نوبهار ... که تقویم پاری نیاید بکار[1]
کسی را که بینی گرفتار زن ... مکن سعدیا، طعنه بر وی مزن
توهم جور بینی و بارش کشی ... اگر یك سحر در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت ... بَرِ پیر مردی بنالید و گفت:
گران باری از دست این خصم چیر ... چنان میبرم، کاسیا سنگ زیر
بسختی بنه ـ گفتش ـ ای خواجه دل ... کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالائی ای خانه سوز ... چرا سنگ زیرین نباشی بروز؟
چو از گلبنی دیده باشی خوشی ... روا باشد ار بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری ... تحمل کن آنگه که خارش خوری

۱ـ در بعضی از نسخه‌های چاپی افزوده‌اند :
زنان شوخ و فرمانده و سرکشند ... ولیکن شنیدم که در بر خوشند

***

پسر چون زِدَه بر گذشتش سنین   ز نامحرمان گو فراتر نشین
بَرِ پنبه آتش نشاید فروخت   که تا چشم برهم زنی، خانه‌سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای   پسر را خردمندی آموز و رای
چو فرهنگ ورأیش[1] نباشد بسی   بمیری و، از تو نماند کسی
خردمند و پرهیزگارش برآر   گرش دوست داری، بنازش مدار
بخردی دَرَش زجر و تعلیم کن   بنیك و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین وزه   ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده[2] را دسترنج   وگر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست   که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر   نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور
چه دانی[3] که گردیدن روزگار   بعزّت بگرداندش[4] در دیار؟
چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس   کجا دست حاجت برد پیش کس؟
ندانی که سعدی مراد[5] از چه یافت؟   نه‌هامون نوشت و نه‌دریا شکافت
بخُردی بخورد از بزرگان قفا   خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد   بسی بر نیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار   نبیند، جفا بیند از روزگار
پسر را نکودار و راحت رسان   که چشمش نماند بدست کسان

۱ـ که گر عقل وطبعش ۲ـ فرزند ۳ـ داند ۴ـ مطابق است باهمهٔ نسخه‌ها ولی ظاهراً «نگرداندش» مناسب‌تراست. ۵ـ محل

هر آنکس که فرزند را غم نخورد — دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
نگه دار از آمیزگار[1] بدش — که بدبخت و بی‌ره کند چون خودش

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من — ز هر جنس مردم در او انجمن
چو آواز مطرب[2] در آمد ز کوی — بگردون شد از عاشقان[3] های و هوی
پریچهره‌ای[4] بود محبوب من — بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با رفیقان[5] نیائی بجمع — که روشن کنی بزم ما را[6] چو شمع؟
شنیدم سَهی قامت سیمتن — که میرفت و میگفت با خویشتن:
محاسن چو مردان ندارم[7] بدست — نه مردی بود پیش مردان[8] نشست
سیه نامه تر زان مخنّث مخواه — که پیش از خطش روی گردد سیاه
از آن بی‌حمیّت بباید گریخت — که نامردیش آب مردان بریخت
پسر کومیان قلندر نشست — پدر گو ز خیرش فروشوی دست
دریغش مخور بر هلاك و تلف — که پیش از پدر مرده به ناخلف

***

خرابت کند شاهد خانه کَن — برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی — که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد — تو دیگر چو پروانه دورش مگرد

۱- آموزگار ۲- بربط ۳- عارفان ـ زیاران برآمدهمی ۴- پری پیکری ۵- جوانان ۶- مجلس ما ۷- نداری ۸- مردم

زن خوب خوشخوی آراسته ‌‌‌‌‌ چه ماند بنادان[1] نوخاسته ؟
دراو دم چوغنچه دمی از وفا ‌‌‌‌‌ که ازخنده افتد چو گل درقفا
نه‌چون کودك پیچ بر پیچ شنگ ‌‌‌‌‌ که‌چون مُقل نتوان شکستن بسنگ
مبین دلفریبش چوحور بهشت ‌‌‌‌‌ کز آنروی دیگر چوغولست زشت
گرش پای‌بوسی، ندارددت پاس ‌‌‌‌‌ ورش خاك باشی ، نداندسپاس
سرازمغز ودست ازدرم کن تهی ‌‌‌‌‌ چوخاطر بفرزند مردم نهی[2]
مکن بد بفرزند مردم نگاه ‌‌‌‌‌ که فرزند خویشت برآیدتباه

حکایت

دراین شهر باری بسمعم‌رسید ‌‌‌‌‌ که بازارگانی غلامی‌خرید
شبانگه مگردست بردش بسیب ‌‌‌‌‌ که‌سیمین‌زنخ بودوخاطرفریب[3]
پریچهره هرچ اوفتادش بدست ‌‌‌‌‌ یکی[4] درسرومغزخواجه شکست[5]
نه‌هرجا که بینی خطی دلفریب ‌‌‌‌‌ توانی طمع کردنش در کتیب
گوا کرد برخودخدای ورسول ‌‌‌‌‌ که دیگر نگردم بگِرد فضول
رحیل آمدش‌هم‌در آن‌هفته‌پیش ‌‌‌‌‌ دل افگاروسر بسته و روی ریش
چو بیرون‌شدازکازرون‌یك‌دومیل ‌‌‌‌‌ بپیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسیدکاین قُلّه رانام چیست؟ ‌‌‌‌‌ که‌بسیاربیندعجب‌هر که‌زیست
چنین گفتش ازکاروان همدمی ‌‌‌‌‌ مگر تنگ ترکان‌ندانی همی[6]؟

۱-.دریك نسخهٔ قدیمی «اخلاق» نوشته شده وممکن است «اجلاف» باشد
۲- دهی ۳- ببردر کشیدش‌بنازوعتیب ۴-ه‌ه‌ه- سبك‌بکین ۵- زرخت واوانیش درسرشکست ۶،
کسی گفتش این راه را وین مقام ‌‌‌‌‌ بجز تنگ ترکان ندانیم نام

برنجید چون تنگ ترکان شنید — تو گفتی که دیدار دشمن بدید[۱]
سیه را یکی بانگ برداشت سخت — که دیگر مران خر،[۲] بینداز رخت[۳]
نه عقلست و نه معرفت یك جوم — اگر من دگر تنگ ترکان روم
در شهوت نفس کافر ببند — وگر عاشقی،[۴] لت[۵] خور و سر ببند
چو مر بنده‌ای را همی پروری — بهیبت برآرش، کز او برخوری
وگر سیدش لب بدندان گزد — دماغ خداوندگاری پزد
غلام آبکش باید و خشت‌زن — بود بندهٔ نازنین مشت زن

***

گروهی نشینند با خوش پسر — که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسودهٔ روزگار — که بر سفره حسرت خورد روزه‌دار
از آن تخم خرما خورد گوسفند — که قفلست بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار از آن در که است — که از کنجدش ریسمان کوتهست

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال — بگردیدش از شورش عشق، حال
برانداخت بیچاره چندان عرق — که شبنم برارد یبهشتی[۶] ورق
گذر کرد بقراط بروی سوار — بپرسید کاین را چه افتاد کار؟

۱ــ در بعضی از نسخ این بیت نیست.   ۲ــ که دیگر چه رانی
۳ــ سیه را بفرمود کای نیکبخت   هم اینجا که هستی، بینداز رخت
۴ــ وگر کاره‌ای (؟)   ۵ــ لب   ۶ــ تمام نسخه‌ها «برآرد بهشتی» است، مگر یك نسخه که «برارد یبهشتی» است و چون مناسب‌تر بود، اختیار کردیم.

کسی گفتش این عابدی پارساست | که هرگز خطائی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه | ز صحبت گریزان، ز مردم ستوه
ربودست خاطر فریبی دلش | فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش | بگرید که چند از ملامت، خموش
مگوی-ار بنالم- که معذور نیست | که فریادم از علّتی دور نیست
نه این نقش دل می‌رباید ز دست | دل آن میرباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کارآزمای | کهن سال پروردهٔ پخته رای
بگفت ارچه صیت نکوئی رود | نه با هر کسی هرچه گوئی رود
نگارنده را خود همین نقش بود | که شوریده را دل بیغما ربود؟
چرا طفل یکروزه هوشش نبرد؟ | که در صنع دیدن چه بالغ، چه خرد
محقق همان بیند اندر ابل | که در خوبرویان چین و چگل
نقابیست هر سطر من زین کتیب | فرو هشته بر عارضی دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه | چو در پرده معشوق و، در میغ ماه
در اوراق[1] سعدی نگنجد ملال | که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کاین سخنهاست مجلس فروز | چو آتش در او روشنائی و سوز
برنجم ز خصمان اگر برتپند | کز این آتش پارسی در تبند

***

اگر در جهان از جهان رسته ایست | در از خلق بر خویشتن بسته ایست
کس از دست جور زبانها نرست | اگر خودنمایست و گر حق‌پرست

۱ــ اوقات

اگر بر پَری چون ملك ز آسمان — بدامن در آویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست — نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تر دامنان — که این زهد خشکست و آن دام نان
توروی از پرستیدن حق مپیچ — بهل تا نگیرند خَلقت بهیچ
چوراضی شد از بنده یزدان پاك — گر اینها نگردند راضی، چه باك؟
بداندیش خلق از حق آگاه نیست — زغوغای[1] خلقش بحق راه نیست
ازآن ره بجائی نیاورده‌اند — که اول قدم پی غلط کرده‌اند
دو کس برحدیثی گمارند گوش — ازاین تا بدان، ز اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد، دگر ناپسند — نپردازد از حرفگیری بپند
فرومانده در کنج تاریك جای — چه در یابد از جام گیتی نمای؟
مپندار اگر شیر و گر روبهی — کز اینان بمردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت نشیند کسی — که پروای صحبت ندارد بسی
مذمّت کنندش که زرقست وریو — ز مردم چنان میگریزد، که دیو
وگر خنده رویست و آمیزگار — عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را بغیبت بکاوند[2] پوست — که فرعون اگر هست درعالم، اوست
وگر بینوائی بگرید بسوز — نگونبخت خوانندش و تیره‌روز[3]
وگر کامرانی درآید ز پای — غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه و گردنکشی؟ — خوشی را بود درقفا ناخوشی
وگر تنگدستی تُنُك مایه‌ای — سعادت بلندش کند پایه‌ای

۱ـ اشغال ۲ـ بدرّند ۳ـ دریکی از نسخه ها بیت چنین است:
وگرمرد درویش درسختی است — بگویند از ادبار و بدبختی است

بخایندش از کینه دندان بزهر
که دون پرور است این فرومایه دهر

چو بینند کاری بدستت دراست
حریصت شمارند و دنیا پرست

وگر دست همت نداری بکار[1]
گدا پیشه خوانندت و پخته‌خوار

اگر ناطقی، طبل پر یاوه‌ای
وگر خامشی، نقش گرماوه‌ای

تحمل کنان را نخوانند مرد
که بیچاره از بیم سر بر نکرد

وگر در سرش هول و مردانگیست
گریزند ازو، کاین چه دیوانگیست؟

تعنت کنندش گر اندک خوریست
که مالش مگر روزی دیگریست؟

وگر نغز و پاکیزه باشد خورش
شکم بنده خوانند و تن پرورش

وگر بی تکلف زید مالدار
که زینت بر اهل تمیز است عار

زبان درنهندش بایذا چو تیغ
که بدبخت زر دارد از خود دریغ

وگر کاخ و ایوان منقش کند
تن خویش را کسوتی خوش کند

بجان آید از دست طعنه[2] زنان
که خود را بیاراست همچون زنان

اگر پارسائی سیاحت نکرد
سفر کردگانش نخوانند مرد

که نا رفته بیرون ز آغوش زن
کدامش هنر باشد و رأی و فن؟

جهاندیده را هم بدرند پوست
که سرگشتهٔ بخت برگشته اوست

گرش حظ از اقبال بودی و بهر
زمانه نراندی ز شهرش بشهر

عزب را نکوهش کند خرده بین
که میلرزد[3] از خفت و خیزش زمین

وگر زن کند، گوید از دست دل
بگردن در افتاد چون خر بگل

نه از جور مردم رهد زشتروی
نه شاهد ز نا مردم زشتگوی

۱- بداری زکار ۲- ازطعنه بروی ۳- میرنجد

غلامی بمصر اندرم بنده بود | که چشم ازحیادربرافکنده بود
کسی گفت‌هیچ‌این‌پسرعقل‌وهوش | ندارد ، بمالش بتعلیم گوش
شبی برزدم بانگ بروی درشت | هم‌او گفت‌مسکین بجورش‌بکشت[۱]
گرت بر کَند خشم روزی زجای | سراسیمه خوانندت وتیره رای
وگر برد باری کنی از کسی | بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندرز گویند بس | که فردادو دستت بود پیش‌وپس
وگرقانع و خویشتن دار گشت | بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که‌همچون‌پدرخواهداین‌سفله‌مرد | که‌نعمت رها کرد وحسرت‌ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست ؟ | که پیغمبراز خبث دشمن[۲] نرست
خدارا که مانند و انباز وجفت | ندارد،شنیدی که ترساچه گفت؟
رهائی‌نیابد کس ازدست کس | گرفتار را چاره صبراست وبس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود | که دروعظ چالاك ومردانه بود
نکونام وصاحبدل وحق پرست | خط عارضش خوشتر ازخط دست
قوی در بلاغات ودر نحو چست | ولی حرف ابجد نگفتی‌درست[۳]
یکی را بگفتم ز صاحبدلان | که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی | کزاین‌جنس بیهوده‌دیگرمگوی

۱ـ این بیت ودوبیت قبل دربعضی ازنسخه‌ها نیست . ۲ـ مردم ـ ایشان

۳ـ دربعضی ازنسخه‌های چاپی این‌بیت هم‌هست :

مگر لکنتی بودش اندرزبان | که تحقیق معجم نکردی بیان

تو در روی همان عیب دیدی که هست   زچندان هنر چشم عقلت ببست[1]؟
یقین بشنو از من ، که روز یقین   ببینند[2] بد مردم نیك بین
یکی را که فضلست و فرهنگ[3] و رای   گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بیك خرده مپسند بر روی جفا   بزرگان چه گفتند؟ خُذْ مٰا صَفٰا
بود خار و گل باهم ای هوشمند   چه در بند خاری؟ تو گل دسته بند
کرا زشتخوئی بود در سرشت   نبیند ز طاوس جز پای زشت
صفائی بدست آور ای خیره روی   که ننماید آئینهٔ تیره ، روی
طریقی طلب ، کز عقوبت رهی   نه حرفی که انگشت بَر وی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش   که چشمت فرو ریزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم   چو در خود شناسم که تر دامنم؟
نشاید که بر خود درشتی کنی   چو خود را بتأویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت، خود مکن   پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم و گر خودنمای   برون با تو دارم ، درون با خدای
چو ظاهر بعفت بیاراستم   تصرّف مکن در کژ و راستم[4]
اگر سیرتم خوب و گر منکَراست   خدایم بسِرّ از تو دانا تر است
تو خاموش ، اگر من بهم یا بدم   که جمال سود و زیان خودم
کسی را بکردار بد کن عذاب   که چشم از تو دارد بنیکی ثواب[5]
نکوکاری از مردم نیکرای   یکی را بدَه می نویسد خدای
تو نیز ای عجب[6] هر کرا یك هنر   ببینی ، زِ دَه عیبش اندر گذر

۱- چشم عیبت نبست   ۲- نبینند   ۳- علمست و تدبیر   ۴- کم و کاستم
۵- نه چشم از تو دارم بنیکی ثواب   که بینم بجرم از تو چندین عذاب
۶- ای پسر

نه یك عیب اورا بر انگشت پیچ | جهانی فضیلت بـر آور بهیچ
چو دشمن[1] که در شعر سعدی نگاه | بنفرت کند زاندرون[2] تباه
ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش | چو زحفی ببیند، بر آرد خروش
جز این علتش نیست، کان بدپسند | حسد دیدهٔ نیك بینش بکند
نه مر[3] خلق را صُنع باری سرشت[4] | سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست | بخور پسته مغز و بینداز پوست

۱ـ موذی ۲ـ واندرون ۳ـ هر ۴ـ خداوند عالم که آدم سرشت

باب هشتم

در شکر بر عافیت

نفس می‌نیارم زد از شکر دوست / که شکری ندانم که درخورد اوست
عطائیست هر موی ازو بر تنم / چگونه بهر موی شکری کنم ؟
ستایش خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوّت[1] وصف احسان اوست؟ / که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل / روان و خرد بخشد و هوش ودل
ز پشت پدر تا بپایان شیب / نگر تا چه تشریف دادت زغیب
چو پاك آفریدت، بهش باش وپاك / که ننگست[2] ناپاك رفتن بخاك
پیاپی بیفشان از آئینه گرد / که مِصْقَل نگیرد[3] چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی ؟ / اگر مردی ، از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش / مکن تکیه بر زور[4] بازوی خویش
چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست / که بازو بگردش در آورد و ،دست ؟
چو آید بکوشیدنت خیر پیش / بتوفیق حق دان، نه ازسعی خویش
بسر پنجگی کس نبردست گوی / سپاس خداوند توفیق گوی
تو قائم بخود نیستی یك قدم / ز غیبت مدد می رسد دم بدم

۱ ـ قدرت ۲ ـ عیب است . ۳ ـ صیقل نگردد . ۴ ـ زور و .

نه طفل دهان[1] بسته بودی ز لاف
همی روزی آمد بجوفش[2] ز ناف

چو نافش[3] بریدند وروزی گسست
بپستان مادر در آویخت دست

غریبی که رنج آردش دهر پیش
بدارو دهند آبش از شهرخویش

پس اودرشکم پرورش یافته است
زِ انبوب[4] معده خورش یافته است

دو پستان که امروز دلخواه اوست[5]
دوچشمه هم از پرورشگاه اوست[5]

کنــار و بَرِ مــادر دلپذیر
بهشتست و، پستان در اوجوی شیر

درختیست بــالای جان پرورش
وَلَــد میوهٔ نازنین در بــرش

نه رگهای پستان درون دلست ؟
پس ار بنگری، شیر خون دلست

بخونش فرو برده دندان چو نیش
سرشته در او مهر خونخوارخویش

چو بازو قوی کرد ودندان سطبر
براندایدش دایه پستان بصبر

چنان صبرش از شیر خامش کند
که پستان شیرین[6] فرامش کند

تو نیز ایکه[7] در توبه ای طفل راه
بصبرت فراموش گردد گنــاه

حکایت

جوانی سر از رأی مادر بتافت
دل دردمندش بــآذر[8] بتافت

چو بیچاره شد، پیشش آورد مهد
که ای سست مهر فراموش عهد

نه گریان ودرمانده بودیّ وخرد
که شبها زدست تو خوابم نبرد؟

نه در مهد نیروی حالت نبود
مگس راندن ازخود مجالت نبود؟

تو آنی که از[9] یك مگس رنجه ای
که امروز سالار و سرپنجه ای

۱ ــ زبان. ۲ ــ بشخصت ــ بجوفت. ۳ ــ نافت. ۴ــ بیشترنسخه‌های قدیمی : آشوب ــ انبان. ۵ ــ تست. ۶ــ پستان و شیرش. ۷ ــ توآنی
۸ــ برآذر. چوآذر ۹ــ کزآن.

بحالی شوی باز در قعر گور   که نتوانی ازخویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ   چو کرم لحد خورد پیه دماغ؟
چو پوشیده چشمی ببینی که راه   نداند همی وقت رفتن زچاه
تو گر شکر کردی که بادیده‌ای   وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای
معلّم نیاموختت فهم[1] و رای   سرشت این صفت در نهادت خدای
گرت منع کردی[2] دل حق نیوش   حقت عین باطل نبودی[3] بگوش

***

ببین تا یك انگشت ازچند بند   بصنع الهی بهم در[4] فکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی   که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمّل کن از بهر رفتار مرد   که چنداستخوان پی زد ووصل کرد
که بی گردش کعب وزانو و پای   نشاید قدم بر گرفتن ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست   که درصلب او مهره یك لخت نیست
دوصد مهره بر یکدیگر ساختست   که گل مهره‌ای چون تو پرداختست
رگت بر تنست[5] ای پسندیده خوی   زمینی در او سیصد و شصت جوی
بصر درسرو، رأی وفکر و تمیز   جوارح بدل، دل بدانش عزیز
بهایم برو اندر افتاده خوار   تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر ازبهر خور   تو آری[6] بعزّت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری   که سرجز بطاعت فرود آوری
بانعام خود دانه دادت، نه کاه   نکردت چو اَنعام سر در گیاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر   فریبا[7] مشو، سیرت خوب گیر
ره راست باید، نه بالای راست   که کافر هم ازروی صورت چوماست

۱ــ عقل. ۲ــ حق ندادی. ۳ــ نمودی. ۴ــ باقلیدس صنع درهم.
۵ــ رگانرا ببین. ۶ــ باری. ۷ــ فرفته.

ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش | اگر عاقلی، در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی[1] بسنگ | مکن باری از جهل[2] با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس | بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

ملك زاده‌ای زاسب ادهم[3] فتاد | بگردن درش مهره برهم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن | نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران در این | مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و رگ راست شد | وگر وی نبودی، زمن خواست شد[4]
دگر نوبت آمد بنزدیك شاه | نکرد آن فرومایه در وی[5] نگاه
خردمند را سر فرو شد بشرم[6] | شنیدم که میرفت و میگفت نرم:
اگر دی نپیچیدمی گردنش | نپیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی | که باید که بر عود سوزش نهی
ملك را یکی عطسه آمد ز دود | سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند | بجستند بسیار و، کم یافتند
مکن،[7] گردن از شکر منعم مپیچ | که روز پسین سر بر آری بهیچ

۱ــ نکوبی. ۲ــ مجوی ای جفا پیشه. ۳ــ نبرد آزمائی زاد هم.
۴ــ در بعضی از نسخه‌های متأخّر این بیت نیز هست:
شنیدم که سعیش فراموش کرد | زبان از مراعات خاموش کرد
۵ــ بعین عنایت نکردش. ۶ــ زشرم. ۷ــ توهم.

***

یکی گوش کودك بمالید سخت — که‌ای بوالعجب رأی برگشته‌بخت۱

ترا تیشه دادم که هیزم شکن — نگفتم که دیوار مسجد بکن

زبان آمد از بهر شکر و سپاس — بغیبت نگرداندش حق شناش

گذرگاه قرآن و پند است گوش — ببهتان و باطل شنیدن مکوش

دو چشم از پی صنع باری نکوست — زعیب برادر فروگیر و دوست

***

شب از بهر آسایش تست و، روز — مه روشن و مهر گیتی فروز

سپهر از برای تو فرّاش وار — همی گستراند بساط بهار

اگر باد و برفست و باران و میغ — وگر رعد چوگان زند، برق تیغ

همه کارداران ۲ فرمانبرند — که تخم تو در خاك می پرورند

اگر تشنه مانی، زسختی مجوش — که سقّای ابر آبت آرد بدوش ۳

زخاك آورد رنگ و بوی و طعام — تماشا گه دیده و مغز و کام

عسل دادت از نحل و منّ از هوا — رُطَب دادت از نخل و نخل از نوا

همه نخلبندان بخایند دست — زحیرت، که نخلی چنین کس نبست

خور و ماه و پروین برای تواند — قنادیل سقف سرای تواند

زخارت گل آورد و از نافه مشك — زر از کان و برگ تر از چوب خشك

۱ـ شنیدم که پیری پسر را بخشم — ملامت همی کرد کای شوخ‌چشم

۲. کاردانان

۳ـ اگر تشنه آئی، بسختی مجوی — که سقای ابر آبت آرد بجوی

بدست خودت چشم و ابرو نگاشت / که مردم باغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پرورد / بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس / که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش / که می‌بینم انعامت از گفت[1] بیش
نگویم دد و دام و مور و سمك / که فوج ملایك براوج فلك[2]
هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند / ز بیور هزاران یکی گفته‌اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی / براهی که پایان ندارد، مپوی

***

نداند کسی قدر روز خوشی / مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگسال / چه سهلست پیش خداوندمال
سلیمی که یکچند نالان نخفت / خداوند را شکر صحت[3] نگفت
چو مردانه روباشی و تیز پای / بشکرانه با کند پایان[4] بپای
بپیر کهن بر ببخشد جوان / توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب؟ / ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که در[5] دجله باشد قعود / چه غم دارد از تشنگان زرود؟
کسی قیمت تندرستی شناخت / که یك چند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز / که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز؟
براندیش از افتان و خیزان تب / که رنجور داند درازی شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت؟

۱- وصف ۲- نه فرزند آدم، که جوق ملك ۳- نعمت ۴- پویان
۵- بر

حکایت

شنیدم که طغرل شبی درخزان — گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل — بلرزش درافتاده همچون سهیل
دلش بروی ازرحمت آوردجوش — که اینك قبا پوستینم بپوش
دمی منتظرباش بر طرف بام — که بیرون فرستم بدست غلام
در این بود و، باد صبا بروزید — شهنشه درایوان شاهی خزید
وشاقی پریچهره درخیل داشت — که‌طبعش بدواندکی میل‌داشت
تماشای ترکش چنان‌خوش‌فتاد — که‌هندوی مسکین برفتش‌زیاد
قبا پوستینی گذشتش بگوش — زبدبختیش درنیامد بدوش
مگر رنج سرما براوبس نبود — که‌جور سپهر انتظارش فزود[1]؟
نگه کن، چوسلطان بغفلت بخفت — که‌چوبکزنش بامدادان چگفت:
مگر نیکبختنت فراموش شد — چو دستت درآغوش آغوش شد؟
ترا شب بعیش و طرب می‌رود — چه‌دانی که‌برماچه شب میرود؟
فروبرده سر کاروانی بدیگ — چه‌ازپافرو رفتگانش[2] بریگ؟
بدار ای خداوند زورق برآب — که‌بیچارگان‌را گذشت‌ازسرآب
توقف کنید ای جوانان چست — که درکاروانند پیران سست
توخوش خفته درهودج کاروان — مهار شتر در کف ساروان
چه‌هامون‌و کوهت، چه‌سنگ‌و رمال — زره‌بازپس ماندگان پرس‌حال
تراکوه پیکر هیون می‌برد — پیاده‌چه دانی که‌خون‌میخورد؟
بآرام دل خفتگان در بنه — چه دانند حال کُم[3] گرسنه؟

۱- نمود ۲- ماندگانش ۳- دل- شکم - کم

حکایت

یکی را عسس دست بر[۱] بسته بود | همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ | که شخصی همی نالد از دست تنگ[۲]
شنید این سخن دزد مسکین و[۳] گفت | ز بیچارگی چند نالی؟ بخفت[۴]
برو شکر یزدان کن ای تنگدست | که دستت عسس تنگ بر هم[۵] نبست
مکن ناله از بینوائی بسی | چو بینی زخود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یك درم وام کرد | تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید، کای طالع بد لگام | بگرما بپختم در این زیر خام
چو ناپخته آمد زسختی بجوش | یکی گفتش از چاه زندان، خموش
بجای آور ای خام شکر خدای | که چون ما نه‌ای خام بر دست و پای

حکایت

یکی کرد برپارسائی گذر | بصورت جهود آمدش در نظر
قفائی فرو کوفت بر گردنش | ببخشید درویش پیراهنش
خجل گشت کانچ از من آمد خطاست | ببخشای بر من، چه جای عطاست؟
بشکرانه گفتا بسر بیستم[۶] | که آنم که پنداشتی، نیستم

۱- برستون ۲- بگوش آمدش ناگهان از پسی که می‌نالد از تنگدستی کسی
۳- مغلول و
۴- بخندید دزد تبه رأی و گفت تو باری ز دوران چه نالی؛ بخفت
۵- پس ۶- براین بایستم.

نکوسیرت بی تکلّف برون ... به‌از نیکنام خراب اندرون ۱
بنزدیك من شبرو راهزن ... به از فاسق پارسا پیرهن ۱

***

زِرِه بازپس مانده‌ای میگریست ... که‌مسکین‌تر ازمن‌درین‌دشت کیست؛
جهاندیده‌ای گفتش ای هوشیار ... اگر مَردی، این‌یك‌سخن گوشدار ۲
بروشکر کن- چون بخر بر نه‌ای ... که آخر بنی‌آدمی ۳، خر نه‌ای

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت ... بمستوری خویش مغرور گشت
زنخوت براو التفاتی نکرد ... جوان سر بر آورد، کای‌پیر ۴ مرد
بروشکر کن چون‌بنعمت دری ... که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که دربند بینی، مخند ... مبادا کـه روزی درافتی ببند
نه‌آخر درامکان تقدیـر هست ... که‌فرداچومن‌باشی‌افتاده‌مست؛
تراآسمان خط بمسجد نوشت ... مزن‌طعنه بردیگری ۵ در کنشت
ببندای مسلمان‌بشکرانه دست ... که زُنّار مغ بـر میانت نبست
نه خودمیرودهر که‌جویان‌اوست ... بِعُنفش کشان می‌بر دلطف‌دوست
نگر تاقضا ازکجا سیر کـرد ... که کوری‌بودتکیه برغیر کرد

۱ـ این دو بیت، در بعضی از نسخه‌ها نیست .

۲ـ خری بار کش گفتش ای بی‌تمیز ... ز جور فلك چند نالی‌تو نیز

۳ـ بزیر کسان ۴ـ نیك ۵ـ دیگران

***

سرشتست[1] باری[2] شفا درعسل / نه چندانکه زورآورد باأجل[3]

عسل‌خوش کندزندگان‌را مزاج / ولی درد مردن ندارد علاج

رمق‌مانده‌ای را که‌جان ازبدن / برآمد، چه‌سودانگبین دردهن؟

یکی گرز پولاد بر مغز[4] خورد / کسی گفت صندل بمالش بدرد

زپیش خطر تاتوانی گریز / ولیکن مکن باقضا پنجه‌تیز

درون تابود قابل شرب و اکل / بدن‌تازه‌رویست وپاکیزه‌شکل

خراب آنگه‌این‌خانه گرددتمام / که باهم نسازند طبع وطعام

مزاجت[5] تروخشک‌وگرمست‌وسرد / مرکّب ازین چارطبعست مرد

یکی زین چوبردیگری‌یافت‌دست / ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد نفس نگذرد / تفِ معده جان درخروش آورد

وگردیگ معده نجوشد[6] طعام / تن نازنین را شود کار خام

دراینان نبندد دل اهل شناخت / که پیوسته باهم نخواهندساخت

توانائی تن مدان از خورش / که‌لطف حقت میدهدپرورش

بحقّش، که‌گر دیده‌بر تیغ‌وکارد / نهی،حقّ‌شکرش نخواهی گزارد

چو روئی‌بخدمت[7] نهی برزمین / خدارا ثنا گوی وخود را مبین

گدائیست تسبیح‌وذکروحضور / گدا را نباید که باشد غرور

گرفتم که‌خودخدمتی کرده‌ای / نه‌پیوسته اقطاع اوخورده‌ای؟[8]

۱ـ نهادست ۲ـ یزدان ۳ـ اگرخواجه را مانده باشد محل. دربعضی از نسخه‌ها این‌بیت هم هست:

همیدون بسی منفعت در نبات / اگرخواجه را مانده باشد حیات

۴ـ فرق ۵ـ طبایع ۶ـ بخوشد. دربعضی ازنسخه‌های چاپی: چو در دیگ معده نجوشد ۷ـ بطاعت ۸ـ این بیت دربعضی ازنسخه‌ها نیست.

***

نخست او ارادت بدل در نهاد ... پس این بنده بر آستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیری رسد ... کی از بنده چیزی[1] بغیری رسد؟

زبانرا چه بینی[2] که اقرار داد؟ ... ببین تا زبان را که گفتار داد

در معرفت دیدهٔ آدمیست ... که بگشوده بر آسمان و زمیست

کِیَت فهم بودی نشیب و فراز ... گر این در نکردی بروی تو باز[3]؟

سر آورد و دست از عدم در وجود ... در این جود بنهاد و، در وی سجود

و گرنه کی از دست جود آمدی؟ ... محالست کز سر سجود آمدی

بحکمت زبان داد و گوش آفرید ... که باشند صندوق دل را کلید

اگر نه زبان قصّه برداشتی ... کس از سرّ دل کی خبر داشتی؟

و گر نیستی سعی جاسوس گوش ... خبر کی رسیدی بسلطان هوش؟

مرا لفظ شیرین خواننده داد ... ترا سمع و ادراک[4] داننده داد

مدام این دو چون حاجبان بر درند ... زسلطان بسلطان خبر می برند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست؟ ... از آن در نگه کن که توفیق[5] اوست

برد بوستانبان بایوان شاه ... بنوباوه گل هم[6] زبستان شاه

حکایت

بتی دیدم از عاج در سومنات ... مرصّع چو در جاهلیّت منات

چنان صورتش بسته تمثالگر ... که صورت نبندد از آن خوبتر

۱ـ خیری ۲ـ چودیدی ۳ـ نکردی برویت فراز ۴ـ سمع دراک ـ فهم وادراك ۵ـ تقدیر ۶ـ بتحفه ثمرهم

زهر ناحیت کاروانها روان / بدیدار آن صورت بی روان
طمع کرده رایان چین وچگل / چوسعدی وفا زان بت‌سنگدل[1]
زبان آوران رفته از هرمکان / تضرع کنان پیش آن بی زبان
فروماندم از کشف آن ماجرا / که حیی جمادی پرستد چرا ؟
مغی‌را که با من سروکار بود / نکو گوی و هم‌حجره ویار بود
بنرمی بپرسیدم ای برهمن / عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان‌پیکرند / مقید بچاه ضلالت درند[2]
نه‌نیروی دستش، نه رفتار پای / ورش بفکنی، بر نخیزد زجای
نبینی که‌چشمانش از کهر باست؟ / وفاجستن ازسنگ‌چشمان خطاست
بر این گفتم[3] آن دوست دشمن گرفت / چوآتش‌شدازخشم‌ودرمن گرفت
مغانرا خبر کرد و پیران دیر / ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبران پازند خوان / چوسگ‌درمن ازبهر آن‌استخوان
چو آن‌راه کژ پیششان‌راست‌بود / ره راست درچشمشان کژ نمود
که مردارچه داناوصاحبدلست / بنزدیك بی دانشان جاهلست
فروماندم‌ازچاره‌همچون‌غریق / برون ازمدارا ندیدم طریق
چو بینی که‌جاهل‌بکین‌اندراست / سلامت بتسلیم ولین اندراست
مهین برهمن را ستودم بلند / کـه ای پیر تفسیرأستا و[4] زند
مرا نیز بانقش‌این بت‌خوشست / که‌شکلی‌خوش‌وقامتی[5] دلکشست
بدیع آیدم صورتش[6] درنظر / ولیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوك این منزلم عنقریب / بد ازنیك کمتر[7] شناسد غریب

۱- سخت دل ۲- ضلال اندرند ۳- گفتن ۴- تفسیر واستاد
۵- صورتی ۶- بدیع آمد این صورتم ۷- نادر

تودانی که فرزین این رقعه‌ای / نصیحتگر شاه این بقعه‌ای
چه معنیست درصورت این صنم؟ / که اوّل پرستندگانش منم
عبادت بتقلید، گمراهیَست / خنك رهرویرا که آگاهیَست
برهمن زشادی برافروخت روی / پسندیدو گفت‌ای‌پسندیده گوی[1]
سؤالت صوابست وفعلت جمیل / بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر / بتان دیدم ازخویشتن بی‌خبر[2]
جزاین بت، که هرصبح ازاینجا کههست / بر آرد بیزدان دادار دست
وگرخواهی، امشب‌همینجا بباش / که فرداشود سرّاین برتوفاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر / چوبیژن بچاه بلا در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز / مغان گرد من بی وضو درنماز
کشیشان هرگز نیازرده[3] آب / بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم / که بردم[4] دراین شب عذابی‌الیم؟
همه شب در این قید غم مبتلا / یَکَم دست بردل، یکی[5] بردعا
که‌ناگه‌دهلزن‌فرو کوفت کوس / بخواند ازفضای برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بی‌خلاف / بر آهخت شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته / بیکدم جهانی شد[6] افروخته
توگفتی که درخطّهٔ زنگبار / زیك گوشه ناگه درآمد تتار
مغان تبه رأی ناشسته روی / بدیر[7] آمدند ازدرودشت و کوی

۱- خوی ۲- دریك نسخهٔ قدیمی،
بسی‌چون توگردیدم اندر بلاد / بتان دیده‌ام بی‌خبر چون جماد
۳- نیاورده ۴- بودم ۵- یَکَم ۶- جهان شد پر ۷- پدید

کس ازمرددرشهر و ، اززن نماند — در آن بتکده جای در زن[۱] نماند
من ازغصه رنجورو ازخواب مست — که ناگاه تمثال برداشت دست
بیکبار ازایشان[۲] بر آمد خروش — تو گفتی که دریا بر آمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن — برهمن نگه کرد خندان بمن
.که دانم ترا بیش مشکل نماند — حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چودیدم که جهل اندراو محکمست[۳] — خیال محال اندر او مدغمست[۴]
نیارستم از حق دگر هیچ گفت — که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زور دست — نه مردی بود پنجهٔ خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم — که من زانچه گفتم ، پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل — عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
دویدند خدمت کنان سوی من — بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذر گویان بَرِشخص عاج — بکرسیِّ زر کوفت بر تخت ساج
بُتَك را یکی بوسه دادم بدست — ـ که لعنت بر او بادو بر بت پرست ـ
بتقلید کافر شدم روز چند — برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین — نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی — دویدم چپ وراست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر — یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده مطرانی آذر پرست — مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم در آن حال معلوم شد — ـ چوداود ، کآهن براوموم شد ـ
که ناچار چون در کشد ریسمان — بر آرد صنم دست فریاد خوان

۱ ــ ارزن ۲ ــ از اینها . ۳ ــ مدغمست . ۴ ــ محکمست .

برهمن شد از روی من شرمسار
که شُنعت بود بخیه برروی کار

بتازید و ، مـن در پیش تـاختم
نگونش بچـاهی در انـداختم

که دانستم ار زنده آن برهمن
بماند ، کند سعی در خون من

پسندد که از من برآیـد دمار
مبادا کـه رازش کنم آشکار

چو از کار مفسد خبر یـافتی
ز دستش برآور چو دریافتی

که گر زنده‌اش مانی، آن بی‌هنر
نخواهد تـرا زندگانی دگر

و گر سر بخدمت نهد بر درت
اگر دست یابـد ، ببرد سرت

فریبنده را پـای در پی منه
چو رفتیّ و دیدی ، امانش مده

تمامش[1] بکشتم بسنگ آن خبیث
که از مرده دیگر نیاید حدیث

چو دیدم که غوغائی انگیختم
رها کردم آن بوم و بگریختم

چو اندر نیستانی آتش زدی
ز شیران بپرهیز اگر بخردی

مکُش بچّهٔ مار مردم گزای
چو کُشتی، در آن خانه دیگر مپای

چو زنبور خانـه بیاشوفتی
گریز از محلّت که گرم اوفتی

بچابکتر از خود مینداز تـیر
چو افتاد ، دامن بدندان بگیر

در اوراق سعدی چنین[2] پند نیست
که چون پای دیوار کندی، مایست

بهند آمدم بعد از آن رستخیز
وز آنجا براه یمن تا حجیز

از آن جمله سختی[3] که برمن گذشت
دهانم جز امروز شیرین نگشت

در اقبال و تأیید بوبکر سعد
که مادر نزاید چنو قبل و بعد

ز جـور فلک دادخواه آمـدم
درین سایه گستر پناه آمدم

دعاگوی این دولتم بنـده وار
خدایا تو این سایـه پاینده دار

که مرهم نهادم نه در خورد ریش
که درخورد اکرام و انعام خویش

۱ـ بزاری . ۲ـ جزاین . ۳ـ تلخی.

کی این شکر نعمت بجای آورم؟ — وگر[1] پای گردد بخدمت سرم

فرج یافتم بعد از آن بندها — هنوزم بگوشست آن پندها

یکی آنکه هر گه که دست نیاز — بر آرم بدرگاه دانای راز

بیاد آید آن لعبت چینیم — کند خاك در چشم خودبینیم

بدانم که دستی که برداشتم — بنیروی خود بر نیفراشتم

نه صاحبدلان دست بر می کشند — که سررشته از غیب درمی کشند

درِ خیر بازست وطاعت، ولیك — نه هر کس تواناست بر فعل نیك

همینست مانع که در بارگاه — نشاید شدن، جز بفرمان شاه

کلید قَدَر نیست در دست کس — توانای مطلق خدایست و بس

پس ای مرد پوینده برراه راست — ترا نیست منت، خداوند راست[2]

چو درغیب نیکو نهادت سرشت — نیاید ز خوی تو کردار زشت

ز زنبور کرد این حلاوت پدید — همانکس که در مار زهر آفرید

چو خواهد که ملك تو ویران کند — نخست از تو خَلقی پریشان کند

و گر باشدش بر تو بخشایشی — رساند بخلق از تو آسایشی

تکبّر مکن بر ره راستی — که دستت گرفتند و برخاستی

سخن سودمند است اگر بشنوی — بمردان رسی گر طریقت روی

مقامی بیابی گرت ره دهند — که بر خوان عزت سماطت نهند

ولیکن نباید که تنها خوری — ز درویش درمنده[3] یاد آوری

فرستی مگر رحمتی در پیَم — که بر کردهٔ خویش واثق نیم

۱ـ اگر

۲ـ پس ای بنده توبندگی کن براست — ترا نیست قدرت، خداوند راست

۳ـ در یك نسخهٔ قدیمی: زسعدیّ بیچاره ودر نسخه دیگر زسعدیّ درویش

باب نهم

در توبه و راه صواب

بیا ایکه عمرت بهفتاد رفت — مگر خفته بودی که بر باد رفت؟
همه برگ بودن همی ساختی — بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند — منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری — وگر مفلسی، شرمساری بری
که بازار چندانکه آکنده‌تر — تهیدست را دل پراکنده‌تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود — دلت ریش سر پنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست — غنیمت شمر پنج روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی — بفریاد و زاری فغان داشتی
که‌ای زنده! چون هست[1] امکان گفت — لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار — تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت

شبی در جوانی و طیب و نعم — جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان، چو گل تازه‌روی — ز شوخی در افکنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری ز ما بر کنار — ز دور فلک لیل مویش نهار

۱ـ هستت.

چو فندق دهان از سخن بسته بود	نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت[1] کای پیر مرد	چه در کنج حسرت نشینی بدرد؟
یکی سر بر آر از گریبان غم	بآرام دل با جوانان بچم
بر آورد سر سالخورد از نهفت	جوابش نگر، تا چه پیرانه گفت:
چو باد صبا بر گلستان وزد	چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوانست وسرسبز خوید	شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که بید[2] آورد بید مشك	بریزد درخت کهن[3] برگ خشك
نزیبد مرا با جوانان چمید	که برعارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جُرّه بازی که بود	دمادم سر رشته خواهد ربود
شماراست نوبت بر این خوان نشست	که ما از تنعّم بشستیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی[4] غبار	دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف باریده بر پر زاغ	نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحبجمال	چه میخواهی از باز بر کنده بال؟
مرا غلّه تنگ اندر آمد درو	شمارا کنون میدمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت	که گل دسته بندد چو پژمرده گشت؟
مرا تکیه ـ جان پدر ـ بر عصاست	دگر تکیه بر زندگانی خطاست
مسلّم جوانراست برپای جست	که پیران برند استعانت بدست
گل سرخ رویم نگر زرّ[5] ناب	فرو رفت چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودك ناتمام	چنان زشت نبود که از پیر خام

۱ـ بدو گفت ۲ـ باد ـ مشك ۳ـ گشن ۴ـ سفیدی ـ چو بر سر نشست ز پیری ۵ـ زرد

مرا می بباید چو طفلان گریست   زشرم گناهان، نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان، که نازیستن   به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست   به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور   برد پیر مسکین سیاهی بگور

حکایت

کهن سالی[1] آمد بنزد طبیب   زنالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برگ برنه‌ای نیکرای   که پایم همی بر نیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته‌ام   که گوئی بگل در فرو رفته‌ام
برو[2]- گفت- دست از جهان در گسل   که پایت قیامت برآید ز گل
نشاط جوانی ز پیران مجوی   که آب روان باز ناید بجوی
اگر در جوانی زدی دست و پای   در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل در گذشت   مزن دست و پا، کآبت از سر گذشت
نشاط از من آنگه رمیدن گرفت   که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر   که دور هوسبازی آمد بسر
بسبزه[3] کجا تازه گردد دلم؟   که سبزه[4] بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس   گذشتیم بر[5] خاك بسیار کس
کسانی که دیگر بغیب اندرند   بیایند و بر خاك ما بگذرند
دریغا که فصل[6] جوانی برفت   بلهو و لعب زندگانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان   که بگذشت برما چو برق یمان

۱- پیری ۲- بدو ۳- بسبزی ۴- که سبزی ۵- در ۶- دور

زسودای آن پوشم و این خورم   نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم   زحق دور[1] ماندیم وغافل شدیم
چو[2] خوش گفت باکودک آموزگار   که کاری نکردیم و،شد روزگار

***

جوانا ره طاعت امروز گیر   که فردا جوانی نیاید زپیر[3]
فراغ دلت هست ونیروی تن   چومیدان فراخست، گوئی بزن
قضا روزگاری ز من در ربود   که هر روزی ازوی شبی قدر[4] بود
من آن روز را قدر نشناختم   بدانستم اکنون که درباختم
چه کوشش کند پیرخر زیر بار؟   تومی رو، که بر بادپائی سوار
شکسته قدح، ور ببندند چست   نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت بغفلت ز دست   طریقی ندارد، مگر باز بست
که گفتت بجیحون درانداز تن؟   چوافتاد، هم دست وپائی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاك   چه چاره کنون جز تیمم بخاك؟
چواز چابکان در دویدن گرو   نبردی، هم افتان وخیزان برو
گر آن باد پایان برفتند تیز   تو بی‌دست وپای ازنشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید   فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز   زمام شتربر سرم زد که خیز

۱ـ باز ۲ـ چه ۳ـ دربعضی ازنسخه‌ها این دوبیت در اینجاست :
الاای خردمند بسیار هوش   اگرهوشمندی ، بمن دار گوش
بلندآسمان زیر پای آوری   اگر پند سعدی بجای آوری
۴ـ باتفاق نسخه‌های قدیم : شبی‌قدر ــ درنسخه های تازه : شب قدر.

مگر دل نهادی بمردن ز پس / که برمی نخیزی ببانگ جرس؟
مراهم چو تو خواب خوش درسراست / ولیکن بیابان بپیش اندر است
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل / نخیزی، دگر کی رسی درسبیل؟
فرو کوفت طبل شتر ساروان / بمنزل رسید اوّل کاروان
خنك هوشیاران فرخنده بخت / که پیش ازدهل زن بسازند رخت
بِرَه خفتگان تا بر آرند سر / نبینند ره رفتگان را اثر
سَبَق برد رهرو که برخاست زود / پس ازنقل[1] بیدار بودن چسود؟
یکی در بهاران بیفشانده جو / چه گندم ستاند بوقت درو؟
کنون بایدای خفته بیدار بود / چومرگ اندر آرد زخوابت چسود؟.
چوشیبت درآمد[2] بروی شباب / شبت روزشد، دیده بر کن زخواب
من آن روز بر کندم ازعمرامید / که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگدشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دمی چندنیز
گذشت آنچه درناصوابی گذشت / وراین نیزهم[3] در نیابی، گذشت
کنون وقت تخمست اگر بروری / گرامّیدواری که خرمن بری[4]
بشهر قیامت مرو تنگدست / که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقلست، تدبیر گور / کنون کن که چشمت نخورد دست مور
بمایه توان ای پسر سود کرد / چسود افتد آنرا که سرمایه خورد؟
کنون کوش کآب از کمر در گذشت / نه وقتی که سیلابت[5] ازسر گذشت

۱- صبح ۲- چوشیب اندر آید ۳- وراین دم دگر ۴- گر امیدواری کز اوبرخوری ۵- نه آنکه که سیلاب- نه وقتی که سیلاب

کنونت که چشمست، اشکی ببار — زبان در دهانست، عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن — نه همواره گردد زبان در دهن
کنون بایدت عذر تقصیر گفت — نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت[۱]
ز دانندگان بشنو امروز قول — که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس — که بی مرغ، قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف — که فرصت عزیزاست و، الوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ای را رگ جان برید — دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بینندهٔ تیز هوش — چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن — گرش دست بودی، دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ — که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ
فراموش کردی مگر مرگ خویش — که مرگ منت ناتوان کرد و ریش؟
محقق که برمرده ریزد گلش — نه بر وی، که بر خود بسوزد دلش
ز هجران[۲] طفلی که در خاک رفت — چه نالی، که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی، بر حذر باش و پاک — که ننگست[۳] ناپاک رفتن بخاک
کنون باید این مرغ را پای بست — نه آنگه که سر رشته بردت[۴] ز دست
نشستی بجای دگر کس بسی — نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی و گر تیغزن — نخواهی بدر بردن، الّا کفن
خر وحش[۵] اگر بگسلاند کمند — چو در ریگ ماند، شود پای بند

۱ـ این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۲ـ بهجران ۳ـ زشت است
۴ـ رفتت ۵ـ چو وحشی

ترا نیز چندان بود دست زور　　　که پایت نرفتست در ریگ گور
منه دل براین سالخورده مکان　　　که گنبد نپاید براو گردکان
چودی رفت وفردا نیامد بدست　　　حساب ازهمین یکنفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین　　　کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه درآمد پس از چند روز　　　که بروی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریر[1] کفن　　　بفکرت چنین گفت با خویشتن:
من از کرم بر کنده بودم بزور　　　بکندند ازو باز کرمان گور
درین باغ سروی نیامد بلند　　　که باد اجل بیخش ازبن نکند[2]
قضا نقش یوسف جمالی نکرد　　　که ماهی گورش چو یونس نخورد[2]
دوبیتم جگر کرد روزی کباب　　　که میگفت گوینده ای بارباب:
دریغا که بی‌ما بسی روزگار　　　بروید گل وبشکفد نوبهار
بسی تیرودی ماه و اردی بهشت　　　برآید، که ماخاك باشیم وخشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست　　　فتادش یکی خشت زرّین بدست
سرهوشمندش چنان خیره کرد　　　که سودا دل زوشنش تیره کرد
همه‌شب دراندیشه، کاین گنج ومال　　　در او تازیم، ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم ازبهر خواست　　　نباید بر کس دوتا کرد وراست
سرائی کنم پای بستش رُخام　　　درختان سقفش همه عود خام

۱- حریرین- حریری　۲- این‌دوبیت در بعضی از نسخه ها نیست.

یکی حجره خاص ازپی دوستان | در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بررقعه دوخت | تف دیگدان چشم ومغزم بسوخت
دگر زیردستان پزندم خورش | براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم | روم زین سپس [1]عبقری گسترم
خیالش خرف کرد وکالیوه رنگ | بمغزش فروبرده خرچنگ، چنگ
فراغ مناجات ورازش نماند | خوروخواب وذکرونمازش نماند
بصحرا برآمد، سرازعشوه مست | که جائی نبودش قرار نشست
یکی برسر گور گل می سرشت | که حاصل کنندزان گل گور، خشت
باندیشه لختی فرو رفت پیر | که ای نفس کوته نظر، پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت | که یکروز خشتی کنند از گلت
طمع رانه چندان دهانست باز | که بازش نشیند بیک لقمه آز
بدارای فرومایه زین خشت دست | که جیحون نشاید بیك خشت بست
توغافل در اندیشهٔ سود ومال | که سرمایهٔ عمر شد پایمال
غبار هوا چشم عقلت بدوخت | سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاك | که فرداشوی سرمه درچشم خاك

حکایت

میان دوتن دشمنی بود وجنگ | سراز کبر بریکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تابحدی رمان | که بر هردوتنگ آمدی آسمان
یکی را اجل درسر آورد جیش | سرآمد براو روزگاران عیش
بداندیش وی را درون شاد گشت | بگورش پس از مدتی بر گذشت

۱ـ روم بستری.

شبستان گورش در اندوده دید که وقتی سرایش زر اندوده دید
خرامان ببالینش آمد فراز همیگفت باخود- لب ازخنده باز-
خوشاوقت مجموع آنکس که اوست پس‌ازمرگ دشمن‌در آغوش‌دوست
پس‌ازمرگ آنکس نباید گریست که‌روزی‌پس‌ازمرگ دشمن‌بزیست
زروی عداوت ببازوی زور یکی تخته بر کندش ازروی گور
سرتاجور دیدش اندر مغاك دوچشم جهان بینش آکنده خاك
وجودش گرفتار زندان گور تنش طعمهٔ کرم وتاراج مور
چنان‌تنگش آکنده‌خاك‌استخوان که از عاج برتوتیا سرمه دان
ز دور فلك بدر رویش هلال ز جور زمان سروقدش خلال
کف دست وسر پنجهٔ زورمند جدا کرده ایّام بندش زبند
چنانش براو رحمت آمدزدل که‌بسرشت‌برخاکش‌از گریه‌گل
پشیمان شداز کرده وخوی‌زشت بفرمود برسنگ گورش نبشت:
مکن شادمانی بمرگ کسی که دهرت نماند پس‌از وی بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار بنالید، کای قادر کردگار
عجب گرتورحمت نیاری براو که بگریست دشمن بزاری براو
تن ما شود نیز روزی چنان که بروی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجائی رسد کار سر دیر و زود که گوئی دراودیده هرگز نبود
زدم تیشه یکروز برتلّ خاك بگوش آمدم ناله‌ای دردناك
که زنهار، اگرمردی آهسته‌تر که چشم‌وبنا گوش ورویست‌وسر

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر　　پی کاروانی گرفتم سحر
برآمدیکی سهمگین[1] باد و گرد　　که برچشم مردم جهان تیره کرد
بِرَه بَر، یکی دختر خانه بود　　بمعجر غبار از پدر میزدود
پدر گفتش ای نازنین چهرمن　　که داری دل آشفتهٔ[2] مهر من
نه چندان نشیند درین دیده خاک[3]　　که بازش بمعجر توان کرد پاک[4]
براین خاک چندین صبا بگذرد　　که هر ذرّه ازما بجائی برد
ترا نفس رعنا چوسر کش ستور　　دوان میرود تا بسر[5] شیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب　　عنان باز نتوان گرفت از نشیب

***

خبر داری ای استخوانی[6] قفس　　که جان تومرغیست نامش نفس
چومرغ ازقفس رفت وبگسست قید　　دگر ره نگردد بسعی توصید
نگه دار فرصت، که عالم دمیست　　دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که برعالمی حکم داشت　　درآندم که بگذشت وعالم[7] گذاشت
میسّر نبودش کزو عالمی　　ستانند و، مهلت دهندش دمی
برفتندوهر کس درود آنچه کشت　　نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل بر این کاروانگه نهیم　　که یاران برفتند و ما بررهیم
پس ازما همین گل دهد بوستان　　نشینند با یکدگر دوستان

۱ - سهمگن　۲- که شوریده دل داری از - که داری دل آشفته از　۳- نه چندان درین دیده ریزند خاک　۴- دربعضی نسخ چنین است:
نه چندان نشیند دراین دیده گرد　　که بازش بمعجر توان پاک کرد
۵- تاسر　۶- استخوان　۷- میرفت عالم

دل اندر دلارام دنیا مبند / که ننشست با کس، که دل بر نکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد / قیامت بیفشاند از موی گرد
سر از جیب غفلت برآور کنون / که فردا نماند بحسرت نگون[۱]
نه چون خواهی آمد بشیراز در / سر و تن بشوئی ز گرد سفر؟
پس ای خاکسار گنه، عنقریب / سفر کرد خواهی بشهری غریب[۲]
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی / ور آلایشی داری[۳]، از خود بشوی

حکایت

زعهد پدر یادم آمد[۴] همی / - که باران رحمت براو هر دمی -
که در خردیم[۵] لوح ودفتر خرید / زبهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری / بخرمائی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد / بشیرینی[۶] ازوی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی / که درعیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان بر اعلا[۷] رسند / ز قعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش / که گردت برآید عملهای خویش
برادر، زکار بدان شرم دار / که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند وقول / اولوالعزم را تن بلرزد زهول
بجائی که دهشت خورند[۸] انبیا / تو عذر گنه را چه داری؟ بیا
زنانی که که طاعت برغبت برند / ز مردان نا پارسا بگذرند
ترا شرم ناید زمردی خویش / که باشد زنانرا قبول از تو بیش؟

۱- این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۲- شهر غریب ۳- دانی ۴- یاد دارم ۵- طفلیم ۶- بخرمائی ۷- باعلی ۸- برند

زنان را بعذری معیّن که هست ‌ ‌ ‌ ز طاعت بدارند گه گاه دست[1]
تو بی‌عذر یکسو نشینی چو زن ‌ ‌ ‌ رو ای کم‌ز زن[2]، لاف مردی مزن
مرا خودمبین ای عجب در میان ‌ ‌ ‌ ببین تا چه گفتند پیشینیان[3]
چو از راستی بگذری[4]، خم بود ‌ ‌ ‌ چه مردی بود کز زنی کم بود؟
بناز و طرب نفس پرورده گیر ‌ ‌ ‌ بایّام دشمن قوی کرده گیر
یکی بچّهٔ گرگ می‌پرورید ‌ ‌ ‌ چو پرورده شد، خواجه بر[5] هم درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت ‌ ‌ ‌ زبان‌آوری در[6] سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری ‌ ‌ ‌ ندانی که ناچار زخمش خوری؟
نه ابلیس در حقّ ما طعنه زد ‌ ‌ ‌ کز اینان نیاید بجز کار بد؟
فغان از بدیها که در نفس ماست ‌ ‌ ‌ که ترسم شود طعن[7] ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما ‌ ‌ ‌ خدایش بینداخت[8] از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ ‌ ‌ ‌ که با او بصلحیم و، با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو ‌ ‌ ‌ چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو برخوری ‌ ‌ ‌ نباید که فرمان دشمن بری
روا دارد از دوست بیگانگی ‌ ‌ ‌ که دشمن گزیند بهمخانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای ‌ ‌ ‌ چو بیند که دشمن بود در سرای؟
بسیم سیه تا چه خواهی خرید ‌ ‌ ‌ که خواهی دل از مهر یوسف برید؟

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز ‌ ‌ ‌ بدشمن سپردش، که خونش بریز

۱ـ بدارند که که زطاعات دست. ۲ـ کمزن و.
۳ـ مرا خود چه باشد زبان آوری ‌ ‌ ‌ چنین گفت شاه سخن عنصری
۴ـ بگذرد. ۵ـ در. ۶ـ بر. ۷ـ ظن. ۸ـ براندازد.

گرفتار در دست آن کینه توز ... همی‌گفت هردم[۱] بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیـازردمی ... کی از دست دشمن جفا بردمی؟
بتا جور دشمن بدردش پوست[۲] ... رفیقی که بر خـودبیازرد دوست
تو از دوست. گر عاقلی-برمگرد ... که دشمن نیارد نگه در تو کرد
تو با دوست یکدل شو ویکسخن ... که خودبیخ دشمن برآیدز بن[۳]
نپندارم این زشت نامی نکوست : ... بخشنودی دشمن ، آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خـورد ... چو برخاست، لعنت برابلیس کرد
چنین گفتش ابلیس اندر رهی ... که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با منست ای فلان آشتی ... بجنگم چرا گردن افراشتی؟
دریغست فرمودهٔ دیو زشت ... که دست ملك برتوخواهدنوشت
روا داری از جهل و ناباکیت[۴] ... که پـاکان نویسند[۵] ناپاکیت[۶]
طریقی بدست آرو صلحی بجوی ... شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یك لحظه صورت نبندد امان ... چو پیمانه پرشد بدور زمـان
وگر دست قدرت[۷] نداری بکار ... چو بیچارگان دست زاری برآر
گرت رفت‌ازاندازه بیرون بدی ... چو گفتی[۸] که‌بدرفت، نیك‌آمدی
فرا شو چو بینی در[۹] صلح بـاز ... که ناگه در توبه گردد فـراز
مـرو زیر بار گنه ای پسر ... که حمّال عاجز بود در سفـر

۱ـ باخود. ۲ـ بهل تاچو دشمن بدرند پوست. ۳ ـ ازاین بیت تا بیت، «دریغست فرمودهٔ‌دیوزشت... »در بعضی‌ازنسخه‌ها نیست. ۴ـ بی‌باکیت. ناپاکیت. ۵ـ به‌بینند. ۶ـ بی‌باکیت. ۷ـ قوت. ۸ـدانی - چه گفتی ۹ـ ره.

پی نیکمردان بباید شتافت / که هرک این سعادت طلب کرد، یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی / ندانم که در صالحان چون[۱] رسی
پیمبر کسی را شفاعتگر است / که بر جادهٔ شرع پیغمبر است
ره راست رو، تا بمنزل رسی / تو برره نه‌ای، زین قِبَل[۲] واپسی
چو گاوی که عصّار چشمش ببست / دوان تا بشب[۳]، شب هم آنجا که هست[۴]

***

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت / ز بخت نگون بود[۵] اندر شگفت
یکی زجر[۶] کردش، که تَبَّت یداك / مرو دامن آلوده بر[۷] جای پاك
مرا رقتی در دل آمد بر این / که پاکست و خرم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار / گل آلودهٔ معصیت را چه‌کار؟
بهشت آن ستاند که طاعت برد / کرا نقد باید، بضاعت برد
مکن، دامن از گردِ زَلّت بشوی / که ناگه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت ز قیدم[۸] بجست / هنوزش سر رشته داری بدست
وگر دیر شد، گرم روباش وچست / ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست / بر آور بدرگاه دادار دست
مخسب ای گنهکار خوش[۹] خفته، خیز / بعذر گناه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کابروی / بریزند، باری بر این خاك کوی
ور آبت نماند، شفیع آر پیش / کسی را که هست آبروی از تو بیش
بقهر ار براند خدای از درم / روان بزرگان شفیع آورم

۱ـ یکی. ۲ـ سپس. ۳ـ تا شب و. ۴ـ چهار بیت بعد در بعضی از نسخ نیست. ۵ـ نگون طالع. ۶ـ منع. ۷ـ در. ۸ـ اگر مرغ دولت ز قیدت. ۹ـ کردهٔ.

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر — که عیدی برون آمدم باپدر
ببازیچه مشغول مردم شدم — درآشوب[۱] خلق ازپدر گم‌شدم
برآوردم‌ازهول ودهشت[۲] خروش — پدر ناگهانم بمالید گوش
که‌ای‌شوخ‌چشم، آخرت‌چندبار — بگفتم که دستم ز دامن مدار؟
بتنها نداند شدن طفل خرد — که مشکل توان[۳] راه نادیده برد
توهم طفل راهی، بسعی‌ای فقیر — برو دامن راه دانـان[۴] بگیر
مکن بافرومایه مردم نشست — چو کردی،زهیبت فروشوی‌دست
بفتراك پـاكان درآویز چنگ — که عارف ندارد زدریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کم‌اند — مشایخ چو دیوار مستحکم‌اند
بیاموز رفتار ازآن طفـل خرد — که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست — که درحلقهٔ پارسایان نشست
اگرحاجتی‌داری،این[۵] حلقه گیر — که سلطان‌نداردازین در[۶] گزیر
بروخوشه چین‌باش سعدی صفت — که گردآوری خرمن معرفت[۷]
اَلا ای مقیمان محراب انس — که فردا نشینید برخوان قدس
متابید روی ازگدایان خیل — که صاحب مروت نراندطفیل
کنون با خرد باید انباز گشت — که فردا نمـاند ره بازگشت

حکایت

یکی غلّه مرداد مه توده کرد — ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

۱- بغوغای ۲- بی‌قراری ۳- که نتواند او ۴- نیکمردان ۵-آن
۶- ره ۷- دربیشترنسخه‌ها سه بیت بعد نیست.

شبی مست شد، آتشی برفروخت . نگون‌بخت کالیوه[۱] خرمن بسوخت
دگر روز درخوشه چینی[۲] نشست که یکجو زخرمن نماندش بدست
چوسر گشته دیدند درویش را یکی گفت پروردهٔ خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز بدیوانگی خرمن خــود مسوز
گراز دست شد، عمرت اندر بدی تو آنی که درخرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن پس‌از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من، تخم دین ورز وداد مده خــرمن نیکنامی بباد
چو بر گشته بختی درافتد ببند ازو نیکبختان بگیرند پند
توپیش‌از عقوبت در عفو کوب که سودی ندارد فغان‌زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت که فردا نماند خجــل در برت

حکایت

یکی متّفق بود بر منکری گذر کرد بروی نکو محضری
نشست‌ازخجالت‌عرق کرده‌روی که آیا خجل گشتم‌ازشیخ کوی؟
شنید این سخن پیر[۳] روشن روان براو بر بشورید و گفت ای‌جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن که حقّ‌حاضرو،شرم داری[۴] زمن؟
نیاسائی از جانب هیچکس بروجانب حق نگــه دار و بس
چنان شرم دارازخداوند خویش که‌شرمت‌زهمسایگانست[۵] وخویش

حکایت

زلیخا چو گشت ازمی‌عشق‌مست بدامان یوسف در آویخت دست

۱ـ سرگشته ۲ـ چیدن ۳ـ خبریافت دانای ۴ـ شرمت‌آمد
۵ـ بیگانگانست

چنان دیو شهوت رضا داده بود … که چون گرگ بر یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رُخام … بر او معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید وسر … مبادا که زشت آیدش، در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست … بسر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دودستش ببوسید و پای … که ای سست پیمان سر کش، در آی
بسندان دلی روی در هم مکش … بتندی پریشان مکن وقت خوش [۱]
روان گشتش از دیده بر چهره جوی … که بر گردو، ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمناك … مرا شرم باد از خداوند پاك [۲]
چه سود از پشیمانی آید بکف … چو سرمایهٔ عمر کردی تلف ؟
شراب ازپی سرخ روئی خورند … وزو عاقبت زرد روئی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن … که فردا نماند مجال سخن

***

پلیدی کند گربه بر جای پاك … چو زشتش نماید، بپوشد بخاك
تو آزادی از نا پسندیده ها … نترسی که بروی فتد دیده ها
براندیش از آن بندهٔ پر گناه … که از خواجه بگریزد از چند گاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز … بزنجیر و بندش نیارند باز [۳]
بکین آوری با کسی برستیز … بزنجیر و بندش نیارند باز [۴]
… که ازوی گزیرت بود یا گریز

۱- دریك نسخهٔ قدیمی ، بتندی مکن عیش برخود نخوش
۱- تودرروی سنگی شدی شرمسار … مرا شرم ناید ز پروردگار ــ یزدان پاك
۳- براندیش از آن بندهٔ پر گناه ــ که ازخواجه آبق (که درخواجه عاصی ــ مخفی ــ غایب) شود چند گاه
۴- اگر برنگردد بصدق و نیاز … بزنجیر و بندش بیارند باز

کنون کرد باید عمل را حساب   نه وقتی[1] که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد، هم بد نکرد   که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آئینه از آه گردد سیاه   شود روشن آئینهٔ دل بآه
بترس از گناهان خویش این نفس   که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش   دل از دهر فارغ، سر از عیش خوش
بره بر یکی دکه دیدم بلند   تنی چند مسکین بر او پای بند
بسیچ سفر کردم اندر نفس   بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کاین بندیان شبروند   نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم   ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم؟
نیاورده عامل غش اندر میان   نیندیشد از رفع دیوانیان
و گر عفتت را فریبست زیر   زبان حسابت نگردد دلیر
نکو نام را کس نگیرد اسیر   بترس از خدا و مترس از امیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای   نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار   عزیزش بدارد خداوند گار
و گر کند رأیست در بندگی   زجانداری افتد بخربندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری   که گر باز مانی، زدد کمتری

حکایت

یکیرا بچوگان مه دامغان   بزد، تا چو طبلش بر آمد فغان

۱- روزی

شب ازبیقراری نیارست خفت | بر او پارسائی گذر کرد و گفت:
بشب گر ببردی برشحنه سوز | گناه آبرویش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل | که شب‌ها بدرگه برد سوز دل
اگرهوشمندی، ز داور[1] بخواه | شب توبه تقصیر روز گناه
هنوز ار سرصلح داری، چه بیم | درعذر خواهان نبندد کریم
کریمی که‌آوردت ازنیست‌هست | عجب گربیفتی نگیردت دست
اگربنده‌ای ، دست‌حاجت برآر | وگرشرمسار ، آب حسرت ببار
نیامد براین در کسی عذر خواه | که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدای آبروی کسی | که ریزد گناه‌آب چشمش بسی

حکایت

بِصَنعا دَرَم طفلی اندر گذشت | چه گویم کزآنم چه‌برسر گذشت؟
قضا نقش یوسف جمالی نکرد | که ماهی گورش‌چویونس‌نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند | که باد اجل بیخش ازبن نکند
نهالی بسی سال گردد درخت | زبیخش برآرد یکی باد سخت
عجب نیست برخاك اگر گل‌شکفت | که‌چندین گل‌اندام‌درخاك‌خفت
بدل گفتم‌ای‌ننگ مردان ، بمیر | که کودك رود پاك وآلوده پیر
زسودا و آشفتگی ، بر قدش | برانداختم سنگی از مرقدش
زهولم‌درآن جای تاریك و تنگ | بشورید حال وبگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش | ز فرزند دلبندم آمد بگوش :
گرت وحشت آمد زتاریك جای | بهش باش و ، با روشنائی درآی

1- زیزدان دادار داور

شب گور خواهی منوّر چو روز ازاینجا چراغ عمل برفروز
تن کار کن[1] می بلرزد زتب مبادا کـه نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند کسی بردخرمن که تخمی فشاند

۱- کارگر

باب دهم

در مناجات و ختم کتاب

بیا تا بر آریم دستی ز دل / که نتوان بر آورد فردا ز گل

بفصل خزان در[1]، نبینی درخت / که بی برگ ماند ز سرمای سخت؟

بر آرد تهی[2] دست های نیاز / ز رحمت نگردد تهی دست باز

مپندار از آن در که هرگز نبست / که نومید گردد بر آورده دست

قضا خلعتی نامدارش دهد / قَدَر میوه در آستینش نهد[3]

همه طاعت آرند و، مسکین نیاز / بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه بر آریم دست / که بی برگ از این بیش نتوان نشست

خداوندگارا! نظر کن بجود / که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آید از بندهٔ خاکسار / بامّید عفو خداوندگار

کریما! برزق تو پرورده‌ایم / بانعام ولطف تو خو کرده‌ایم

گدا چون کرم بیند ولطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را بدنبال[4] کردی عزیز / بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزیّ و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند ز کس

۱- می ۲- بحق ۳- در بعضی از نسخه ها بیت چنین است،

قضا خلعت نوبهارش دهد / قدر میوه‌ای در کنارش دهد ۴- بدنیا تو

خدایا بعزت، که خوارم مکن بذلّ گنه شرمسارم مکن
مسلّط مکن چون منی برسرم زدست تو به گر عقوبت برم
بگیتی نباشد بتر زین بدی: جفا بردن ازدست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم برسر افتد زتو سایه ای سپهرم بود کمترین[1] پایه ای
اگرتاج بخشی سر افرازدم تو بردار، تا کس نیندازدم[2]
تنم می بلرزد، چو یاد آورم مناجات شوریده‌ای در حرم
که میگفت شوریدهٔ دلفگار: الها ببخش و، بذلّم مدار
همی گفت باحق بزاری بسی میفکن، که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان و مران ازدرم ندارد بجز آستانت سرم
تودانی که مسکین وبیچاره‌ایم فرو ماندهٔ نفس امّاره‌ایم
نمی‌تازد این نفس سر کش چنان که عقلش تواند گرفتن عنان
که بانفس وشیطان بر آید بزور؟ مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده وزاین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت باوصاف بیمثل ومانندیت
بلبّیک حُجّاج بیت الحرام بمدفون یَثْرِبْ عَلَیْهِ السَّلامْ
بتکبیر مردان شمشیر زن که مرد وغارا شمارند زن
بطاعات پیران آراسته بصدق جوانان نو خاسته
که مارا در آن ورطهٔ یکنفس زننگ دو گفتن بفریاد رس
امید است آنانکه طاعت کنند که بی طاعتان را شفاعت کنند

۱ـ کهترین ۲ـ چهار بیت بعد ازاین در بعضی ازنسخه‌ها نیست.

بپاکان، کز آلایشم دور دار / وگر زلتی رفت، معذور دار
بپیران پشت ازعبادت دوتا / زشرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم زروی سعادت مبند / زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار / زبدکردنم دست کوتاه دار
بگردان زنا دیدنی دیده‌ام / مده دست بر ناپسندیده‌ام
من آن ذره‌ام درهوای تو نیست / وجود وعدم درظلامم[1] یکیست
زخورشید لطفت شعاعی بسم / که جز درشعاعت نبیند کسم
بدی‌را نگه کن که بهتر کسست / گدا را زشاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری بانصاف و داد / بنالم، که لطفت[2] نه‌این‌وعده‌داد
خدایا بذلت مران از درم / که صورت نبندد دری دیگرم
ورازجهل غایب شدم روزچند / کنون کامدم، در برویم مبند
چه عذرآرم ازننگ تردامنی؟ / مگرعجز پیش آورم، کای‌غنی
فقیرم، بجرم گناهم مگیر / غنی را ترحم بود برفقیر
چرا بایدازضعف حالم گریست؟ / اگرمن ضعیفم، پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد / چه زورآورد باقضا دست‌جهد؟
چه برخیزدازدست تدبیرما؟ / همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم، تو برهم زدی / چه‌قوت کند باخدائی خودی؟
نه من سرزحکمت بدر میبرم / که حکمت چنین میرودبرسرم

حکایت

سیه‌چرده‌ای را کسی زشت‌خواند / جوابی بگفتش که حیران بماند

۱- زاحتقارم ۲- عفوم

نه من‌صورت‌خویش‌خود کرده‌ام — که عیبم شماری که بد کرده‌ام
ترابامن - ارزشت رویم- چه‌کار؟ — نه آخرمنم زشت وزیبا نگار
ازآنم که برسر نبشتی ز پیش — نه کم کردم[1] ای‌بنده‌پرور، نه‌بیش
تو دانائی آخر که قادر نیم — توانای مطلق تـوئی، من کیم؟
گرم ره نمائی، رسیدم بخیر — وگر گم کنی، بازماندم ز سیر
جهان آفرین گر نـه یاری کند — کجا بنده پرهیز گاری کند؟

***

چه‌خوش گفت‌درویش کوتاه‌دست — که‌شب توبه کردوسحر گه‌شکست
گراوتوبه بخشد، بماند درست — که پیمان ما بی ثباتست وسست
بحقت، که چشمم ز باطل بدوز — بنورت، که فـردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خـاك رفت — غبار گناهم بـر افلاك رفت
تویك نـوبت ای ابررحمت ببار — که در پیش باران نپاید غبار
زجرمم دراین مملکت‌جاه‌نیست — ولیکن بملکی دگـرراه نیست
تودانی ضمیر زبان بستگان — تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی دربروی از جهان بسته بود — بتی را بخدمت میان بسته بود
پس‌ازچندسال‌آن‌نکوهیده کیش — قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت‌انـدر، بامید خیر — بغلطید بیچاره بر خاك دیر
که‌درمانده‌ام، دست گیرای‌صنم — بجان‌آمدم، رحم کن برتنم

۱- گردد

بزارید درخدمتش بارها — که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون بر آرد مهمات کس — که نتواند از خود براند مگس؟
بر آشفت، کای پای بند ضلال — بباطل پرستیدمت چندسال
مهمی که درپیش دارم ، بر آر — وگرنه بخواهم زپرورد گار [1]
هنوز ازبت آلوده رویش بخاك — که کامش بر آورد یزدان پاك
حقایق شناسی درین خیره شد — سر [2] وقت صافی بر او تیره شد
که سر گشتهٔ دون یزدان پرست [3] — هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت بشست — خدایش بر آورد کامی که جست
فرورفت [4] خاطر دراین مشکلش — که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش صنم ، پیر ناقص عقول — بسی گفت و، قولش نیامد قبول
گراز درگه ما شود نیز رد — پس آنکه چه فرق از صنم تا صمد؟
دل اندرصمد باید ایدوست بست — که عاجزترند از صنم هر که [5] هست
محالست اگر سر براین درنهی — که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر بکار آمدیم — تهی دست و امیدوار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی زتاب نبید — بمقصورهٔ مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم — که یارب بفردوس اعلی برم

۱- دربعضی از نسخ این بیت اضافه شده است :
برآورد فریاد و گفت ای صمد — توباش اندر آن کار صعبم مدد
۲- همه ۳- چون همهٔ نسخه‌های قدیم یزدان پرست نوشته‌اند با آنکه معنی مناسبت ندارد متابعت کردیم. بعضی نسخه‌های متأخر آتش پرست نوشته‌اند ۴- رفته ۵-چه

مؤذن گریبان گرفتش که هین / سگ ومسجد، ای فارغ[۱] ازعقل ودین؟

چه شایسته کردی که خواهی بهشت؟ / نمی زیبدت ناز با روی زشت

بگفت[۲] این سخن پیرو، بگریست مست / که مستم، بدار ازمن ای خواجه دست

عجب داری ازلطف پروردگار / که باشد گنه کاری امیدوار ؟

ترا می نگویم که عذرم پذیر / در توبه باز است و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم / که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

کسیرا که پیری در آرد زپای / چو دستش نگیری، نخیزد زجای

من آنم زپای اندر افتاده پیر / خدایا بفضل خودم[۳] دست گیر

نگویم بزرگی وجاهم ببخش / فرو ماندگی و گناهم ببخش

اگر یاری اندك زلل دانمم / بنا بخردی شهره گرداندم

تو بینا و ما خائف از یکدیگر / که تو پرده پوشی و ما پرده در

بر آورده مردم زبیرون خروش / تو بیننده[۴] درپرده و پرده پوش

بنادانی ار بندگان سر کشند / خداوندگاران قلم در کشند

اگر جرم بخشی بمقدار جود / نماند گنهکاری اندر وجود

وگر خشم گیری بقدر گناه / بدوزخ فرست و ترازو مخواه

گرم دست گیری، بجائی رسم / وگر بفکنی، برنگیرد کسم

که زور آورد گر تو یاری دهی؟ / که گیرد چو تو رستگاری دهی؟

دو خواهند بودن بمحشر فریق / ندانم کدامین[۵] دهندم طریق

عجب گر بود راهم ازدست راست / که ازدست من جز کجی برنخاست

دلم میدهد وقت وقت این امید / که حق شرم دارد ز موی سپید

عجب دارم ار شرم دارد ز من / که شرمم نمی آید ازخویشتن

۱- غافل ۲- چو گفت ۳- توام ۴- پاینده ۵- کدامان

نه یوسف که چندان بلا دید و بند / چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

گنه عفو کرد آل یعقوب را ؟ / که معنی بود صورت خوب را

بکردار بدشان مقید نکرد / بضَاعات مُزجاتشان رد نکرد

زلطفت همین چشم داریم نیز / براین بی‌بضاعت ببخش ای عزیز

کس ازمن[1] سیه‌نامه‌تر دیده نیست / که هیچم[2] فعال پسندیده نیست

جزاین، کاعتمادم بیاریّ تست / امیدم بآمرزگاریّ تست

بضاعت نیاوردم ، الّا امید / خدایا ! ز عفوم مکن ناامید

۱- چوسعدی ۲- هیچش

لغات بوستان سعدی و معانی آنها

آبِق	گریزپا
آب کسی ریختن	آبروی کسی را بردن
آب ناموس	منظورظاهرسازی و قیافهٔ حق بجانب است
آذین	زیب وزیور- آئین- زینت
آستین برافشاندن	سرخوش بودن - بذل و بخشش کردن- رقص کردن
آغوش	نام غلامیست
آلاء	جمع الی بمعنی نعمت‌ها
آماج و آماجگاه	نشانه وهدف- نشان
آمیزگار	معاشرت کننده - کسی که با مردم همنشینی و آمیزش کند.
آهختن	بر کشیدن - آختن - بیرون آوردن چیزی مثل بیرون کشیدن تیغ از غلاف
آهو	عیب- نقص- خطا - خبط
اَبدال	مردان خدا
اَبره	رُویهٔ لباس (درمقابل آستر)
اِبل	شتر- شتران (بعضی گویند اسم جمع وجمع آن آبال است)
ابلاغ	رسانیدن
اِبنُ السَّبیل	فرزند راه (بمعنی گدا و سائل)
ابوزید	نام شاطری معروفست
اَجَل	مهلت- فرصت- مرگ- وقت
اَجَلّ	بزرگتر
اَحسِن اِلی مَن اَسا	نیکی کن بکسی که بدی می‌ورزد
اَحسَنت	آفرین
اِخلاص	پاك و خالص کردن- با کسی دوستی بی‌ریا داشتن
اِدرار	پیوسته بخشش کردن- وظیفه ومقرری- راتبه
اَدهَم	اسب سیاه‌رنگ - نام پدر ابراهیم سخی
اَزرَق‌رز	کبود رنگ - تبه‌کار
اَستاوزند	مخفف اَوستاوزند (کتاب زردشتیان)
اِستعانت	طلب یاری و کمك
اصحاب	یاران
اِقبیل	اقبال
اَقصا	دورتر
اِقطاع	زمینی که ملوك بنوکران و مستحقان میدادند - راتبه
اَکل	خوردن
اِلتهاب	افروخته‌شدن، زبانه کشیدن و شعله زدن آتش
اَلَستُ	آیا نیستم؟- روزی که خداوند بر بندگان خطاب کرد اَلَستُ بِرَبِّکُم؟ (آیا من خدای شما نیستم؟)- روز بی‌ابتدا
اَلف	هزار
اَللَّیلُ یُغشَی النَّهار	شب روز را آلوده میکند - شب با روز مخلوط میشود
اَلَم - اَلیم	درد- دردناك
الوان	جمع لون بمعنی رنگها
اَمّاره- نفس اَمّاره	امر کننده و برانگیزنده ببدی- نفس شرانگیز
امان صورت بستن	مهلت یافتن
اَمَل	آرزو
اُمَم	جمع اُمَّت بمعنی گروه مردم

اناء ظرف ـ آوند
انباز شریك
انبوب لوله ـ نی ـ هرچیزمیان تهی
انعام نعمت‌دادن
أنعام جمع نعم بمعنی چارپایان
انگبین عسل
انّ هذا الیوم عسیر همانا که اینروزروزسختی و و تنگدستی است
اُولوا العزم پیغمبران صاحب کتاب ـ صاحبان ثبات و کوشش و صبر
ایثار برگزیدن ـ سود دیگران برا نفع خود مقدّم داشتن
ایدر اکنون ـ اینجا ـ اینك.
ایدون اکنون
ایدون بمعنی اینچنین
ایذا آزارو اذیت کردن
بادسنجیدن هرزه گوئی ـ هرزه کاری
بالوعه آب‌رو ـ محلی که آب صحن خانه و مبرز در آن جمع میشود.
بایسته لازم ـ واجب
بتا مخفف بهل تا یعنی بگذار تا
بچشم سیاست در کسی نگاه کردن کسی را محکوم و تنبیه کردن ـ حکم بمجازات کسی دادن
بحل کردن بخشیدن ـ عفو کردن
بدر ماه تمام
بدسگال بداندیش
بدیع نوآور ـ تازه ـ نو ـ شگفت
بربط سازی مانند طنبور
برجاس نشانهٔ تیر ـ هدف

برف بر پر زاغ باریدن کنایه از پیر شدن و موسپید گشتن است
برق یمان برقی که از سوی یمن باشد که مطلع سهیل و دلیل بارانست.
برهمن بت‌پرست ـ زنّارپند
برین بالائی ـ فوقانی
بسیج ـ بسیچ قصد و آهنگ ـ ساختن و آماده شدن بـرای کاری مخصوصاً برای سفر.
بسیط گسترده ـ پهن
بشیر مژده دهنده ـ رساننده خبر خوب
بصر دیده ـ چشم
بضاعت سرمایه
بضاعت مزجاة سرمایهٔ کم و اندك
بط مرغابی ـ اردك ـ صراحی شراب که بصورت بط سازند
بعث و نشر برانگیختن وروان داشتن
بغلطاق نوعی کلاه
بغوررسیدن تحقیق کردن
بگردن درافتادن خوارشدن ـ گرفتارشدن
بلارك نوعی پولاد جوهردار که از آن شمشیر می‌سازند ـ جوهر شمشیر
بلقیس ـ زن سلیمان ـ عفریت بلقیس دیوی که فرمانبر زن سلیمان بود
بوالهوس هوسباز
به‌افتاد بهبود ـ رفاه حال
بهایم جمع بهیمه بمعنی حیوان
بهلول مرد خندان‌روو پیشوای قوم که سردار باشد ـ نام عارفی مشهور است.
بیت الحرام خانهٔ خدا ـ کعبه ـ مکه

بَیدَق	نام سرباز در بازی شطرنج
بیور	ده‌هزار ـ لقب ضحّاك (زیراده هزار اسب داشته است)
پازند	ترجمه و تفسیر کتاب زند یا زند (کتاب زردشتیان)
پاس داشتن فرمان	انجام دادن دستور ـ احترام امر داشتن
پالهنگ	مخفف پالاهنگ یا پالاآهنگ بمعنی افسار و کمند ـ ریسمانی که بلگام اسب ببندند
پایاب	آب کم که بپای از آن توان گذشت ـ چاه آب یا قنات که پله داشته باشد ـ گدار
پخته خوار	گدا ـ کسی که بی رنج و زحمت زندگی کند
پرنیان	حریر ـ دیبای چینی
پَرویزَن	غربال ـ الك
پشیز	پول ریزه و کوچك
پگاه	صبح زود ـ زود ـ سروقت
پنجه برتافتن	آزار رساندن ـ ظلم کردن ـ زورآوری کردن
پنجه برروی کسی زدن	روی کسی را سیاه کردن
پوست کاویدن	پشت سرحرف زدن ـ غیبت کردن
پویه	دویدن ـ رفتار تند
پیرایه	زیور و زینت ـ آرایش
پیس	کسی که بمرض بَرَص مبتلا باشد ـ خسیس و پست
پیمانه پرشدن	کنایه از بسر رسیدن عمر
تاجیك	فارسی زبان ـ غیرعرب
تازیان	دوان ـ شتابان
تأویل	تعبیر خواب ـ بازگشت کردن از چیزی ـ حیلهٔ شرعی
تأیید	نیرو دادن ـ کمك و یاری کردن
تَبار	خاندان ـ دودمان ـ نژاد ـ اصل
تَبَّتْ یَداك	هلاك شود دو دست تو
تَبجیل	بزرگ داشتن ـ عزّت دادن ـ تعظیم کردن
تَتار	یا تَتَر قوم تاتار
تذکیر	پند دادن ـ بیاد آوردن
ترازو خواستن	اندازه گرفتن ـ وزن کردن و سنجیدن
تَردامن	بدکار ـ فاسق و فاجر
تَرسا	مسیحی ـ عیسوی ـ نصرانی
تَرکش	تیرکش ـ تیردان
تشریف	بزرگوار گردانیدن ـ خلعت پوشاندن
تَشنیع	زشت گفتن ـ زشت شمردن
تصحیف	خطا در نوشتن ـ تغییر کلمه با پس و پیش یا کم و بیش کردن نقطهٔ آن.
تَطاول	بیداد ـ گردنکشی
تَظَلُّم	دادخواهی
تعالَی الله	خدای برتر است
تعنّت	عیبجوئی ـ سختگیری ـ آزار ـ خواری کسی را خواستن
تَعویذ	پناه دادن ـ دعا
تَغابُن	در زیان افکندن ـ ضرر رساندن ـ فریب دادن بزبان
تُف	گرمی ـ بخار
تَفته	بسیار گرم شده ـ گداخته ـ سرخ شده از حرارت آتش
تقدیر	اندازه گرفتن ـ اندازه نگاه داشتن ـ سرنوشت

تَک — دویدن- تندراه رفتن
تکاور — اسب- شتر- هرحیوان‌دونده و رونده- تیزرو
تکبیر — بزرگ‌شمردن- الله‌اکبر گفتن
تکلّف — برخودگرفتن کاری- بخود رنج‌دادن
تُکُله — نام‌یکی ازاتابکان فارس
تلبیس — پنهان داشتن عیب خود از مردم- فریب- پوشاندن‌حقیقت
تنزیل — فروفرستادن- ترتیب دادن- قرآن مجید
تُنُک‌دل — نازکدل — کسی که رازدار نباشد- فرومایه
تُنُک‌مایه — اندک‌مایه
تَنگ(تنگ شکر) — جوال - لنگهٔ بار — خرواری از چیزی
توتیا — سنگ سُرمه- اُکسید روی
توسن — اسب‌سرکش- وحشی- رام‌نشده
توفیر — زیادکردن- حق کسی‌رابتمام دادن- تفاوت دوچیز
توقیر — حرمت داشتن- بردبار شدن
تولّا — محبّت- امید
تهلیل — لاإلهَ‌إلّاالله گفتن- تسبیح کردن
تهوّر — ناترسی- شجاعت
تیمار — پرستاری- نوازش- مواظبت
تیمارخوردن — غم‌کسی خوردن - ازکسی نگاهداری‌ومواظبت‌کردن
تیه — بیابانی که در آن گم شوند- سرگردانی - خود پسندی - گمراهی
ثَری — خاک- زمین- خاک نمناک

ثُریّا — ستارهٔ پروین
ثُعبان — مار بزرگ- اژدها
ثِقل — سنگینی
ثواب — نیکی
جانداری — نگهبانی- پاسبانی- سلاحداری
جِرم — جسم - هریک ازستارگان
جُرّه — هرجانورنر، اعم ازچرنده و پرنده - باز نرخصوصاً
جَعد — موی پیچیده- چین وشکن.
جَلّاب — کشنده - جلب‌کننده
جُلّاب — گلاب- شربتی‌که با شکریا عسل وگلاب درست شود
جَلیلُ‌الصِّفات — دارندهٔ خوهای‌بزرگ
جُنید — نام یکی از اولیای کامل‌که ساکن بغداد بود
جَوارِح — اعضا(دست‌وپا وسایراعضاء)
جود — بخشش
جوزا — نام‌برج‌سوّم‌ازدوازده‌برج‌فلکی
جوشن — سلاحی چون زره — دِرع
جُوع — گرسنگی
جولان — گردیدن— دورزدن
جوهری — گوهرفروش
جَهول — نادان— بی‌خرد
جیب — گریبان
جیش — لشکر- سپاه- ارتش
چالِش — ناز- رفتاری از روی‌کبر و غرور
چاوُش — پیشرو لشکر وکاروان
چرخه — دوك درچرخ‌نخریسی- بمعنی کلاف هم آمده است

چَرده   چهره - رنگ چهره - پوست صورت آدمی

چَشمارو   چیزی که برای دفع چشم‌زخم بخود بندند مثل دعا و طلسم و مهره

چِگِل   شهری از ترکستان که خوبرویان آن شُهره بوده‌اند

چَمیدن   خرامیدن - باناز راه رفتن

چنبر   حلقه - محیط دایره .

چَنگی   مطرب - کسی که چنگ نوازد

چُوبَکزن   کسی که طبل می‌زند

چیر   چیره - غالب - مسلّط

حاجب   پرده‌دار - نگهبان

حال بر کسی گشتن   دگرگون شدن وضع و روزگار کسی

حانوت   مغازه - دکّان

حَبل   ریسمان

حُبُوب   جمع حَبّ بمعنی دانه‌ها

حُجَّت   دلیل و برهان

حُرّ   آزاد

حَرّاق   آتش‌گیره از جامه وکهنه و کرباس - اسب تیزرو - آتش سوزان - کسی که در هرکار فساد کند

حَرب   جنگ و نبرد

حِربا   آفتاب پرست - نوعی سوسمار

حرفگیر   عیبجو و ایرادگیر

حَرُون   توسن سرکش - نافرمان

حُسام   شمشیر

حَسیب - روز حسیب   حساب کننده - روز قیامت

حَشر - روز حشر   برانگیختن - روز جزا و قیامت

حَشر و نشر و سؤال   برانگیختن و گستردن و پرسیدن

حَشَم   خویشان و کسان - خدمتکاران و بندگان

حَشو   فرومایه - سخن زیاده - آنچه در شکم است - آنچه با آن درون چیزی را پر کنند.

حشیش   گیاه خشک - گیاه شاهدانه

حَضَر   جای حضور - منزل و شهر مخالف سفر

حَطَب   هیزم

حقیر   کوچک - ناچیز

حَلاوت   شیرینی

حِلم   بردباری

حُلّه   بضم (ح) جامه ولباس نو - بکسر (ح) کوی ومحله

حِمار   خر

حَمام   کبوتر

حَمول   بردبار - شکیبا

حَمیّت   غیرت - مروّت - ننگ وعار

حور   جمع حوراء بمعنی سیه چشمان - زنان زیبا

حَیّ   زنده

حِیّ   قبیله

حیدر   شیر درنده - لقب حضرت علی علیه‌السّلام

حیف   ظلم وستم - افسوس

خام   نارس - ناآزموده - پوست دبّاغی نشده - کمند

خانی — چشمه- حوض آب
خایسك — چکش- پتك
خایف — ترسان
خائیدن — بدندان نرم کردن
خُبث- خَبیث — پلیدی ونجاست و ناپاکی- پلید ونجس وناپاك
خُبزدو — جعل- سرگین گردانك- بعضی رتیل گفته‌اند
خُتن — نام شهریست
خِدم — جمع خادم بمعنی غلامان و چاکران
خَدَنگ — تیرراست وبلند- چوبی که‌از آن نیزه می‌ساخته‌اند
خَد — رخسار- چهره- گونه
خربنده — چاروادار - مکاری - کسی که خر کرایه میدهد
خَرَدله — یك‌دانه خردل- منظورکم و جزئی است
خرمهره — نوعی‌مهرهٔ‌درشت سفیدیاآبی که‌برگردن‌اسب‌یاخرمی‌بندند
خَریف — پاییز-خزان-موسم‌برگ‌ریزان
خِساست — فرومایگی- پستی
خِسّت — » »
خَسَك — خار - خار سه پهلو یا خار خسك - خارهای فلزی که هنگام جنگ‌درسرراه دشمن می‌ریختند
خِضاب — حنا - رنگ
خُطوه — گام- قدم- فاصلهٔ میان دوپا در راه‌رفتن

خِطّه — سرزمین- محیط
خَطیب — سخنران - گوینده- واعظ
خفتان — جامهٔ جنگ- جوشن
خَفَرگ — کلمه‌ای که‌درمقام‌دشنام‌بکاررود
خِلال — چوب باریك- دراینجاشاید منظور لاغر باشد
خُلد — دوام- بقاء
خَلف — فرزند- بدل وعوض- کسی که بعداً می‌آید
خلف‌بردن — ارث‌بردن
خَلَق-خَلَق‌پوش — ژنده وکهنه- ژنده‌پوش
خَمر — آب انگور عصیر شده - هر آشامیدنی که مستی‌آورد
خُنیاگر — نوازنده -آوازه خوان
خوشیدن — خشك‌شدن
خوی — عرق‌بدن
خَوید — قصیل- سبزه-جونارس
خیل — گروه اسبان-گروه سواران
داعی — خواهنده- دعاکننده
دامیار — صیّاد-کسی که حیوانات رابا دام بگیرد
دانگ — یك ششم- شش یك مثقال- حصّه- سهم
درپای‌انداختن — سستی کردن-قصوررزیدن
دَرزن — سوزن
دُرُست — سیم وزر- مسکوك تمام عیار
دریوزه — گدائی
دُژم — افسرده - خشمگین- رنجور
دستار- — دستمال- شال-عمامه
دَستان — حیله وتزویر
دست فوت گزیدن — افسوس ودریغ خوردن

دَستور	وزیر
دُشخوار	مشکل - دشوار - سخت
دَغَل	نادرست - حیله‌گر
دَکّه	سکو - دکّان کوچك - تختگاه
دُلدُل	خارپشت بزرگ - نام اسب علی علیه‌السّلام
دلمانده	غمگین - اندوهناك
دلنشان	خوب - پسندیده - مرغوب
دلیل	راهنما
دماغ خداوندگاری پختن	سربزرگی داشتن - سودای سروری داشتن
دَمْع	اشك
دَواب	جمع دابّه بمعنی چار پایان
دوده‌اندوده	سیه‌روی - سیه‌دل
دورویه‌ایستادن	دردوطرف ایستادن
دوکَون	دوجهان
دولاب	چرخ چاه - دول آب
دولت‌پنجروز	کنایه از زندگی در این جهانست
دهشَت	حیرت - سراسیمگی
دَیّار	ساکن یاصاحب‌خانه - دیرنشین - کَس - ساکن
دیباچه	روی و رخساره
دیس	شبیه - مانند - نظیر
دیگدان	اجاق - جای گذاشتن دیگ
دیو	شیطان
دیوبند	افسون‌خوان - کسی که‌دیوانرا درطلسم کند - لقب تهمورث
ذَقَن	زنخ - چانه
ذُل	خواری
ذیل	دامن - پائین - دنباله - آخرچیزی

راحِلِه	حیوان‌بارکش‌یاسواری (شتر یا چارپای دیگر)
راغ	مرغزار - صحرا
رایگان	مفت - چیزی که در راه پیدا کنند - بی‌عوض
رجیم	سنگسارشده - ملعون - رانده شده
رَحیل	کوچ - کوچ کردن
رُخام	سنگ مرمر
رَخش	نام اسب رستم - رنگ سرخ و سپید درهم‌آمیخته
رَسم	اثر - روش وعادت - آئین
رَفعت	برتری - بزرگواری
رَفع دیوان	منظور بازخواست ومحاکمه است
رِقّت	رحمت - نازکی - نرمی - مهربانی - شرم
رقعه‌بررقعه‌دوختن	وصله روی وصله‌زدن
رَکیب	سوار - بکسرراء بمعنی‌رکاب است
رِمال	جمع رَمل بمعنی ریگها
رَمّان	گریزان - ترسان - رمنده
رُمح	نیزه
رَمَق	تاب وتوان - بقیّهٔ جان
روزحسیب	اشاره بروز قیامت
روضه	باغ وگلستان - مرغزار
رهوار	اسب یا استرتندرو
رَهی	رونده - مسافر - غلام وبنده
ریو	فریب - نیرنگ
زاد	توشه - خوراك‌اندك - فرزند
زاولستان	زابلستان

زبون	خوار- بیچاره - ناتوان
زحام	انبوهی - انبوهی کردن
زحف	کمی یازیادی حرکت یاحرف در نظم که باعث اخلال شعر شود
زراف	زرّافه
زرق	تزویر- ریا
زرمغربی	منظور طلای پاك وخالص است
زرود	نام محلیست
زریر	اسپرك- گیاهیست باساقهٔ کوتاه وگلهای زرد
زقّوم	گیاهی بامیوهٔ تلخ که دوزخیان از آن بخورند
زلّت- زلل	لغزش - لغزشها
زنّار	صلیب - رشته‌ای که کشیشان بکمر خودمی بندند
زوال	نیست شدن- تمایل خورشید بسوی مغرب
زه	آفرین- خوب وخوش
زی	شکل- لباس- هیأت
زیت	روغن زیتون- روغن نباتی
ژاژخای	بیهوده گوی- یاوه درای
ساتکین	قدح- پیالهٔ بزرگ
ساج	بالاپوش فراخ- درختی شبیه درخت چنار
ساروان	ساربان- شتردار
سالوس	فریب دهنده - حیله گر
سالوك	گدا- دزد
سام	نام پدرزال- ورم- آماس- آتش
سائق	راننده- جا بجا کننده- سوق دهنده
سائل	پرسنده - گدا
سبّابه	انگشت شهادت- انگشت شك
سبق	پیشی - گرو- شرط بندی
سبق بردن	پیشی گرفتن- جلو افتادن
سبل	یکی از امراض چشم کـه چیزی برده مانند روی دیده پیدا میشود.
سبلت	موی پشت لب- گودی وسط لب بالا
سبیل کردن	بخشیدن- دادن
سپاهان	اصفهان
ستر	پوشش- پرده
ستیهنده	ستیزه جو- نافرمان- لجوج
سجل	دفتری که قاضی صورت دعاوی واسناد واحکام درآن نویسد حکم وفتوای قاضی
سحاب	ابر
سخی	بخشنده - جوانمرد - کریم
سدرة المنتهی	درختی است در بهشت یادر طرف راست عرش
سرانداز	چالاك- بیباك- ازجان گذشته
سراویل	جمع سروال بمعنی شلوارو زیرجامه
سراویل کحلی	منظور لباس زنانه است
سرپنجه	زورمند- نیرومند- فایق
سردست افشاندن	غضب کردن- رقص کردن
سرگرانی	ناخشنودی- غرور- خشم
سریر	تخت پادشاهی
سفله	پست - ناکس - فرومایه
سقط	دشنام وبیهوده- کالای پست- رسوائی
سقلاب	نام اجداد اسلاوهای کنونی

سگالیدن فکر کردن- پنداشتن- کارسازی- مشورت
سُلَّم نردبان - پلکان
سماط بساط - سفره
سَماع شنیدن- سرود- رقص وپایکوبی
سَمَر افسانهٔ شب - شب - سیاهی شب - دهر
سَمَك ماهی
سَمَن یاسمین
سَمَند اسب زردرنگ - تیر پیکاندار
سَمَنْدَر جانوری که گویند در آتش نمیسوزد
سُمُوم جمع سم بمعنی زهر
سُمَیلان آب ولای ته حوض
سُنَّت طریقه- روش- طبیعت- شریعت
سواد سیاهی- سیاهی مردم وشهر
سودا دادوستد
سودای بیهوده پختن خیال بیخود کردن
سور قلعه- دیوار دور شهر
سوفار سوراخ سوزن- بن‌چوبهٔ تیر که‌درچلهٔ کمان گذاشته‌میشود
سومنات بتکده‌ای‌بوده‌است‌درهندوستان
سَهی کشیده ــ راست
سُهیل ستاره‌ای که در شبهای آخر تابستان طلوع میکند
سَیِّد سرور وآقا
سیکی شراب بسیارجوشیده
سیه نامه گناهکار ــ بدعمل
شاطر زیرك ــ بی‌باك ــ چابك
شاهد بیننده ــ محبوب ومعشوق
شبرو دزد ــ راهزن
شبکوك درویش- کسی که شب بربلندی رودوبآواز بلندصدقه بخواهد
شَخ رأس کوه ــ زمین سخت و ناهموار
شُرب نوشیدن
شَقاوت سنگدلی ــ بیرحمی
شکم بنده پرخور ــ شکم پرست
شَمَّه اندك ــ کم
شُنعت زشتی
شوخ گستاخ- زنده دل- خوشحال خوشگل - چرك لباس وبدن
شوخ چشم بی‌حیا ــ بی‌شرم
شوره بوم زمین شوره که در آن گیاه نمی‌روید
شولیده شوریده- درمانده
شهربند زندان وزندانی- کسیکه در محاصره‌افتاده باشد -دیوار دور شهر - حصار
شهسوار ماهردر اسب سواری
شیب پیری- سپیدی موی
شید حیله وریا وتزویر
صافی خالص ــ پاکیزه ــ روشن و بی‌غش
صَخرجِنّی پادشاه اجنّه
صُراحی پیالهٔ شراب - شیشهٔ شراب
صَعب دشوار
صِغَر- عهدصغر کوچکی وخردی - دوران کودکی

صَلا	دعوت ـ آوازدردادن برای دعوت مردم
صُلب	تیرهٔ پشت ـ سخت و محکم
صَمَد	بی‌نیاز ـ کسیکه همه‌باو نیاز دارند
صَنادید	مردان بزرگ ودلاور (مفرد آن صَندیداست)
صَندل	درختی که چوب خوشبودارد
صَنعا	نام شهریست
صَنم	بت ـ جمع آن اصنام‌است
صُوف	پشم گوسپند
صُوف‌پوش	پشمینه پوش ـ درویش
صَوم	روزه
صِیت	آوازه ـ شهرت
ضِلالت	گمراهی
ضَمان	بعهده گرفتن ـ قبول کردن
ضیف	مهمان
طارم	نرده ـ گنبد ـ خانهٔ چوبی چوب بست
طامات	سخنان بی‌اصل وپریشان
طَبَقری	طبقچه
طُفیل	نام کسی که ناخوانده بمهمانی میرفته است
طَنبور	یکی از ادوات موسیقی
طه‌ویسن	دو سوره ازقرآن مجید
ظِل	سایه
ظُلام	تاریکی ـ تاریکی شب
عارض	چهره ـ رخساروگونه ـ عرض کننده وپیداشونده
عاصی	گناهکار ـ نافرمان ـ سرکش
عاطفت	شفقت ـ مهربانی ـ مهر و علاقهٔ خویشی
عالِمُ‌الغَیب	دانای نهان
عام جوش	ازدحام کردن ـ گرد آمدن
عامل	کارگزار ـ اجرا کننده ـ پیشکار
عَبد	بنده
عَذرا	بِکر ـ دوشیزه ـ گوهر ناسفته یاسوراخ نشده
عَرین	بیشه ـ نیزار ـ جایگاه شیر یا کفتار
عِزّ	ارجمند شدن
عَزازیل	نام شیطان
عَزَب	مرد یازن تنها و بی جفت
عُزّی	نام یکی‌ازبتهای قریش‌قبل ازاسلام ـ مؤنّث اعز
عَسس	شبگرد ـ پاسبان
عشوه	نازوکرشمه ـ کار پوشیده و پنهان
عِصیان	نافرمانی
عطارد	ستارهٔ تیرکه نزدیکترین سیّارات بخورشید است.
عِظام	جمع عَظم بمعنی استخوانها
عِفّت	پاکدامنی ـ پارسائی
عُقبی	روزواپسین ـ پایان‌کاری جز او سزا
عِقد	گردن بند ـ قلاّده
عُنف	سنگدلی و زور ـ درشتی ـ شدّت

عُنقا	سیمرغ
عَوج	کجی- خمیدگی - پیچیدگی
عود سوز	ظرفی که در آن عود میسوزانند
عَیْنُ الْیَقِیْن	دیدن و دریافتن چیزی با چشم خود
عَیّوق	نام ستاره ایست در کنار کهکشان
غازی	جنگجو
غَدر	مکر و فریب - نقض عهد
غَدیر	آبگیر- گودال آب
غُرفه	بالاخانه - اتاقی که بالای اتاق دیگر ساخته شود
غریو	فریاد - خروش - بانگ وفریاد از روی خشم
غَزا	جنگ
غَش	خیانت - آلودگی- کینه
غَمّاز	سخن چین - اشاره کننده با چشم وابرو
غنی	ثروتمند - دارا
غور	بدقت نگریستن درامری - بررسی- عمق و ته چیزی
فاسق	گناهکار
فاقه	تنگدستی - ناداری
فانید	شکّر
فایق	غالب - برتر
فَبِئْسَ الْقَرِیْن	پس بدترین همنشین است
فَتراك	زین اسب
فَتوی	حکم ورأی فقیه وحاکم شرع
فَجر	سپیده دم
فراخی	وسعت - گشایش - کنایه از آزادگی وراحتی

فَراغ	آسایش و راحتی
فردوس اعلی	بهشت برین
فرزین	نام وزیر درشطرنج - وزیر
فَرَس	اسب
فَرقَدَین	تثنیهٔ فرقد ؛ نام دوستاره نزدیك قطب شمال - ستارهٔ دو برادران
فریق	گروه- طایفه- دسته‌ای ازمردم
فُضله وفُضاله	باقیماندهٔ چیزی
فضول	مداخله درکار دیگران
فضیحت	رسوائی
فعال	جمع فعل بمعنی کارها
فَکار	آزرده - خسته - زخمدار - وامانده - رنجور
قالُوا بَلیٰ	گفتند آری (اشاره بآیهٔ اَلَسْتُ بِرَبِّکُم قالُوا بَلیٰ)
قُباب	جمع قُبّه بمعنی گنبدوچیز- های نظیرآن
قِبَل	جانب - طرف - نزد -طاقت وقدرت
قحبه	عجوزه- زن بدکار وروسپی
قَدَر	سرنوشت،طاقت، نیرو، اندازه
قُدوه	پیشوا
قُربان	غلاف شمشیر - تیردان
قُربت	نزدیکی
قَرین	همنشین - یار
قُعود	نشستن
قَفا	پشت سر-پس گردن

قلم درسیاهی نهادن آماده‌بدبختی‌نوشتن شدن

قلم‌در کشیدن عفو کردن ـ چشم‌پوشیدن
قَلندر درویش ـ مردبی قیدوبند
قلیه پاره و تکهٔ گوشت ـ گوشت بریان کرده
قُم برخیز (فعل‌امر برخاستن)
قَندیل (جمع‌آن‌قنادیل) چراغ آویز
قِنطار واحد وزن است ـ مال‌بسیار پوست‌گاونرو‌پرازرز
قیراط واحدسنجش‌وزن الماس، در حدودچهارجوومعادل ۰/۲ گرم
کالیده آشفته ـ ژولیده ـ درهم‌شده
کالیو ـ کالیوِه سرگشته ـ ابله ـ نادان
کاینات موجودات
کُتّاب مکتب
کَتم پنهان کردن ـ پنهان‌داشتن
کُحل سُرمه
کرا کسی‌راکه
کَرّوبیان فرشتگان مقرب
کِسوت لباس ـ جامه ـ پوشاك
کلان بزرگ ـ گُنده ـ تناور
کلك قلم نی ـ نی
کُلوخ پاره خشت ـ تکه‌ای از گل
کَم آستین
کُم شکم (بزبان شیرازی)
کَم‌خویش‌گرفتن سرخود گرفتن ـ بکار خود مشغول‌بودن‌وکاری بکسی نداشتن
کَمزن سهل‌انگار ـ بی‌اقبال ـ کسی که همیشه درقمار می بازد
کُندآور دلیر ـ پهلوان ـ سپهسالار

کَنشت آتشکده ـ دیر ـ کنیسه
کُنه اصل و گوهر ـ حقیقت‌وپایان چیزی
کوپال گرز ـ عمود ـ برو بازو وگردن ستبر
کِه ـ کِهان کوچك ـ کوچکان
کید مکر ـ حیله
کیش ترکش ـ تیردان ـ نوعی پارچه که‌از کتان می‌بافته‌اند
کیله پیمانه
گُربُز زیرك ـ حیله‌گر
گَرماوه گرمابه ـ حمّام
گَربز پیشکار ـ داروغه ـ پهلوان
گلگونه یا گلغونه‌ماده‌سرخی‌که‌زنان بمنظور آرایش‌برچهره‌مالند
گَو دلیر ـ پهلوان ـ مهتر
گوهر اصل ـ نژاد
لات نام بتی بوده‌که عربها قبل ازاسلام‌آنرامی‌پرستیدند.
لاجَرَم ناچار
لاجوردی‌طَبَق منظور آسمانست
لاحول عبارتی که‌درمقام‌شگفتی‌گویند
لاغ بازی ـ شوخی ـ مسخرگی
لاونَعَم نه وبَلی
لایَزال نابودنشدنی
لُبس جامه ـ لباس
لَبَّیك قبول میکنم ـ اجابت‌می‌کنم ـ امرت‌رااطاعت‌میکنم
لت‌انبان پرخور ـ شکم پرست

لت‌خوردن	کتک خوردن
لَعِب	بازی - مزاح - شوخی
لَوْلاکَ	اگر تو نبودی (اشاره به لولاکَ لَمّا خَلَقْتُ الْاَفْلاکَ، اگر تو نبودی آسمانها آفریده نمی‌شد.)
لَوْم	نکوهش - سرزنش - ملامت
لَهو	بازی - سرگرمی
لَیل	شب
لین	نرمی - ملایمت
مَأکول	خوردنی
ماکیان	مرغ خانگی
مالش	گوشمالی و تنبیه
ماهیّت	حقیقت، طبیعت و سرشت چیزی
مبارك‌حضور	خوش محضر - خوش برخورد
مُبَرّا	پاك و پاکیزه - بیگناه
مَتاع	کالا
مُجیب	پاسخ دهنده - برآورنده
مَحاسِن	لحیه - ریش
مُحتسِب	داروغه - کدخدا - نگاهبان
مُحتَشَم	بزرگ - باحشمت
مُحَقِّق	پژوهنده - کسی که بحقیقت چیزی برسد
مَحمود	ستوده - مورد ستایش
مُحیط	فروگیرنده - احاطه کننده
مُخَنَّث	کنایه از آمردِ بدکار - مردی که حالت زنان ازخود نشان دهد - پلیدوپست
مُدَبِّر	چاره جو
مُدْبِر	بخت برگشته
مُدغَم	یکی شدن دو حرف که درهم فرورفته باشد - درهم فرو رفته
مَدْیَن	نام شهریست
مَذَمَّت	نکوهش - بدگوئی
مِرجَل	دیگ
مُرَصَّع	گوهرنشان
مَرعی	چراگاه - گیاه وسبزه
مَرغَز	یامرونام شهریست
مِرفَق	آرنج - آرنگ
مَرفوع	بلند پایه - بالابرده‌شده
مُرَقَّع	جامهٔ وصله‌دار
مَرید	سرکش - متمرّد
مُرید	ارادتمند - اراده‌کننده - خواهنده
مُزجاة	اندك - کم - پست وبد
مُستَسقی	آب‌خواهنده - کسیکه بمرض استسقا مبتلا باشد
مُستَظهَر	دلگرم - پشت‌گرم
مُستَغرَق	فرورفته - غوطه‌ور - سرگرم
مُستَکبِر	خود خواه - بزرگ منش
مِسح	پلاس - عبا - جامهٔ درشت وضخیم
مِسمار	میخ
مَشام	بینی
مشایخ	جمع شیخ بمعنی پیران و بزرگان

مُشرِف	بالا بر آمده ـ کسی یا چیزی که بر کس یا چیز دیگر مسلط باشد
مُشعبِد	شعبده باز ـ تردست
مَصاف	میدان جنگ
مَطران	بزرگ ترسایان ـ پیشوای نصاری
مَظالِم	جمع مظلمه بمعنی ستمی که بکسی شده باشد
مُعتکِف	گوشه نشین ـ مقیم
مُعجَر	روسری ـ چارقد
مَعمور	آباد
مُغ	مرد روحانی زرتشتی
مَغاك	گود ـ گودال
مِغفَر	کلاهخود
مَفَر	گریزگاه
مَقال	سخن ـ گفتگو ـ گفتار
مِقراض	قیچی
مَقصوره	خلوتخانه ـ جای ایستادن امام درمسجد
مَقطوع	بریده شده
مُقل	صمغ درختی است که طعم تلخ، بوی خوش و مصرف پزشکی دارد ـ نام یك نوع درخت
مُقیم	پایدار
مُکَلَّل	زیوریافته ـ تاج بر سر نهاده شده ـ اکلیل زده
مُل	شراب ـ می
مُمسك	خسیس ـ بخیل
مَملوك	بنده ـ غلام ـ برده
مَن	آنچه کسی بدیگری ببخشد
مَنات	بتی که قبل از اسلام مورد پرستش بوده است
مَناخ	جای خواب شتر
مَناخِر	جمع منخر یعنی سوراخ بینی
مَنازل	جمع نزل بمعنی طعامی که پیش مهمان آورند
مَنّاع	باز دارنده ـ بخیل وممسك
مُنجَلی	روشن ـ جلوه گر ـ آشکار
مَنسوخ	از بین برده شده ـ رد شده
مَنشور	فرمان ـ اعلامیه ـ نامهٔ سرگشاده
مُنعِم	نعمت دهنده ـ توانگر ـ مالدار
مُنَغَّص	تیره ـ ناگوار
موسی	تیغ سرتراشی ـ نام پیغمبر بزرگ بنی اسرائیل
مُهبَط	جای فرود آمدن
مَهد	گهواره ـ زمین پست وهموار
مُهِم	امر عظیم
مَهیل	جای ترسناك
میده	نام یك قسم حلوا از آرد گندم که دوبار پخته شده باشد و نانی که ازین آرد بپزند.
میزَر	دستار ـ عمامه ـ شال
میغ	ابر
مینو	بهشت
ناداشتی	بی چیزی، ناداری، تنگدستی
نادر	کمیاب ـ گرانمایه

نار	آتش
ناطور	دشتبان ـ باغبان
نافر	رمنده ـ نفرت دارنده
نامردم	نابکار ـ نااهل ـ فرومایه بدسرشت
ناموس	شرف ـ عفّت ـ راز و سِرّ ـ صاحب سِرّ
نانخورش	قاتق ـ چیزی که با نان خورده شود
ناوَرد	نبرد ـ جنگ
ناوک	تیری که با کمان انداخته شود
نُباح	بانگ سگ ـ پارس کردن سگ
نبیذ ـ نبید	شراب
نَحّاس	مسگر ـ مس فروش
نَحل	زنبور عسل
نَحو	علمی است در مورد قواعد کلمات عرب
نَخّاس	برده فروش ـ دلّال یا فروشندهٔ چارپایان
نخلبند	کسی که از موم یا کاغذ گل مصنوعی بسازد ـ باغبان
نخیل	جمع نخله بمعنی درخت خرما.
ندامت	پشیمانی
نذیر	ترساننده ـ بیم دهنده
نزع روان	جدا شدن بدن ـ جان کندن جان دادن
نَزل	بخشش ـ احسان
نسیان	فراموشی
نُصرت	یاری
نصیر	یار و کمک کار
نَطع	بساط ـ فرش چرمی که سابقاً محکومانرا بر روی آن میکشتند
نَعت	ستایش ـ وصف کردن ـ صفت
نغز	نیکو ـ لطیف ـ بدیع
نفخهٔ صور	بادی که روز قیامت اسرافیل در شیپور خود بدمد و مردگان را زنده سازد
نفور	رمیدن ـ بیرون رفتن ـ دور شدن ـ (نفرت کردن)
نقد	پول و بها
نقشبند	نقّاش
نقیب	مهتر قوم ـ سرپرست و بزرگ طایفه
نکوهیده	ناپسند
نَمَط	طریقه ـ روش ـ رویّه
نوا	رونق و نیکوئی حال ـ گرو و گروگان ـ سرو سامان
نَوال	عطا ـ بهره ـ نصیب ـ صواب
نوانخانه	دارُالعَجَزه ـ محل نگاهداری مستمندان
نوشین	گوارا ـ شیرین
نَوم	خواب
نَهار	روز
نیران	جمع نار بمعنی آتش‌ها
نیوشنده	گوش دهنده ـ مستمع
واثق	استوار ـ محکم ـ اعتماد دارنده
وِثاق	اتاق و خانه ـ بند ـ قید ریسمان
وَحَل	گل و لای ـ منجلاب

وَحی اشاره ـ پیغام ـ آنچه از خدا بر پیغمبران نازل شده است

وَخش مردم پست وفرومایه ـ پست وبیهوده

وَرطه گرداب ـ منجلاب

وَرَع پارسائی ـ پرهیزکاری

وِشاق غلام ـ پسر

وَعید بیم دادن ـ وعدهٔ بدی دادن

وَغا شور وغوغا درجنگ

وِفاق سازکاری

وَقید هیزم وکاه وهرچه بدان آتش افروزند

وَلَد فرزند

هامون دشت وزمین هموار

هامون نوردیون صحرانوردی

هُجُوع خواب

هَرَم پیری ـ فرتوتی ـ کهنسالی

هُژبر شیردرنده ـ چابك و دلیر

هِژیر زیرك و هوشیار ـ پسندیده، نیکو

هلال ماه نو ـ ماه نو تا سه شب

هُودج کجاوه ـ پالکی

هُور آفتاب ـ خورشید

هیبت ترس وبیم ـ شکوه وبزرگی

هَیجا جنگ ـ کارزار ـ نبرد

هِیون شتر ـ شتر تندرو و بزرگ

یارستن توانستن ـ ازعهده برآمدن

یثرب نام مدینه پیش از هجرت پیغمبر اسلام

یَد ـ یَدَیْن دست ـ دو دست

یَزَك جلودار ـ پیشرو سپاه ـ مقدّمه وطلایهٔ لشکر

یَکران اسب ـ اسبی که رنگ زرد وبور داشته باشد

یَلدا درازترین شب سال

یَم دریا

غزلیات سعدی

«طیّبات، بدایع، خواتیم، غزلیّات قدیم»

و

ترجیعات، ملمّعات، رباعیّات، مفردات

با استفاده از نسخهٔ تصحیح شدهٔ

محمّدعلی فروغی (ذکاءالملک

فهرست مندرجات

بسم الله الرحمن الرحیم

۱ - ط

اول دفتر بنام ایزد دانا — صانع[۱] پروردگار[۲] حیّ توانا
اکبرواعظم، خدای عالَم و آدم — صورت خوب آفرید وسیرت زیبا
از در بخشندگیّ وبنده نوازی — مرغ هوارا نصیب وماهی[۳] دریا
قسمت‌خودمیخورندمنعم‌ودرویش — روزی خود میبرند پشه وعنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند — دربن چاهی بزیر صَخرهٔ صمّا
جانور ازنطفه میکند،شکرازنی — برگ‌تراز‌چوب‌خشک‌وچشمه‌زخارا
شربت نوش‌آفرید ازمگس نحل — نخل تناور کند زدانهٔ[۴] خرما
ازهمگان بی‌نیاز وبرهمه مشفق — ازهمه عالم نهان و بـرهمه پیدا
پرتو نور سُرادقات جلالش — ازعظمت ماورای فکرت دانا
خودنه‌زبان‌دردهان‌عارف‌مدهوش — حمد وثنامیکند، که‌موی‌براعضا
هرکه نداند سپاس نعمت‌امروز — حیف خوردبرنصیب رحمت‌فردا
بار خدایا، مهیمنیّ و مدبّر[۵] — وز همه عیبی مقدّسی[۶] و مبرّا
ما نتوانیم حق حمد تو گفتن — با همه کرّوبیان عالم بالا

ازآنجا که‌فهم‌اوست،سخن گفت
دمال تو وهم[۷] کی رسد آنجا؟

۱- صانع و ۲- پروردگار و ۳- نصیب ماهی ۴- ازاستهٔ (=هسته)
۵- مقدّر ۶- منزّهی ۷- فهم- ورنه‌کمالات وهم

۲ ـ ط

ای نفس خرّم باد صبا | از بر یار آمده ای، مرحبا
قافلهٔ شب! چه شنیدی ز صبح؟ | مرغ سلیمان! چه خبر از سبا؟
بر سر خشمست هنوز آن حریف | یا سخنی میرود اندر رضا[۱]؟
از در صلح آمده‌ای یا خلاف؟ | با قدم خوف روم یا رجا؟
بار دگر گر بسر کوی دوست | بگذری ای پیک نسیم صبا
گو رمقی بیش نماند از ضعیف | چند کند صورت بی‌جان بقا؟
آن همه[۲] دلداری[۳] و پیمان و عهد | نیك[۴] نکردی که نکردی وفا
لیکن اگر دور[۵] وصالی بود | صلح فراموش کند ماجرا
تا بگریبان نرسد دست مرگ[۶] | دست ز دامان نکنیمت رها
دوست نباشد بحقیقت که او | دوست فراموش کند در بلا
خستگی اندر طلبت راحتست | درد کشیدن بامید دوا
سر نتوانم که برآرم چو چنگ | ورچو دفم پوست بدرد قفا
هر سحر از عشق دمی میزنم | روز دگر می‌شنوم بر ملا
قصهٔ دردم همه عالم گرفت | در که نگیرد نفس[۷] آشنا؟

گر برسد نالهٔ سعدی بکوه
کوه بنالد بزبان صدا

۳ ـ ط

روی تو خوش مینماید آینهٔ ما | کآینه پاکیزه است و روی تو زیبا
چون می روشن در آبگینهٔ صافی | خوی جمیل از جمال روی تو پیدا

۱ـ صفا ۲ـ باهمه ۳ـ دلبندی ۴ـ خوب ۵ـ روز ۶ـ نرود دست موت
۷ـ سخن

هر که دمی باتو بود یا قدمی رفت — از تو نباشد[1] بهیچ روی[2] شکیبا

صید بیابان سر از کمند بپیچد — ماهمه پیچیده در کمند تو عمدا

طایر مسکین که مهر بست بجائی — گر بکشندش، نمیرود بدگر جا

غیرتم آید شکایت از تو بهر کس — درد احبّا نمیبرم بـه اطبّا

برخی جانت شوم، که شمع افق را — پیش بـمیرد چراغدان ثریا

گر تو شکر خنده آستین نفشانی[3] — هر مگسی طوطئی شوند شکرخا

لعبت شیرین اگر ترش ننشیند — مدعیانش طمع کنند بحلوا

مرد تماشای حسن تو سعدیست

دست فرومایگان برند بیغما

٤ ـ ط

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا — فراغت از تو میسّر نمیشود مارا

ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش — بیان کند که چه بودست ناشکیبارا

بیا که وقت بهاراست، تا من و تو بهم — بدیگران بگذاریم[4] باغ وصحرارا

بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی — چرا نظر نکنی یـار سرو بالارا ؟

شمایلی که در اوصاف حسن[5] ترکیبش — مجال نطق نماند[6] زبان گویا را

که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد؟ — خطا بود که نبینند روی زیبا را

بدوستی، که اگر زهر باشد، از دست — چنان بذوق ارادت[7] خورم، که حلوارا

کسی ملامت وامق کند بنادانی — ـحبیب[8] من ـ که ندیدست روی عذرارا

۱ ـ نگردد ۲ ـ حال ۳ ـ بفشانی ۴ ـ تذکار باینکه وقت بهار است «نگذاریم» مناسب تر مینماید، اما اکثر نسخ معتبر «بگذاریم» نوشته اند وشعر بعد هم این نظر را تأیید میکند. ۵ ـ حسن و ۶ ـ نباشد ۷ ـ بصدق وارادت ۸ ـ عزیز

گرفتم آتش پنهان[1] خبر نمیداری نگاه می‌نکنی آب چشم پیدارا؟
نگفتمت که بیغمارود دلت سعدی چو دل بعشق دهی دلبران یغمارا؟
هنوز باهمه دردم امید درمانست
که آخری بود آخر شبان یلدارا

ط ـ ۵

شب فراق نخواهم دواج دیبا را که شب دراز بود خوابگاه تنهارا
زدست رفتن دیوانه عاقلان دانند که احتمال نماندست ناشکیبا را
گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی روا بود که ملامت کنی زلیخا را
چنین جوان که توئی، برقعی فروآوبز وگرنه دل برود[2] پیر پای برجا را
تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو ببرد قیمت سرو بلند بالا را
دگر بهرچه تو گوئی، مخالفت نکنم که بی تو عیش میسر نمیشود مارا
دوچشم باز نهاده نشسته‌ام همه شب چوفرقدین و، نگه میکنم ثریّا را
شبی وشمعی وجمعی، چه‌خوش بود تاروز نظر بروی تو، کوری چشم اعدارا
من از تو پیش که نالم؟ که درشریعت عشق معاف دوست بدارند قتل عمدا را
توهمچنان دل شهری بغمزه ای ببری که بندگان بنی سعد[3] خوان یغمارا
دراین روش که توئی، برهزارچون سعدی
جفا و جور توانی، ولی مکن یا را

ط ـ ۶

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفارا
الله الله توفراموش مکن صحبت ما را

۱ـ دل را ۲ـ ببری ۳ـ دریك نسخه : ابوبكر.

قیمت عشق نداند ، قدم صدق ندارد
سست عهدی که تحمّل نکند بار جفا را

گر مُخَیَّر بکنندم بقیامت که چه خواهی
دوست ماراو ، همه[1] نعمت فردوس شمارا[2]

گرسرم میرود ، از عهد توسر باز نپیچم
تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را

خنك آن درد[3] که یارم بعیادت بسر آید
درد مندان بچنین درد نخواهند دوارا

باور ازمات نباشد ، تودر آئینه نگه[4] کن
تا بدانی که چه بودست گـرفتار بلا را

از سر زلف عروسان چمن دست بدارد
بسر زلف تو گر دست رسد[5] باد صبا را

سر انگشت تحیّر بگزد عقل بدندان
چون تَأَمُّل کنداین[6] صورت انگشت نمارا

آرزو میکنندم شمع صفت پیش وجودت
که سروپای بسوزند من بی‌سرو پارا

چشم کوته‌نظران بر ورق صورت خوبان[7]
خط همی بیندو، عارف قلم صنع خدا را

همه را دیده برویت نگرانست ، ولیکن
خود پرستان زحقیقت[8] نشناسند هوا را

۱- دگر ۲- دریك نسخهٔ قدیم :
گرمخیّر بکنندم که دراین ملك چه‌خواهم دوست ماراوجهان جمله بیکبار شمارا
۳- رنج ۴- نظر ۵-بود ۶-آن ۷- برورق‌روی‌نگارین ۸- بحقیقت

مهربانی زمن آموز و، گرم [1] عمر نماند
بسر تربت سعدی بطلب مهر گیا را
هیچ هشیار ملامت نکند مستی ما را
قُلْ لِصاحٍ تَرَكَ النّاسَ مِنَ الْوَجْدِ سُكارى

۷ ـ ب

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا — گر تو شکیب داری، طاقت نماند مارا
باری بچشم احسان درحال ما نظر کن — کز خوان پادشاهان راحت بود [2] گدارا
سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت — حکمش رسد، ولیکن حدّی بود جفارا
من بی‌تو زندگانی خودرا [3] نمی‌پسندم — کاسایشی نباشد بی دوستان بقارا [4]
چون تشنه جان سپردم، آنگه چه سود دارد — آب ازدو چشم دادن برخاك من گیارا؟
حال نیازمندی در وصف می‌نیاید — آنگه که باز گردی، گوئیم ماجرارا [5]
باز آ وجان شیرین ازمن ستان بخدمت — دیگرچه برگ باشد درویش بینوارا؟
یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت — چندانکه [6] بازبیند دیدار آشنا را
نه ملك پادشارا در چشم خوبرویان — وقعیست [7] ـ ای برادر ـ نه زهدپارسارا
ای کاش برفتادی بُرْقَع ز روی لیلی — تا مدّعی نماندی مجنون مبتلا را [8]

سعدی قلم بسختی رفتست و نیکبختی
پس هرچه پیشت آید، گردن بنه قضا را

۸ ـ ط

ز اندازه بیرون تشنه‌ام ، ساقی بیار آن آب را
اول مرا سیراب کن، وانگه [9] بده اصحاب را
من نیز چشم ازخواب خوش برمی‌نکردم پیش ازاین
روز فراق دوستان شب خوش بگفتم خواب را

۱ـ آموزگرم ۲ـ رسد ۳ـ برخود ۴ـ دربیشتر نسخه‌های قدیمی این بیت نیست ۰ ۵ـ این بیت وبیت بعد در بعضی از نسخ نیست ۰ ۶ـ تا بو که ۷ـ قدریست ۸ـ بینوآرا ۹ـ آنکه

هر پارسا راکان صنم در پیش مسجد[۱] بگذرد
چشمش برابرو[۲] افکند، باطل کند محراب را
من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن
گروی بتیرم میزند ، استاده‌ام نشّاب را[۳]
مقدار یار همنفس چون من نداند هیچکس
ماهی که برخشك اوفتد قیمت نداندآب را
وقتی در آبی تا میان دستی و پائی می زدم
اکنون همان پنداشتم دریای بی پایاب را
امروز حالی[۴] غرقه‌ام، تا با کناری اوفتم
آنگه حکایت گویمت درد دل[۵] غرقاب را
گر بیوفائی کردمی ، یرغو بقا آن بردمی
کان کافر اعدا میکشد، وین سنگدل احباب را
فریاد میدارد رقیب از دست مشتاقان او
آواز مطرب در سرا زحمت بود بوّاب را
سعدی چو جورش میبری نزدیك او دیگر مرو
ای بی بصر من میروم ؟ او میکشد قلّاب را

۹ - ب

گر ماه من برافکند از رخ نقاب را | برقع فرو هلد بجمال آفتاب را
گوئی دو چشم جادوی عابدفریب او | برچشم من بسحر ببستند[۶] خواب را
اول نظر زدست برفتم[۷] عنان عقل | وآنرا که عقل رفت چه داند صواب را؟

۱- از پیش خاطر- در پیش خاطر ۲- با برو ۳- پرتاب را ۴- حالا
۵- میکنم گر زنده‌ام- وانکه حکایت میکنم تا زنده‌ام ۶- ببسته است ۷- ببرد زدستم
- برفت زدستم

گفتم مگر بوصل رهائی بود ز عشق   بیحاصلست خوردن مُستسقی آب را
دعوی درست نیست گر از دست نازنین   چون شربت شکر نخوری زهر ناب را
عشق آدمیتست. گر این ذوق در تو نیست   هَمشرکتی بخوردن و خفتن دواب را
آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز   تا پادشه خراج نخواهد[1] خراب را
قوم از شراب مست و زمنظور بی نصیب[2]   من مست ازو، چنانکه نخواهم شراب را

سعدی نگفتمت که مرو در کمند عشق؟
تیر نظر بیفکند افراسیاب را

۱۰ـ ب، ق

با جوانی سرخوشست این پیر بی تدبیر را
جهل باشد با جوانان پنجه کردن پیر را
منکه با موئی بقوّت بر نیایم، ای عجب
با یکی[3] افتاده‌ام کو بگسلد زنجیر را
چون کمان در بازو آرد سرو قدّ سیمتن
آرزویم می‌کند[4] کآماج باشم تیر را
میرود تا در کمند افتد بپای خویشتن
گر بر آن دست و کمان چشم او فتد نخجیر را
کس ندیدست آدمیزاد از تو شیرین‌تر سخن
شکّر از پستان مادر خورده‌ای یا شیر را؟
روز بازار جوانی پنج روزی بیش نیست
نقد را باش ای پسر، کآفت بود تأخیر را

۱ـ نگیرد ۲ـ خبر ۳ـ کسی ۴ـ میکشد

ایکه گفتی دیده از دیدار بت[1] رویان بدوز
هرچه گوئی چاره دانم کرد ، جز تقدیر را

زهد پیدا کفر [illegible] بود چندیــن روزگار
پرده از سر بر گرفتیم آن[2] همه تزویر را

سعدیا در پای جانان گر بخدمت سر نهی
همچنان عذرت بباید خواستن تقصیر را

۱۱ - ط

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طنّاز را
ساقی بیار آن جام می ، مطرب بزن[3] آن ساز را

امشب که بزم عارفان از شمع رویت روشنست
آهسته ، تا نبود خبر رندان شاهد باز را

دوش ای پسر می خورده ای، چشمت گواهی میدهد
باری حریفی جو، که او مستور دارد راز را

روی خوش و آواز خوش دارند هریک لذّتی
بنگر که لذّت چون بود محبوب خوش آواز را

چشمان ترک و ابروان جان را بناوک میزنند[4]
یارب که دادست این کمان آن ترک تیر انداز را؟

شورغم عشقش چنین حیف است پنهان داشتن
در گوش نی رمزی بگو، تا بر کشد آواز را[5]

۱- مه ۲- این ۳- بساز ۴- میزنند ۵- این بیت در بعضی از نسخ نیست.

شیراز پرغوغا شدست ازفتنهٔ چشم خوشت
ترسم که آشوب خوشت برهم زند شیرازرا[1]

من مرغکی پربسته‌ام، زان درقفس بنشسته‌ام
گرزانکه بشکستی قفس، بنمودمی پرواز را

سعدی تومرغ زیرکی ، خوبت بدام آورده‌ام
مشکل بدست آرد کسی مانند تو شهباز را

۱۲ ـ ط

دوست میدارم من این نالیدن دلسوز را
تا بهر نوعی که باشد ، بگذرانم روز را

شب همه شب انتظار صبح روئی میرود
کآن صباحت نیست این صبح جهان افروزرا

وه که گرمن بازبینم چهر مهر افزای او[2]
تا قیامت شکر گویم طالع پیروز را

گرمن ازسنگ ملامت روی برپیچم،[3] زنم
جان سپر کردند مردان ناوك دلدوز را

کامجویانرا زناکامی چشیدن چاره نیست
بر زمستان صبر باید طالب نوروز را

عاقلان خوشه چین ازسرّ لیلی غافلند
این کرامت نیست جزمجنون خرمن سوزرا

عاشقان دین و دنیا باز را خاصیّتی است
کان نباشد زاهدان مال و جاه اندوز را

۱ـ این بیت دربعضی ازنسخ نیست. ۲ـ دوست ۳ـ روبگردانم

دیگری را در کمند آور، که ما خود بنده‌ایم
ریسمان در پای حاجت نیست[۱] دست آموز را

سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست
درمیان این و آن ، فرصت شمار امروز را

۱۳ـ خ،ق

وه که گر من بازبینم روی یار خویش را
تاقیامت شکر گویم کردگار[۲] خویش را

یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند
بی وفا یاران که بربستند بار خویش را

مردم بیگانه را خاطر نگه دارند خلق
دوستان ما بیازردند یار خویش را

همچنان امید میدارم که بعد ازداغ هجر
مرهمی بردل نهد[۳] امّیدوار خویش را

رأی رأی تست، خواهی جنگ و خواهی آشتی
ماقلم در[۴] سر کشیدیم اختیار خویش را[۵]

هر که را در خاك غربت پای در گل ماند، ماند
گو دگر در خواب خوش بینی[۶] دیار خویش را

عافیت خواهی ، نظر درمنظر خوبان مکن
ور کنی، بدرود کن خواب و قرار خویش را

گبر و ترسا و مسلمان هر کسی در[۷] دین خویش
قبله‌ای دارند و ، ما زیبانگار خویش را

۱ـ ریسمان درپاچه حاجت مرغ ۲ـ روزگار ۳ـ نهند ـ نهی ۴ـ بر
۵ـ این بیت درغالب نسخ نیست ومصرع دوم مطلع غزلیست عرفانی ۶ـ بنند ۷ـ بر

خاك پایش خواستم شد ، باز گفتم زینهار
من بر آن دامن نمیخواهم غبار خویش را

دوش حورا زاده‌ای دیدم که پنهان ازرقیب
درمیان یاوران میگفت یار خویش را:

گرمرادخویش‌خواهی، ترك‌وصل‌ما بگوی
ورمرا خواهی ، رها کن اختیار خویش‌را

درد دل‌پوشیده مانی[1] تا جگر پر خون شود
به که بادشمن نمائی حال زار خویش را

گرهزارت غم بود، با کس نگوئی زینهار
-ای برادر - تا نبینی غمگسار خویش را

ای سَهی سرو روان ! آخر نگاهی باز کن
تا بخدمت عرضه دارم افتقار خویش را

دوستان گویند سعدی دل چرادادی بعشق
تا[2] میان خلق کم کردی وقار خویش را؟

ما صلاح خویشتن دربینوائی دیده‌ایم
هر کسی گومصلحت بینندکار خویش را

۱٤- ط

امشب سبکتر میزنند این طبل بی‌هنگام را
یا وقت بیداری غلط بودست مرغ بام را ؟
یك‌لحظه بوداین‌یاشبی کزعمرما تاراج شد؟
ما همچنان لب برلبی نا بر گرفته کام را

۱- دردلت پوشیده ماند ۲- در

هم تازه‌رویم هم‌خجل، هم شادمان هم‌تنگدل
کزعهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را[۱]
گرپای برفرقم نهی، تشریف قربت میدهی
جز سر نمی‌دانم نهادن[۲] عذر این اقدام را
چون‌بخت نیك انجام را با مابکلّی‌صلح شد
بگذار تاجان می‌دهد بدگوی بد فرجام را
سعدی علَم شد درجهان ، صوفی وعامی گوبدان
ما بت پرستی می کنیم آنگه چنین اصنام را

۱۵ ـ ط

بر خیز تا یکسونهیم این دلق ازرق فام را
برباد قلاشی دهیم[۳] این شرك تقوی نام را
هرساعت ازنوقبله‌ای با[۴] بت پرستی میرود
توحید برما عرضه کن،تا بشکنیم اصنام را
می با جوانان خوردنم باری تمنّا می کند
تا کودکان درپی فتند این پیر دُردآشام را
از مایهٔ بیچارگی قطمیر مردم می‌شود
ماخولیای مهتری سگ می کند بلعام را
زین تنگنای خلوتم خاطربصحرا می کشد
کزبوستان باد سحر خوش می‌دهد پیغام را
غافل مباش ارعاقلی ، دریاب اگر صاحبدلی
باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایّام را

۱ـ پیغام‌را ۲ـ نهاداز ۳ـ دریك نسخه : درویشی نهیم ۴ـ در

جائی که سرو بوستان باپای چوبین می‌چمد
مانیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را
دلبندم آن پیمان گسل، منظورچشم، آرام دل
نی نی دلارامش مخوان[1]، کزدل ببرد آرام را
دنیا ودین وصبروعقل ازمن برفت اندرغمش
جائی که سلطان خیمه زد، غوغا نماند عام را
باران اشکم می‌رود، وزابـرم آتش می جهد[2]
باپختگان گوی این سخن، سوزش نباشد خام را
سعدی ملامت نشنود،[3] ورجان درین سر می‌رود
صوفی گرانجانی ببر،[4] ساقی بیاور جام را

۱٦- ب،خ

تابود بار غمت بردل بیهوش مرا
سوزعشقت ننشاند زجگر[5] جوش مرا
نگذرد یاد گل وسنبلم اندر خاطر
تابخاطر بود آن زلف وبنا گوش مرا
شربتی تلخ ترازز هرفراقت باید
تا کند لذت وصل توفراموش مرا
هرشبم باغم هجران[6] توسر بربالین
روزی ار باتو نشد دست در آغوش مرا
بیدهان توا گر[7] صدقدح نوش دهند
بدهان تو، که زهر آیداز آن نوش مرا
سعدی اندر کف جلاد غمت میگوید
بنده‌ام، بنده بکشتن ده ومفروش مرا

۱۷- ط ، ب

چکند بنده که گـردن ننهد فرمان را؟
چکند گوی که عاجز نشود چوگان را ؟
سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند
عاشق آنست کـه بردیده نهد[8] پیکان را

۱- مکو ۲- ازآبراه آتش جهد ۳- بشنود ۴- مکن ۵- جگراز
۶- برهوس روی - درهوس روی ۷- توگرم ۸- کشد

دست من گیر، که بیچارگی از حدبگذشت
سرمن دار، که در پای تو ریزم جان را

کاشکی پرده بر افتادی از آن منظر حسن
تا همه خلق ببینند نگارستان را

همه رادیده در او صاف[1] تو حیران ماندی
تا دگر عیب نگویند[2] من حیران را

لیکن آن نقش که درروی تو من می‌بینم
همه را دیده نباشد که ببینند آن را

چشم گریان مرا حال بگفتم بطبیب
گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را

گفتم آیا که دراین درد بخواهم مردن؟[3]
که محالست که حاصل کنم این درمان را

پنجه با ساعد سیمین نه بعقل افکندم
غایت جهل بود مشت زدن سندان را

سعدی از سرزنش خلق نترسد، هیهات
غرقه در نیل[4] چه اندیشه کند باران[5] را؟

سر بنه گر سر میدان ارادت داری
ناگزیراست که گوئی بوداین میدان[6] را

۱۸-ب

ساقی بده آن کوزهٔ یاقوت روان را
یاقوت چه ارزد،[7] بده آن قوت روان را

۱- باوصاف ۲- نگیرند ۳- گفتم آوخ که درین درد بخواهم فرسود
۴- بحر ۵- طوفان ۶- چوگان ۷- باشد

اوّل پدر پیر خورد رطل دمادم — تا مدّعیان هیچ نگویند جوان را

تا مست نباشی نبری بار غم یار — آری شتر مست کشد[1] بار گران را

ای روی تو آرام دل خلق جهانی — بی روی تو شاید که نبینند جهان را

در صورت و معنی که تو داری چتوانگفت؟ — حسن تو ز تحسین تو بستست زبان را

آنک عسل اندوخته[2] دارد مگس نحل — شهد لب شیرین تو زنبور میان را

زینست که دیدار تو دل میبرد از دست — ترسم نبرم عاقبت از دست تو جان را

یا تیر هلاکم بزنی بر دل مجروح — یا[3] جان بدهم تا[4] بدهی تیر امان را

وانگه که بتیرم زنی، اوّل خبرم ده[5] — تا پیشترت بوسه دهم دست[6] و کمان را

سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیدست — کز شادی وصل تو فرامش کند آن را

ور نیز جراحت بدوا باز هم آید

از جای جراحت نتوان برد نشان را

۱۹ - ب

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را؟ — که تیر غمزه تمامست صید آهو را

هزار صید دلت پیش تیر باز آید[7] — بدین صفت که تو داری کمان ابرو را

تو خود بجوشن و برگستوان نه[8] محتاجی — که روز معرکه بر خود زره کنی مو را

دیار[9] هند و اقالیم ترک بسپارند — چو چشم ترک تو بینند و زلف هندو را

مغان که خدمت بت میکنند در فرخار — ندیده‌اند مگر دلبران[10] بت رو را؟

حصار قلعهٔ باغی[11] بمنجنیق مده — ببام قصر بر افکن کمند گیسو را

۱- برد ۲- عسلی دوخته ۳- تا ۴- یا ۵- کن ۶- تیر ۷- بیش در کمند آید ۸- چه ۹- در یک نسخهٔ متأخّر: خراج ۱۰- کودکان ۱۱- یاغی

مرا که عزلت عنقا گرفتمی همه عمر چنان اسیر گرفتی، که باز تیهورا
لبت بدیدم و لعلم بیوفتاد از چشم سخن بگفتی وقیمت برفت لولورا
بهاء[۱] روی تو بازار ماه و خور بشکست چنانکه معجز موسی طلسم جادورا
برنج بردن بیهوده[۲] گنج نتوان برد که بخت راست فضیلت، نه زور بازورا

بعشق روی نکو دل کسی دهد سعدی
که احتمال کند خوی زشت[۳] نیکو را

۲۰- ب ، خ ، ق

لا ابالی چکند دفتر دانائی را؟
طاقت وعظ نباشد سر سودائی را
آب را قول تو با آتش اگر جمع کند
نتواند که کند عشق وشکیبائی را
دیده را فایده آنست که دلبر بیند
ورنبیند[۴] چه بود فایده بینائی را؟
عاشقانرا چه غم از سرزنش دشمن ودوست؟
یا غم دوست خورد[۵] یا غم رسوائی را
همه دانند که من سبزهٔ خط دارم دوست
نه چو دیگر حَیَوان سبزهٔ صحرائی را
من همـان روز دل وصبر[۶] بیغما دادم
که مقیّد شدم آن دلبر یغمائی را
سرو بگذار که قدّی وقیامی[۷] دارد
گو ببین آمدن و رفتن رعنائی را

۱- شعاع ۲- برنج بیهده اید وست ۳- زشت و ۴- ورنبینی
۵- خورم ۶- زدل صبر ۷- قوامی

گر برانی ، نرود . ور برود ، باز آید
نا گزیراست مگس دکهٔ حلوائی را
برحدیث من وحسن تو نیفزاید کس
حد همینست[1] سخندانی وزیبائی را
سعدیا ! نوبتی امشب دهل صبح نکوفت
یا مگر روز نباشد شب تنهائی را؟

۲۱ـ ط

تفاوتی نکند قدر پادشائی را
که[2] التفات کند کمترین گدائی را
بجان دوست، که دشمن بدین رضا ندهد
که دربروی ببندند آشنائی را
مگر حلال نباشد که بندگان ملوك
زخیل خانه برانند[3] بینوائی را
وگر تو جور کنی ، رأی ما دگر نشود
هزار شکر بگوئیم هر جفائی را[4]
همه سلامت نفس آرزو کند مردم
خلاف من، که بجان می‌خرم بلائی‌را
حدیث عشق نداند کسی که درهمه‌عمر
بسر نکوفته باشد در سرائی را
خیال در همه عالم برفت و باز آمد
که ازحضور توخوشتر ندید جائی را

۱ـ همین بود ۲ـ گر ۳ـ نوازند ۴ـ این بیت دربعضی‌ازنسخ نیست.

سری بصحبت بیچارگان فرود آور
همین قدر که ببوسند خاك پائی را
قبای خوشترازین دربدن تواند بود
بدن نیفتد ازین خوبتر قبائی را
اگرتو روی نپوشی بدین لطافت وحسن
دگر نبینی در پارس[۱] پارسائی را
منه بجان تو بار فراق بردل ریش[۲]
که پشه ای نبرد سنگ آسیائی را
دگر بدست نیاید چومن[۳] وفاداری
که ترك می ندهم[۴] عهد بیوفائی را
دعای سعدی اگر بشنوی، زیان نکنی
که یحتمل که اجابت بود دعائی را

۲۲ – ب

من بدین خوبی وزیبائی ندیدم روی را
وین دلاویزی ودلبندی نباشد موی را
روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن[۵]
مشك غمازاست، نتواند نهفتن بوی را
ای موافق صورت ومعنی، که تاچشم منست
ازتو زیباتر ندیدم روی وخوشتر خوی را
بیچارگی عیبم مکن
چون توچوگان میزنی جرمی نباشد گوی را

۱- شهر ۲- تنگ ۳- چنین ۴- ندهد ۵- روی اگر پوشد مر آن سنگین دل نامهربان.

هر کرا وقتی دمی بودست و دردی سوختست[۱]
دوست دارد نالهٔ مستان وهایا[۲] هوی را
ما ملامت را بجان جوئیم در بازار عشق
کنج خلـوت پارسایان سلامت جـوی را
بوستان را هیچ دیگر[۳] در نمی باید بحسن
بلکه سروی چون تومی باید کنار جوی را
ای گل خوشبوی اگرصد قرن باز آید بهار
مثل من دیگر نبینی بلبل خوشگوی را
سعدیا گر بوسه بر دستش نمی یاری نُهاد
چاره آن دانم که درپایش بمالی روی را

۲۳ـ ط

رفتیم اگـر ملول شدی از نشست مـا
فرمای خدمتی کـه برآید ز دست ما
برخاستیم و نقش تودرنفس ما ، چنانك[۴]
هرجا که هست ، بی‌تو نباشد نشست ما
باچون خودی درافکن‌اگر پنجه میکنی
ماخود شکسته‌ایم ، چه‌باشد[۵] شکست ما؟
جرمی نکرده‌ام که عقوبت کند[۶] ، ولیك
مردم بشرع می‌نکشد[۷] ترك مست ما
شکر خدای بود که آن بت وفا نکرد
باشد که توبه ای بکند بت پرست ما

۱ـ خواستست ــ روزی خدمتش ۲ـهای و ۳ـ رنگی ۴ ـ پیش مانشست
۵ـ حاجت ۶ـ برم ۷ـ می‌کشد این .

سعدی نگفتمت که بسر و بلنداو[1]
مشکل توان رسید ببالای پست ما؟

٢٤ ـ ط، ق

وقتی دل سودائی[2] می‌رفت ببستانها
بی‌خویشتنم[3] کردی بوی گل و[4] ریحانها
گه نعره زدی بلبل، گه جامه دریدی گل
با یاد تو افتادم، از یاد برفت آنها
ای مهر تو در دلها، وی مُهر تو بر لبها
وی شور تو در سَرها، وی سِرّ[5] تو درجانها
تا عهد تو در بستم، عهد همه بشکستم
بعدازتو روا باشد نقض همه پیمانها
تا خار غم عشقت آویخته در دامن
کوته نظری باشد رفتن بگلستانها
آنرا که چنین دردی از پای در اندازد
باید که فرو شوید دست ازهمه درمانها
گر در طلبت رنجی ما را برسد، شاید
چون عشق حرم باشد، سهلست بیابانها
هر تیر که در کیش است، گر[6] بر دل ریش آید
ما نیز یکی باشیم از جملهٔ قربانها
هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو
باید که سپر باشد پیش همه پیکانها

١ـ دوست ٢ـ شیدائی ٣ـ بی‌خویشتنش ٤ـ عیش (ذوق) و طرب آوردی برلاله و ٥ـ سوز ٦ـ گو

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
میگویم و، بعد از من گویند بدورانها

حرف ب

۲۵- ب ، ق

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب — هزار مؤمن مخلص درافکنی بعقاب
کرا مجال نظر بر جمال میمونت — بدین صفت که تودل میبری وّرای حجاب؟
درون ما ز تو یکدم نمیشود خالی — کنون که شهر گرفتی، روامدار خراب
بموی تافته پای دلم فرو بستی — چوموی تافتی-ای نیکبخت-روی متاب
تراحکایت ما مختصر بگوش آید — که حال تشنه نمیدانی[1] ایگل سیراب
اگرچراغ بمیرد صبا چه غم دارد ؟ — وگر بریزد کتّان چه غم خورد مهتاب؟
دعات گفتم و، دشنام اگر دهی سهلست — که باشکر دهنان خوش بود سؤال وجواب
کجائی ایکه تعنّت کنی وطعنه زنی؟ — تو بر کناری و ما او فتاده در غرقاب
اسیر بند بلارا چه جای سرزنشست؟ — گرت معاونتی دست میدهد ، دریاب
اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست — همیکنم بضرورت، چوصبرماهی از آب

تو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی
که دل بکس ندهم، کُلّ مُدَّعٍ کَذّاب

۲٦- ط

ما را همه شب نمیبرد خواب — ای خفتهٔ روزگار ، دریاب
در بادیه تشنگان بمردند — وزحله بکوفه میرود[2] آب
ای سخت کمان[3] سست پیمان — این بود وفای عهداصحاب ؟
خار است بزیر پهلوانم — بی روی تو خوابگاه سنجاب
ای دیدهٔ عاشقان برویت — چون روی مجاوران بمحراب
من تن بقضای عشق دادم — پیرانه سر آمدم بکتّاب
زهر از کف دست نازنینان — درحلق چنان رود ، که جلاب

۱- ندانی تو ۲ میبرند ۳- کمان و

دیوانهٔ کوی خوبرویان دردش نکند جفای بـوّاب
سعدی نتوان بهیچ کُشتن
الّا بفراق روی احباب

۲۷ـ ط

ماهرویا روی خوب از من متاب بی‌خطا کشتن چه می بینی صواب؟
دوش درخوابم در آغوش آمدی وین نپندارم که بینم جز بخواب
از درون سوزناك و چشم تر نیمه‌ای در آتشم ، نیمـی در آب
هر که باز آید زدر، پندارم اوست تشنه مسکین آب پندارد سراب
ناوکش را جان درویشان هدف ناخنش را خون مسکینان خضاب
اوسخن می گوید ودل می‌بـرد واو[1] نمك میریزد و مردم[2] کباب
حیف باشد برچنان تـن پیرهن ظلم باشد بـرچنان صورت نقاب
خوی بدامان ازبنا گوشش بگیر تا بگیرد جامه ات بوی گلاب
فتنه باشد شاهدی شمعی بدست سر گران ازخواب وسرمست ازشراب
بامدادی[3] تابشب رویت مپوش تا بپوشانی[4] جمال آفتاب
سعدیا! گردن برش خواهی چو چنگ
گوشمالت خورد باید چـون رباب

حرف ت

۲۸ـ ق

سرمست در آمد از خرابات با عقل خراب در مناجات
برخاك فکنده خرقهٔ زهد و آتش زده در لباس طامات
دل بردهٔ شمـع مجلس او پروانه بشادی و سعادات[5]
جان درره[6] او بعجـز می گفت کای مالك عرصهٔ کرامات

۱ـ او ۲ـ دلها ـ جانها ۳ـ بامدادان ۴ـ رویت بپوش ، تانپوشانی
۵ـ دل بردهٔ شمع مجلس اوست ـ پروانهٔ دولت سعادات ۶ـ دررخ

از خون پیاده‌ای چه خیزد؟ ای بررخ تو هــزار شه مات
حقا وبجانت ار توان کــرد با تو بهزار جان ملاقات
گرچشم[1] دلم بصیر[2] بودی جزعشق ندیدمی مهمّات (؟)
تا باقی عمــر بــر چه آیــد بر باد شد آنچه رفت؛ هیهات
صافی چو بشد بدرد سعدی
زین‌پس‌من‌ودردی‌خرابات[3]

۲۹ ـ ط

متناسبند وموزون حرکات دلفریبت
متوجهست باما سخنان بی[4] حسیبت
چونمیتوان صبوری، ستمت کشم ضروری
مگرآدمی نباشد که برنجد از عتیبت
اگرم توخصم باشی نروم زپیش تیرت
وگرم توسیل باشی نگریزم از نشیبت
بقیاس در نگنجی و بوصف درنیائی
متحیّرم دراوصاف جمــال وروی[5] وزیبت
اگرم برآورد بخت بتخت پادشاهی
نه‌چنانکه بنده باشم همه عمردرر کیبت[6]
عجب ازکسی دراین شهر که پارسابماند
مگر او ندیده باشد رخ پارسا فریبت
توبرون‌خبر نداری که چه میرودزعشقت
بدرآی، اگر[7] نه‌آتش بزنیم در حجیبت

۱ـ چشم و ۲ـ درنسخهٔ اصل «بصبر» نوشته شده ولی ظاهرا «بصیر» درست است. ۳ـ این غزل درنسخ بسیار قدیم و دربسیاری ازنسخ دیگر نیست.
۴ـ نا ۵ـ حسن ۶ـ کتیبت ۷ـ بدرآوگر

تودرخت خوب منظر همه میوه‌ای ، ولیکن
چکنم بدست کوته که نمی‌رسد بسیبت ؟
توشبی درانتظاری ننشسته‌ای ، چه دانی
که چه شب گذشت برمنتظران ناشکیبت
توخود ای شب جدائی چه شبی بدین درازی؟
بگذر،که جان سعدی بگداخت از نهیبت

۳۰ ـ ط

هر که خصم[1] اندراو کمند انداخت — بمراد ویش[2] بباید ساخت
هر که عاشق نبود[3] مرد نشد — نقره فایق[4] نگشت تا نگداخت
هیچ مصلح بکوی عشق نرفت[5] — که نه دنیا و آخرت در باخت
آنچنانش بذکر مشغولم — که ندانم بخویشتن پرداخت
همچنان شکر عشق می‌گویم — که گرم دل بسوخت، جان بنواخت
سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست — تحفهٔ روزگار[6] اهل شناخت

آفرین برزبان شیرینت
کاینهمه شور درجهان انداخت

۳۱ ـ ب

چه فتنه بود که حسن تودرجهان انداخت؟
که یکدم از تونظر برنمیتوان انداخت
بلای غمزهٔ نا مهربان خونخوارت
چه خون که دردل یاران مهربان انداخت
زعقل وعافیت آنروز بر کران ماندم[7]
که روزگار حدیث تودر میان انداخت

۱ـ عشق ۲ـ دلش ۳ـ نکشت ۴ـ صافی ۵ـ هیچ مصلح نگشت وادی عشق ۶ـ روزگار و ۷ـ بودم

نه باغ ماند و[1] نه بستان، که سرو قامت تو
برست و، وَلوَله درباغ وبوستان انـداخت

تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار
که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت

بچشمهای تو، کان چشم کزتو بر گیرند
دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت

همین حکایت روزی بدوستان برسد[2]
که‌سعدی‌ازپی‌جانان‌برفت‌وجان‌انداخت

۳۲ ـ ط، ب

معلّمت همه شوخیّ و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

غلام آن لب ضحّاك و چشم[3] فتّانم
که کیدسحر[4] بضحّاك و سامری آموخت

تو بت چرا بمعلّم روی، که بتگر چین
بچین زلف تو آید ببتگری آموخت[5]

هـزار بلبل دستانسرای عاشق را
بباید از تو سخن گفتن دری آموخت

برفت رونق بـازار آفتاب و قمر
از آنکه ره بدکان تو مشتری آموخت

۱ـ بود و ۲ـ دربعضی ازنسخ چاپی؛ بداستان ماند ۳ـ وحش
۴ـ کیدوسحر ـ سحروفتنه ۵ـ این بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست و در بعضی از نسخ این دوبیت اضافه شده است؛

مگربنفشه نسیمی‌که میدمد درباغ
از آن‌کلالهٔ مشکین عنبری آموخت

معلم اینهمه دلبندی ازکجا داند؟
مگربجای دگررفت وساحری‌آموخت

همه قبیلهٔ من عالمان دین بودند
مرا معلم عشق تو شاعری آموخت

مرا بشاعری آموخت روزگار آنگه
که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت

دهان تو آموخت تنگی از دل من
وجود من ز میان تو لاغری آموخت

بلای عشق تو بنیاد زهد[1] و بیخ ورع
چنان بکند، که صوفی قلندری آموخت

دگر نه عزم سیاحت کند، نه یاد وطن
کسی که برسر کویت مجاوری آموخت

من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش
ندیده‌ام، مگر این شیوه از پری آموخت؟

بخون خلق فروبرده پنجه کاین حناست[2]
ندانمش که بقتل که شاطری[3] آموخت

چنین بگریم ازین پس، که مرد بتواند
در آب دیدهٔ سعدی شناوری آموخت[4]

ط - ۳۳

کهن شود همه کس را بروزگار ارادت
مگر مرا، که همان عشق اولست و زیادت

۱ــ صبر ۲ــ فروبرده بودپنجهٔ کین ۳ــ دریك نسخه : ازکه خود سری، وشاید «ازکه شاطری» بوده است . دربیشترنسخه ها این بیت نیست .
۴ــ برآب دیدهٔ سعدی گرت گذرافتد ترا نخست بباید شناوری آموخت

گرم جواز نباشد بپیشگاه[1] قبولت
کجا روم که نمیرم[2] بر آستان عبادت؟

مرا بروز قیامت مگر حساب نباشد
که[3] هجر و وصل تو دیدم، چه جای موت و اعادت؟

شنیدمت که نظر میکنی بحال ضعیفان
تبم گرفت و دلم خوش بانتظار عیادت

گرم بگوشهٔ چشمی شکسته وار ببینی
فلك شوم ببزرگی و مشتری بسعادت

بیایمت که ببینم؟ کدام زهره و یارا؟
روم که بی‌تو نشینم؟ کدام صبر و جلادت؟

مرا هر آینه روزی تمام کشته[4] ببینی
گرفته دامن قاتل بهر دو دست ارادت

اگر جنازهٔ سعدی بکوی دوست بر آرند
زهی حیات نکو نام و رفتنی[5] بشهادت

۳٤ - ق

دل هر که صید کردی، نکشد سر از کمندت
نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت

بخدا که پرده از روی چو آتشت برافکن
که باتفاق بینی دل عالمی سپندت

نه چمن شکوفه‌ای رست[6] چو روی دلستانت
نه صبا صنوبری یافت چو قامت بلندت

۱ـ ببارگاه ۲ـ بمیرم ۳ـ چو ۴ـ قتیل‌عشق ۵ـ مردنی-مردن
۶ـ شکوفه بسته است

گرت آرزوی[1] آنست که خون خلق ریزی
چکند که شیر گردن ننهد چو گوسفندت ؟
تو امیر ملك حسنی بحقیقت ، ای دریغا
اگر التفات بودی بفقیر مستمندت
نه ترا بگفتم ای‌دل که سر وفا ندارد ؟
بطمع ز دست رفتیّ و بپای در فکندت
تو نه‌مرد عشق بودی خود ازین حساب سعدی
که نه‌قوّت گریزاست و نه طاقت گزندت

۳۵ ـ ط

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت
تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت
جرم بیگانه نباشد، که تو خود صورت خویش
گر در آئینه ببینی برود دل زبرت
جای خنده‌است سخن گفتن شیرین پیشت
کاب شیرین[2] ـ چو بخندی ـ برود از شکرت
راه آه سحر از شوق نمی یارم داد
تا نباید که بشوراند[3] خــواب سحرت
هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا
هیچ مشاطه نیاراید ازین خوبترت
بارها گفته‌ام: این روی بهر کس[4] منمای
تا تأمّل نکند دیدهٔ هر بی بصرت

۱ــ اگرت توقّع ۲ــ حیوان ۳ بسولاند ۴ــ بمردم

باز گویم نه، که این صورت و معنی که تراست
نتواند که ببیند، مگر اهل نظرت

راه صد دشمنم از بهر تو می باید داد
تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت

آنچنان سخت نیاید ـ سر من گر برود
نازنینا ـ که پریشانی موئی ز سرت

غم آن نیست ـ که بر خاك نشیند سعدی
زحمت خویش نمی خواهد بر رهگذرت

۳٦ ـ ط

بنده وار آمدم بزنهارت — که ندارم سلاح پیکارت
متفق می‌شوم که دل ندهم — معتقد میشوم دگر بارت
مشتری را بهای روی تو نیست — من بدین مفلسی خریدارت
غیرتم هست و اقتدارم نیست — که بپوشم ز چشم اغیارت
گرچه بی‌طاقتم چومور ضعیف — می کُشم نفس و می کشم بارت
نه چنان در کمند پیچیدی — که مخلّص شود گرفتارت
من هم اوّل که دیدمت، گفتم — حذر از چشم مست[۱] خونخوارت
دیده شاید که بی‌تو بر نکند — تا نبیند[۲] فراق دیدارت
تو ملولی و، دوستان مشتاق — تو گریزان و، ما طلبکارت
چشم سعدی بخواب بیند خواب — که ببستی بچشم سحّارت
تو بدین هر دو چشم خواب آلود — چه غم از چشمهای بیدارت؟

۱ ـ مست و ۲ ـ بر نکنم، تا نه‌بینم

۳۷ - ط

مپندار از لب شیرین عبارت — که کامی حاصل آید بی‌مرارت
فراق افتد میان دوستداران — زیان و سود باشد در تجارت
یکی را چون ببینی کشتهٔ دوست — بدیگر دوستانش ده بشارت
ندانم هیچکس در عهد حسنت — که بادل باشد، الاّ بی بصارت
مرا آن گوشهٔ چشم دلاویز — بکشتن می کند گوئی اشارت
گر آن حلوا بدست صوفی افتد — خدا ترسی نباشد روز غارت
عجب دارم درون عاشقان [1] را — که پیراهن نمی‌سوزد [2] حرارت

جمال دوست چندان سایه انداخت
که سعدی نا پدیداست از حقارت

۳۸ - ب

چه دلها بردی ای ساقی بساق [3] فتنه [4] انگیزت
دریغا بوسه چندی بر [5] زنخدان دلاویزت
خدنگ غمزه از هر سو نهان انداختن تا کی؟
سپر انداخت عقل از دست ناوکهای خونریزت
بر … و بگریزی و بنمائی و بربائی
فغان از قهر لطف اندود و زهر شکّر آمیزت
لب شیرینت ار شیرین بدیدی در سخن گفتن
بر او شکرانه بودی گر بدادی ملک پرویزت

---

۱ - صوفیان ۲ - نسوزاند ۳ - بچشم ۴ - شهوت ۵ - بوسه‌ای چند از

جهان ازفتنه و آشوب یکچندی بر آسودی
اگر نه روی شهر آشوب وچشم فتنه انگیزت
دگر رغبت کجاماند کسی را سوی هشیاری
چو بیند دست در آغوش مستان سحرخیزت؟
دمادم در کش ای سعدی شراب صِرف[1] ودم در کش
کـه بامستان مجلس[2] درنگیرد زهد و پـرهیزت

۳۹ ـ ط

بی‌توحرامست بخلوت‌نشست ... حیف بود دربچنین روی بست
دامن دولت چوبدست اوفتاد ... گر بهلی ، باز نیاید بدست
این‌چه‌نظر بود که خونم بریخت؟ ... وین چه نمك بود که ریشم بخست؟
هر که بیفتاد بتیرت، نخاست ... وانکه درآمد بکمندت، نَجَست
ما بتو یکباره مقیّد شدیم ... مرغ بدام آمد و ماهی بشست
صبرقفا خورد وبراهی[3] گریخت ... عقل بـلادید و[4] بکنجی نشست
بار مذلّت بتوانم کشید ... عهد محبت نتوانم شکست
وین رمقی نیز که‌هست‌ازوجود ... پیش‌وجودت‌نتوان گفت‌هست
هرگزاگر راه بمعنی بـرد ... سجدهٔ صورت نکندبت پرست
مستی خمرش نکند آرزو
هر که‌چوسعدی‌شوداز‌عشق‌مست

---

۱ ـ وصل ۲ ـ مفلس ۳ ـ بنازی ـ صبر در این‌کار براهی ۴ ـ عقل‌در اینروز

۴۰ ـ ط

چنان بموی[1] تو آشفته‌ام ببوی تو مست
که نیستم خبراز هرچه در دوعالم هست

دگر بروی کسم دیده برنمی باشد[2]
خلیل من همه بتهای آزری بشکست

مجال خواب نمی‌باشدم ز دست خیال
در سرای نشاید بر آشنایان بست

درقفس طلبد[3] هرکجا گرفتاریست
من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست

غلام دولت[4] آنم که پای بند یکیست[5]
بجانبی متعلّق شد، از هزار برست

مطیع امرتوام گردلم بخواهی سوخت
اسیرحکم توام گرتنم بخواهی خست

نماز شام قیامت بهوش باز آید
کسی که خورده بود می زبامداد[6] الست

نگاه من بتو و، دیگران بخود مشغول
معاشران زمی و عارفان ز ساقی مست

اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی[7]
چه فتنه ها که بخیزد میان اهل نشست

برادران وبزرگان[8] نصیحتم مکنید
که اختیار من ازدست رفت وتیر ازشست

۱- بروی ۲- بازمی‌نشود ۳- خلاص میطلبد ۴- همّت ۵- کسیست
۶- ببامداد ۷- بنشینی ۸- عزیزان

حذر کنید ز باران دیدهٔ سعدی
که قطره سیل شود چون بیکدگر[1] پیوست
خوشست نام تو بردن، ولی دریغ بود[2]
دراین سخن که بخواهند برد دست بدست

۴۱ ـ خ

دیر آمدی ای نگار سرمست   زودت ندهیم دامن ازدست
بر آتش عشقت[3] آب تدبیر   چندانکه زدیم، باز ننشست
ازرأی توسر نمیتوان تافت   وزروی تو در نمیتوان بست
ازپیش تو راه رفتنم نیست   چون ماهی اوفتاده درشست[4]
سودای لب شکر دهانان   بس توبهٔ صالحان که بشکست[4]
ای سرو بلند بوستانی   درپیش درخت قامتت پست
بیچاره کسی که ازتو ببرید   آسوده تنی که باتو پیوست[5]
چشمت بکرشمه خون من ریخت   وز[6] قتلِ خطا چه غم خوردمست؟
سعدی ز کمند خوبرویان   تاجان داری، نمیتوان جست[7]
ور سرننهی در[8] آستانش
دیگر چکنی، دری دگر هست؟

۴۲ ـ ط

نشاید گفتن آنکس را دلی هست   که ندهد بر چنین صورت دل ازدست
نه منظوری که باّاو میتوان گفت   نه خصمی کز کمندش میتوان رست
بدل گفتم ز چشمانش بپرهیز   که هشیاران نیامیزند[9] با مست

۱ ـ بهمدگر ۲ ـ مراحدیث تو گفتن دریغ میآید ۳ ـ عشق ۴ ـ این دو بیت فقط دریك نسخه است. ۵ ـ این بیت فقط دریك نسخه است. ۶ ـ از ۷ ـ رست ۸ ـ بنهی بر ۹ ـ نیاویزند

سرانگشتان مخضوبش نبینی   که‌دست‌صبر برپیچیدو بشکست ؟
نه‌آزادازسرش[۱] برمیتوان خاست   نه بااو میتوان آسوده بنشست
اگردودی رود ، بی‌آتشی‌نیست   وگرخونی بیاید،[۲] کشته‌ای‌هست
خیالش‌درنظر،چون‌آیدم‌خواب؟   نشاید در بروی دوستان بست
نشاید خرمن بیچارگان‌سوخت   نمیباید دل درمندگان[۳] خست
بـآخر دوستی نتوان بـریدن   بـاوّل خود نمیبایست پیوست

دلی[۴] ازدست بیرون رفته سعدی
نیاید باز تیر رفته از شست

۴۳ - ب

اگرمراد توایدوست بی[۵] مرادی مـاست
مراد خویش دگرباره من[۶] نخواهم‌خواست[۷]
اگر[۸] قبول کنی ور برانی از بر خویش
خلاف رأی تو کـردن خلاف مذهب ماست
میان عیش وهنرپیش دوستان کـریم[۹]
تفاوتی نکند چـون نظر[۱۰] بعین رضاست
عنایتی که تورا بود اگـر مبدّل شد
خلل پذیرنباشد ارادتی که مراست
مرا بهرچـه کنی، دل‌نخواهی[۱۱] آزردن
که هرچه‌دوست‌پسندد بجای‌دوست، رواست

۱- رهش ۲- بودهم ـ رودهم ۳- درماندگان ۴- دل‌ـ دلت ۵- نا
۶- می ۷- دگرمراد دل‌خویشتن... ، مراد خویش حرامست بی‌رضای توخواست
۸- گرم ۹- قدیم ۱۰- هیچ چون ۱۱- نخواهد

اگـر عداوت وجنگست درمیان عرب
میان لیلی ومجنون محبّتست وصفـاست
هزار دشمنی افتد بقول[1] بد گـویان
میان عاشق ومعشوق دوستی بـرجاست
غلام قامت آن لعبت قبا پوشم
که در[2] محبّت رویش هزارجامه قباست
نمی‌توانم بی او نشست یـك ساعت
چرا که ازسرجان برنمی‌تـوانم خاست
جمال در نظرو، شوق همچنان بـاقی[3]
گدا اگرهمه عالم بدودهند، گداست
مرا بعشق تواندیشه از ملامت نیست
وگر کنند ملامت، نه برمن تنهاست
هرآدمی که چنین شخص دلستان بیند
ضرورتست که گوید بسروماند راست
بروی خوبان گفتی[4] نظر خطا باشد
خطانباشد، دیگرمگوچنین،[5] که‌خطاست
خوشست با غم هجران دوست سعدی را
که گرچه‌رنج[6] بجان میرسد،امیدرواست
بلا و زحمت[7] امروز بر دل درویش
از آن‌خوشست، که‌امیدرحمت‌فرداست

۱ـ میان ۲ـ از ۳ـ باقیست ۴ـ خوب بگفتی ۵ـ پندارم این نظر ـ دیگرچنین مگو ۶ـ درد ۷ـ محنت

۴۴ ـ ط

بوی گل و بانگ مرغ برخاست هنگام[1] نشاط وروز صحراست
فرّاش خزان ورق بیفشاند نقّاش صبا چمن بیاراست
مارا سر باغ وبوستان نیست هرجا که توئی، تفرج آنجاست
گویند نظر بروی خوبان نهی است، نه این نظر که ماراست
درروی توسرّ صنع بیچون چون آب درآبگینه پیداست
چشم چپ خویشتن برآرم تا چشم نبیندت[2] بجز راست
هر آدمئی که مُهر مِهرت در وی نگرفت، سنگ خاراست
روزی ترو خشك من[3] بسوزد آتش[4] که بزیر دیگ سوداست
نالیدن بیحساب سعدی گویند خلاف رأی داناست
از ورطهٔ ما خبر ندارد
آسوده که بر کنار دریاست

۴۵ ـ ط

خوش میرود این[5] پسر که برخاست سرویست چنین که میرود راست
ابروش کمان قتل عاشق گیسوش کمند عقل داناست
بالای چنین اگر در اسلام گویند که هست، زیروبالاست
ای آتش خرمن عزیزان بنشین، که هزار فتنه برخاست
بیجرم بکُش، که بنده مملوك بی شرع ببَر، که خانه[6] یغماست
دردت بکشم، که درد داروست خارت بخورم، که خار خرماست
انگشت نمای خلق بودن زشتست، ولیك با تو زیباست

۱ـ ایّام ۲ـ تاروی نبینمت ۳ـ ما ۴ـ زاتش ۵ـ آن ۶ـ خوان

باید که سلامت تو باشد سهلست ملامتی که برماست
جان درقدم تو ریخت سعدی وین منزلت ازخدای میخواست
خواهی که دگر حیات یابد
یکبار بگو که کشتهٔ ماست

۴۶ ـ ط

دیگر نشنیدیم چنین فتنه [1] که برخاست
ازخانه برون آمد و بازار بیاراست
دروَهم نگنجد که چه دلبند وچه شیرین
دروصف نیاید که چه مطبوع وچه زیباست
صبرودل و دین میرود [2] وطاقت و آرام
اززخم پدید است که بازوش تواناست
ازبهرخدا روی مپوش از زن وازمرد
تاصنع خدا مینگرند از چپ واز راست
چشمی که ترا بیند و درقدرت بیچون
مدهوش نماند، نتوان گفت که بیناست
دنیا بچه کارآید و فردوس چه باشد؟
ازبار خدا به زتوحاجت نتوان خواست
فریاد من ازدست غمت عیب نباشد
کاین درد نپندارم ازآن من تنهاست

۱ـ این فتنه کدامست دگرباره ۲ـ می‌برد ـ می‌برد

باجور وجفای تو نسازیم چه سازیم ؟
چون زهره ویارا نبود ، چاره مداراست
ازروی‌شماصبرنه صبراست، که زهراست[۱]
وزدست شمازهرنه‌زهراست، که حلواست
آن‌کام ودهان ولب ودندان که تو داری
عیشست ، ولی تاز برای که مهیّاست
گر خون من وجملهٔ عالم تو بریزی
اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست
تسلیم توسعدی نتواند که نباشد
گرسربنهد ورننهد، دست‌تو بالاست

۴۷ - ب

سلسلهٔ موی دوست حلقهٔ دام بلاست
هر که درین‌حلقه‌نیست،فارغ[۲]ازاین‌ماجراست
گربزنندم بتیغ درنظرش بیدریغ
دیدن اویکنظر[۳]صدچومنش‌خونبهاست
گربرود جان مادر طلب وصل دوست
حیف نباشد، که‌دوست دوسترازجان‌ماست
دعوی عشّاق[۴] را شرع نخواهد بیان
گونهٔ زردش دلیل ، نالهٔ زارش گواست
مایهٔ پرهیزگار قوّت صبراست و عقل
عقل گرفتار عشق ، صبر[۵] زبون هواست

۱- موتست ۲- غافل ۳- یکزمان ۴- مشتاق ۵- صبرگرفتار نفس، عقل

دلشدهٔ پای بند ، گردن جان در کمند
زهرهٔ گفتار نه؛ کاین[1] چه سبب وان چراست؟
مالك ملك وجود ، حاکم ردّ وقبول
هرچه کند جور نیست، ورتو بنالی جفاست
تیغ برآر از نیام ، زهر بر[2] افکن بجام
کز قبل ما قبول ، وز طرف ما رضاست
گر بنوازی بلطف ، وربگدازی بقهر
حکم تو برمن روان،زجر تو برمن رواست
هر که بجور رقیب یا بجفـای حبیب
عهد فرامش کند ، [3] مدّعی بیوفاست
سعدی! ازاخلاق دوست هرچه بر آید ، نکوست
گوهمه دشنام گو[4] ، کز لب شیرین دعاست

٤٨ ـ ب

صبر کن ایدل که صبرسیرت اهل صفاست
چارهٔ عشق احتمال ، شرط محبّت وفاست
مالك ردّ وقبول هرچه کند ، پادشاست
گر بزند حاکمست ، وربنوازد رواست
گرچه بخواند،هنوزدست جزع بردعاست
ورچه براند ، هنوز روی امید از قفاست
برق یمانی بجست ، باد بهاری بخاست
طاقت مجنون برفت، خیمهٔ لیلی کجاست؟

۱ـ گفتار نیست این ۲ـ در ۳ـ فراموش کرد ۴ـ ده

غفلت از ایام[1] عشق پیش محقق خطاست
اول صبحست، خیز کاخر دنیا فناست
صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست
یکدمه دیدار دوست هردوجهانش بهاست
درد دل دوستان گر توپسندی، رواست
هرچه مراد شماست، غایت مقصودماست
بنده چه دعوی کند؟ حکم خداوند راست
گرتو قدم مینهی تابنهم چشم راست
از درخویشم مران، کاین نه طریق وفاست
درهمه شهری[2] غریب، درهمه ملکی[3] گداست
باهمه جرمم امید، با همه خوفم رجاست
گر دِرَم ما مسست، لطف شما کیمیاست
سعدی اگرعاشقی، میل وصالت چراست؟
هر که دل دوست جست، مصلحت خودنخواست

۴۹ ـ ط ـ ب

خرم آن بقعه که آرامگه یار آنجاست
راحت جان و شفای دل بیمار آنجاست
من دراینجای همین صورت بیجانم وبس
دلم آنجاست که آن دلبر عیار آنجاست
تنم اینجاست سقیم ودلم آنجاست مقیم
فلك اینجاست،ولی کوکب سیار آنجاست[4]

۱ـ غفلت ایام ۲ـ ملکی ۳ـ شهری ۴ـ این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.

آخرای باد صبا بوئی اگر میآری
سوی‌شیراز گذر کن، که‌مرا یارآنجاست[۱]
درد دل[۲] پیش که گویم، غم دل با که خورم؟
روم آنجا که مرا محرم اسرار آنجاست
نکند میل دل من بتماشای چمن
که تماشای دل آنجاست که دلدار آنجاست[۳]
سعدی این منزل ویران چکنی ، جای تو نیست
رخت بر بند، که منزلگه احرار آنجاست

۵۰ _ ط

عشق ورزیدم و عقلم بملامت برخاست
کانکه‌عاشق‌شد، ازو[۴] حکم‌سلامت‌برخاست
هر که باشاهد گلروی بخلوت بنشست
نتواند ز سرراه[۵] ملامت برخاست
که شنیدی که برانگیخت سمند غم عشقِ
که نه اندرعقبش گردِندامت برخاست؟
عشق غالب شد و،از گوشه نشینان صلاح
نام مستوری وناموس[۶] کرامت برخاست

۱ـ دربعضی ازنسخ‌این بیت اضافه شده است :
وربپرسید زمن ، کودل وجانش برتست
باقی ازکلّ وجودش تن‌افکارآنجاست

۲ـ سر ۳ـ دربعضی ازنسخ این بیت هم هست:
درقفس بلبل ازاین شوق همی نالد زار
که هوای‌دلش‌آنجاست‌که‌گلزارآنجاست

۴ـ هرکه‌عاشق نشد از ۵ـ کوی ۶ـ ناموس و

در گلستانی کان گلبن خندان بنشست
سرو آزاد بیك پای غرامت برخاست
گل صد برگ ندانم بچه رونق بشکفت؟
یا صنوبر بکدامین قد و[1] قامت برخاست؟
دی زمانی بتکلف بر سعدی بنشست
فتنه بنشست[2]، چو برخاست، قیامت برخاست

۵۱ - ط

آن نه زلفست و بنا گوش، که روزاست و شبست
وان نه بالای صنوبر، که درخت رطبست
نه دهانیست[3] که در وهم سخندان آید
مگر اندر سخن آئی و بداند که لبست
آتش روی توزینگونه که درخلق گرفت
عجب ازسوختگی نیست، که خامی عجبست
آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار
هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطبست
جنبش سروتو پنداری کز باد صباست؟
نه، که[4] ازنالهٔ مرغان چمن درطربست
هر کسی[5] را بتو این میل نباشد که مرا[6]
کافتابی توو کوتاه نظرمرغ شبست
خواهم اندرطلبت عمر بپایان آورد
گرچه راهم نه باندازهٔ پای طلبست

۱- بچه قدّ وبچه ۲- بنشست و ۳- آن دهان نیست ۴- جنبش سرو مپندار که از باد صباست بلکه ۵- همه‌کس ۶- مراست

هر قضائی سببی دارد و، من در غم دوست
اجلم میکشد ودرد فراقش[۱] سببست
سخن خویش ببیگانه نمی یارم گفت[۲]
گله ازدوست بدشمن نه طریق ادبست
لیکن این‌حال محالست[۳] که پنهان ماند
تو زرِه میدری وپردهٔ سعدی قَصَبست

۵۲ ـ ط

آن ماه دو هفته در نقابست | یاحوری دست درخضابست؟
وان وسمه برابروان دلبند | یا قوس قزح بر آفتابست ؟

***

سیلاب زسر گذشت یارا | ز اندازه بدر مبر جفارا
باز آی، که ازغم تو مارا | چشمیّ و، هزارچشمه آبست

***

تندیّ وجفا و زشتخوئی | هرچند که میکنی[۴]، نکوئی
فرمان برمت بهرچه گوئی | جان‌برلب‌وچشم[۵] برخطابست

**

ای روی تـوازبهشت بـابی | دل بر نمك لبت کبابی
گفتم بزنم بر آتش آبی | وین[۶] آتش‌دل‌نه‌جای[۷] آبست

***

صبر از تو کسی نیاورد تاب | چشمم زغمت نمی بردخواب
شك نیست که برمَمَرِّ سیلاب | چندانکه بنا کنی، خرابست[۸]

***

۱ـ فراقم ۲ـ نیارم گفتن ۳ـ نه حالیست ۴ـ چندانکه همی کنی
۵ـ گوش ۶ـ این ۷ـ نه‌کار ۸ـ دربعضی ازنسخ این دوبیت دیده نشد .

ای شهرهٔ شهر و فتنهٔ خیل — فِی مَنْظَرِكَ النَّهارُ وَاللَّیل
هر کو نکند بصورتت میل — در صورت آدمی دوابست

***

ای داروی دلپذیــر دردم — اقرار ببندگیت کردم
دانی که من‌از تو برنگردم — چندانکه خطا کنی،صوابست

***

گرچه توامیر ومــا اسیریم — گرچه توبزرگ وماحقیریم
گرچه توغنیّ ومــا فقیریم — دلداری دوستان ثوابست

***

ای سرو روان و گــلبن نو — مه پیکر[1] آفتاب پرتو
بستان وبده ، بگــوی وبشنو — شبهای چنین‌نه وقت‌خوابست

***

امشب شب خلوتست تاروز — ای طالع سعد وبخت فیروز
شمعی بمیان ما بــرافروز — یا شمع مکن[2] که ماهتابست[3]

***

ساقی قدحی قلندری وار — در ده بمعاشران هشیار
دیوانه بحال خویش بگذار — کاین مستی ما نه ازشرابست

***

باد است غرور زندگانی — برقست لوامع جوانی
دریاب دمی که میتوانی — بشتاب ، که عمر درشتابست[4]

***

این گرسنه گرگ بی ترحّم — خود سیر نمیشود زمــردم

۱- در نسخه‌های‌متأخّر، مه طلعت- مه طلعت و ۲ــ منه ۳- این دوبیت دربعضی ازنسخ‌دیده نشده ۴- این دو بیت دربعضی‌ازنسخ وجودندارد.

ابنای زمان مثال گندم — وین دور[1] فلك[2] چو آسیابست

***

سعدی تو نه[3] مرد وصل اوئی — تالاف زنی وقرب جوئی
ای تشنه ! بخیره چند پوئی؟ — کاین ره که تومیروی سرابست

۵۳ ـ ط

دیدار تو حل مشکلاتست — صبر از تو خلاف ممکناتست
دیباچهٔ صورت بدیعت[4] — عنوان کمال حسن ذاتست
لبهای توخضر اگر بدیدی — گفتی لب چشمهٔ حیاتست
بر کوزهٔ آب نه دهانت[5] — بردار[6] که کوزهٔ نباتست
ترسم تو[7] بسحر غمزه یکروز — دعوی بکنی که معجزاتست
زهر از قبل تو نوشدارو[8] — فحش ازدهن تو طیباتست
چون روی[9] توصورتی ندیدم[10] — در شهر ـ که مبطل صلوتست
عهد تو وتوبهٔ من ازعشق — می بینم و، هردو بی ثباتست
آخر نگهی بسوی ما کن — کاین دولت حسن را زکاتست
چون تشنه بسوخت در بیابان — چه فایده گر جهان فراتست؟

سعدی غم نیستی ندارد
جان دادن عاشقان نجاتست

۵٤ ـ ط

سرو چمن پیش اعتدال تو پستست — روی تو بازار آفتاب شکستست
شمع فلك با هزار مشعل انجم[11] — پیش وجودت چراغ باز نشستست

۱ ـ چرخ ۲ـ زمان ۳ـ چه ۴ـ لطیفت ۵ـ دهانرا ۶ـ بازآر ۷ـ که
۸ـ است ۹ـ ماخود چو ۱۰ـ ندیدیم ۱۱ـ مشعل ازنور ـ باچراغدان ثریا

توبه کند مردم از گناه بشعبان ... در رمضان نیز چشمهای تو مستست
اینهمه[1] زورآوریّ و مردی و شیری ... مرد ندانم که از کمند تو جستست
این یکی ازدوستان بتیغ تو کشتست ... واندگر از عاشقان بتیر تو خستست
دیده بدل میبرد حکایت مجنون[2] ... دیده ندارد[3] که دل بمهر نبستست
دست طلب داشتن ز دامن معشوق ... پیش کسی گو، کش اختیار بدستست
با چو تو روحانیی تعلق خاطر ... هر که ندارد، دواب[4] نفس پرستست

منکر سعدی که ذوق عشق ندارد
نیشکرش در دهان تلخ کبستست

۵۵ ـ ط ، ب ، ق

مجنون عشق را دگر امروزحالتست ... کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالتست
فرهاد را ازآن چه‌که شیرین ترش کند ؟ ۵ ... این‌راشکیب نیست گرآنرا ملالتست
عذرا که نانوشته بخواندحدیث عشق ... داندکه آب دیدهٔ وامق رسالتست
مطرب همین طریق غزل گو نگاه‌دار ... کاین‌ره که برگرفت، بجائی‌دلالتست
ای مدعی که میگذری برکنارآب ... مارا که غرقه‌ایم، ندانی چه حالتست
زین درکجا رویم؟ که مارا بخاك او ... واورابخون ما ـ که بریزد ـ حوالتست
گر سرقدم نمیکنمش پیش اهل دل ... سر برنمیکنم ، که مقام خجالتست
جزیاددوست هرچه کنی،عمرضایعست ... جزسرعشق هرچه بگوئی، بطالتست
ما را دگر معامله با هیچکس نماند ... بیعی که بی‌حضورتو کردم[6]، اقالتست
از هر جفات بوی وفائی همی‌دهد[7] ... در هر تعنتیت هزار استمالتست

سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر او[8]
علمی که ره بحق ننماید ، جهالتست[9]

۵٦ ـ ب

ای کاب زندگانی من در دهان تست ... تیر هلاك ظاهر من در کمان تست
گر بُرقعی فرونگذاری بدین[10] جمال ... درشهرهر که کشته شوددرضمان‌تست
تشبیه روی تو نکنم من بآفتاب ... کاین مدح‌آفتاب، نه‌تعظیم شان تست
گر یکنظر بگوشهٔ چشم ارادتی ... باماکنی‌و گرنکنی، حکم ازآن‌تست

---

۱ ـ باهمه ۲ـ شکایت منظور ۳ـ وه‌که نداند ۴ دد است و
۵ـبرد ۶ـ کردیم ۷ـ دمد ۸ دوست ۹ـ ضلالتست ۱۰ـ براین

هر روز خلق را سریاری و صاحبیست / مارا همین سراست که برآستان تست

بسیار دیده‌ایم درختان میوه دار / زین به ندیده‌ایم که در بوستان تست

گر دست دوستان نرسد، باغراچه جرم / منعی که میرود، گنه از باغبان تست

بسیار در دل آمد از اندیشه‌ها ورفت / نقشی که آن نمیرود ازدل، نشان تست

با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی / ایدوست همچنان دل من مهربان تست

سعدی بقدر خویش تمنای وصل کن
سیمرغ ما چه لایق[1] زاغ آشیان تست؟

ط ـ ۵۷

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست / الحان بلبل از نفس دوستان[2] تست

چون خضر دید آن لب جانبخش دلفریب / گفتا که آب[3] چشمهٔ حیوان دهان تست

یوسف ببندگیت کمر بسته بر میان / بودش یقین که ملك ملاحت از آن تست

هر شاهدی که در نظر آمد بدلبری / دردل نیافت راه، که آنجا مکان تست

هرگز نشان زچشمهٔ کوثر شنیده‌ای؟ / کورا نشانی از دهن بی نشان تست

از رشك آفتاب جمالت برآسمان / هرماه ماه دیدم چون ابروان تست

این باد روح‌پرور ازانفاس صبحدم / گوئی مگر ز طرهٔ عنبرفشان تست

صد پیرهن قبا کنم از خرمی، اگر / بینم که دست من‌چو کمردرمیان تست

گفتند میهمانی عشاق میکنی
سعدی ببوسه‌ای زلبت میهمان تست

ط ـ ۵۸

اتفاقم بسر کوی کسی افتادست / که‌در آن کوی چومن کشته[4] بسی افتادست

خبرما برسانید بمرغان چمن / که هم‌آوازشما درقفسی افتادست

بدلارام بگو ای نفس باد سحر / کارما همچوسحر بانفسی افتادست

بند بر پای[5] تحمل چکند گر نکند[6]؟ / انگبینست که‌در وی مگسی افتادست

۱ـ نه درخور ۲ـ دلستان ۳ـ که دید؟ ۴ـ خروبار ـ که خروبار در آنکوی ۵ـ پای بند تو ۶ـ روی شیرین چه توان گفت براو خال سیاه

هیچکس[۱] عیب هوس باختن ما نکند
مگر آنکس که بدام هوسی افتادست

سعدیا حال پراکندهٔ گوی آن داند
که همه‌عمر بچوگان کسی افتادست

۵۹ ـ ط

این توئی، یاسرو بستانی برفتار آمدست؟
یا ملك درصورت مردم بگفتار آمدست؟

آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار
باز می‌بینم که درعالم پدیدار آمدست

عود میسوزند یا گل میدمد دربوستان
ـ دوستان ـ یا کاروان مُشك تاتار آمدست؟

تامرا بانقش رویش آشنائی اوفتاد
هرچه[۲] می‌بینم، بچشم نقش دیوار آمدست

ساربانا! یك نظردر روی آن زیبا نگار
گر بجانی میدهد[۳]، اینك خریدار آمدست

من دگردرخانه ننشینم اسیر و دردمند
خاصه اینساعت که گفتی گل ببازار آمدست

گرتو انکار نظر در آفرینش میکنی
من همی گویم که چشم از بهر اینکار آمدست

وی یار خویش را
مرده‌ای بینی که بادنیا[۴] دگربار آمدست

۱ـ همه‌کس ۲ـ هرکه ۳ـ میدهند ۴ـ که درعالم

آنچه برمن میرود دربندت ای آرام جان
با کسی گویم، که‌دربندی گرفتار آمدست
نی که می‌نالد همی درمجلس آزادگان
زان همی‌نالد، که‌بروی‌زخم‌بسیار آمدست
تانپنداری که بعدازچشم خواب آلودتو
تابرفتی خوابم[1] اندر چشم‌بیدار[2] آمدست
سعدیا گرهمتی داری، منال ازجوریار
تاجهان بودست جوریاربریار آمدست

۶۰ ـ ط

شب فراق که داندکه تاسحر چندست؟
مگر کسی که بزندان عشق دربندست
گرفتم[3] ازغم دل راه بوستان گیرم
کدام سرو ببالای دوست مانندست؟
پیام من‌که رساند بیار مهر گسل؟
که برشکستی ومارا هنوز پیوندست
قسم بجان توگفتن[4] طریق عزت نیست
بخاکپای‌تو، وآن هم[5] عظیم سوگندست
که باشکستن پیمان و برگرفتن دل
هنوز دیده بدیدارت آرزومندست
بیا که برسرکویت بساط چهرهٔ ماست
بجای خاك که در زیر پایت افکندست

۱ـ خواب ۲ـ پندار ۳ـ بگفتم ۴ـ خوردن ۵ـ کانهم

خیال روی تــو بیخ امید بنشاندست
بلای عشق تو بنیاد صبر بــر کندست
عجب در آنکه تومجموع و، گر[1] قیاس کنی
بزیرهرخم مویت[2] دلی پراکندست
اگر برهنه نباشی که شخص بنمائی
گمان برند کــه پیراهنت گل آکندست
زدست رفته نــه تنها منم درین سودا
چه دستها که زدست توبر خداوندست
فراق یارکه پیش تو کاه برگی[3] نیست
بیا وبردل من بین که کوه الوندست
زضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق
گمان برند کهسعدیزدوست خرسندست

۶۱ ـ ط

افسوس برآن دیده که روی تو ندیدست
یادیده وبعد از تو بــروئی نگریدست
گر مدّعیان نقش ببینند پری را
دانند که دیوانه چرا جامه دریدست
آن کیست که پیرامن خورشیدجمالش
از مشك سیه دایرهٔ نیمه ـ کشیدست؟
ایعاقل اگر پای بسنگیت بــرآید
فرهاد بدانی که چرا سنگ بریدست

۱ ـ عجبتر آنکه تومجموع اگر ۲ـ هربن موئی ۳ـ برگ کاهی

رحمت نکند بردل بیچارهٔ [1] فرهاد
آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیدست

ازدست کمان مهرهٔ ابروی تو درشهر
دل‌نیست که دربر چو کبوتر نطپیدست

دروهم نیاید که چه مطبوع درختی
پیداست که‌هرگز کس‌ازین‌میوه‌نچیدست

سرّ قلم قدرت بی چون الهی
درروی توچون روی درآئینه پدیدست

ما از تو بغیر ازتو نداریم تمنّا
حلوا بکسی ده که محبّت نچشیدست

با اینهمه باران بلا بر سر سعدی
نشگفت اگرش‌خانهٔ چشم‌آب چکیدست

٦٢ ـ ط

ای لعبت خندان!لب لعلت که مزیدست؟
وی باغ لطافت! به رویت که گزیدست[2]؟

زیبا تر ازین صید همه عمرنکردست
شیرین ترازین خربزه هرگزنبریدست[3]

۱ـ دیوانهٔ ۲ـ متن مطابق قدیمترین نسخه هاست ودرنسخ معتبردیگر :
ای لعبت خندان لب لعلت که گزیدست ؟
وزباغ لطافت گل روی تو که چیدست ؟
ودربعضی ازنسخ چاپی این بیت بعدازمطلع الحاق شده :
هرکس که گزیدست بمقصود رسیدست وانکس که نچیدست بسی غصّه کشیدست
۳ـ نیکوترازین میوه همه عمرکه خوردست
شیرین تر ازین خربزه هرگز که بریدست

ای خضر حلالت نکنم چشمهٔ حیوان
دانی که سکندر بچه محنت طلبیدست؟
آن [1] خون کسی ریخته‌ای ، یامی سرخست؟
یاتوت [2] سیاهست که برجامه چکیدست؟
باجمله بر [3] آمیزی واز ما بگریزی
جـرم ازتو نباشد ، گنه ازبخت رمیدست
نیکست [4] که دیوار بیکبار بیفتاد [5]
تاهیچکس این باغ نگوئی که [6] ندیدست
بسیار توقّف نکند میوهٔ بر [7] بار
چون عام بدانست که شیرین و رسیدست
گل نیز در آن هفته دهن باز نمی کرد
و امروز نسیم سحرش پرده دریدست
دردجله که مرغابی از اندیشه نرفتی
کشتی رود اکنون که تَتَر [8] جسر بریدست
رفت آنکه فُقاع ازتو گشایند [9] دگر بار
مارا بس ازین کوزه که بیگانه مکیدست
سعدی در بستان هوای دگری زن
وین کشته [10] رها کن، که دراو گلّه چریدست [11]

۱- این ۲- توث ، تود ۳- در ۴- شکراست ۵- برافتاد
۶- نگوید که، تابیش (باز) نگوئی که کس این باغ ۷- بر ۸- متن مطابقست با نسخ قدیم و این کلمه را کاتبان بعد نفهمیده «سر» خوانده ونوشته‌اند
۹- کشائیم ۱۰- کشت ۱۱- بجای مقطع غزل دریك نسخه این بیت است :
سعدی اگر آن میوه بتاراج ببردند صد جای دگر میوهٔ شیرین رسیدست
ودر نسخهٔ دیگر: سعدی اگرش میوه بتاراج ببردند
صد جای دگر میوهٔ شیرین رسیدست

۶۳ ـ ط

از هرچه میرود، سخن دوست خوشترست
پیغام آشنا نفس روح پرورست

هرگز وجود حاضرِ [1] غائب شنیده‌ای؟
من درمیان جمع و، دلم جای دیگرست

شاهد که درمیان نبود، شمع گو بمیر [2]
چون [3] هست، اگر چراغ نباشد منوّرست

ابنای روزگار بصحرا روند وباغ
صحرا وباغ زنده دلان کوی دلبرست

جان میروم که درقدم اندازمش زشوق
درمانده‌ام هنوز، که نزلی [4] محقّرست [5]

کاش آن بخشم رفتهٔ ما آشتی کنان
بازآمدی، که دیدهٔ مشتاق بر درست

جانا دلم چوعود برآتش بسوختی
وین دم که میزنم زغمت، دود مجمرست

شبهای [6] بیتوام شب گور است در خیال
ور بیتو بامداد کنم، روز محشرست

گیسوت عنبرینهٔ گردن تمام بود
معشوق خوبروی چه محتاج زیورست؟

سعدی خیال بیهده بستی امید وصل
هجرت بکشت ووصل هنوزت مصوّرست

۱ـ حاضر و ۲ـ شاهد که درمیانه بود شمع گو مباش ۳ـ ور ـ خور
۴ـ برگی ۵ـ این بیت دربعضی ازنسخ نیست. ۶ـ شبها که

زنهار ازین امید درازت که دردلست
هیهات ازین خیال محالت که درسرست

٦٤ ـ ط

این بوی روحپرورازان خوی[1] دلبرست
وین آب زندگانی ازان حوض کوثرست
ای باد بوستان مگرت نافه درمیان ؟
وی مرغ آشنا مگرت نامه درپر[2]ست ؟
بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست؟
یا کاروان صبح ؟ که گیتی منوّراست
این قاصد از کدام زمینست مُشکبوی؟
وین نامه درچه‌داشت که عنوان معطّرست؟
برراه باد عود در آتش نهاده‌اند
یاخود درآن‌زمین که‌توئی خاك‌عنبرست؟
بازآ وحلقه بر در رندان شوق زن
کاصحابرا[3] دودیده چومسمار بردرست
بازآ که در فراق تو چشم امیدوار
چون گوش روزه دار برالله اکبرست
دانی که چون همی گذرانیم روزگار ؟
روزی که بیتومیگذرد روز محشر است
گفتیم عشق را بصبوری دوا کنیم
هر روز عشق بیشتر وصبر کمترست

۱ـ در بعضی از نسخ متأخر: کوی ۲ـ برسم خط قدیم «بر» نوشته شده وآن نیز درست است. ۳ـ کاحباب را

صورت زچشم غائب و اخلاق درنظر
دیدار درحجاب و معانی برابرست
درنامه نیزچند بگنجد [1] حدیث عشق؟
کوته کنم، که قصهٔ ما کار دفترست
همچون درخت بادیه سعدی ببرق [2] شوق
سوزان و، میوهٔ سخنش همچنان ترست
آری، خوشست وقت حریفان ببوی عود
وزسوز غافلند که درجان مجمرست

۶۵ - خ

عیب یاران و دوستان هنرست — سخن دشمنان نه معتبرست
مُهر مِهر از درون ما نرود — ای برادر، که نقش بر حجرست
چه توان گفت درلطافت دوست؟ — هرچه گویم [3]، ازآن لطیفترست
آنکه منظور دیده و دل ماست — نتوان گفت شمس یا قمرست
هر کسی گو بحال خود باشید — ای برادر، که حال ما دگرست
تو که درخواب بوده‌ای همه‌شب — چه نصیبت ز بلبل سحرست؟
آدمی را که جان معنی نیست — در حقیقت درخت بی‌ثمرست
ما پراکندگان مجموعیم — یار ما غایبست ودر نظرست
برگ ترخشك میشود بزمان — برگ چشمان ماهمیشه ترست
جان شیرین فدای صحبت یار — شرم دارم که نیك محتصرست
اینقدر دون قدر اوست، ولیك — حدّ امکان ما همین قدرست

۱- درنامه می‌نگنجد مارا (یارا) ۲- زبرق ۳ گوئیم

پرده برخود نمیتوان پوشید ای برادر، که عشق پرده درست
سعدی ازبارگاه قربت[1] دوست تا خبر یافتست، بی خبرست

، نهاده‌ایم بطوع
..رندگار راچه‌سرست

هرکسی را نتوان گفت که صاحبنظرست عشقبازی دگرو، نفس پرستی دگرست
نه هر آن چشم که بینند سیاه است و سپید یا سپیدی زسیاهی[2] بشناسد بصرست
هر که درآتش عشقش نبود طاقت سوز گو بنزدیك مرو، كآفت پروانه پرست
گرمن ازدوست بنالم نفسم صادق نیست خبرازدوست ندارد که زخود باخبرست
آدمی صورت اگردفع کند شهوت نفس آدمی خوی شود، ورنه همان جانورست
شربت ازدست دلارام چه شیرین وچه تلخ بده‌ای دوست، که مستسقی ازآن تشنه ترست
من خودازعشق لبت فهم سخن می نکنم هرچ از آن تلختررم گر تو بگوئی، شکرست
وربتیغم بزنی، باتومرا خصمی نیست خصم آنم که میان من وتیغت سپرست
من ازین بندنخواهم بدرآمدهمه عمر بندپائی که بدست تو بود، تاج سرست

دست سعدی بجفا نگسلد از دامن دوست
ترك لؤلؤ نتوان گفت که دریا خطرست

ط ـ ٦٧

فریاد من از فراق یارست وافغان من ازغم نگارست
بی روی چوماه آن نگارین رخسارهٔ من بخون نگارست
خون جگرم ز فرقت تو از دیده روانه در[3] کنارست
درد دل من زحد گذشتست جانم ز فراق بیقرارست
کس رازغم من آگهی نیست آوخ که جهان نه پایدارست
از دست زمانه در عذابم زان جان ودلم همی فگارست

۱ـ حضرت ـ صحبت ۲ـ وسیاهی ۳ـ بر

سعدی چکنی شکایت[۱] از دوست؟
چون شادی وغم نه برقرارست

۶۸ ـ ط

چشمت خوشست وبر[۲] اثرخواب خوشترست
طعم دهانت ازشکر ناب خوشترست
زنهار از آن تبسّم شیرین که میکنی
کز خندهٔ شکوفهٔ سیراب خوشترست
شمعی بپیش روی تو گفتم که بر کنم
حاجت بشمع نیست، که مهتاب خوشترست
دوش آرزوی خواب خوشم بود یکزمان
امشب نظر بروی تو ازخواب خوشترست
درخوابگاه عاشق سر بر کناردوست
کیمُخت خار پشت زسنجاب خوشترست
زانسوی[۳] بحر آتش اگرخوانیم بلطف
رفتن بروی آتشم ازخواب خوشترست[۴]
زآب روان وسبزه و صحرا ولالـه‌زار
بامن مگو، که چشم در[۵] احباب خوشترست
زهرم مده بدست رقیبان تند[۶] خوی
ازدست خود بده، که زجُلّاب خوشترست
سعدی دگر بگوشهٔ وحدت نمیرود
خلوت خوشست وصُحبت اصحاب خوشترست

---

۱ ـ حکایت ۲ـ در ۳ـ آنسوی ۴ـ دربعضی نسخ این بیت نیست.
۵ـ بر ۶ـ تنگ ـ زشت

هر باب ازین کتاب نگارین که بر کنی
همچون بهشت گوئی از آن باب خوشترست

۶۹ - ب

عشرت خوشست و بر طرف جوی خوشترست
می بر سماع بلبل خوشگوی خوشترست
عیشست بر کنار سمن زار، خواب صبح[۱]؟
نی، در کنار یار سمن بوی خوشترست
خواب از[۲] خمار بادهٔ نوشین بامداد
بر بستر شقایق خود روی خوشترست
روی ازجمال دوست بصحرا مکن، که روی
در روی همنشین وفا جوی خوشترست
آواز چنگ و[۳] مطرب خوشگوی گو مباش
ما را حدیث همدم[۴] خوشخوی خوشترست
گر شاهدست سبزه بر اطراف گلستان
بر عارضین شاهد گلروی خوشترست
آب از نسیم باد زره روی گشته گیر[۵]
مفتول زلف یار زره موی خوشترست
گو چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش
ما را مقام بر سر این کوی خوشترست
سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار؟
تحصیل کام دل بتکاپوی خوشترست

۱ - خوش ۲ - خواب و ۳ - چنگ ۴ - دلبر ۵ - است

۷۰ - ب

ایکه ازسرو روان قدّ توچالاکترست   دل بروی توزروی توطربناکترست
دگر ازحربهٔ خونخوار اجل نندیشم   که[1] نه ازغمزهٔ خونریز تونا باکترست[2]
چست بودست مرا کسوت معنی همه‌وقت   باز برقامت زیبای تـو چالاکترست
نظر پاك مرا دشمن اگر طعنه زند   دامن‌دوست بحمدالله ازآن پاکترست
تاگل روی تودرباغ لطافت بشکفت   پردهٔ صبرمن ازدامن گل چاکترست

پای بر دیدهٔ سعدی نِه اگر بخرامی
که بصد منزلت از خاك درت خاکترست

۷۱ - ط

دلی که‌عاشق‌و[3]صابر بودمگر سنگست؟   ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگست
بـرادران طریقت نصیحتم مکنید   که‌تو به‌دررهٔعشق آبگینه بر[4]سنگست
دگر بخفیه نمی‌بایدم شراب و سماع   که نیکنامی در دین عاشقان ننگست
چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم   مرا که چشم بساقیّ[5]وگوش بـره چنگست؟
بیادگـار کسی دامن نسیم صبا   گرفته‌ایم و، دریغا[6]که باد درچنگست
بخشم رفتهٔ ما را که میبرد پیغام؟   بیاکه ما سپرانداختیم اگر جنگست
بکش‌چنانکه‌توانی[7]، که بیمشاهده‌ات   فراخنای جهان بر وجود ما تنگست

ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق
سیاهی ازحبشی چون‌رود؟ که خودرنگست

۷۲ - ط

پای سرو بوستانی در گلست   سرو مارا پای معنی دردلست
هرکه چشمش‌برچنان[8] روی‌اوفتاد   طالعش میمون وفالش[9] مقبلست
نیك خواهانم نصیحت میکنند   خشت بردریازدن بی‌حاصلست
ای برادر مابگرداب انـدریم   وآنکه‌شُنعت‌میزند[10] برساحلست
شوق را برصبرقوت غـالبست   عقل را باعاشق دعوی باطلست

۱- کو   ۲- دربعضی‌ازنسخ جدید، «بی باك»   ۳- عاشق   ۴- آبکینه‌و
۵- در   ۶- چه حاصل   ۷- تودانی   ۸- چنین   ۹- بختش   ۱۰- میکند

نسبت عاشق بغفلت میکنند وانکه‌معشوقی ندارد غافلست

دیده باشی‌تشنه مستعجل بآب؟ جان‌بجانان‌همچنان‌مستعجلست

بذل جاه ومال وترك نام وننگ در طریق عشق اوّل منزلست

گر بمیرد طالبی در بند دوست سهل باشد، زندگانی‌مشکلشت

عاشقی‌میگفت وخوش‌خوش‌میگریست جان‌بیاساید، که‌جانان قاتلست

سعدیا نزدیك رأی عاشقان
خلق‌مجنونند ومجنون‌عاقلست

۷۳ ـ ط

دیده ازدیدار خوبان بر گرفتن مشکلست
هر که‌ماراازین‌نصیحت‌میکند. بیحاصلست

یارزیبا گرهزارت وحشت ازوی‌دردلست [1]
بامدادان روی او دیدن صباح [2] مقبلست

آنکه درچاه زنخدانش دل بیچارگان
چون ملك محبوس‌درزندان چاه بابلست

بیش ازین من دعوی پرهیز گاری کردمی
بازمیگویم که هر دعوی که کردم باطلست

[illegible] خردمندان اگـر چه قاتلست
چون زدست دوست میگیری،شفای‌عاجلست

من قدم بیرون نمی‌یارم نهاد از کوی دوست
دوستان معذور داریدم که پایم درگلست

۱ـ دربعضی نسخ ، گرهزارش وحشت ازمابردلست ۲ـ صباحی

باش تادیوانه گویندم[1] همه فـرزانگان
ترك جان نتوان گرفتن تاتو گوئی عاقلست
آنکه میگویدنظردرصورتخوبان خطاست[2]
اوهمین[3] صورت همی بیند ، زمعنی غافلست
ساربان آهسته ران ،کارام جان در محملست
چارپایان بار بربستند[4] ومارا بردلست
گربصد منزل فراق افتد میان ماو دوست
همچنانش درمیان جان شیرین منزلست
سعدی آسانست[5] با هر کس گرفتن دوستی
لیك چون پیوندشد خو[6]، باز کردن مشکلست

ط - ۷۴

شراب ازدست‌خوبان سلسبیلست — وگرخودخون‌می‌خواران[7] سبیلست
نمیدانم رطب را چاشنی چیست — همی‌بینم که خـرما برنخیلست
نه‌وسمست آن، بدلبندی‌خضیبست — نه‌سرمست‌آن، بجادوئی[8] کحیلست
سرانگشتان صاحبدل[9] فـریبش — نه‌درحنّا ، که درخـون قتیلست
الا ای کاروان ، محمل برانید — که ما را بند بر پای رحیلست
هرآنشب درفراق روی لیلی — که برمجنون‌رود،لیلی طویلست
کمندش میدوانـد پای مشتاق — بیابانرا نپرسد چند میلست
چومور افتان وخیزان‌رفت‌باید — وگر خود ره بزیر[10] پای پیلست
حبیب آنجاکه دستی برفشاند — محب ازسر نیفشاند بخیلست

۱- خوانندم ۲- نظر برمنظرخوبان مکن ۳- اوخود این ۴- اشتران را بار بربستست ۵- سعدیا سهلست ۶- خود ۷- وگرخون میخورندآن خود ۸- بجادوی ۹- نغزودل ۱۰- خود جای زیر

زما گرطاعت آید[۱] ، شرمساریم   وزایشان[۲] گرقبیح آید، جمیلست
بَدیل دوستان گیرند ویـاران   ولیکن شاهد ما بی بدیلست

سخن بیرون مگوی از عشق سعدی
سخن عشقست ودیگر قال وقیلست

۷۵ـ ط

کارم چو زلف یار پریشان ودرهمست   پشتم بسان ابروی دلدار پر[۳] خمست
غم شربتی‌زخون‌دلم نوش کردو گفت   این‌شادی کسی که درین‌دور[۴] خرّمست
تنها دل منست گـرفتار در غمان   یا خوددرین‌زمانه دل شادمان کمست؟
زینسان که میدهد دل من داد هرغمی   انصاف، ملك عالم عشقش مسلّمست
دانی‌خیال روی تودرچشم من‌چگفت؟   آیا چه جاست اینکه همه روزه بانمست[۵]؟
خواهی‌چو روزروشن دانی‌توحال‌من   ازتیره‌شب بپرس، که او نیزمحرمست

ای کاشکی میان منستی و دلبرم
پیوندی‌این‌چنینکه میان‌من وغمست

۷۶ـ ق

یارا بهشت صحبت یاران همدمست   دیدار یـار نـا متناسب جهنّمست
هردم که درحضورعزیزی برآوری[۶]   دریاب، کزحیات‌جهان‌حاصل آندمست
نه هرکه چشم وگوش ودهان دارد آدمیست   بس دیوراکه صورت فرزند آدمست
آنست آدمی، کـه در او حسن سیرتی   یالطف‌صورتیست،دیگرحشو[۷] عالمست
هرگزحسدنبرده وحسرت نخورده‌ام   جزبردوروی یارموافق که درهمست
آنان که در بهار بصحرا نمیروند   بوی[۸] خوش ربیع برایشان محرّمست
و آن سنگدل که دیده بدوزد ز روی خوب   پندش مده ، که جهل در او نیك محکمست
آرام نیست در همه عالم باتفاق   ور هست، درمجاورت یار محرمست
گرخون تازه میرود ازریش‌اهل‌دل   دیدار دوستـان کـه ببینند ، مرهمست
دنیاخوشست ومال‌عزیزست وتن‌شریف   لیکن رفیق برهمه چیزی مقدّمست

۱ـ اگرچه ما بطاعت ۲ ازایشان ۳ـ در ۴ـ درد ۵ـ دربیشتر نسخه‌ها ؛ یارب کجاست آنکه همه روزبامنست ، و بعضی ؛ «همدمست» ۶ـ بسر بری ۷ـ نقش‌ـ یاصورتی‌ودگرحشو ۸ـ عیش

ممسک برای مال همه ساله تنگدل
سعدی بروی دوست همه روزه خرّمست

۷۷- ط

برمن که صبوحی زده‌ام، خرقه حرامست ‌‌ ‌ ‌ ای مجلسیان راه خرابات کدامست؟
هر کس بجهان خرّمئی پیش گرفتند ‌ ‌ ما را غمت ای ماه پریچهره تمامست
برخیز که در سایهٔ سروی بنشینیم ‌ ‌ کانجا که تو بنشینی، برسرو قیامست
دام دل صاحبنظرانت خم گیسوست ‌ ‌ وآن خال بناگوش مگردانهٔ دامست
باچون توحریفی، بچنین جای، در اینوقت[۱] ‌ ‌ گر باده خورم، خمر بهشتی، نه حرامست
با محتسب شهر بگوئید که زنهار ‌ ‌ درمجلس ماسنگ میانداز، که جامست
غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت ‌ ‌ تاخلق ندانند که معشوقه[۲] چه نامست
دردا که بپختیم در این سوز نهانی ‌ ‌ وانرا خبراز آتش مانیست که خامست

سعدی مبر اندیشه، که در کام نهنگان
چون در نظر دوست نشینی، همه کامست

۷۸- ط

امشب براستی شب ما روز روشنست ‌ ‌ عید وصال دوست علیرغم دشمنست
باد بهشت میگذرد[۳] یا نسیم باغ[۴]؟ ‌ ‌ یا نکهت دهان تو یا بوی لادنست؟
هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر ‌ ‌ چشمم که درسراست و روانم که در تنست
گردن نهم بخدمت و گوشت کنم بقول ‌ ‌ تاخاطرم معلّقِ آن گوش و گردنست
ای پادشاه، سایه ز درویش وامگیر ‌ ‌ ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمنست
دور از و درجهان فراخم مجال نیست ‌ ‌ عالم بچشم تنگدلان چشم سوزنست
عاشق گریختن نتواند، که دست شوق ‌ ‌ هرجا که[۵] میرود، متّه
شیرین بدر نمیرود[۶] ازخانه بی رقیب ‌ ‌ داند شکر که دفع مگس بادبیزنست
جور رقیب و سرزنش اهل روزگار ‌ ‌ بامن همان حکایت گاو[۷] دهل زنست
بازان شاه را حسد آید بدین شکار ‌ ‌ کان شاهباز را دل سعدی نشیمنست

قلب رقیق چند بپوشد حدیث عشق؟
هرچ آن بآبگینه بپوشی، مبیّنست

۱- چنین وقت ‌ ۲- معشوق ‌ ۳- بوی بهشت می‌شنوم ‌ ۴- صبح
۵- چندانکه ‌ ۶- نمی‌شود ‌ ۷- گاو و

۷۹ ـ ط

این باد بهار بوستانست / یا بوی وصال دوستانست؟
دل می‌برد این خط نگارین / گوئی خط روی دلستانست
ای مرغ بدام دل[۱] گرفتار / باز آی، که وقت آشیانست
شبها من و شمع میگدازیم / اینست که سوز من نهانست
گوشم همه روز از انتظارت / بر راه و، نظر بر آستانست
ور بانک مؤذنی میاید[۲] / گویم که درای کاروانست
با آن همه دشمنی که کردی / باز آی، که دوستی همانست
باقوت بازوان عشقت / سر پنجهٔ صبر ناتوانست
بیزاری دوستان دمساز / تفریق میان جسم و جانست
نالیدن دردناک سعدی / بر دعوی دوستی بیانست[۳]
آتش بنی قلم در انداخت
وین حبر[۴] که میرود، دخانست

۸۰ ـ ط

این خط شریف ازان بنانست / وین نقل حدیث ازان دهانست
این بوی عبیر آشنائی / از ساحت یار مهربانست
مهر از سر نامه برگرفتم / گفتی که سر گلابدانست
قاصد مگر آهوی ختن بود / کش نافهٔ مشك در میانست؟
این خود چه عبارت لطیفست؟ / وین خود چه کفایت[۵] بیانست؟
معلوم شد این حدیث شیرین / کز[۶] منطق آن شکر فشانست
این خط بزمین[۷] نشاید انداخت / کز جانب[۸] ماه آسمانست

۱ـ گل ۲ـ برآید ۳ـ نشانست ۴ـ دود ۵ـ کنایت و ۶ـ از
۷ـ ببرم ۸ـ خدمت

روزی برود روان سعدی کاین عیش نه عیش[1] جاودانست
خرم تن او[2] که چون روانش
از تن برود ، سخن روانست

۸۱ ـ ط

چه رویست آنکه پیش کاروانست؟ مگـر شمعی بدست ساروانست[3]
سلیمانست گوئی در عماری که برباد صبا تختش[4] روانست
جمال ماه پیکر بر بلندی بدان ماند که ماه آسمانست
بهشتی صورتی[5] درجوف محمل چوبرجی کافتابش درمیانست
خداوندان عقل این طرفه بینند که خورشیدی بزیر سایبانست
چونیلوفر درآب ومهر درمیغ پریرخ در نقاب[6] پرنیانست
زروی کار من برقع براندازخت بیکبار ، آنکه در برقع نهانست
شتر پیشی[7] گرفت ازمن برفتار که برمن بیش ازو[8] بار گرانست
زهی اندك وفای سست پیمان که آن سنگین‌دل نا مهربانست
تراگر دوستی با ماهمین بود وفای ما وعهد ما[9] همانست
بدار ای ساربان آخر زمانی که عهد وصل راآخر زمانست
وفا کردیم وبا ما غدر کردند بروسعدی که این پاداش آنست
ندانستی که در پایان پیری
نه وقت پنجه کردن باجوانست؟

۸۲ـ ب،خ

هزار سختی اگر برمن آید، آسانست که دوستی وارادت هزار چندانست
سفر دراز نباشد بپای طالب دوست که خاردشت محبت گلست وریحانست

---

۱ ـ عمرنه‌عمر ۲ـ آن ۳ـ ساربانست ۴ـ تخت ۵ـ طلعتی ۶ـ میان
۷ـ «بیشی» هم میتوان خواند ۸ ـ آن ۹ـ وفای عهد ماوتو

اگر تو جور کنی جور نیست، تربیتست
وگر تو داغ نهی داغ نیست، درمانست

نه آبروی، که گر خون دل بخواهی ریخت
مخالفت نکنم و آن کنم که فرمانست

ز عقل من عجب آید صوابگویان را
که دل بدست تو دادم خلاف در جانست[1]

من از کنار تو دور اوفتاده‌ام نه[2] عجب
گرم قرار نباشد، که داغ هجرانست

عجب در آن سر زلف معنبر مفتول
که در کنار تو خسبد چرا پریشانست؟

جماعتی که ندانند حظّ روحانی
تفاوتی که[3] میان دواب و انسانست

گمان برند که در باغ عشق[4] سعدی را
نظر بسیب زنخدان و نارپستانست

مرا هر آینه خاموش بودن[5] اولیتر
که جهل پیش خردمند، عذر نادانست

وَ ما اُبَرِّئُ نَفْسِيْ وَلا اُزَکِّيها
که هرچه نقل کنند از بشر، در امکانست

۸۳ ـ ب، خ

مگر نسیم سحر بوی زلف یار منست؟
که راحت دل رنجور بیقرار منست

بخواب در[6] نرود چشم بخت من همه عمر
گرش بخواب ببینم که در کنار منست

اگر[7] معاینه بینم که قصد جان دارد
بجان مضایقه بادوستان نه کار منست

حقیقت آنکه نه درخورد اوست جان عزیز
ولیك درخور امکان واقتدار منست

نه اختیار منست این معاملت، لیکن
رضای دوست مقدّم بر اختیار منست

اگر هزار غمست از جفای او بر دل
هنوز بندهٔ اویم که غمگسار منست

درون خلوت ما غیر در نمیگنجد
برو، که هر که نه یار منست، بار منست

بلاله زار وگلستان نمیرود دل من
که یاد دوست گلستان ولاله‌زار منست

ستمگرا، دل سعدی بسوخت درطلبت
دلت نسوخت که مسکین امیدوار[8] منست

وگر مراد تواینست، بی مرادی من[9]
تفاوتی نکند، چون مراد یار منست[10]

۸٤ ـ ط

زمن مپرس که در[11] دست او دلت چونست
ازو بپرس که انگشتهاش درخونست

۱ـ که دل بدست تو دادن خلاف آنانست ۲ـ چه ۳ـ چه ۴ـ حسن
۵ـ خاطر نبودن ۶ـ خوش ۷ـ وگر ۸ـ درانتظار ۹ـ توای دوست نامرادی ماست
۱۰ـ این بیت در بعضی ازنسخ نیست ۱۱ـ از

وگر حدیث کنم، تندرست را چه خبر
که اندرون جراحت‌رسیدگان چونست؟
بحسن[۱] طلعت لیلی نگاه می‌نکند
فتاده درپی بیچاره‌ای که مجنونست
خیال روی کسی در سراست هر کس را
مرا خیالِ کسی، کز خیال بیرونست
خجسته روز[۲] کسی کزدرش تو بازآئی
که بامداد بروی تو فال میمونست
چنین شمایل موزون وقدّخوش که‌تراست
بترك عشق تو گفتن نه‌طبع موزونست
اگر کسی بملامت ز عشق[۳] بر گردد
مرا بهرچه تو گوئی ارادت افزونست
نه پادشاه منادی زَدَست می[۴] مخورید؟
بیا که چشم ودهان[۵] تو مست ومیگونست
کنار سعدی از آنروز کزتو دورافتاد
ازآب دیده تو[۶] گوئی کنارجیحونست

۸۵ - ب

با همه مهرو، با منش کینست — چکنم؟ حظّ[۷] بخت من‌اینست
شاید ای نفس تا دگر نکنی — پنجه با ساعدی که سیمینست
ننهد پای تا نبیند جای — هر کرا چشم مصلحت بینست

۱- بحسن و ۲- روی ۳- یار ۴- در نسخ قدیم: زدست که می
۵- لبان ۶- که ۷- دریك نسخهٔ قدیم: خطّ وبخت ودر نسخهٔ‌دیگر: خطّ بخت

مَثَل زیرکان و چنبر عشق طفل نادان و مار رنگینست
دردمند فراق سر ننهد مگر آنشب که گوربالینست
گریه گوبر هلاك من مکنید که نه این نوبت نخستینست
لازمست احتمال چندین جور که محبت هزار چندینست
گر هزارم جواب تلخ دهی اعتقاد من آنکه شیرینست
مرد اگر شیر در کمند آرد چون کمندش گرفت، مسکینست

سعدیا ! تن به نیستی در ده
چاره باسخت بازوان اینست

۸۶ ـ ط

بخت جوان دارد آنکه باتو قرینست پیر نگردد[۱] که در بهشت برینست
دیگر از آن جانبم نماز نباشد گر تو اشارت کنی که‌قبله چنینست
آینه‌ای پیش[۲] آفتاب نهادست بر در آن خیمه ، یا شعاع‌جبینست ؟
گر همه عالم ز لوح فکر بشویند عشق‌نخواهد شدن، که‌عشق‌نگینست
گوشه گرفتم ز خلق و[۳] فایده‌ای‌نیست گوشهٔ چشمت بلای گوشه نشینست
تا نه تصور کنی که بی‌تو صبوریم گر نفسی میزنیم[۴] باز پسینست
حسن[۵] تو هرجا که‌طبل‌عشق‌فرو کوفت بانگ برآمد که غارت دل ودینست
سیم‌وزرم گومباش‌ودنیی[۶] و اسباب روی‌تو بینم[۷] که ملك روی زمینست
عاشق صادق بزخم دوست نمیرد زهر مذابم بده، که ماء معینست

سعدی‌ازین پس که راه پیش[۸] تو دانست
گر ره دیگر رود ، ضلال مبینست

۸۷ ـ ب

گر کسی سروشنیدست که رفتست ، اینست
یاصنوبر که بناگوش وبرش سیمینست

۱ـ نباشد ۲ـ آینه درپیش ۳ـ گوشه گرفتن زخلق ۴ـ صبورم گر نفسی میزنم ز ۵ـ مهر ۶ـ دولت ـ ملکت ـ نعمت ۷ـ دارم ۸ـ کوی

نه بلندیست [۱] بصورت که تو معلوم کنی
که بلند از نظر مردم کوته بینست
خواب درعهد تودرچشم من‌آید ؟ هیهات
عاشقی کارسری نیست که بربالینست
همه آرام گرفتند وشب از نیمه گذشت
وآنچه درخواب‌نشد،چشم من‌وپروینست
خودگرفتم که نظربررخ‌خوبان کفراست
من ازین بازنگردم ،که مرا این دینست
وقت [۲] آنست که مردم ره صحرا گیرند
خاصه اکنون که بهار آمد وفروردینست
چمن امروزبهشتست وتو در می بائی [۳]
تاخلایق همه‌گویند که حورالعینست
هرچه گفتیم در اوصاف کمالیّت او [۴]
همچنان هیچ نگفتیم ، که صد چندینست
آنچه سرپنجهٔ سیمین توبا سعدی کرد
باکبوتر نکند پنجه که باشاهینست
من دگر شعرنخواهم که نویسم ، که مگس
زحمتم میدهد از بس که سخن شیرینست

۸۸ ـ ط

باخردمندیّ وخوبی ، پارسا و نیکخوست
صورتی‌هر گز ندیدم کاین‌همه‌معنی‌دروست

۱ ـ بلند است ۲ ـ روز ۳ ـ تائی ۴ ـ تو ـ دوست

گر خیال یاری اندیشند، یاری چون تو یار
یا[1] هوای دوستی ورزند، یاری چون تو دوست

خاك پایش بوسه خواهم داد، آبم گو ببر[2]
آبروی[3] مهربانان پیش معشوق آب جوست

شاهدش دیدارو گفتن، فتنه‌اش ابروو چشم[4]
نادرش بالا ورفتن[5]، دلپذیرش طبع و خوست

تا بخود بازآیم، آنگه وصف دیدارش کنم
از که می‌پرسی درین میدان که سر گردان چو گوست[6]؟

عیب پیراهن دریدن میکنندم دوستان
بیوفا یارم، که پیراهن همی درّم، نه پوست

خاك سبز آرنگ[7] و باد گل‌فشان و آب خوش
ابر مروارید باران وهوای مشکبوست

تیرباران برسر وصوفی گرفتار خطر
مدّعی در گفتگوی و عاشق اندر جستجوست

هر کرا کنج اختیار آمد، تو دست ازوی بدار[8]
کانچنان شوریده سر[9] پایش بگنجی در فروست

چشم اگر بادوست داری، گوش بادشمن مکن
عاشقیّ و نیکنامی - سعدیا - سنگ و سبوست

۸۹ ـ ط

ربّنا هلاك شود دوست درمحبّت دوست
که زندگانی او درهلاك بودن اوست

۱- ور ۲- بریز ۳- کابروی ۴- بالا وزلف ۵- آن راه رفتن
۶- اوست ۷- اورنگ ۸- بشوی ۹- دل

مرا جفا و وفای تو پیش یکسانست
که هرچه دوست پسندد بجای دوست، نکوست

مرا وعشق تو گیتی بیك شکم زادست
دوروح در بدنی چون دومغز دریك پوست

هرآنچه برسر آزادگان رود، زیباست
علی‌الخصوص که ازدست یار زیبا خوست

دلم ز دست بدر برد سرو بالائی
خلاف عادت آن سروها که برلب جوست

بخواب دوش چنان دیدمی که زلفینش
گرفته بودم و، دستم هنوز غالیه بوست

چو گوی درهمه عالم بجان[1] بگردیدم
زدست عشقش و، چوگان هنوز درپی گوست

جماعتی بهمین آب چشم بیرونی
نظر کنند ونداننند کاتشم در توست

زدوست هر که توبینی مراد خود خواهد
مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست

۹۰ـ خ

سرمست درآمد از درم دوست — لب‌خنده[2] زنان چوغنچه درپوست
چون دیدمش آن خط نگارین — درخود بغلط شدم که این اوست
رضوان درخلد باز کردند[3] — کزعطر مشام روح خوشبوست

۱ـ بسر ۲ـ ظاهراً «لبخند» مناسبترست ولی ازنسخ قدیم ومعتبرمتابعت‌شد»
۳ـ کردست

پیش قدمش بسر دویدم — درپای فتادمش کـه : ایدوست
یکباره بترك ما بگفتی — زنهار نگوئی[۱] این نه نیکوست؟
برمن که دلم چوشمع یکتاست — پیراهن غم چو شمع ده[۲] توست
چشمش بکرشمه گفت با من — درنرگس مست من‌چه‌آهوست؟
گفتم همه نیکوئیست ، لیکن — اینست که بیوفا وبد خوست

بشنو نفسی دعای سعدی
گرچه‌همه‌عالمت‌دعا گوست

۹۱ ـ ط

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست
که زندهٔ ابد است آدمی که کشتهٔ اوست
شرابخوردهٔ معنی چودر سماع آید
چه جای‌جامه، که برخویشتن‌بدردپوست
هرآنکه با رخ منظور ما نظر دارد
بترك‌خویش‌بگوید، که‌خصم‌عربده‌جوست
حقیر تا نشماری توآب چشم فقیر
که‌قطره قطرهٔ باران‌چوباهم‌آمد، جوست
نمیرود ، که کمندش همی برد مشتاق
چه‌جای پند نصیحت کنان بیهده گوست؟
چو در میانهٔ خاك اوفتاده‌ای بینی
ازآن‌بپرس که‌چوگان، ازومپرس[۳] که گوست

۱ـ برسم خط قدیم درنسخه ها «بگوئی» وآن نیز درست است ـ مکن که
۲ـ نه ۳ـ دربیشترنسخه‌ها ، ازومپرس که چوگان ازو بپرس

چرا وچون نرسد بندگان مخلص را
رواست گر همه بد میکنی، بکن که نکوست
کدام سَروسهی راست باوجود تو قدر ؟
کدام غالیه را پیش خاك پای تو بوست ؟
بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم
که دل بغمزهٔ خوبان مده که سنگ وسبوست
هزار دشمن اگر برسرند سعدی را
بدوستی ، که نگوید بجز حکایت دوست
بآب دیدهٔ خونین نبشته قصّهٔ عشق[1]
نظر بصفحهٔ اوّل مکن، که تو بر توست

۹۲ ـ ط

کس بچشمم در نمیآید که گویم مثل اوست
خودبچشم عاشقان صورت نبندد مثل دوست
هر که بامستان نشیند، ترك مستوری کند
آبروی نیکنامان در خرابات[2] آب جوست
جز خداوندان معنی را نغلطاند[3] سَماع
اوّلت[4] مغزی بباید تا برون آئی[5] زپوست
بنده‌ام ، گو[6] تاج خواهی برسرم نه یاتبر
هر چه پیش عاشقان آید زمعشوقان، نکوست

۱ ـ صورت حال ۲ـ پیش معشوق ۳ـ نگرداند ـ نمی‌شاید ۴ـ اوّلش
۵ـ آید ۶ـ گر

عقل‌باری [۱] خسروی میکرد بر [۲] ملك وجود
بازچون فرهاد عاشق برلب شیرین اوست
عنبرین چوگان زلفش‌را گر استقصا کنی
زیرهر موئی‌دلی‌بینی که‌سر گردان‌چو گوست
سعدیا چندانکه خواهی گفت وصف روی یار
حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیار گوست

۹۳ - ب

یارمن آنکه‌لطف خداوند یار اوست — بیدادوداد وردّ و قبول‌اختیاراوست
دریای عشق را بحقیقت کنار نیست — ور هست‌،پیش‌اهل‌حقیقت‌کناراوست
درعهد لیلی اینهمه مجنون نبوده‌اند — وین فتنه برنخاست که در روزگار اوست
صاحبدلی نماند درین فصل نوبهار — الاّ که‌عاشق گل‌ومجروح خار اوست
دانی کدام خاك بر او رشك میبرم ؟ — آن‌خاك‌نیکبخت که‌دررهگذاراوست
باور مکن که‌صورت اوعقل من ببرد — عقل‌من‌آن‌ببرد که‌صورت‌نگار اوست
گر دیگران بمنظر زیبا نظر کنند — ما را نظر بقدرت پروردگار اوست
اینم قبول بس ، که بمیرم بر آستان — تا نسبتم کنند که خدمتگزار اوست
بر جور و بیمرادی ودرویشی‌وهلاك — آنراکه صبر نیست،محبّت نه کاراوست

سعدی‌رضای‌دوست طلب کن،نه‌حظّ‌خویش
عبد آن کند که رأی خداوندگار اوست

۹٤ - ب

خورشیدزیرسایهٔ زلف چوشام اوست — طوبی غلام قدّ صنوبر خرام اوست
آن قامتست ؟ نی ، بحقیقت‌قیامتست — زیراکه رستخیز من اندرقیام اوست
برمرگ دل خوشست‌درین‌واقعه مرا — کاب حیوة در لب یاقوت فام اوست
بوی بهار میدمدم [۳] یانسیم صبح ؟ — بادبهشت [۴] میگذرد ، یاپیام اوست؟

۱- وقتی ۲- در ۳- می دمد این - می‌دهدآیا ۴- شمال

دل‌عشوه میفروخت که‌من‌مرغ زیرکم   اینك فتاده درسرزلف‌چودام اوست
بیچاره مانده‌ام همه روزی بدام او   وینك[1] فتاده‌ام بغریبی، که‌کام‌اوست
هر لحظه در برم دل از اندیشه‌خون‌شود
تا خود غلام کیست که سعدی غلام‌اوست؟

۹۵ ـ ب

آنکه‌دل‌من‌چو گوی‌درخم چوگان‌اوست
موقف آزادگان برسرمیدان اوست
ره بدراز کوی دوست‌نیست که‌بیرون‌برند
سلسلهٔ پای جمع زلف پریشان اوست
چند نصیحت کنند بیخبرانم بصبر
درد مرا ای حکیم صبرنه درمان اوست
گر کند انعام او در من مسکین نگاه
ورنکند حاکمست ، بنده[2] بفرمان‌اوست
گربزند[3] بیگناه ، عادت بخت منست
ور بنوازد بلطف ، غایت احسان اوست
میل ندارم بباغ ، انس نگیرم بسرو
سروی اگرلایقست ، قد خرامان اوست
چون بتواند نشست آنکه دلش غایبست؟
یابتواند گریخت آنکه بزندان اوست ؟
حیرت عشّاق راعیب کند بی بصر
بهره ندارد زعیش[4] هر که‌نه حیران‌اوست[5]

۱ـ وینجا ۲ـ چشم ۳ـ بکشد ۴ـ عشق ۵ـ این بیت دربعضی از نسخ نیست.

چون تو گلی کس ندید درچمن روزگار
خاصه که مرغی چومن بلبل بستان اوست
گرهمه مرغی زنند سخت کمانان بتیر
حیف بود بلبلی کاین همه دستان اوست
سعدی اگر طالبی، راه رو ورنج بر
کعبهٔ دیدار دوست صبر بیابان اوست

۹٦ – ب

زهرچه هست گزیراستو، ناگزیر ازدوست
بقول هر که جهان، مهر برمگیر ازدوست
ببندگیّ وصغیری گرت قبول کند[۱]
سپاس دار ، که فضلی بود کبیر ازدوست
بجای دوست گرتِ هرچه‌درجهان بخشند
رضا مده ، که متاعی بود[۲] حقیرازدوست
جهان وهرچه دراو هست با نعیم بهشت
نه نعمتیست که باز آورد فقیر ازدوست
نه گر قبول کنندت سپاس داری وبس
که گرهلاك شوی ، منّتی پذیراز دوست
مرا[۳] که دیده بدیدار دوست بر کردم[۴]
حلال نیست که برهم‌نهم[۵] بتیر ازدوست
وگرچنانکه مصوّر[۶] شود گزیر[۷] ازعشق
کجا روم ؟ که نمیباشدم گزیر ازدوست

۱- کنند ۲- بجان دوست که آنهم بود ۳- هرآن ۴- بر کردست
۵- زنند ۶- میسّر ۷- گریز

بهر طریق که باشد، اسیر دشمن[۱] را
توان خرید و، نشاید خرید اسیر ازدوست
که درضمیر من آید زهر که در عالم؟
که من هنوز نپرداختم ضمیر از دوست
توخود نظیر نداری، وگر بود بمثل
من آن نیم که بدل گیرم[۲] ونظیر ازدوست
رضای دوست نگه دار[۳] وصبر کن سعدی
که دوستی نبود ناله و[۴] نفیر ازدوست

۹۷ - ق

صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست
برخوردن از درخت امید وصال دوست
بختم نخفته بود که از خواب بامداد
برخاستم بطالع فرخنده فال دوست
ازدل برون شو ای غم دنیا و آخرت
یاخانه جای خواب[۵] بود، یا مجال دوست
خواهم که[۶] بیخ صحبت اغیار بر کنم
درباغ دل رها نکنم جز نهال دوست
تشریف داد و رفت، ندانم ز بیخودی
کاین دوست بود درنظرم، یا خیال دوست
هوشم نماند وعقل برفت وسخن[۷] ببست
مقبل کسی که محوشود در کمال دوست

۱- عاشق ۲- آرم ۳- بدست آر ۴- گر کنی ۵- رخت ۶- من بعد ۷- زبان

سعدی حجاب نیست ، تو آئینه پاك دار
زنگار خورده چون بنماید[1] جمال دوست؟

۹۸ - ب

گفتم مگر بخواب ببینم خیال دوست
اینك علی الصّباح نظر برجمال دوست
مردم هلال عید بدیدند و،پیش ما
عیدست و آنك[2] ابروی همچون هلال دوست
مارا دگر بسرو بلند التفات نیست
از دوستیِ[3] قامت با اعتدال دوست
زان بیخودم، که عاشق صادق نباشدش
پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست
ای خواب گرد دیدهٔ سعدی دگر مگرد
یا دیده جای خواب بود ، یا خیال دوست

۹۹ - ط

صبح می‌خندومن گریه کنان‌ازغم دوست
ای دم صبح‌چه داری خبرازمقدم دوست ؟
بر خودم گریه همی‌آید و برخندهٔ تو
تاتبسم چه کنی بیخبر ازمبسم دوست ؟
ای نسیم سحر از من بدلارام بگوی
که کسی‌جزتو ندانم که بودمحرم دوست
گو کَم یار برای دل اغیار مگیر
دشمن‌این‌نیك‌پسندد که‌تو گیری کَم‌دوست

۱- خود ننماید ۲- ازدو ۳- راستی

تو که باجانب خصمت بارادت نظرست
به که ضایع نگذاری طرف معظم دوست
من نه آنم که عدو گفت،توخود دانی نیك
که ندارد دل دشمن خبر از عالم دوست
نی نی ای باد مرو،حال من خسته مگوی
تا غباری ننشیند بدل خرّم دوست
هر کسی را غم خویشست و دل سعدی را
همه وقتی غم آن تا چکند با غم دوست [1]

۱۰۰ - ب

این‌مطرب‌از کجاست که بر گفت‌نام دوست؟
تاجان وجامه بذل کنم برپیام دوست
دل زنده میشود بامید وفای یار
جان رقص میکند بسماع کلام‌دوست
تا نفخ صور باز نیاید بخویشتن
هرك اوفتادمست محبّت زجام دوست
من بعد ازین اگر بدیاری سفر کنم
هیچ ارمغانئی نبرم جز سلام [2] دوست
رنجور عشق به نشود جز ببوی یار
ور رفتنیست ، جان ندهد جز بنام دوست
وقتی امیر مملکت خویش بودمی
اکنون باختیار وارادت غلام دوست

۱- این غزل دربعضی ازنسخ دیده نشده ۲- پیام

گر دوست را بدیگری ازمن فراغتست
من دیگری ندارم. قائم مقام دوست
بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای
هم چاره آنکه سربنهی [1] زیر بام دوست
درویش را که نام برد پیش پادشاه؟
هیهات ازافتقار من واحتشام دوست
گر کام دوست کشتن سعدیست، باك نیست
اینم حیات بس که بمیرم بکام دوست

۱۰۱ - ب

ای پیك پی‌خجسته که‌داری نشان دوست
با ما مگو بجز سخن دلنشان [2] دوست
حال‌ازدهان دوست شنیدن چه خوش بود
یاازدهان آنکه شنید ازدهان دوست
ای یارآشنا علم کاروان کجاست؟
تا سر نهیم بر [3] قدم ساربان دوست
گرزر فدای دوست کنند اهل روزگار
ما سر فدای پای رسالت رسان دوست
دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت
دستم نمیرسد که بگیرم عنان دوست
رنجورعشق دوست چنانم، که هر که دید
رحمت کند، مگر دل نامهربان دوست

۱- بنهم ۲- دلستان ۳- در

گر دوست بنده را بکشدیا بپرورد
تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست
گر آستین دوست بیفتد بدست من
چندانکه زنده‌ام، سرمن و آستان دوست
بی‌حسرت ازجهان نرود هیچکس بدر
الّا شهید[1] عشق، بتیر از[2] کمان دوست
بعداز تو هیچ دردل سعدی گذر نکرد[3]
و آن کیست‌درجهان که‌بگیرد‌مکان‌دوست؟

۱۰۲ ـ ط، ب

تا دستها کمر نکنی بر[4] میان دوست
بوسی بکام دل ندهی[5] بردهان دوست
دانی‌حیات کشتهٔ شمشیر عشق چیست؟
سیبی گزیدن از رخ چون بوستان دوست
برماجرای خسرو و شیرین قلم کشید
شوری که در میان منست ومیان دوست
خصمی که تیر کافرش اندر غزانکشت
خونش‌بریخت‌ابروی همچون کمان‌دوست
دل رفت‌ودیده خون‌شد وجان ضعیف‌ماند
وآنهم برای آنکه کنم جان فشان دوست
روزی بپای مرکب تازی در افتمش
گر کبر وناز باز نپیچد عنان دوست

۱ـ قتیل ۲ـ بتیر و ۳ـ اثرنکرد ۴ـ در ۵ـ نزنی

هیهات کام من که برآید در این طلب
این بس[1] که نام من برود برزبان دوست
چون جان سپردنیست بهرصورتی که هست
در کوی عشق خوشترو، بر آستان دوست
باخویشتن همی برم این‌شوق تا[2] بخاك
وزخاك سربرآرم وپرسم نشان دوست
فریاد مردمان همه از دست دشمنست
فریاد سعدی از دل نـا مهربان دوست

۱۰۳ - ب

زحد گذشت جدائی میان‌ما ای دوست | بیابیا که غلام توام ، بیا ای دوست
اگرجهان همه دشمن‌شود ، زدامن‌تو | بتیغ‌مرگ‌شوددست‌من‌رها ایدوست[3]
سرم فدای قفای ملامتست ، چه باك | گرم بودسخن دشمن ازقفا ایدوست
بناز اگربخرامی ، جهان خراب کنی | بخون‌خسته اگرتشنه‌ای هلا ایدوست
چنان بداغ‌تو باشم[4]، که گراجل برسد | بشرعم ازتوستانند خونبها ایدوست
وفای عهد نگه‌دار و ازجفا بگذر | بحقّ آنکه نیم یار بیوفا[5] ایدوست
هزارسال‌پس‌ازمرگ من‌چوبازآئی | زخاك‌نعره برآرم که مَرْحَبا ایدوست
غم‌تودست‌برآوردوخون‌چشم‌ریخت | مکن ، که‌دست‌برآرم بِرَبَّنا ایدوست
اگربخوردن‌خون‌آمدی ، هلا برخیز | وگرببردن دل‌آمدی،بیا ایدوست[6]
بساز با من رنجور ناتوان ای یـار | ببخش برمن مسکین بینوا ایدوست

حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کند؟
بدشمنان نتوان گفت ماجرا ای دوست

۱۰۴ - ب

مراتوغایت‌مقصودی‌ازجهان‌ای‌دوست | هزار جان عزیزت فدای‌جان‌ایدوست

۱- باشد ۲- این آرزو ۳- این‌بیت دریك‌نسخهٔ معتبراست وبیت‌بعدنیز چنین است :

سری فدای ملامت چه التفات‌کند | گرش بود سخن دشمن‌ازقفا ایدوست

۴- بداغ عشق چنانم ۵- منم یار باوفا ۶- دربعضی‌ازنسخه‌ها این بیت نیست.

چنان بدام تو الفت گرفت مرغ دلم   که یادمی نکند عهد آشیان ایدوست
گرم تودر نگشائی کجا توانم رفت؟   براستان که بمیرم بر[1] آستان ایدوست
دلی شکسته وجانی نهاده بر[2] کف دست   بگو بیار، که گویم بگیرهان ایدوست
تنم بپوسد و خاکم بباد ریزه[3] شود   هنوز مهر تو باشد در استخوان ایدوست
جفا مکن، که بزرگان بخردهٔ زرهی   چنین سبك ننشینند و سرگران ایدوست
بلطف اگر بخوری خون من، روا باشد   بقهرم از نظر خویشتن مران ایدوست
مناسب لب لعلت حدیث بایستی   جواب تلخ بدیعست[4] از آن دهان ایدوست
مرا رضای تو باید، نه زندگانی خویش   اگر مراد تو قتلست، وارهان ایدوست
که گفت سعدی از آسیب عشق بگریزد؟   بدوستی که غلط میبرد گمان ایدوست
که گر بجان رسد از دست دشمنانم کار
زدوستی نکنم توبه همچنان ایدوست

۱۰۵ – ب

آب حیات منست خاك سر کوی دوست
گر دوجهان خرمیست، ماوغم روی دوست
ولوله درشهر نیست جز شکن زلف یار
فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست
داروی مشتاق چیست؟ زهر زدست نگار
مرهم عشاق چیست؟ زخم زبازوی دوست
دوست بهندوی خود گر بپذیرد مرا
گوش من وتا بحشر حلقهٔ هندوی دوست[5]
گر متفرق شود خاك من اندر جهان
باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست

---

۱ و ۲ در   ۳- داده   ۴- بعیدست   ۵-
گر بکند زلف (لطف) او هندوی خویشم لقب   گوش من وتا بحشر حلقهٔ گیسوی دوست

گرشب هجران[1] مرا تاختن آرد اجل[2]

روز قیامت زنم خیمه بپهلوی دوست

هر غزلم نامه‌ایست صورت حالی دراو[3]

نامه‌نوشتن‌چسود‌چون نرسد[4] سوی‌دوست؟

لاف مزن سعدیا ، شعر تو خود سحر گیر

سحرنخواهد خرید غمزهٔ جادوی دوست

۱۰۶ ـ ب

شادی بروز گار گدایان کوی دوست / برخاك ره نشسته بامّید روی دوست

گفتم بگوشه ای بنشینم ، ولی دلم / ننشیند از کشیدن خاطر بسوی دوست

صبرم زروی دوست میسّر نمی شود / دانی‌طریق‌چیست؟تحمّل‌زخوی‌دوست

ناچارهر که دل بغم روی دوست داد / کارش‌بهم‌بر آمده‌باشد[5]چوموی‌دوست

خاطر بباغ می‌رودم[6] روز نو بهار / تا با[7]درخت گل بنشینم ببوی دوست

فردا که خاك مرده بحشر آدمی کنند / ای‌باد،خاك‌من‌مطلب‌جز بکوی[8]دوست

سعدی چراغ می نکند در شب فراق[9]

ترسد که دیده باز کند جز بروی دوست

۱۰۷ ـ ب

صبحدم خاکی‌بصحرابرد باد از کوی دوست

بوستان در عنبر سارا گرفت از بوی دوست

دوست گر باما بسازد ، ثروتی باشد عظیم

ور نسازد ، می بباید ساختن با خوی دوست

گرقبولم می کند ، مملوك خود می پرورد

وربراند،پنجه[10] نتوان کرد با بازوی دوست

۱ ـ هجرش ، عمر ۲ ـ اجل تاختن آرد مرا ۳ ـ شرح غم عشق یار قصهٔ عشق‌اندراو ۴ ـ نرود ۵ ـ بینی ۶ ـ می کشدم ۷ ـ می کشدم تا مکرده‌ی پیش ۸ ـ زکوی ۹ ـ در یك نسخه : سعدی چراغ می‌نفروزد شب فراق و درنسخهٔ دیگر: سعدی چراغ می نکند وزفراق دوست ۱۰ ـ زور

هر کرا خاطر بروی دوست رغبت می کند
بس پریشانی بباید بردنش چون موی دوست

دیگرانرا عید گر فرداست ، مارا این دمست
روزه داران ماه نو بینند[1] وما ابروی دوست

هر کسی بی‌خویشتن جولان عشقی میکند
تابچوگانِ که درخواهد فتادن گوی دوست

دشمنم را بد نمیخواهم، که آن بدبخت را
این عقوبت بس، که بیند دوست همزانوی دوست

هر کسی را دل بصحرائی و باغی میرود
هر کس از سوئی بدر رفتند و، عاشق[2] سوی دوست

کاش باری باغ و بستان را که تحسین میکنند
بلبلی بودی چوسعدی ، یا گلی چون روی دوست

۱۰۸ - ب

مرا خود با تو چیزی[3] درمیان هست — و گر نه روی زیبا درجهان هست
وجودی دارم از مهرت گدازان — وجودم رفت و، مهرت همچنان هست
مبرظن کز سرم سودای عشقت — رود ، تابرزمینم استخوان هست
اگر پیشم نشینی ، دل نشانی — و گر غایب شوی، دردل نشان هست
بگفتن راست ناید[4] شرح حسنت[5] — ولیکن گفت خواهم تازبان هست
ندانم قامتست آن یا قیامت — که میگوید چنین سرو[6] روان هست؟
توان گفتن بمه مانی، ولی ماه — نپندارم چنین شیرین دهان هست
بجز پیشت نخواهم سر نهادن — اگر بالین نباشد ، آستان هست

۱ـ ماه‌میجویند ۲ـ عارف ۳ـ سرّی ۴ـ برنیاید ۵ـ عشقت ۶ـ سروی

برو سعدی، که کوی وصل جانان
نه بازاریست کانجا قدر جان هست

۱۰۹ ــ ب ، ط

بیا بیا که مرا باتو ماجرائی هست — بگوی اگر گنهی رفت و گر خطائی هست
روا بود که چنین بیحساب دل ببری؟ — مکن، که مظلمهٔ خلق راجزائی هست
توانگران را عیبی نباشد ار وقتی — نظر کنند که در کوی ما گدائی هست
بکام دشمن و بیگانه رفت چندین روز — ز دوستان نشنیدم که آشنائی هست
کسی نماند که بردرد من نبخشاید [1] — کسی نگفت که بیرون از ین[2] دوائی هست
هزار نوبت اگر خاطرم بشورانی — از اینطرف که منم، همچنان صفائی هست
بدود آتش ماخولیا دماغ بسوخت — هنوز جهل مصوّر، که کیمیائی هست
بکام دل نرسیدیم وجان بحلق رسید — و گر بکام رسد ، همچنان رجائی هست

بجان دوست، که در اعتقاد سعدی نیست
که در جهان بجز از کوی دوست جائی هست

۱۱۰ ــ ب

هر چه در روی[3] تو گویند بزیبائی، هست — و آنچه در چشم تو از شوخی و رعنائی، هست
سروها دیدم در باغ و تأمّل کردم — قامتی نیست که چون تو بدلارائی هست
ای که مانند تو بلبل بسخندانی نیست — نتوان گفت که طوطی بشکرخائی هست
نه ترا از من مسکین ، نه گل خندان را — خبر از مشغلهٔ بلبل سودائی هست
راست گفتی که فرج یابی اگر صبر کنی — صبر نیکست کسی را که توانائی[4] هست
هرگز از دوست شنیدی که کسی بشکیبد؟ — دوستی نیست در آندل که شکیبائی هست
خبر از عشق نبودست و نباشد همه عمر — هر که اورا[5] خبر از شُنعت و رسوائی هست
آن نه تنهاست که بایاد توانسی دارد[6] — تا نگوئی که مرا طاقت تنهائی هست
همه را دیده برویت نگرانست، ولیك — همه کس را نتوان گفت که بینائی هست

۱ـ ببخشاید ۲ـ ازو ۳ـ دروصف ۴ـ شکیبائی ۵ـ آنکه ویرا
۶ـ دارد انسی

گفته بودی همه زرقند وفریبند و فسوس[۱]
سعدی آن نیست، ولیکن چوتوفرمائی، هست

۱۱۱ـ ط

مشنو ایدوست که غیر[۲] ازتو مرا یاری هست
یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست
بکمند سرزلفت نه من افتادم و بس
که بهرحلقهٔ موئیت[۳] گرفتاری هست
گربگویم[۴] که مرا باتو سروکاری نیست
در ودیوار گواهی بدهد کآری، هست
هر که عیبم کند از عشق وملامت گوید
تا ندیدست ترا، برمنش انکاری هست
صبر برجور[۵] رقیبت چکنم گر نکنم؟
همه دانند که درصحبت گل خاری هست
نه من خام طمع عشق تو میورزم و بس
که چومن سوختهدرخیل توبسیاریهست
باد خاکی ز مقام تو بیاورد و، ببرد
آب هر[۶] طیب که درکلبهٔ[۷] عطّاری هست
من چه درپای توریزم که پسند توبود[۸]؟
جان وسررانتوان گفت که مقداریهست
من ازین دَلقِ مُرَقّع بدر آیم روزی
تا همه خلق بدانند که زُنّاری هست

۱ـ هوس ۲ـ بعد ۳ـ موی تو ــ زلف تو ۴ـ هر که گوید ۵ـ خوی
۶ـ از ۷ـ طبلهٔ ۸ـ پسندیده بود ــ خورای توبود

همه راهست همین داغ محبّت که مراست
که نه من مستم ودردور[1] تو هشیاری هست
عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند
داستانیست که بر هر سر بازاری هست

۱۱۲ - ب

زهی رفیق که باچون تو سرو بالائیست
که از خدای براو نعمتی و آلائیست
هر آنکه باتودمی یافتست درهمه عمر
نیافتست اگرش بعد از آن تمنّائیست
هر آنکه رأی تومعلوم کردو دیگر بار
برأی خود نفسی میزند، نه بس رائیست
نه عاشقست که هرساعتش نظر بکسی[2]
نه عارفست که هرروز خاطرش جائیست
مرا و یاد[3] تو بگذارو کنج تنهائی
که هر که باتو بخلوت بود، نه تنهائیست
باختیار شکیبائی از تو نتوان بود[4]
باضطرار توان بود[4] اگر شکیبائیست
نظر بروی توهر بامداد نوروزیست
شب فراق توهر شب که هست، یلدائیست
خلاص بخش خدایا همه اسیرانرا
مگر کسی که اسیر کمند زیبائیست
حکیم بین که برآورد سر بشیدائی
حکیمرا که دل ازدست رفت[5] شیدائیست
و لیك عذر توان گفت پای سعدیرا
درین لجم[6] چو فروشد، نه اوّلین پائیست

۱۱۳ - ب

مراازآن چه که بیرون شهرصحرائیست؟
قرین دوست بهرجا که هست، خوش جائیست
کسی که روی تودیدست ، ازوعجب دارم
که باز درهمه عمرش سر تماشائیست
امید وصل مدار وخیال دوست مبند
گرت بخویشتن ازذکر دوست پروائیست

۱- خیل ۲- بکسی است ۳- مرا بیاد ۴- دربعضی ازنسخه‌ها: کرد- برد ۵- رفته ۶- وحل

چو برولایت دل دست یافت لشکرعشق
بدست باش،که هر بامداد یغمائیست
ببوی زلف تو بـا باد عیشها دارم
اگرچه عیب کنندم که باد پیمائیست
فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد
ترا که هرخم موئی [1] کمند دانائیست ؟
زدست عشق توهر جا که میروم ، دستی
نهاده برسر و خاری شکسته در پائیست
هزار سرو بمعنی قـامتت نرسد
وگرچه سرو بصورت بلند بالائیست
ترا که گفت [2] که حلوادهم بدست رقیب؟
بدست خویشتنم زهر ده، که حلوائیست
نه خاص در سرمن عشق در جهان آمد
که هرسری که‌توبینی، رهین سودائیست
ترا ملامت سعدی حـلال کی باشد ؟
که بر کناری و، او در میان دریائیست

۱۱٤ ـ ب

دردیست دردعشق که هیچش طبیب نیست
گردردمند عشق بنالد ، غریب نیست
دانند عاقلان که مَجانین عشق را
پروای قول ناصح وپند ادیب نیست
هر کوشراب عشق نخوردست و دردِ درد
آنست ، کزحیات جهانش نصیب نیست

۱ـ مویت‌ـ زلفت ۲ـ مرا مگوی

درمُشك وعود وعنبر وامثال طیبّات
خوشترزروی دوست دگرهیچ طیب نیست
صید از کمند اگربجهد ، بوالعجب بود[۱]
ورنه چو در کمند بمیرد عجیب نیست
گردوست واقفست که برمن چه میرود
باك ازجفای دشمن و جور رقیب نیست
بگریست چشم دشمن من بر حدیث من
فضل ازغریب هست و وفا درقریب نیست
از خنده گل چنان بقفا اوفتاده باز
کورا خبر ز مشغلهٔ عندلیب نیست
سعدی زدست دوست شکایت کجا بری ؟[۲]
هم‌صبربرحبیب ، که صبر ازحبیب نیست

۱۱۵ ـ ط

کیست آن کش سرپیوند تودرخاطر نیست؟
یا نظربا تو ندارد ، مگرش ناظر نیست ؟
نه‌حلالست که دیدار تو بیند هر کس
که‌حرامست برآن کش‌نظری‌طاهر نیست
همه کس را مگراین ذوق نباشد که مرا[۳]
کانچه من مینگرم ، بر دگری ظاهر نیست
هرشبی روزی وهر روز زوالی دارد
شب وصل من. ومعشوق مرا آخر نیست

۱ - بدرآید عجب بود ۲- برد ۳- هیچکس را بتو این عشق نباشد که مراست

هر که باغمزهٔ خوبان سر و کاری دارد
سست مهراست که برداغ جفا صابر نیست
هر که سر[۱] پنجهٔ مخضوب توبیند ، گوید
گر براین[۲] دست کسی کشته‌شود، نادر نیست
سرموئیم‌نظر کن[۳]، که من‌اندر تن‌خویش
یکسر موی ندانم[۴] که ترا ذاکر نیست
همه دانند که سودا زدهٔ دلشده را
چاره صبر است، ولیکن‌چکند؟ قادر نیست
گفته بودم غم دل با تو بگویم چندی[۵]
بزبان چند بگویم؟ که دلم حاضر نیست
گرمن از[۶] چشم همه خلق بیفتم، سهلست
تومینداز ، که مخذول ترا ناصر نیست
التفات از همه عالم بتو دارد سعدی
همّتی کان‌بتومصروف‌بود، قاصر نیست

۱۱۶ - خ

گرصبردل‌ازتوهست و گرنیست — هم صبر، که چارهٔ دگر نیست
ایخواجه بکوی دلستانان — زنهار مرو ، که ره بدر نیست
دانند جهانیان که در عشق — اندیشهٔ عقل معتبر نیست
گویند بجانبی[۷] دگر رو — وز[۸] جانب او عزیزتر نیست
گرد همه بوستان بگشتم — برهیچ درخت از ین[۹] ثمرنیست

۱- آن ۲- بدین ۳- سرمویم نظری‌کن ۴- ندارم ۵- روزی
۶- اگراز ۷- بجانب ۸- از ۹- این

من درحور توچه تحفه آرم؟ جانست و[1] بهای یك نظر نیست
دانی که خبر زعشق دارد؟ آن، کزهمه عالمش خبر نیست
سعدی چو امید وصل باقیست اندیشهٔ جان و بیم سر نیست

پروانه ز عشق[2] برخطر بود
اکنون که بسوختنش[3]، خطر نیست

۱۱۷ ـ ط

ایکه گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
گر امید وصل باشد، همچنان دشوار نیست
خلق را بیدار باید بود از آب[4] چشم من
وین عجب کانوقت میگریم که کس بیدار نیست
نوك مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد
قصهٔ دل می‌نویسد، حاجت گفتار نیست
بیدلانرا عیب کردم، لاجرم بیدل شدم
آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست
ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتدت[5]
آفرین گوئی[6] بر آن حضرت، که مارا بار نیست
بارها[7] روی از پریشانی بدیوار آورم
ور غم دل با کسی گویم، به از دیوار نیست
ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق وروی
گر حدیثی هست، با یار است و با[8] اغیار نیست

۱ـ جانست ۲ـ زشمع ۳ـ بسوختی ۴ـ زآب ۵ـ اوفتد
۶ـ خوانی ۷ـ وقتها ۸ـ یارست با

قادری بر هر چه میخواهی، مگر[1] آزار من
زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی، آزار نیست

احتمال نیش کردن واجبست از بهر نوش
حمل کوه بیستون بر[2] یاد شیرین بار نیست[3]

سرو را مانی ، ولیکن سرو را رفتار نه
ماه را مانی ، ولیکن ماه را گفتار نیست

گر دلم در عشق تو دیوانه شد، عیبش مکن
بدر بی نقصان و زر بی عیب و گل بیخار نیست

لوحش الله از قد و بالای آن سرو سهی
زانکه همتایش[4] بزیر گنبد دوار نیست

دوستان گویند سعدی خیمه بر[5] گلزار زن
من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

ط ـ ۱۱۸

جان ندارد هر که جانانیش نیست / تنگ عیشست آنکه بستانیش نیست
هر که را صورت نبندد سر عشق / صورتی دارد ، ولی جانیش نیست
گر دلی داری ، بدلبندی بده[6] / ضایع آن کشور که سلطانیش نیست
کامران آندل که محبوبیش هست / نیکبخت آن سر که سامانیش نیست
چشم نابینا زمین و آسمان / زان نمی بیند، که انسانیش نیست
عارفان درویش صاحب درد را / پادشا خوانند گر[7] نانیش نیست
ماجرای عقل پرسیدم ز عشق / گفت معزولست و فرمانیش نیست

۱ـ مکن ، ودر نسخ چاپی: بجز ۲ـ با ۳ـ سه بیت بعد در نسخ بسیار قدیم نیست. ۴ـ مانندش ۵ـ در ۶ـ سپار ۷ـ اگر

دردعشق از تندرستی خوشتراست
گرچه بیش‌ازصبردرمانیش نیست
هر که راباماهروئی سرخوشست
دولتی دارد کـــه پایانیش نیست
خانه زندانست و تنهائی ضلال[1]
هر که‌چون سعدی گلستانیش نیست

۱۱۹ ـ ط

هرچه‌خواهی کن، که مارا باتوروی‌جنگ‌نیست
پنجه با زور آوران[2] انداختن[3] فرهنگ نیست
در[4] که خواهم بستن‌آن دل کزوصالت بر کنم؟
چون تو درعالم نباشد، ورنه عالم تنگ نیست
شاهد مارا نه هر چشمی چنان بیند که هست
صنع را آئینه‌ای باید که بروی زنگ نیست
بازمانی دیگر انداز ایکه پندم میدهی
کاین‌زمانم گوش برچنگست ودل‌درچنگ‌نیست
گر ترا کامی برآید دیر زود از وصل یار
بعدازآن نامت برسوائی برآید، ننگ نیست
سست پیمانا! چرا کردی خلاف عقل ورأی
صلح بادشمن، اگر با دوستانت جنگ نیست؟
گر ترا آهنگ وصل ما نباشد، گو مباش
دوستانرا[5] جزبدیدار توهیچ آهنگ نیست
وربسنگ از صحبت خویشم برانی، عاقبت
خود دلت برمن ببخشاید که‌آخر[6] سنگ نیست
سعدیا نامت برندی در جهان افسانه شد
ازچه میترسی؟ دگربعد ازسیاهی رنگ‌نیست

۱- ملال ۲- آزما ۳-افکندن‌از ۴- بر ۵- بندگان‌را ۶- اگرخود-وگرخود

۱۲۰ ـ ط

خبرت هست که بیروی تو آرامم نیست ‌ ‌ طاقت بار فراق اینهمه ایّامم نیست؟
خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد؟ ‌ ‌ سر موئی بغلط در همه اندامم نیست
میل آن دانهٔ خالم نظری بیش نبود ‌ ‌ چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست
شب بر آنم که مگر روز نخواهد بودن ‌ ‌ بامدادت که نبینم طمع شامم نیست
چ از آن روز که بر کردم و رویت دیدم ‌ ‌ بهمین دیده سر دیدن اقوامم نیست
زینا مکن آن جور که کافر نکند ‌ ‌ ور جهودی بکنم بهره در اسلامم نیست[1]
گو[2] همه شهر بجنگم بدر آیند و خلاف ‌ ‌ منکه در خلوت خاصم، خبر از عامم نیست
زرق آمده ام تا بملامت بـروم ‌ ‌ بندگی لازم اگر عزّت و اکرامم نیست
بخدا و بسرا پای تو، کز[3] دوستیت ‌ ‌ خبر از دشمن و اندیشه زدشنامم نیست
دوستت دارم اگر لطف کنی ور نکنی ‌ ‌ بدو چشم تو، که چشم از تو بانعامم نیست

سعدیا نامتناسب حیوانی باشد
هر که گوید که دلم هست و دلارامم نیست

۱۲۱ ـ ق

با فراقت چند سازم؟ برگ تنهائیم نیست
دستگاه صبر و پایاب شکیبائیم نیست

ترسم از تنهائی احوالم برسوائی کشد
ترس تنهائیست، ورنه بیم[4] رسوائیم نیست

مرد گستاخی نیم تا جان[5] در آغوشت کشم
بوسه بر پایت دهم[6] چون دست بالائیم نیست

بر گلت آشفته‌ام ، بگذار تا در باغ وصل
زاغ بانگی میکنم چون بلبل آوائیم نیست

تا مصوّر گشت در[7] چشمم خیال روی دوست
چشم خود بینی ندارم، روی خودرائیم نیست

۱ـ متن مطابقست با نسخ قدیم، در یك نسخه ـ ورجهودی کند این بهره زاسلام نیست ۲ گر ۳ـ بسراپای تو ایدوست که از ۴ـ ترس تنهائیم هست و بیم ۵ـ خوش ۶ـ زنم ۷ـ بر

درد دوری میکشم ، گرچه خراب افتاده‌ام
بار جورت میبرم ، گرچه توانائیم نیست
طبع توسیر آمداز من،جای دیگردل[1] نهاد
من کراجویم؟ که‌چون‌توطبع‌هرجائیم‌نیست
سعدیِ آتش زبانم درغمت سوزان‌چوشمع
با همه آتش زبانی در تو گیرائیم نیست

۱۲۲ ـ ط

درمن این هست که صبرم زنکورویان نیست
زرق نفروشم و زهدی ننمایم کان نیست[2]
ای که منظور ببینی و تأمل نکنی
گرترا قوّت این هست ، مرا امکان نیست
ترك خوبان خطا عین صوابست ، ولیك
چکندبنده؟ که بر نفس‌خودش فرمان نیست
من دگر میل بصحرا و تماشا نکنم
که گلی همچورخ تو بهمه[3] بستان نیست
ای پریروی ملك صورت زیبا سیرت
هر که با مثل تو اُنسش نبود، انسان نیست
چشم بر کرده بسیِ خلق که نابینا اند
مثل صورت دیوار که در وی جان نیست
درد دل باتو همان به‌که نگوید درویش
ای برادر، که تو را درد دلی پنهان نیست

---

۱ ـ سر سرویست که در ۲ـ این غزل در بعضی‌از نسخ دیده نشد. ۳ـ که عزیز ما

آنکه من در قلم قدرت او حیرانم
هیچ مخلوق ندانم که در اوحیران نیست
سعدیا عمر گرانمایه بپایان آمد
همچنان قصّهٔ سودای ترا پایان نیست

۱۲۳ - خ

درمن این هست که صبرم زنکو رویان نیست
از گل ولاله گزیرست و ز گلرویان نیست
دل گم کرده درین شهر نه من میجویم
هیچکس نیست که مطلوب[۱] مراجویان نیست
آن پریزادهٔ مه پاره که دلبند منست
کس ندانم که بجان درطلبش پویان نیست
ساربانا خبر از دوست بیاور، که مرا
خبراز دشمن واندیشهٔ[۲] بدگویان نیست
مرد باید که جفا بیند و منّت دارد
نه بنالد که مرا طاقت بد خویان نیست
عیب سعدی مکن ایخواجه اگر آدمئی
کادمی نیست که میلش بپریرویان نیست

۱۲٤ - ط

روز وصلم قرار دیدن نیست شب هجرانم آرمیدن نیست
طاقت سر بریدنم باشد وزجیبم[۳] سربریدن نیست
مطرب ازدست من بجان آمد که مرا طاقت شنیدن نیست

۱- محبوب ۲- اندیشه ز ۳- نگارم

دست بیچاره چون بجان نرسد | چاره جز پیرهن دریدن نیست
ما خود افتادگان مسکینیم | حاجت دام گستریدن نیست
دست درخون عاشقان داری | حاجت تیغ بر کشیدن نیست
با خداوندگاری افتادم | کش سر بنده پروریدن نیست
گفتم ای بوستان روحانی | دیدن میوه چون گزیدن نیست

گفت سعدی خیال خیره مبند
سیب سیمین[1] برای چیدن نیست

۱۲۵ ـ ط

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست
هیچ بازار چنین گرم که[2] بازار تو نیست
سرو زیبا و ، بزیبائی بالای تو نه
شهد شیرین و ، بشیرینی گفتار تو نیست
خود که باشد که ترا بیند وعاشق نشود ؟
مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست
کس ندیدست ترا یکنظر اندر همه عمر
که همه عمردعا گوی وهوادار[3] تو نیست
آدمی نیست مگر کالبدی بیجانست
آنکه گوید که مرا میل بدیدار تو نیست
ایکه شمشیر جفا بر سرما آختهای
صلح کردیم، که ما را سر پیکار تو نیست [4]

۱ـ بستان ۲ـ چو ۳ـ طلبکار ۴ـ در بیشتر نسخه ها این بیت نیست.

جورتلخست، ولیکن چکنم گر نبرم؟[1]
چون گریز[2] ازلب‌شیرین شکربارتو نیست

من سری دارم ودر پای تو، خواهم بازید
خجل از تنگ بضاعت، که سزاوار تو نیست

بجمال تو، که دیدار زمن باز مگیر
که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست

سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری
سرخود گیر، که حاجبنظری کارتو نیست

۱۲۶ - ط

نه‌خود اندر زمین[3] نظیرتو نیست — که قمر چون رخ منیرتو نیست
ندهم دل بقدّ وقامت سرو — که چو بالای دلپذیر تو نیست
درهمه شهر- ای کمان ابرو - — کس ندانم که صید تیرتو نیست
دل مردم دگر کسی نبرد — که دلی نیست‌کان اسیرتو نیست
گر بگیری نظیر من، چکنم؟ — که مرا درجهان نظیر تو نیست
ظاهر آنست کان دلِ چو حدید — درخور صدرچون حریر تو نیست

همه عالم بعشق بازی رفت
نام سعدی که در ضمیر تو نیست

۱۲۷ - ط، ب

دل نماندست که گوی خم‌چوگان تو نیست
خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست

۱- صبرتلخست ولیکن چکنم گر نکنم؟ ۲- گزیر ۳- جهان

تا سرزلف پریشان تو در جمع آمد[۱]

هیچ مجموع ندانم[۲] که پریشان تو نیست

درتوحیرانم و اوصاف معانی که تراست

واندر[۳] آن کس که بصر داردوحیران تو نیست

آن چه‌عیبست که درصورت زیبای‌توهست؟

وان چه‌سحراست که‌درغمزهٔ فتّان‌تو نیست؟

آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست

گرچنانست[۴] که درچاه زنخدان تو نیست

از خدا آمده‌ای آیت رحمت برخلق

وان کدام آیت لطفست که درشان‌تو نیست؟

گرترا هست شکیب ازمن و امکان فراغ

بوصالت، که مرا طاقت هجران تو نیست

تو کجا نالی ازین خار که در پای منست ؟

یاچه‌غم داری‌ازین‌درد که برجان تو نیست؟

دردی ازحسرت دیدار تودارم[۵]، که طبیب

عاجزآمد، که مـرا چارهٔ درمان تو نیست

آخرای کعبهٔ مقصود، کجا افتادی؟

که خود ازهیچ طرف حدّ بیابان تو نیست

گربرانی، چکند بنده که فرمان نبرد ؟

وربخوانی، عجب ازغایت احسان تو نیست

۱- آید ۲- ندیدم ۳- داند ۴- دریك نسخهٔ معتبر، گرحیاتست
۵- بردم

سعدی از بند توهر گز بدر آید ؟ هیهات
بلکه حیفست بر آنکس که بزندان تو نیست

۱۲۸ - ب

چو ترك دلبر من شاهدی بشنگی نیست
چو زلف پرشکنش حلقهٔ فرنگی نیست
دهانش ارچه نبینی مگر بوقت سخن
چو نیك درنگری، چون دلم بتنگی نیست
بتیغ غمزهٔ خونخوار لشکری بزنی
بزن، که با تو درا وهیچ مرد جنگی نیست
قوی بچنگ من افتاده بود دامن وصل
ولی دریغ [1] که دولت بتیزچنگی نیست
دوم [2] بلطف ندارد، عجب که چون سعدی
غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست

۱۲۹ - ب

خسرو آنست که درصحبت [3] او شیرینیست — در بهشتست که همخوابهٔ حور العینیست [4]
دولت آنست که امکان فراغت باشد — تکیه بر بالش بیدوست نه بس تمکینیست
همه عالم صنم چین بحکایت گویند — صنم ماست که در هر سر زلفش چینیست
روی اگر باز کند حلقهٔ سیمین در گوش — همه گویند که این ماهی و آن پروینیست
گرمنش دوست ندارم، همه کس دارد دوست [5] — تا چه ویسیست که در [6] هر طرفش رامینیست
سرموئی نظر آخر بکرم با ما کن — ایکه در هر بن [7] موئیت دل [8] مسکینیست
جز بدیدار توام دیده نمیباشد باز — گوئی از مهر تو با هر که جهانم کینیست

۱- چسود ۲- ورم ۳- درصحبت ۴- دربعضی از نسخ «یاء وحده» در قوافی نیامده است، شیرینست ، حورالعینست ۵- دریك نسخهٔ معتبر: همه خلقش دارند ودریك نسخه ، همه دارندش دوست ۶- از- بر ۷- سر ۸- دلی.

هر که ماه ختن و سرو روانت گوید   او هنوز از قد و بالای تو صورت بینیست
بندهٔ خویشتنم خوان،که بشاهی برسم   مگسی را که تو پرواز دهی،شاهینیست
نام سعدی همه جا رفت بشاهد بازی   وین نه عیبست، که در ملّت ما تحسینیست
کافر و کفر، و مسلمان و نماز، و من و عشق
هر کسی[1] را که تو بینی، بسر خود دینیست

۱۳۰ ـ ط ـ ب

دوش دور از رویت[2] ای جان، جانم از غم تاب داشت
ابر چشمم بررخ از سودای دل سیلاب داشت
در تفکّر عقل مسکین پایمال عشق شد
با پریشانی دل شوریده چشمم خواب داشت
کوس غارت زد فراقت گرد شهرستان دل
شحنهٔ عشقت سرای عقل[3] درطبطاب داشت
نقش نامت کرده دل محراب تسبیح وجود
تا سحر تسبیح گویان روی در محراب داشت
دیده‌ام میجست و، گفتندم نبینی روی دوست
خود دُرافشان بود چشم کاندرو[4] سیماب داشت
زآسمان آغاز کارم سخت شیرین مینمود
کی گمان بردم که زهر آلوده زهر ناب داشت[5]؟
سعدی این ره مشکل افتادست در دریای عشق
اوّل آخر در صبوری[6] اندکی پایاب داشت

۱۳۱ ـ ط

دوشم آن سنگدل پریشان داشت   یار دل‌برده[7] دست بر جان داشت

۱ـ یکی ۲ـ جانت ۳ـ عمر ۴ـ عاقبت معلوم کردم کاندرون ۵ـ روزگار عشق خوبان شهد فایق مینمود بازدانستم که شهد آلوده زهر ناب داشت
۶ـ آخر واوّل صبوری ۷ـ برد و ـ دل زما برد و

دیده دُر میفشاند در دامن گوئیا آستین مرجان داشت
اندرونم ز شوق می‌سوزد[1] ورننالیدمی چه درمان داشت[2]؟
می نپنداشتم که روز شود تابدیدم سحر که پایان داشت
در باغ بهشت بگشودند بادگوئی کلید رضوان داشت
غنچه دیدم که از نسیم صبا همچو من دست در گریبان داشت
که نه[3] تنها منم ربودهٔ عشق هر گلی بلبلی غزلخوان داشت
رازم از پرده بر ملا افتاد چند شاید بصبر پنهان داشت؟
سعدیا ترك جان بباید گفت
که بیکدل دودوست نتوان داشت

۱۳۲ - ق

چوابرزلف تو پیرامُن قمر میگشت زابر[4] دیده کنارم باشك تر میگشت
زشور[5] عشق تو در کام جان خستهٔ من جواب تلخ تو شیرین‌تر ازشکر میگشت
خوی عذار تو بر خاك تیره میافتاد[6] وجود مرده از آن آب جانور میگشت
اگرمرا بزروسیم دسترس بودی زسیم سینهٔ تو کار من چوزر میگشت
دل ازدریچهٔ فکرت بنفس[7] ناطق داد نشان حالت زارم که زارتر میگشت
زشوق[8] روی تو اندر سر قلم سودا فتادوچون من سودازده بسر میگشت
زخاطرم[9] غزلی سوزناك روی نمود
که در دماغ فراغ[10] من اینقدر میگشت

۱- می نالید - درد هجران بناله به نشود ۲- ورنه نالید می چو - درمان داشت ۳- نه که ۴- آب ۵- سوز ۶- چون میریخت ۷- جواب ۸- رشك ۹- بخاطرم ۱۰- خیال

۱۳۳ ـ ب

خیال روی توام دوش در نظر میگشت / وجود خسته‌ام از عشق بیخبر میگشت
همای شخص من از آشیان شادی دور / چو مرغ حلق بریده بخاك بر[1] میگشت
دل ضعیفم از آن کرد آه خون آلود / که در میانهٔ خونابهٔ جگر میگشت
چنان غریو بر آورده بودم از غم عشق / که بر موافقتم زهره نوحه گر میگشت
ز آب دیدهٔ من فرش خاك تر میشد / ز بانگ نالهٔ من گوش چرخ کر میگشت
قیاس کن که دلم را چه تیر عشق رسید / که پیش ناوك هجر تو جان سپر[2] میگشت
صبور باش و بدین روز دل بنه سعدی / که روز اوّلم این روز در نظر میگشت

۱۳۴ ـ ب

دلی که دید که پیرامن خطر میگشت؟ / چو شمع زار و چو پروانه در بدر میگشت
هزار گونه غم از[3] چپّ و راست[4] دامنگیر / هنوز در تك و پوی غمی دگر میگشت
سرش مدام[5] ز شور شراب عشق خراب / چو مست دایم از آن گرد شور و شر میگشت
چو بیدلان همه در کار عشق میآویخت / چو ابلهان همه از راه عقل بر میگشت
ز بخت بی‌ره و آیین و پا و سر میزیست / ز عشق بی‌دل و آرام و خواب و خور میگشت
هزار بارش ازین پند بیشتر دادم / که گرد بیهده کم گرد و، بیشتر میگشت
بهر طریق که باشد، نصیحتش مکنید / که او بقول نصیحت کنان بتر میگشت

۱۳۵ ـ ط

آنرا که میسّر نشود صبر و قناعت / باید که ببندد کمر خدمت و طاعت
چون دوست گرفتی، چه غم از دشمن خونخوار؟ / گو بوق ملامت بزن و کوس شناعت
گر خود همه بیداد کند، هیچ مگوئید / تعذیب دلارام به از ذلّ شفاعت
از هر چه تو گوئی، بقناعت بشکیبم / امکان شکیب از تو محالست و قناعت
گر نسخهٔ روی تو ببازار بر آرند / نقّاش ببندد در دکّان صناعت
جان بر کف دست آمده تا روی تو بینند / خود شرم نمیآیدش از تنگ بضاعت[6]
در باب دمی صحبت یاری[7]، که دگر بار / چون رفت، نیاید بکمند آن دم و ساعت

۱- در ۲- در یك نسخهٔ قدیم: تو چارپر ۳- غمش ۴- هرسوئیست
۵- سرش ز شرّو ۶- این بیت در نسخ قدیم نیست. ۷- یاران

انصاف نباشد که من خستهٔ رنجور پروانهٔ او باشم و، او شمع جماعت
لیکن چه توان کرد، که[1] قوّت نتوانکرد با گردش ایام ببازوی شجاعت
دل در هوست خون شد وجان در طلبت سوخت
با اینهمه، سعدی خجل از ننگ بضاعت

۱۳۶ ـ ط

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت گوی از همه خوبان بربودی بلطافت
ای صورت دیبای[2] ختائی بنکوئی وی قطرهٔ باران بهاری بنظافت
هر ملك وجودی که بشوخی بگرفتی سلطان خیالت بنشاندی بخلافت[3]
ایسرو خرامان گذری از در رحمت وی ماه درافشان[4] نظری از سر رأفت
گویند برو، تا برود صحبتت از دل ترسم هوسم بیش کند بعد مسافت[5]
ایعقل نگفتم که تو در عشق نگنجی؟ در دولت خاقان نتوان کرد خلافت[6]
با قد تو زیبا نبود سرو بنسبت باروی تو نیکو نبود مه باضافت
آنرا که دلارام دهد وعدهٔ کشتن باید که زمرگش نبود هیچ مخافت[7]
صد سفرهٔ دشمن بنهد طالب مقصود باشد[8] که یکی دوست بیاید بضیافت
شمشیر ظرافت بود از دست عزیزان درویش نباید که برنجد بظرافت[9]
سعدی چو گرفتار شدی، تن بقضاده
دریا دُر و مرجان بود و هول و مخافت[10]

۱ ـ چو ۲ ـ زیبای ۳ ـ این بیت در بعضی از نسخ نیست ۴ ـ درخشان
۵ ـ در بعضی نسخ این بیت چنین و ظاهراً هر دو از شیخ است:
گویند بدوری بکن از یار صبوری در مهر تفاوت نکند بُعد مسافت
۶ ـ در یك نسخه:
ای عقل نگویم تو که باعشق برآئی در عهد هولا (کو) نتوانکرد خلافت
ـ در بعضی از نسخ نیست ۷ ـ در بعضی از نسخ نیست ۸ ـ تا بو ۹ ـ در بعضی از نسخ نیست ۱۰ ـ در بعضی از نسخ این بیت نیست و مقطع چنین است:
سعدی هوس روی دلاویز ظریفان بگذار، که روزی بکشندت بظرافت

۱۳۷ - ط

کیست آن لعبت خندان که پری‌وار برفت؟ — که قرار ازدل[1] دیوانه بیکبار برفت
باد بوی گل رویش بگلستان آورد — آب گلزار بشد، رونق عطّار برفت
صورت یوسف نادیده صفت میکردیم — چون بدیدیم[2]، زبان سخن از کار برفت
بعد ازین عیب و ملامت نکنم مستانرا[3] — که مرا درحق این طایفه انکار برفت
درسرم بود که هرگز ندهم دل بخیال — بسرت، کز سر من آنهمه پندار برفت
آخر این مور میان بستهٔ افتان خیزان — چه خطا داشت که سر کوفته چون مار برفت؟
بخرابات چه حاجت که یکی مست شود[4]؟ — که بدیدار تو عقل ازسر هشیار برفت
بنماز آمده محراب دو ابروی تو دید — دلش ازدست ببردند و[5] بزنّار برفت
پیش تو مردن از آن به که پس از من گویند — نه بصدق آمده بود اینکه بآزار برفت

تو نه مرد گل بستان امیدی[6] سعدی
که بپهلو نتوانی بسر خار برفت

۱۳۸ - ب

عشق دردل ماند ویار ازدست رفت — دوستان دستی، که کار ازدست رفت
ای عجب گر من رَسَم درکام دل[7] — کی رسم؟ چون روزگار ازدست رفت[8]
بخت ورأی وزور وزر بودم، دریغ — کاندرین غم[9] هرچهار ازدست رفت
عشق وسودا وهوس درسر بماند[10] — صبر وآرام و قرار ازدست رفت[11]
گر من ازپای اندر آیم، گو درآی — بهتر ازمن صد هزار ازدست رفت[12]
بیم جان کاین بار خونم میخورد — ورنه ایندل چندبار ازدست رفت[12]
مرکب سودا جهانیدن چسود؟ — چون زمام اختیار ازدست رفت

سعدیا با یار عشق آسان بود
عشق باز[13] اکنون که یار ازدست رفت

۱- قرار دل ۲- میکردنه‌چون بدیدند ۳- رندان را ۴- بود
۵- ببردیّ و ۶- وصالی ۷- برکار عشق ۸- این بیت در بعضی نسخه‌ها نیست.
۹- ولیك، تاغم آمد ۱۰-نماند ۱۱- این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۱۲- این بیت دربیشتر نسخه ها نیست. ۱۳- پای‌دار

۱۳۹ - ب

دلم ازدست غمت دامن صحرا بگرفت
غمت ازسر ننهم گر دلت از ما بگرفت
خال مشکین تواز بنده چرا درخط شد ؟
مگر ازدود دلم روی تو سودا بگرفت؟
دوش چون مشعلهٔ شوق توبگرفت وجود
سایه‌ای دردلم انداخت که صدجابگرفت[1]
بِدَمِ سرد سحرگاهـی من بازنشست
هر چراغی که زمین از دل صهبا بگرفت
الغیاث از من دلسوخته،ای سنگین‌دل
درتونگرفت،که خون دردل خارا بگرفت
دل شوریدهٔ ما عالم اندیشهٔ مـاست
عالم ازشوق[2] تودرتاب که غوغا بگرفت
بربود انده تو صبرم و، نیکو بربود
بگرفت انده[3] توجانم و، زیبا بگرفت
دل سعدی همه زایّام بلا پرهیزد
سرزلف تو ندانم بچه یارا بگرفت

۱۴۰ - ب

چشمت‌چو تیغ‌غمزهٔ‌خونخوار برگرفت باعقل، هوش خلق بیکار برگرفت[4]
عاشق زسوز درد توفریاد در نهـاد مؤمن زدست عشق توزنّار برگرفت

۱- دوش چون‌مشعلهٔ دردتودرگردجهان سایه‌ای دردلم انداخت، بصد جا بگرفت
۲- عشق ۳- ازغم ۴- تاعقل وهوش خلق بیکبار برگرفت

عشقت بنای عقل[1] بکلّی خراب کرد جورت در امید بیکبار برگرفت
شوری زوصف روی تو درخانگه[2] فتاد صوفی طریق خانهٔ خمّار برگرفت
باهر که مشورت کنم از جور آن صنم[3] گوید بیایدت دل ازین کار برگرفت
دل برتوانم از سر وجان برگرفت وچشم نتوانم از مشاهدهٔ یار برگرفت
سعدی بخفیه خون جگرخورد بارها
این بار پرده از سر اسرار برگرفت

۱۴۱ ـ ط ، ب

هر که دلارام دید ، ازدلش آرام رفت چشم ندارد[4] خلاص هر که درین دام رفت
یاد تو میرفت و ، ماعاشق و بیدل بدیم[5] پرده بر انداختی ، کار بـاتمام رفت
ماه نتابد[6] بروز ، چیست که درخانه تافت؟ سرو نروید ببام ، کیست که بر بام رفت؟
مشعله‌ای برفروخت پرتو خورشید عشق خرمن خاصان بسوخت، خانگه عام رفت
عارف مجموع را در پس دیوار صبر طاقت صبرش نبود[7]، ننگ شد و نام رفت
گر بهمه عمرخویش باتو بر آرم دمی حاصل عمر آن دمست ، باقی ایّام رفت
هر که هوائی نپخت یا بفراقی نسوخت آخر عمر از جهان چون برود، خام رفت
ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان راه بجائی نبرد هر که بـاقدام رفت
همت سعدی بعشق میل نکردی، ولی
می چو[8] فروشد بکام، عقل بناکام رفت

۱۴۲ ـ ط

ای کسوت زیبائی بر قامت چالاکت زیبا نتواند دید ، الّا نـظر پاکت
گر منزلتی دارم ، برخاك درت میرم باشد که گذر باشد یکروز بر آن خاکت
دانم که سرم روزی در پای تو خواهد شد هم در تو گریزندم[9] دست من و فتراکت
ای چشم خرد حیران درمنظر مطبوعت وی دست نظر کوتاه ازدامن ادراکت
گفتم که نیاویزم[10] با مار سر زلفت بیچاره فروماندم پیش لب ضحّـاکت
مه روی بپوشاند، خورشید خجل ماند گر برتو روی‌افتد برطارم افـلاکت
گر جمله[11] ببخشائی، فضلست براصحابت ور جمله[11] بسوزانی، حُکمست براملاکت
خون همه کس[12] ریزی، ازکس نبود بیمت جرم همه کس[12] بخشی، ازکس نبود باکت

۱ـ صبر ۲ـ خانقه ۳ـ پسر ۴ـ بازنیابد ۵ـ شدیم ۶ـ مه‌ننماید
۷ـ بودن نماند ۸ـ پای ۹ـ هم درتو گریزم پس (من) ۱۰ـ نیامیزم
۱۱ـ گرزانکه ـ ورزانکه ۱۲ـ کر

چندانکه جفا خواهی میکن، که نمیگردد
غم گرد دل سعدی با یاد طربناکت

۱۴۳ - ط

این که تو داری، قیامتست نه قامت — وین نه تبسم، که معجزاست و کرامت
هر که تماشای روی چون قمرت کرد — سینه سپر کرد پیش تیر ملامت [1]
هر شب و روزی که بی تو میرود از عمر — بر [2] نفسی میرود هزار ندامت
عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم — باقی عمر ایستاده‌ام بغرامت
سرو خرامان چو قد معتدلت نیست — آنهمه [3] وصفش که میکنند بقامت [4]
چشم مسافر که بر جمال تو افتاد [5] — عزم رحیلش بدل شود باقامت
اهل فریقین در تو خیره بمانند — گر بروی درحسابگاه قیامت

اینهمه سختی ونامرادی سعدی
چون تو پسندی، سعادتست وسلامت

۱۴۴ - خ

ای که رحمت می‌نیاید برمنت — آفرین بر جان [6] ورحمت برتنت
قامتت گویم که دلبنداست وخوب — یا سخن، یا آمدن، [7] یا رفتنت؟
شرمش ازروی تو باید [8] آفتاب — کاندر آید [9] بامداد از روزنت
حسن اندامت نمیگویم بشرح — خود حکایت میکند پیراهنت
ایکه سرتاپایت از گل خرمنست [10] — رحمتی کن بر گدای خرمنت
ماهرویا، مهربانی پیشه کن — سیرتی چون صورت مستحسنت

۱- درنسخ بسیار قدیم:
هر که تماشای روی چون سپرت کرد — روی سپر کرد پیش تیرملامت
۲- درنسخ متأخر: هر ۳- اینهمه ۴- دردو نسخهٔ قدیم: اینهمه وصفش که میکند بقیامت؟ ۵- افتد ۶- بادا ۷- درنسخ متأخر: ازآمدن ۸- نباید - نامد
۹- آمد ۱۰- خرمنیست

ای جمال کعبه ، روئی باز کن　　تا طوافی می کنم پیرامنت
دست گیر این پنجروزم درحیات　　تا نگیرم در قیامت دامنت [1]
عزم دارم کز دلت بیرون کنم　　واندرون جان بسازم مسکنت
درد دل باسنگدل گفتن چسود ؟　　باد سردی میدمم در [2] آهنت
گفتم‌ازجورت‌بریزم‌خون‌خویش　　گفت خون خویشتن در گردنت
گفتم‌آتش در زنم آفاق را
گفت سعدی درنگیرد بامنت

۱۴۵ - ب

آفرین خدای برجانت　　که چه شیرین لبست ودندانت
هر کرا گم شدست یوسف دل　　گو ببین در چه زنخدانت
فتنه در پارس بر نمیخیزد　　مگر از چشم های فتانت
سرو اگر نیز آمدیّ و شدی　　نرسیدی بگرد جولانت
شب تو روز دیگران باشد　　کافتابست [3] در شبستانت
تاکی ای بوستان روحانی　　گله از دست بوستانبانت ؟
بلبلانیم ، یك نفس بگذار　　تا بنالیم در گلستانت
گر هزارم جفا وجور کنی　　دوست دارم هزار چندانت
آزمودیم زور بازوی صبر　　وآبگینست [4] پیش سندانت
تو وفا گر کنی وگر نکنی　　ما بآخر بریم پیمانت
مژده ازمن ستان بشادی وصل　　گر بمیرم بدرد هجرانت

۱- این بیت دربعضی ازنسخ نیست.　　۲- بر　　۳- کافتابیست
۴- کابگینه‌است

سعدیا زنده عارفی باشی
گر بر آید درین طلب جانت

۱۴۶ - ط

ای جان خردمندان گوی خم چوگانت — بیرون نرود گوئی کافتاد بمیدانت
روز همه سر بر کرد از کوه و، شب ما را — سر بر نکند خورشید، الاّ ز گریبانت
جان در تن مشتاقان از ذوق برقص آید — چون[1] باد بجنباند شاخی ز گلستانت
دیوار سرایت را نقاش نمی باید — تو زینت ایوانی، نه[2] صورت ایوانت
هرچند نمیسوزد بر من دل سنگینت — گوئی دل من سنگیست در چاه زنخدانت
جان باختن آسانست اندر نظرت، لیکن — این لاشه نمی بینم شایستهٔ قربانت
باداغ تو رنجوری به کز نظرت دوری — پیش قدمت مردن خوشتر که بهجرانت
ای بادیهٔ هجران، تا عشق حرم باشد — عشاق نیندیشند از خار مغیلانت
دیگر نتوانستم از فتنه حذر کردن — زانگه که درافتادم باقامت[3] فتّانت
شاید که درین دنیا مرگش نبود هرگز — سعدی که نه[4] جان دارد بل[5] دوستر از جانت
بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگردیدست
این تشنه که میمیرد بر چشمهٔ حیوانت

۱۴۷ - ط

جان و تنم ایدوست فدای[6] تن و جانت — موئی نفروشم بهمه ملک[7] جهانت
شیرین تر ازین لب نشنیدم که سخن گفت — تو خود شکری، یا عسلست آب دهانت؟
یکروز عنایت کن و تیری بمن انداز — باشد که تفرّج بکنم دست[8] و کمانت
گرزاه بگردانی و گر روی بپوشی — من مینگرم گوشهٔ چشم نگرانت
برسرو نباشد رخ چون ماه منیرت — برماه نباشد قد چون سرو روانت
آخر چه بلائی تو که در وصف نیائی؟ — بسیار بگفتیم و نکردیم بیانت
هر کس که ملامت کند از عشق تو ما را — معذور بدارند چو بینند عیانت[9]
حیفست چنین روی نگارین که بپوشی — سودی بمساکین رسد، آخر چه زیانت؟
باز آی، که در دیده بماندست خیالت — بنشین، که بخاطر بگرفتست[10] نشانت

۱- گر ۲- مه ۳- نرگس ۴- چو ۵- یا ۶- جان و تنم ای جان بفدای ۷- خلق ۸- کنم آن تیر ۹- دریك نسخه:
گر عیب کند بیخبر از حسن تو ما را — معذور بدارد چو ببیند بعیانت
۱۰- بنشستست

بسیار نباشد دلی از دست بـدادن ازجان رمقی دارم وهم برخی جانت

دشنام کرم کردی و گفتیّ وشنیـدم
خرم تن[۱] سعدی که بر آمد[۲] بز بانت

۱۴۸ - ط . ب

چو نیست راه برون آمدن زمیـدانت ضرورتست چو گوی احتمال‌چو گانت

براستی، که نخواهم بریدن ازتوامید بدوستی ، که نخواهم شکست‌پیمانت

کرم هلاك پسندی ورم[۳] بقا بخشی بهرچه حکم کنی ، نافذاست فرمانت

اگرتوعید همایون بعهد بـاز آئی بخیلم ار نکنم خویشتن بقربـانت

مه دو هفته ندارد فـروغ چنـدانی که آفتاب که میتابد[۴] از گریبانت

اگر نه‌سرو، که‌طوبی‌بر[۵] آمدی‌در باغ خجل شدی چو بدیدی قد خرامانت

نظر بروی تو صاحبـدلی نینـدازد که بیدلش نکنـد چشمهای فتّـانت

غلام همّت شنگولیان و رنـدانـم نه زاهدان که نظر میکنند پنهـانت

بیاـو گرهمه‌بد کرده‌ای ـ که نیکت‌باد دعای نیکان ازچشم بد نگـهبانت

بخاکپات، که گرسرفدا کند سعدی
مقصراست هنـوز ازادای احسانت

۱۴۹ - ق . ب

چه‌لطیفست‌قبابرتن‌چون سرو روانت آه‌اگرچون کمرم‌دست‌رسیدی‌بمیانت

دردلم‌هیچ نیاید، مگراندیشهٔ وصلت تو نه‌آنی که دگرکس‌بنشیند بمکانت

گرتوخواهی که‌یکیراسخن‌تلخ‌بگوئی سخن تلخ نباشد چوبرآید بدهانت[۶]

نه من انگشت‌نمایم بهواداری‌رویت که توانگشت نمائیّ وخلایق نگرانت

درانديشه ببستم ، قلم وهم شکستم که‌توزیباترازآنی که‌کنم وصف وبیانت

سرورا قامت خوبست وقمررارخ‌زیبا تو نه‌آنیّ و نه‌اینی، که‌هم[۷] اینست‌وهم‌آنت

ای‌رقیب، ارنگشائی‌در دلبند برویم اینقدر بازنمائی[۸] که دعا گفت فلانت

من‌همه عمر برآنم که‌دعاگوی‌تو باشم گرتوخواهی که نباشم، تن‌من برخی جانت

۱- دل ۲- برآید ۳- اگر هلاك پسندی وگر ۴- همی تابد
۵- در ۶- زدهانت ۷- اینی وهم ـ تو نه‌اینی ونه آنی وهم ۸- اینقدر بس
که بگوئی

سعدیا چاره ثباتست ومدارا و تحمّل
منکه محتاج تو باشم، ببرم بار گرانت

۱۵۰ - ط

خوش میروی بتنها، تنها فدای جانت   مدهوش میگذاری یاران مهربانت
آئینه‌ای طلب کن تاروی خود[1] ببینی   وز[2] حسن خود بماند انگشت درد هانت
قصدشکار داری یا اتفاق بستان[3]؟   عزمی درست باید تامیکشد عنانت
ای گلبن خرامان، بادوستان نگه کن   تا بگذرد نسیمی برما ز بوستانت[4]
رخت سرای عقلم تاراج شوق[5] کردی   ای دزد آشکارا، می‌بینم از نهانت
هردم کمندزلفت صیدی دگر بگیرد   پیکان غمزه دردل زابروی چون کمانت
دانی چرا نخفتم؟ تو پادشاه حسنی[6]   خفتن حرام باشد برچشم پاسبانت
مارا نمی‌برازد با وصلت آشنائی   مرغی لبق‌تر[7] ازمن بایدهم آشیانت
من آب زندگانی بعدازتو می نخواهم   بگذار تابمیرم بر خاك آستانت
من فتنهٔ زمانم، وآن دوستان که‌داری   بیشك نگـاه دارند از فتنهٔ زمانت

سعدی چودوست داری، آزادباش وایمن[8]
ور دشمنی بباشد باهر کـه در جهانت

۱۵۱ - ب

گر جان طلبی، فدای جانت   سهلست جواب امتحانت
سوگند بجانت ار فـروشم   یك موی بهر که در جهانت
با آنکه تومهر کس نداری   کس نیست که نیست مهربانت

۱- درآینه نگه‌کن تا خویشتن ۲- در ۳- میدان ۴- دربعضی ازنسخ این بیت اضافه شده است:
مشغول عشق جانان گرعاشقیست صادق   درراه دوست میرد چون من بر آستانت
۵- عشق ۶- ای پادشاه خوبان ۷- نکوتر ۸- فارغ، ودربیشتر نسخه هاکلمهٔ «ایمن» را «ازمن» خوانده ونوشته‌اند.

وین سر که تو داری ای ستمکار — بس سر برود بر آستانت
بس فتنه که در زمین بپاشد[۱] — از روی چو ماه آسمانت
من در تو رسم بجهد؟ هیهات — کز باد سبق برد عنانت
بی یاد تو نیستم زمانی — تا یاد کنم دگر زمانت
کوته نظران کنند و حیفست[۲] — تشبیه بسرو بوستانت
وابرو که تو داری ای پریزاد — درصید چه حاجت کمانت؟
گوئی بدن[۳] ضعیف سعدی — نقشیست گرفته از میانت
گر واسطهٔ سخن نبودی — در وهم نیامدی دهانت

شیرین تر ازین سخن نباشد
الّا دهن شکر فشانت

۱۵۲ ـ ط

بیا که نوبت صلحست و دوستیّ و عنایت
بشرط آنکه نگوئیم از آنچه رفت، حکایت[۴]
براین یکی شده بودم که گرد عشق نگردم
قضای عشق درآمد[۵]، بدوخت چشم درایت
ملامت من مسکین کسی کند، که نداند
که عشق تا بچه حدّ است و حسن تا بچه غایت
زحرص من چه گشاید؟ تو ره بخویشتنم ده
که چشم سعی ضعیفست بی چراغ هدایت
مرا بدست تو خوشتر هلاك جان گرامی
هزار باره[۶]، که رفتن بدیگری بحمایت

۱ ـ در نسخه‌ها مطابق رسم خط قدیم «بپاشد» ضبط شده و بگمان ما «بپاشد» است ـ بخیزد ۲ ـ وصفت ۳ ـ که تن ۴ ـ شکایت ۵ ـ در نسخه‌های تازه: «بیا ترا بدیدم و بازم» ۶ ـ هزار بار

جنایتی که بکردم ، اگـر درست بباشد[1]
فراق روی تو چندین[2] بسست حدّ جنایت

بهیچ روی نشاید خلاف رأی تو کردن
کجا برم گله از دست پادشاه ولایت؟

بهیچ صورتی اندر نباشد این همه معنی
بهیچ سورتی اندر نباشد اینهمه آیت

کمال حسن وجودت بوصف راست نیاید
مگرهم آینه گوید چنانکه هست، حکایت

مرا سخن بنهایت رسید و فکر بپایان
هنوز وصف جمالت[3] نمیرسد بنهایت

فراقنامهٔ سعـدی بهیچ گـوش نیامد
که دردی‌ازسخنانش‌دراونکرد سرایت

۱۵۳ - ب

سر تسلیم نهادیـم بحکـم و رایت
تاچه اندیشه کند رأی جهان آرایت

تو بهرجا که فرود آمدی وخیمه زدی
کس دیگر نتواند که بگیرد جـایت

همچومستسقی برچشمهٔ نوشین زلال
سیر نتوان شدن ازدیدن مهر افزایت

روزگاریست که‌سودای تودرسردارم
مگرم سر براود ، تا برود سودایت

قدر آن خاك ندارم که براومیگذری
که بهروقت همی بوسه دهد برپایت

دوستان عیب کنندم که نبودی هشیار
تا فرورفت بگل پای جهان پیمایت

چشم‌درسر بچه کار آید وجان‌در تن‌شخص
گر تأمّل نکند صورت جان‌آسایت ؟

۱- ببرسی ـ نباشد ۲ـ ما را ۳ـ کمالت

دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست | هم در آئینه توان دید مگر همتایت
روز آنست که مردم ره صحرا گیرند | خیز تا سرو بماند خجل از بالایت
دوش در واقعه دیدم که نگارین[۱] میگفت | سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت
عاشق صادق دیدار من آنکه باشی | که بدنیا و بعقبی نبود پروایت
طالب آنست که از شیر[۲] نگرداند روی
یا نباید[۳] که بشمشیر بگردد رایت

حرف ـ د

۱۵۴ ـ ط

جان من ، جان من فدای تو باد | هیچت از دوستان نیاید یاد
میروی و التفات می نکنی | سرو هر گز چنین نرفت آزاد
آفرین خدای بر پدری | که تو پروردو، مادری که توزاد
بخت نیکت بمنتهای امید | برساناد و ، چشم بد مرساد
تاچه کرد آنکه نقش روی تو بست | که در فتنه بر جهان بگشاد
من بگیرم عنان شه روزی | گویم از دست خوبرویان داد[۴]
تو بدین چشم[۵] مست وپیشانی | دل ما باز پس نخواهی داد
عقل با عشق بر نمیآید | جور مزدور میبرد[۶] استاد
آنکه هر گز بر آستانهٔ عشق | پای ننهاده بود ، سر بنهاد
روی درخاك[۷] رفت وسر نه عجب | که رود هم در این هوس برباد
مرغ وحشی که میرمید ازقید | با همه زیرکی بدام افتاد
همه از دست غیر ناله کنند | سعدی ازدست خویشتن فریاد

۱ـ بنگارم ۲ـ بند ۳ـ تانباید ۴ـ دربعضی ازنسخ چاپی این بیت نیز هست ،
خسروا گر تو داد من ندهی | جان شیرین خود دهم برباد
۵ـ توبچشمان ۶ـ میکشد ۷ـ برخاك

روی گفتم که در جهان بنهم　　گردم از قید بندگی آزاد[1]
که نه[2] بیرون پارس منزل هست[3]　　شام وروم است وبصره وبغداد
دست از دامنم نمیدارد[4]
خاك شیراز وآب رکناباد

۱۵۵ - ط

زانگه که بر آن صورت[5] خوبم نظر افتاد　　از صورت بی‌طاقتیم پرده برافتاد
گفتیم که عقل[6] ازهمه کاری بدر آید[7]　　بیچاره فروماند چو عشقش بسر افتاد
شمشیر کشیدست نظر برسر مردم　　چون پای بدارم؟ که زدستم سپر افتاد
درسوخته پنهان نتوان داشتن آتش　　ما هیچ نگفتیم و، حکایت بدر افتاد
باهر که خبر گفتم ازاوصاف جمیلش　　مشتاق چنان شد، که چومن بیخبر افتاد
هان تالب شیرین نستاند دلت ازدست　　کان کزغم او کوه گرفت، از کمر افتاد
صاحبنظران این نفس گرم چوآتش　　دانند که درخرمن من[9] بیشتر افتاد
نیکم نظر افتاد بر آن منظر مطبوع　　کاوّل نظرم هرچه وجود، از نظر افتاد
سعدی نه حریف غم او بود، ولیکن
با رستم دستان بزند هر که، در افتاد

۱۵٦ - خ

فرهاد را چو بررخ شیرین نظر فتاد　　دودش بسر درآمد و ازپای درفتاد
مجنون زجام طلعت لیلی چومست شد　　فارغ زمادر وپدر وسیم و زر فتاد
رامین چواختیارغم عشق ویس کرد　　یکبارگی جدا ز کلاه و کمر فتاد
وامق چوکارش ازغم عذرا بجان رسید　　کارش مدام باغم وآه سحر فتاد
زینگونه صدهزار کس ازپیر وازجوان　　مست ازشراب عشق چومن بیخبر فتاد

۱ــ دریك نسخه :
گفته بودم که رخت بر بندم　　تا ره بصره گیرم وبغداد
۲ــ نه‌که　۳ــ نیست　۴ــ نمیدارند　۵ــ بدان منظر　۶ــ گفتم که بعقل
۷ــ بدرآیند　۸ــ که　۹ــ اندرتن من ــ اندر تن ما

بسیار کس شدند اسیر کمند عشق   تنها نه از برای من این شور و شر فتاد
روزی بدلبری نظری کرد چشم من   زان یکنظر مرا دو جهان از نظر فتاد
عشق آمد آنچنان بدلم درزد[1] آتشی   کز وی هزار سوز مرا در جگر فتاد
بر من مگیر اگر شدم آشفته دل ز عشق   مانند این بسی ز قضا و قدر فتاد

سعدی ز خلق چند نهان راز دل کنی
چون ماجرای عشق تو یك یك بدر فتاد[2]؟

۱۵۷ - خ

پیش رویت قمر نمی‌تابد   خور ز حکم تو سر نمی‌تابد
نیکوئی خوی کن، که نرگس مست   . . . .
. . . .   زهره وقت سحر نمی تابد[3]
آتش اندر درون شب بنشست   که تنورم مگر[4] نمی‌تابد
بار عشقت کجا کشد دل من؟   که قضا و قدر نمی‌تابد

ناوك غمزه بر دل سعدی
مزن ای جان چو[5] بر نمی تابد[6]

۱۵۸ - ب

مویت رها مکن که چنین برهم[7] اوفتد   کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتد
گر در خیال خلق پری وار بگذری   فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد

۱- برزد ۲- این غزل در بعضی از نسخ نیست. ۳- در بعضی از نسخه‌ها این دو مصراع را یك بیت کرده‌اند، ولی از یك نسخه چنین استنباط شد که دو بیت بوده و از هر یك مصراعی ساقط شده است. در نسخه‌های چاپی شعر را چنین نوشته‌اند:
بادرخشندگی چشم خوشت   زهره وقت سحر نمی تابد
۴- دگر ۵- که ۶- این غزل در نسخ بسیار قدیم نیست. ۷- درهم

افتادهٔ توشد دلم، ایدوست دست گیر   در پای مفکنش[۱]، که چنین دل کم اوفتد
دررویت آنکه تیغ نظر میکشد بجهل[۲]   مانند من بتیر بلا[۳] محکـم اوفتـد
مشکن دلم، که حقّهٔ راز نهان تست   ترسم که راز در کف نا محرم اوفتد
وقتست اگر بیائی[۴] ولب برلبم نهی   چندم بجستجوی تو دم بـردم اوفتد؟
سعدی صبور باش براین ریش دردناك
باشد که اتفاق یکی مـرهم اوفتد[۵]

۱۵۹ - ب

نه آن شبست که کس درمیان ما گنجد   بخاکپایت اگر ذرّه در هـوا گنـجد
کلاه ناز و تکبّر بنه، کمر بگشای   که چون توسرو ندیدم که درقبا گنجد
زمن حکایت هجران مپرس درشب وصل   عتاب کیست[۶] که درخلوت رضا گنجد؟
مرا شکرمنه و گل مریز[۷] درمجلس   میان خسرو و شیرین شکر کجا گنجد[۸]؟
چو شورعشق درآمد، قرار عقل[۹] نماند   درون مملکتی چون دو پادشا گنجد؟
نماند درسر سعدی ز بانگ رود وسرود
مجـال آنکه دگر پند پـارسا گنجد

۱۶۰ - ط

حدیث عشق بطومار در نمیگنجد   بیان دوست[۱۰] بگفتار در نمیگنجـد
سماع انس که دیوانگان از آن مستند   بسمع مردم هشیار در نمیگنجـد
میسرت نشود عـاشقی و مستوری   ورع بخانـهٔ خمّار در نمیگنجـد
چنان فراخ نشسته است یار در دل تنگ   که بیش[۱۱] زحمت اغیار در نمیگنجـد
ترا چنانکه توئی، من صفت ندانم کرد   که عرض جامه بـبازار در نمیگنجـد
دگر بصورت هیچ آفریده دل ندهم   که با توصورت دیوار در نمیگنجـد
خبر که میدهد[۱۲] امشب رقیب مسکین را؟   که سگ بزاویهٔ غار در نمیگنجـد
چو گل ببار بود، همنشین خار بود   چو در کنار بود، خار در نمیگنجـد

۱- در پا میفکنش ۲- در رویت آن ضعیف که تیغ نظر کشد ـ کشید
۳- جفا ۴- درآئی ۵- در بعضی از نسخ: تا اتفاق یافتن مرهم اوفتد ۶- چیست
۷- مده وگل میار ۸- متن مطابقست با نسخ قدیم ودربعضی از نسخه ها این بیت
در دو بیت آمده است بدین نحو:
مرا شکرمنه وگل مریز در مجلس   که شرط نیست که کس در میان ما گنجد
چه حاجتست بگل عیش ویس ورامین را   میان خسرو وشیرین شکر کجا گنجد؟
۹- صبر ۱۰- شوق ۱۱- در نسخ دیگر (بیش) نوشته اند ولی بنظر درست
نمی رسد ۱۲- میبرد

چنان ارادت و شوق است در میان دو دوست   که سعی دشمن خونخوار در نمیگنجد
بچشم دل نظرت میکنم، که دیدهٔ[1] سر   ز برق شعلهٔ دیدار در نمیگنجد

زدوستان که ترا هست، جای سعدی نیست
گدا میان خریدار در نمیگنجد

۱۶۱ - ب

کس این کند که زیار و دیار بر گردد؟   کند هر آینه چون روزگار بر گردد
تنگدلی که نیارد کشید زحمت گل   ملامتش نکنند ار[2] زخار بر گردد
بجنگ خصم کسی کز حیل فرو ماند   ضرورتست که بیچاره وار بر گردد
بآب تیغ اجل تشنه است مرغ دلم   که نیم کشته بخون چندبار بر گردد
بزیر سنگ حوادث کسی چه چاره کند[3]؟   جز اینقدر که بپهلو چومار بر گردد
دلم نماند، پس این خون چیست هر ساعت   که در دو دیدهٔ یاقوت بار بر گردد؟

گراز دیار بوحشت[4] ملول شد سعدی
گمان مبر که بمعنی ز یار بر گردد

۱۶۲ - ط

طرفه میدارند یاران صبر من برداغ ودرد
داغ ودردی کز تو باشد، خوشترست[5] از باغ وورد
دوستانت را که داغ مهربانی دل بسوخت
گر بدوزخ بگذرانی، آتشی بینند سرد
حاکمی: گر عدل خواهی کرد باما، یاستم
بنده‌ایم: ارصلح خواهی جست[6] باما، یانبرد
عقل راباعشق خوبان طاقت سرپنجه نیست
با قضای آسمانی برنتابد[7] جهد مرد

۱ـ بدیدهٔ   ۲ـ نکنم گر   ۳ـ حوادث فتاده را چه‌طریق   ۴ـ بصورت
۵ـ کز تودارم بهتر است ـ بهترازصد   ۶ـ خواهی کرد   ۷ـ برنیاید

عافیت میبایدت ، چشم از نکورویان بدوز
عشق میورزی ، بساط نیکنامی درنورد
زهرهٔ مردان نداری، چون زنان درخانه باش
وربمیدان میروی ، ازتیر باران برمگرد
حمل رعنائی مکن بر گریهٔ صاحب سماع
اهل دل داند[1] که تازخمی نخورد، آهی نکرد
هیچکس را برمن از یاران مجلس دل نسوخت
شمع میبینم که اشکش میروذ برروی زرد
باشکایت ها که دارم از زمستان فراق
گر بهاری باز باشد ، لیس بعدالورد برد
هر کرا دردی چو سعدی میگدازد ، گومنال
چون دلارامش[2] طبیبی میکند ، داروست درد

۱۶۳ – ب

هر که می باتوخورد، عربده کرد — هر که روی تو دید ، عشق آورد
زهر اگر در مذاق من ریزی — باتوهمچون شکر بشاید خورد
آفرین خدای بر پدری — که تو فرزند نازنین پرورد
لایق خدمت تو نیست بساط — روی باید در این قدم گسترد
خواستم گفت خاك پای توام — عقلم اندر زمان نصیحت کرد
گفت درراه دوست خاك مباش — نه که بر دامنش نشیند گرد
دشمنان در مخالفت گرمند — وآتش مابدین نگردد سرد

۱ـ دانی ۲ـ دلارامت

مرد عشق از پیش تیر بلا روی در هم کشد، مخوانش مرد
هر کرا برگ بیمرادی نیست گو برو، گرد کوی عشق مگرد

سعدیا صاف وصل اگر ندهند
ما و دردی کشان مجلس درد

۱۶۴ ـ ط

دیدار یارغائب دانی چه ذوق دارد؟ ابری که در بیابان بر تشنه‌ای ببارد
ای بوی آشنائی، دانستم از کجائی پیغام وصل جانان پیوند روح دارد
سودای عشق پختن، عقلم نمی‌پسندد فرمان عقل بردن، عشقم نمیگذارد
باشد که خود برحمت یاد آورند[۱] مارا ورنه کدام قاصد پیغام ما گزارد؟
هم عارفان عاشق دانند حال مسکین گر عارفی بنالد، یا عاشقی بزارد
زهرم چو نوشدارو[۲] از دست یار شیرین بر دل خوشست، نوشم بی او[۳] نمیگوارد
پائی که بر نیاید روزی بسنگ عشقی گو نیم جان ندارد، یا دل نمی‌سپارد
مشغول عشق جانان گر عاشقیست صادق در روز تیر باران باید که سر نخارد
بیحاصلست یارا اوقات زندگانی الّا دمی که یاری باهمدمی بر آرد

دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت؟
کز دست خوبرویان بیرون شدن نیارد

۱۶۵ ـ ط

که میرود بشفاعت که دوست[۴] باز آرد؟ که عیش خلوت[۵] بی او کدورتی دارد
کرامجال سخن گفتنست بحضرت او؟[۶] مگر نسیم صبا، کاین[۷] پیام بگزارد
ستیزه بردن بادوستان همین مثلست[۸] که تشنه چشمهٔ حیوان بگِل بینبارد

۱ـ یادآوری تو ۲ـ نوشداروست ۳ـ خوشست نیشم نوشم ۴ـ یار
۵ـ صحبت ۶ـ متن باتفاق نسخ قدیمه است ودر بعضی از نسخ چاپی:
کجامجال سخن باشدم بحضرت دوست ـ کرا مجال سخن میرود بحضرت دوست؛
۷ـ این ۸ـ ستیزه بودن بادوست این مثل دارد

مرا که گفت دل از یار مهربان بردار | باعتماد صبوری ؟ که شوق نگذارد
که گفت هرچه به بینی زخاطرت برود؟ | مرا تمام یقین شد که سهو پندارد[1]
حرام باد بر آنکس نشست بامعشوق[2] | که از سر همه برخاستن نمی‌یارد
درست ناید از آن مدعی حقیقت[3] عشق | که درمواجهه تیغش زنند وسرخارد
بکام دشمنم ایدوست اینچنین[4] مگذار | کس این کند که دل‌دوستان بیازارد؟
بیا که درقدمت اوفتم ، وگر بکشی | نمیرد آنکه بدست[5] تو روح بسپارد

حکایت شب هجران که بازداند گفت ؟
مگر کسی که چوسعدی ستاره بشمارد

۱۶۶ ـ ط

هر که چیزی دوست دارد، جان‌ودل بروی گمارد
هر که‌محرابش‌تو باشی، سرزخلوت[6] برنیارد
روزی اندرخاکت[7] افتم ، وربیادم میرود سر
کانکه درپای تومیرد، جـان بشیرینی سپارد
من‌نه آن صورت پرستم کزتمنّای تو مستم
هوش‌من‌دانی که بردست؟ آنکه‌صورت‌مینگارد
عمر گویندم که ضایع میکنی با خوبرویان
وانکه منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد
هر که میورزد[8] درختی در سرابستان معنی
بیخش‌اندردل نشاند، تخمش‌اندر جان‌بکارد[9]
عشق ومستوری نباشد ، پای گو دردامن آور
کز گریبان ملامت سربر آوردن نیارد

۱ـ این بیت در بعضی‌ازنسخ نیست. ۲ـ نشست وخاست بدوست
۳ـ حکایت ۴ـ همچنین ۵ـ ببیش ۶ـ سجده ۷ ـ پایت ۸ـ میخواهد
۹ـ این بیت در بعضی‌ازنسخ نیست.

گر من از عهدت بگردم، ناجوانمردم، نه مردم
عاشق صادق نباشد کز ملامت سر بخارد

باغ میخواهم که روزی سرو بالایت ببیند
تا گلت درپا بریزد، وارغوان برسر ببارد

آن‌چه رفتاراست وقامت، وآن‌چه گفتار وقیامت؟
چند خواهی گفت سعدی؟ طیبات ـ آخر ندارد

۱۶۷ - ق

گر ازجفای تو روزی دلم بیازارد
کمند شوق کشانم بصلح بازآرد

زدرد عشق‌تودوشم امید صبح نبود
اسیرعشق‌چه تاب شب دراز آرد؟

دلی‌عجب نبود گر بسوخت، کاتش تیز[1]
چه‌جای‌موم؟ که‌پولاددر گداز آرد

توئی که گر[2] بخرامددرخت[3] قامت تو
زرشك سروروانـرا باهتزاز[4] آرد

دگر بروی‌خودازخلق در بخواهم بست
مگر کسی زتوام مژده‌ای فراز آرد

اگر قبول کنی، سر نهیم بر[5] قدمت
چو بت‌پرست که‌درپیش بت نماز آرد

یکی بسمع رضا گوش دل بسعدی‌دار[6]
که سوز عشق سخنهای دلنواز[7] آرد

۱۶۸ - ب

کس این کند که دل از یار خویش بردارد؟
مگر کسیکه دل از سنگ سخت تر دارد

که گفت من‌خبری دارم از حقیقت عشق؟
دروغ گفت گر[8] از خویشتن خبر دارد

۱ـ عشق ۲ـ بنازاگر ۳ـ نهال ۴ـ دراهتزاز ۵ـ در ۶ـ کن
۷ـ جانگداز ۸ـ که

اگر نظر بدو عالم کند، حرامش باد
که از صفای درون بایکی نظر دارد
هلاك ما ببیابان عشق خواهد بود
کجاست مرد[1] که با ما سر سفر دارد؟
گرازمقابله شیر[2] آید از عقب شمشیر
نه عاشقست که اندیشه از خطر دارد
وگر بهشت مصوّر کنند عارف[3] را
بغیر دوست نشاید که دیده بردارد
ازآن متاع که در پای دوستان ریزند
مرا سریست ، ندانم که اوچه سردارد
دریغ پای که برخاك می‌نهد معشوق
چرا نه بر سرو برچشم ما[4] گذر دارد؟
عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر
کدام عیب؟ که سعدی خوداین[5] هنردارد
نظر بروی تو انداختن حرامش باد
که جز تو درهمه عالم کسی دگر دارد

۱۶۹ - خ

ترا زحال پریشان ما چه غم‌دارد؟ اگرچراغ بمیرد صبا چه غم‌دارد؟
ترا که هرچه‌مرادست‌میرودازپیش زبی مرادی امثال ما چه غم دارد؟

۱- یار ۲- تیر ۳- عاشق ۴- من ۵- چنین

تو پادشاهی[1] گر چشم پاسبان همه‌شب بخواب در نرود، پادشا چه غم‌دارد؟
خطاست اینکه دل دوستان بیازاری ولیک قاتل عمد از خطا چه غم‌دارد؟
امیر خوبان! آخر گدای خیل توایم جواب‌ده که امیر از گدا چه غم‌دارد؟
بَکَی العَذُول[2] علی ما جَرَی لاحْفانی رفیق غافل ازین ماجرا چه غم‌دارد؟
هزار دشمن اگر در قفاست عارف را چو روی خوب تو دید، از قفا چه غم‌دارد؟[3]
قضا بتلخی و شیرینی ای پسر رفتست تو گر تُرُش بنشینی قضا چه غم‌دارد؟
بلای عشق عظیم است لاابالی را چو دل بمرگ[4] نهاد از بلا چه غم‌دارد؟

جفا و هر چه توانی بکن، که سعدی را
که[5] ترك خویش گرفت از جفا چه غم‌دارد؟

۱۷۰ - ط

غلام آن سبك روحم که با ما سر گران دارد
جوابش تلخ و[6]، پنداری شکر زیر زبان دارد
مرا گر دوستی با او بدوزخ می‌برد، شاید
بنقد اندر بهشتست آنکه یاری مهربان دارد
کسی را کاختیاری هست و محبوبی و مشروبی
مراد از بخت و حظ از عمر و مقصود از جهان دارد
برون از خوردن و خفتن حیاتی هست مردم[7] را
بجانان زندگانی کن، بهائم نیز[8] جان دارد

---

۱ - تو پادشاهی و ۲ - در نسخ قدیم این بیت نیست و در بعضی از نسخ چاپی؛ بَکَی الأمیر ۳ - در بعضی از نسخ این بیت نیست و در برخی از نسخ بیت زیر اضافه شده است؛
وگر بریزد کتّان چه غم خورد مهتاب؛ وگر چراغ بمیرد صبا چه غم‌دارد؛
۴ - بترك ۵ - چو ۶ - در نسخه‌های قدیم؛ تلخ ۷ - انسان ۸ - که وصل دوست

محبت با کسی دارم کزو با خود نمی‌آیم
چو بلبل کز نشاط گل فراغ از آشیان دارد
نه مردی گر بشمشیر از جفای دوست برگردی
دهل را کاندرون باداست، زانگشتی فغان دارد
بتشویش قیامت در، که یار از یار بگریزد [۱]
مُحِب از خاك برخیزد، محبّت همچنان دارد
خوش آمد باد نوروزی بصبح از باغ پیروزی
ببوی دوستان ماند، نه بوی بوستان دارد
یکی سر بر کنار یار وخواب صبح مستولی
چه غم دارد زمسکینی که سر بر آستان دارد؟
چو سعدی عشق تنها بازو [۲] راحت بین و آسایش
بتنها ملك [۳] میراند [۴] که منظوری نهان دارد

۱۷۱ - ب

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد؟ | کـه راحت دل امّیدوار من دارد
بپای سرو درافتاده‌اند لاله و گل | مـگر شمایل [۵] قدّ نگار من دارد؟
نشان راه سلامت زمن مپرس، [۶] که عشق | زمـام خاطر بـی اختیار من دارد
گلا و تازه بهارا! توئی که عارض تو | طـراوت گل و بوی بهار [۷] من دارد
دگر سر من و بالین عافیت؟ هیهات | بدین هوس که سر خاکسار من دارد
بهرزه در سر او روزگار کردم و او | فراغت از من و از روزگار من دارد
مگر بدرد [۸] دلی بازمانده‌ام یارب | کدام دامن همّت [۹] غبار من دارد؟

۱ـ برگردد ۲ـ پنهان دارو ۳ـ عیش ۴ـ میدارد ۵ـ شمایل و
۶ـ مجوی ۷ـ دریك نسخه ، طراوت غزل آبدار ۸ـ بدود ۹ـ خاطر

بزیر بار تو سعدی چو خر بگل درماند
دلت نسوخت کــه بیچاره بـار من دارد

۱۷۲ ـ ط

هر آن ناظر کــه منظوری ندارد
چـراغ دولتش نوری ندارد

چه کار اندر بهشت آن مدعی را
که میل امروز باحوری ندارد ؟

چه ذوق ازذکر پیدا آید آنرا
که پنهان شوق مذکوری ندارد؟

میان عارفان[1] صاحبنظر نیست
که خاطر پیش منظوری ندارد

اگــر سیمرغی انــدر دام زلفی
بماند ، تاب عصفوری ندارد

طبیب ما یکی نا مهربانست
که گوئی هیچ رنجوری ندارد

ولیکن چـون عسل بشناخت سعــدی
فغــان از دست زنبوری ندارد

۱۷۳ ـ خ

آنکه بر نسترن از غالیه خالی دارد
الحق آراسته خَلقی و جـمالی دارد

درد[2] دل پیش که گویم؟ که بجز بادصبا
کس ندانم که در آنکوی[3] مجالی دارد

دل چنین سخت نباشد که یکی[4] برسرراه
تشنه میمیرد وشخص[5] آب زلالی دارد

زندگانی نتوان گفت وحیاتی که مراست
زنده آنست که با دوست وصالی دارد

من بدیدار تومشتاقم و از غیر ملول
گر ترا از من و از غیر ملالــی دارد

مرغ بربام توره داردو،من برسر کوی
حبذا مرغ که آخـر پر و بالی دارد

غم دل با تونگویم که نداری غم دل
با کسی حال توان گفت کهحالی دارد[6]

طالب وصل توچون مفلس واندیشهٔ گنج
حاصل آنست که سودای محالی دارد

عاقبت سر ببیابان بنهد چـون سعدی
هرکه درسرهوس چون توغزالی دارد

۱۷۴ ـ ط

آن شکرخنده که پرنوش دهانی دارد
نه دل من ، که دل خلق جهانی دارد

۱ـ عاشقان ۲ـ غم ۳ـ کوچه ۴ ـ کسی ۵ـ خلق ۶ـاین بیت در بعضی ازنسخ نیست .

بتماشای درخت چمنش حاجت نیست هر که درخانه چنو[1] سرو روانی دارد
کافران از بت بیجان چه تمتع[2] دارند؟ باری آن بت بپرستند[3] که جانی دارد
ابرویش خم بکمان ماند و قدراست بتیر کس ندیدم که چنین تیرو کمانی دارد
علت آنست که وقتی سخنی میگوید ورنه معلوم نبودی[4] که دهانی دارد
حجت آنست که وقتی کمری می بندد ورنه مفهوم نگشتی که میانی دارد
ایکه گفتی مرو اندر پی خونخوارهٔ خویش با کسی گوی، که در دست عنانی دارد
عشق داغیست که تامرگ نیاید، نرود هر که بر چهره ازین داغ نشانی دارد

سعدیا کشتی ازین موج بدر[5] نتوان برد
که نه بحریست محبت که کرانی دارد

۱۷۵ - خ - ب

بازت ندانم از سر پیمان ما که برد باز از نگین عهد تو نقش وفا که برد؟
چندین وفا که کردچومن درهوای تو؟ وآنکه زدست هجر تو چندین جفا که برد؟
بگریست چشم ابر براحوال زارمن جز آه من بگوش وی این ماجرا که برد؟
گفتم لب ترا، که دل من تو برده‌ای گفتا کدام دل ؟ چه نشان؟ کی؟ کجا ؟ که برد؟
سودامپز، که آتش غم دردل تو نیست ما را غم تو برد بسودا، ترا که برد؟
توفیق عشق روی تو گنجیست، تا که یافت؟ باز اتفاق وصل تو گوئیست، تا که برد؟
جز چشم تو که فتنهٔ قتال عالمست صد شیخ و زاهد از سر راه خدا که برد؟[6]

سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق تست[7]
دستی بکام دل ز سپهر دغا که برد ؟

۱۷۶ - ط

آن کیست کاندر[8] رفتنش صبر از دل ما میبرد؟
تُرك از خراسان آمدست، از پارس یغما میبرد
شیراز مُشکین میکند چون ناف آهوی ختن
گر باد نوروز از سرش بوئی[9] بصحرا میبرد

۱- چنین - چوتو ۲- تمنا ۳- دارید باری آن بت بپرستید ۴- نگشتی ۵- برون ۶- این بیت در بعضی از نسخ نیست ۷- سعدی مراد نفس زدنیا طمع مدار ۸- کامد ۹- موئی

من پاس‌دارم تابروز امشب بجـای پاسبان
کان‌چشم‌خواب آلوده‌خواب‌ازدیدهٔ مامیبرد
برتاس دربرمیکنم[1] یك‌لحظه بی‌اندام او
چون خارپشتم گوئیا سوزن دراعضا میبرد
بسیار میگفتم که دل‌با کس نپیوندم ، ولی
دیدار خوبان اختیار از دست دانا میبرد
دل برد وتن دردادهام، ور میکشد استادهام
کاخر[2] نداند بیش ازین: یامیکشد،یامیبرد
چون‌حلقه‌در گوشم کند[3] هرروزلطفش‌وعده‌ای
دیگرچوشب نزدیك‌شد، چون زلف‌درپامیبرد
حاجت بتر کی نیستش تادر کمندآرد دلی
من‌خود برغبت در کمند افتاده‌ام تا میبرد
هر کو نصیحت میکند درروز گار حسن او
دیوانگان عشق را دیگر بسودا میبرد
وصفش نداند کرد کس ، دریای شیرینست و بس
سعدی که شوخی میکند ، گوهر بدریا میبرد

۱۷۷- ط

هر گه که برمن آن بت عیّار بگذرد — صد کاروان عالم[4] اسرار بگذرد
مست‌شراب وخواب‌وجوانی‌وشاهدی — هرلحظه پیش مردم هشیار بگذرد
هر گه که بگذرد، بکشد‌دوستان‌خویش — وین‌دوست منتظر که دگر بار بگذرد
گفتم بگوشه‌ای بنشینم چو عاقلان — دیوانه‌ام کند چو بسر بوار بگذرد
گفتم‌دری زخلق ببندم بروی‌خویش — دردیست در دلم، که ز دیوار بگذرد

۱- گردر بر کشم - سنجاب دربرمیکنم ۲- کافر ۳- بود
۴- کاروان زعالم

بازار حسن جملهٔ خوبان شکسته‌ای
ره نیست کز توهیچ خریدار بگذرد
غایب[1] مشو، که عمر گرانمایه‌ضایعست
الاّ دمیکه در نظر یار بگذرد
آسایشست رنج کشیدن ببوی آنك
روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد
ترسم که‌مست‌وعاشق‌و بیدل‌شود‌چوما
گر محتسب بخانهٔ خمّار بگذرد[2]

سعدی بخویشتن نتوان رفت سوی‌دوست
کانجا طریق نیست که اغیار بگذرد

۱۷۸ ـ ط

کیست آن‌فتنه که باتیرو کمان‌میگذرد؟
وان چه تیراست که در[3] جوشن‌جان میگذرد؟
آن نه شخصی، که[4] جهانیست پراز لطف‌وکمال
عمر ضایع‌مکن ایدل که‌جهان‌میگذرد
آشکارا نپسندد دگر آن‌روی چو‌ماه
گر بداند که چه برخلق نهان‌میگذرد
آخرای نادرهٔ‌دورزمان، ازسر[5] لطف
برما آی زمانی ، که زمان میگذرد
صورت‌روی‌تو ـ ایماه‌دل آرای‌ـ چنانك
صورت‌حال‌من ازشرح و بیان‌میگذرد
تادگر باد صبائی بچمن باز آید
عمرمی بینم و، چون برق یمان‌میگذرد

آتشی در دل سعدی بمحبت زده‌ای
دود آنست که وقتی بزبان میگذرد

۱۷۹ ـ ب

کیست آنماه منوّر که چنین‌میگذرد ؟
تشنه جان میدهد وماء معین میگذرد
سرو اگر نیز تحوّل[6] کند ازجای بجای
نتوان گفت که زیبا ترازین میگذرد
حورعین میگذرد درنظر سوختگان
یا مه چارده ، یالعبت چین میگذرد ؟
کام ازو کس نگرفتست، مگر باد بهار
که بر آن‌زلف‌و بناگوش‌وجبین‌میگذرد
مردم زیر زمین رفتن او پندارند
کافتابست که بر اوج[7] برین‌میگذرد
پای گو برسرعاشق نه‌و بردیدهٔ‌دوست[8]
حیف باشد که‌چنین کس بزمین‌میگذرد
هرکه درشهردلی دارد ودینی دارد[9]
گوحذر کن، که‌هلاك‌دل‌ودین‌میگذرد
ازخیال‌آمدن ورفتنش اندردل‌وچشم
باگمان‌افتم و گر[10] خود بیقین‌میگذرد
گرکنندروی[11] بمایانکند، حکم‌اوراست
پادشاهیست که برملك یمین‌میگذرد

۱ـ غافل ۲ـ دردو نسخهٔ قدیمی بجای این بیت:
این محتسب که دشمن چنگست وخصم نای   یك روز بس که بر در خمّار بگذرد
۳ـ ازـ بر ۴ـ شخصیست ۵ـ در ۶ـ تحرّك ۷ـ کافتابیست که برچرخ ۸ـ بر دیده نشین ۹ـ داند ۱۰ـ اگر ۱۱ـ چشم ـ خشم

سعدیا گوشه نشینی کن و شاهد بازی
شاهد آنست که بر گوشه نشین میگذرد

۱۸۰ - ق - ب

انصاف نبود آنرخ دلبند[1] نهان کرد / زیرا که نه روئیست کز وصبر توان کرد
امروز یقین شد که تومحبوب خدائی / کز عالم جان[2] اینهمه دل باتو روان کرد
مشتاق ترا کی بود آرام وصبوری ؟ / هرگز نشنیدم که کسی[3] صبر زجان کرد
تا کوه گرفتم زفراقت ، مژه ام آب / چندان بچکانید که برسنك نشان کرد
زنهار که از دمدمهٔ[4] کوس رحیلت / چون رایت منصور چه دلها خفقان کرد
باران ببساط[5] اول این سال ببارید[6] / ابر اینهمه تأخیر که کرد، ازپی آن کرد
تا در نظرت باد صبا عذر بخواهد / هرجور که برطرف چمن بادخزان کرد
گل مژدهٔ باز آمدنت درچمن انداخت / سلطان صبا برزرمصریش دهان کرد
از دامن کُه تا بدر شهر بساطی / ازسبزه بگسترد و براو لاله فشان کرد
شاید که زمین حله بپوشد ، که چو سعدی
پیرانه سرش دولت روی توجوان کرد

۱۸۱ - ط

باد آمد و بوی عنبر آورد / بادام[7] شکوفه بر سر آورد
شاخ گل از اضطراب بلبل / باآن[8] همه خار، سردرآورد
تا پای مبارکش ببوسم / قاصد که پیام دلبر آورد
ما نامه بدو[9] سپرده بودیم / او نافهٔ مشك اذفر آورد
هرگز نشنیده ام که بادی / بوی گلی ازتو[10] خوشتر آورد
کس مثل توخوبروی فرزند / نشنید که هیچ مادر آورد
بیچاره کسی که در فراقت / روزی بنماز دیگر آورد
سعدی دل روشنت صدف وار / هرقطره که خورد، گوهر آورد

۱- گلبرك ۲- غیب ۳- نشنیدیم کسی ۴- دبدبهٔ ۵- باران نشاط
۶- نبارید ۷- دریکنسخهٔ قدیمی : بادام و ۸- این ۹- براو ۱۰- بوئی
زتوبوی- ازبوی توبوی

شیرینی دختران طبعت شور از متمیزان بر آورد
شاید که کند بـزنده[1] در گور
درعهد تو هر که دختر آورد

۱۸۲ ـ ط ـ ب

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد مرده دلست آنکه هیچ دوست نگیرد
هر که زذوقش درون سینه صفائیست شمع دلش را ز شاهدی نگـزیرد
طالب عشقی؟ دلی چوموم بدست آر سنگ سیه صورت نگین نپذیـرد
صورت سنگیندلی کشنـدهٔ سعدیست
هر که بدین صورتش کشند، نمـیرد[2]

۱۸۳ - ب

کدام چاره سگالم که با تودر گیرد؟ کجاروم که دل من دل از تو بر گیرد؟
زچشم خلق فتـادم هنوزوممکن نیست کهچشم شوخ من ازعاشقی حذر گیرد
دل ضعیف مرانیست زور بازوی آن که پیش تیرغمت صابری سپر گیرد
چوتلخ عیشی من بشنوی، بخنده در آی که گر بخنده در آئی، جهان شکر گیرد
بخسته بر گذری[3] صحتش فراز[4] آید بمرده در نگری[5] زندگی زسر گیرد
ز سوزناکی گفتار من قلم بگریست که در نی آتش سوزنده زودتر گیرد
دوچشم مست توشهری بغمزه ای ببرند[6] کرشمهٔ تو جهانی بیك نظر گیرد
گرازجفای تـودر کنج خانه بنشینم خیالت از در و بامم بمنف در گیرد
مکن، که روزجمالت سر آید ارسعدی
شبی بـدست دعا دامن سحر گیرد

۱۸۴ ـ ب

دلم دل ازهوس یار بـرنمـی گیرد طریق مردم هشیار بر نمی گیرد
بلای عشق خدایا ز جان ما بـرگیر[7] که جان من دل ازین کار بر نمی گیرد
همی گدازم ومی سازم[8] وشکیبائیست که پرده از سر اسرار[9] بر نمی گیرد
وجود خستهٔ من زیر بار جور فلـك جفای یار بسر بار بـسر نمی گیرد

۱ـ کنند زنده ۲ـ بمیرد ـ دربعضی ازنسخ چاپی این بیت هم هست:
صد چومن خسته درفراق تومیراد وآنکه ترا بیند وبدوست نگیرد
۳ـ درنگری ۴ـ پدید ۵ـ برگذری ۶ـ بر بود ۷ـ بـردار ۸ـ می‌ـ
سوزم ۹ـ پرده‌ای کس ازاسرار

روا است گر نکند یار دعوی یاری — چو بار غم ز دل یار بر نمی گیرد
چه باشد ار بوفا دست گیردم یکبار؟ — کرم ز دست بیکبار بر نمی گیرد
بسوخت سعدی در دوزخ فراق و هنوز
طمع ز وعدهٔ[1] دیدار بر نمی گیرد

۱۸۵ ـ ط

کسی بعیب من از خویشتن نپردازد — که هر که مینگرم، با تو عشق میبازد
فرشته‌ای تو بدین روشنی، نه آدمئی — نه آدمیست که بر تو نظر نیندازد
نه آدمی، که اگر آهنین بود شخصی — در آفتاب جمالت[2] چو موم بگدازد
چنین پسر که توئی ـ راحت روان پدر ـ — سزد که مادر گیتی بروی او[3] نسازد
کمان چفتهٔ[4] ابرو کشیده تا بن گوش — چو لشکری که بدنبال صید می تازد
کدام گل که بروی تو ماند اندر باغ؟ — کدام سرو که با قامتت سر افرازد؟
درخت میوهٔ مقصود از آن بلند تر است — که دست قدرت کوتاه ما بر او[5] یازد
مسلّمش نبود عشق یار آتش روی — مگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد
مده بدست فراقم پس از وصال چو چنگ — که مطربش بزند بعد از آن که بنوازد
خلاف عهد[6] تو هرگز نیاید از سعدی
دلی که از تو بپرداخت، با که پردازد؟

۱۸۶ ـ ب

بگذشت و باز م آتش در خرمن سکون زد — دریای آتشینم در دیده موج خون زد
خود کرده بود غارت عشقش حوالی دل — بازم بیک شبیخون بر ملک اندرون زد
دیدار دلفروزش در پایم ارغوان ریخت — گفتار جانفزایش در گوشم ارغنون زد
دیوانگان خود را می بست در سلاسل — هر جا که[7] عاقلی بود، اینجا[8] دم از جنون زد
یارب دلی که در وی پروای خود نگنجد — دست محبّت آنجا خرگاه عشق چون زد؟
غلغل فکند روحم در گلشن ملایک — هر گه که سنک آهی بر طاق آبگون زد[9]
سعدی ز خود برون شو گر مرد راه عشقی
کانکس رسید در وی، کز خود قدم برون زد

۱ـ راحت ـ زحمت. در بعضی نسخ بیت چنین است:
هلاك شد تن سعدی ز تاب آتش عشق — هنوز امید ز دیدار بر نمی گیرد
۲ـ خیالت ۳ـ تو ـ بتو پسر ۴ـ حقهٔ ۵ـ بدان ـ تا بدان ۶ـ رأی
۷ـ ور نیز ۸ـ آنجا ۹ـ در غالب نسخه‌ها این بیت نیست و در یك نسخه این دو بیت افزوده شده:
دیر است تا من این درد دل نهفته دارم — سودای ناتوانی ره بر زبان کنون زد
جان از زمین حالت(؟) سر بر نداشت زانکه — کاندر سرای عقلم عشق تو ارغنون زد

۱۸۷ - ب

هشیار کسی[1] باید کز عشق بپرهیزد — وین طبع که من دارم، با عقل نیامیزد
آنکس[2] که دلی دارد آراستهٔ معنی[3] — گر هر دو جهان باشد، در پای یکی ریزد
گر سیل عقاب[4] آید، شوریده نیندیشد — ور تیر بلا بارد، دیوانه نپرهیزد
آخر نه منم تنها در بادیهٔ سودا — عشق لب شیرینت بس شور برانگیزد
بی بخت چه فن سازم تا برخورم از وصلت؟ — بیمایه زبون باشد، هرچند که بستیزد
فضلست اگرم خوانی، عدلست اگرم رانی — قدر تو نداند آن کز زجر تو بگریزد
تا دل بتو پیوستم، راه همه در[5] بستم — جائی که تو بنشینی، بس فتنه که برخیزد

سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز
ور روی بگردانی، در دامنت آویزد

۱۸۸ - ب

بحدیث در نیائی که لبت شکر نریزد — نچمی که شاخ طوبی بستیزه بر نریزد
هوس تو هیچ طبعی نپزد که سر نبازد — ز پی تو هیچ مرغی نپرد که پر نریزد
دلم از غمت زمانی نتواند ار ننالد — مژه یکدم آب حسرت نشکیبد ار نریزد
که نه من ز دست خوبان نبرم بعاقبت جان؟ — تو مرا بکش، که خونم ز تو خوبتر نریزد

دُر درست لفظ سعدی ز فراز بحر معنی
چکند بدامنی دُر که بدوست بر نریزد؟

۱۸۹ - ب

آه اگر دست دل من بتمنا نرسد — یا دل از چنبر[6] عشق تو بمن وا نرسد
غم هجران بسویت تر از این قسمت کن — کاین همه درد بجان من تنها نرسد
سرو بالای منا[7] گر بچمن برگذری — سرو بالای ترا سرو ببالا نرسد
چون توئی را چو منی در نظر آید؟ هیهات — که قیامت رسد این رشته بهم یا نرسد[8]
ز آسمان بگذرم ار بر منت افتد نظری[9] — ذره تا مهر نبینند، بثریا نرسد
بر سر خوان لبت[10] دست چو من درویشی — بگدائی رسد آخر چو بیغما نرسد
ابر چشمانم[11] اگر قطره چنین خواهد ریخت — بوالعجب دارم اگر سیل بدریا نرسد

۱ــ سری ۲ــ هر کس ۳ــ از معنی ۴ــ عتاب ۵ــ بر ۶ــ پنجهٔ
۷ــ منی ۸ــ در بعضی از نسخ این بیت اضافه شده است:
دل زندانیم از چاه بر آورزین پیش — کاهش از درد فراق تو ببالا نرسد
۹ــ بر درت زان گذرم تا نظر افتد بمنت ۱۰ــ کفت ۱۱ــ چشم خونبارم

هجر بپسندم اگر وصل میسّر نشود — خار بُردارم اگر دست بخرما نرسد

سعدیا کنگرهٔ وصل بلندست و، هر آنك
پای برسر[1] ننهد، دست وی آنجا نرسد

۱۹۰ - ب

از این تملق بیهوده تا بمن چه رسد — وز آنکه خون دلم ریخت، تا بتن چه رسد
بگَرد پای سمندش نمیرسد مشتاق — که دست بوس کند، تا بدان دهن چه رسد
همه خطای[2] منست اینکه میرود بر من — زدست خویشتنم تا بخویشتن چه رسد
بیا که گر بگریبان جان رسد دستم — زشوق پاره کنم، تا به پیرهن چه رسد
که دید رنگ[3] بهاری برنگ رخسارت؟ — که آب[4] گل ببرد، تا بیاسمن چه رسد
رقیب کیست؟ که درماجرای خلوت ما — فرشته ره نبرد، تا باهرمن چه رسد
زهر[5] نبات که حسنی ومنظری دارد — بسرو قامت آن نازنین بدن چه رسد؟
چو خسرو ازلب شیرین نمیبرد مقصود — قیاس[6] کن که بفرهاد کوه کن چه رسد
زکات لعل لبت را بسی طلبکارند — میان اینهمه خواهندگان بمن چه رسد؟

رسید نالهٔ سعدی بهر که در آفاق
و گر عبیر نسوزد[7] بانجمن چه رسد؟

۱۹۱ - ط

کی برست این گل خندان وچنین زیبا شد؟
آخر این غورهٔ نوخاسته[8] چون حلوا شد؟
دیگر این[9] مرغ کی ازبیضه بر آمد[10] که چنین
بلبل خوش سخن[11] وطوطی شکّرخا شد؟
که در آموختش این لطف وبلاغت؟ کانروز
مردم ازعقل بدر برد که او دانا شد[12]

۱ـ تاسر ۲ـ جفای ـ گناه ۳ ـ برگ ۴ـ رنگ
۵ـ زهی ۶ـ نگاه ۷ـ نسوزی ۸ـ نوآمده ۹ـ آن ۱۰ـ برون شد
۱۱ـ نفس ۱۲ـ گویاشد ـ که این داناشد

شاخکی تازه بر آورد[1] صبا برلب جوی
چشم برهم نزدی[2]، سرو سهی بالا شد
عالَم طفلی و جهل[3] حیوانی بگذاشت
آدمی طبع وملك خوی وپری سیما شد
عقل را گفتم ازین پس بسلامت بنشین
گفت خاموش، که این فتنه دگر پیدا شد
پُرنشد چون صدف ازلؤلؤ لالا[4] دهنی
که نه از حسرت او دیدهٔ ما دریا شد
سعدیا غنچهٔ سیراب نگنجد درپوست
وقت خوش دید وبخندید و گلی رعنا شد

۱۹۲ - خ

گر آن مراد شبی در کنار ما باشد | زهی سعادت ودولت که یارما باشد
اگر هزار غمست ازجهانیان بردل | همین بس است که او غمگسار ما باشد
بکنج غاری عزلت گزینم ازهمه خلق | گر آن لطیف جهان یارغار ما باشد
ازآنطرف نپذیرد کمال او[5] نقصان | وزاین جهت[6] شرف روزگار ما باشد
جفای پرده درانم تفاوتی نکند | اگر عنایت او[7] پرده دار ما باشد
مراد خاطر ما مشکلست و، مشکل نیست | اگر مراد خداوندگار ما باشد
باختیار قضای زمان بباید سوخت | که دایم آن نبود کاختیار ما باشد[8]

۱ــ بپرورد ۲ــ بزدی ۳ــ خوی ۴ــ درهمهٔ نسخه‌های معتبر بجای «لؤلؤلالا» ، «دانهٔ مرجان» نوشته شده ، تنها دریك نسخه «لؤلؤلالا» است که آن را متن قرارداديم. ۵ــ کمالشان ۶ــ طرف ۷ــ گر آن عزیزجهان ۸ــ این بیت را دربعضی نسخه‌های تازه مقطع قرار داده ومصراع اول را چنین آورده‌اند:
بمقتضای جهان اقتصار کن سعدی

و گــر بدست نگرین دوست کشته شویم
میان عالمیان افتخار ما باشد

بهیچکار نیایم گرم تو نپسندی
وگر[1] قبول کنی، کار کار ما باشد

نگارخانهٔ چینی[2] که وصف میگویند
نه ممکنست[3] که مثل نگار ما باشد

چنین غزال که وصفش همیرود، سعدی
گمان مبر که بتنها شکار ما باشد[4]

۱۹۳ - ط

شورش[5] بلبلان سحــر باشد
خفته ازصبح بیخبر باشد

تیرباران عشق خوبانرا[6]
دل شوریدگان[7] سپر باشد

عاشقان کشتگان معشوقند
هر که زنده‌است، در[8] خطر باشد

همه عالم جمال طلعت‌اوست
تاکرا چشم[9] این‌نظر باشد[10]

کس ندانم که دل باو ندهد
مگر آنکس که‌بی بصر باشد

آدمی را که‌خار کنی درپای[11]
نرود، طرفه جانور باشد

گوترشروی‌باش وتلخ سخن
زهرشیرین لبان شکر باشد

عاقلان از بلا بپرهیزنــد
مذهب عاشقان دگر باشد

پای رفتن نماند سعدی را
مرغ عاشق، بریده پر باشد

۱- ورم ۲- چین را ۳- نه یك بت است ۴- این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۵- سوزش ۶- جانانرا ۷- بیچارگان ۸- بر- با ۹- همه‌کس را نه - تاکسی راکه - ودر نسخ جدید: کوکسی راکه - هرکسی را که ۱۰- دریك نسخهٔ قدیم این بیت هم هست:

گرخطی سبز از آسمان آید
بربنا گوش آن پسر باشد

۱۱- خارش اندر پای

۱۹٤ ـ ط

شب عاشقان بی دل چه شبی دراز باشد
تو بیاء کز اوّل شب در صبح باز باشد
عجبست اگر توانم که سفر کنم زدستت
بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد ؟
زمحبّتت نخواهم که نظر کنم برویت
که محبّ صادق آنست که پاکباز باشد
بکرشمهٔ عنایت نگهی بسوی[1] ما کن
که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد
سخنی که نیست طاقت که زخویشتن بپوشم[2]
بکدام دوست گویم که محلّ راز باشد ؟
چه نماز باشد آنرا که تو در خیال باشی ؟
تو صنم نمیگذاری که مرا نماز باشد
نه چنین حساب[3] کردم چو تو دوست میگرفتم
که ثنا وحمد گوئیم و جفا و ناز باشد
دگرش چو باز بینی ، غم دل مگوی سعدی
که شب وصال کوتاه و ، سخن دراز باشد
قدمی که بر گرفتی بوفا و عهد یاران
اگر از بلا بترسی ، قدم مجاز باشد

۱ـ نظری بحال . ۲ـ دریك نسخهٔ قدیم : همه شب درین خیالم که حدیث وصل جانان ۳ـ قیاس

۱۹۵ - ب

از تو دل برنکنم تا دل و جانم باشد
می‌برم[1] جور تو تا وسع و توانم باشد

گر نوازی چه سعادت به از این خواهم یافت؟
ور کُشی زار، چه دولت به از آنم باشد؟

چون مرا عشق تو از هر چه جهان باز استد
چه غم از سرزنش هر که[2] جهانم باشد؟

تیغ قهر ار تو زنی، قوت روحم گردد
جام زهر ار تو دهی، قوت روانم باشد

در قیامت چو[3] سر از خاك لحد بردارم
گَرد سودای تو بر دامن جانم باشد

گر ترا خاطر[4] ما نیست، خیالت بفرست
تا شبی محرم اسرار نهانم باشد

هر کسی را زلبت چشم[5] تمنائی هست
من خود این بخت ندارم که زبانم باشد[6]

جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی
سر این دارم اگر طالع آنم باشد

۱۹۶ - ب

سر جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد
بجان گر صحبت جانان بر آید، رایگان باشد

مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه بر پیچد؟
خسك در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد

ندارد با تو بازاری مگر شوریده اسراری[7]
که مِهرش در میان جان و مُهرش بر دهان باشد

پریرویا! چرا پنهان شوی از مردم چشمم؟
پری را خاصیت[8] آنست کز مردم نهان باشد

نخواهم رفتن از دنیا، مگر در پای دیوارت
که تا در وقت جان دادن سرم بر آستان باشد

۱- میکشم ۲- هردو ۳- بقیامت که ۴- رغبت ۵- چشم
۶- در بعضی از نسخ این بیت اضافه شده است:
آتش عشق تو ای یار بجان و دل ماست
لاجرم شب همه شب دود و فغانم باشد
۷- احوالی ۸- بلی خوی پری - ولی خوی پری

گر از رأی تو بر گردم ، بخیل و ناجوانمردم
روان از من تمنّا کن، که فرمانت روان باشد

بدریای غمت غرقم ، گریزان از همه خلقم
گریزد[۱] دشمن از دشمن که تیرش در کمان باشد

خلایق در تو حیرانند وجای حیرتست الحق
که مه را برزمین بینند ومه برآسمان باشد

میانت را و مویت را اگر صد ره[۲] بپیمائی
میانت کمتر از موئی ومویت تا میان باشد

بشمشیر از تو نتوانم که روی دل بگردانم
وگر میلم کشی درچشم ، میلم همچنان باشد

چوفرهاد ازجهان بیرون بتلخی میرود سعدی
ولیکن شور شیرینش بماند تا جهان باشد

۱۹۷ ـ ط

نظر خدای بینان طلب[۳] هوا نباشد — سفر نیازمندان قدم[۳] خطـا نباشد
همه‌وقت عارفانرا نظرست وعامیانرا[۴] — نظری معاف دارند ودوم[۵] روا نباشد
بنسیم صبح باید که نبات زنده باشی[۶] — نه جماد مرده، کان[۷] را خبر از صبا نباشد
اگرت سعادتی هست که زنده‌دل بمیری — بحیاتی اوفتادی کـه دگر فنا نباشد
بکسی نگر، که ظلمت بزداید از وجودت — نه کسی، نعوذ بالله، که دراو صفا نباشد
توخود ازکدام شهری که ز دوستان نپرسی ؟ — مگر اندر آن ولایت که تویی وفا نباشد؟
اگر اهل معرفت را چو نی استخوان بسنبی[۸] — چودفش بهیچ سختی خبر از قفا نباشد

---

۱ ـ بسان ـ بترسد ۲ ـ اگر باری ۳ ـ زسر ۴ ـ دیگرانرا ۵ ـ دگر
۶ ـ گردد ۷ ـ که جماد مردگان ۸ ـ بسوزی ـ بسوزد

اگرم توخون بریزی، بقیامتت نگیرم — که میان دوستان این همه ماجرا نباشد

نه حریف[۱] مهربانست حریف سست[۲] پیمان — که بروز تیر باران سپر بلا نباشد

تو درآینه نگه[۳] کن که چه دلبری، و لیکن — تو که[۴] خویشتن ببینی، نظرت بما نباشد

تو گمان مبر که سعدی زجفا ملول گردد — که گرش توبی جنایت بکشی، جفا نباشد

دگری همین حکایت بکند که من، ولیکن

چو معاملت ندارد، سخن آشنا نباشد

۱۹۸ ـ ط

باکاروان مصری چندین شکر نباشد — درلعبتان چینی زین خوبتر نباشد

این دلبریّ وشوخی ازسرو وگل نیاید — وین شاهدیّ وشنگی[۵] درماه وخور نباشد

گفتم بشیرمردی چشم از نظر بدوزم[۶] — باتیر[۷] چشم خوبان تقوی سپر نباشد

مارا نظر بخیراست ازحسن ماهرویان[۸] — هر کو بشر کند میل، اوخود بشر نباشد

هر آدمی که بینی از سر عشق خالی — در پایهٔ جماد است، او جانور نباشد

الّا گذر نباشد پیش تو اهل دل را — ورنه بهیچ تدبیر[۹] از تو گذر نباشد

هوشم نماند باکس، اندیشه ام تویی بس — جائی که حیرت آمد، سمع وبصر نباشد

برعندلیب عاشق گربشکنی قفس را — از ذوق اندرونش پروای در نباشد

تومست خواب نوشین تابامدادو، برمن[۱۰] — شبها رود که گوئی[۱۱] هرگز سحر نباشد

دل میبرد بدعوی فریادشوق[۱۲] سعدی — الّا بهیمه ای را کز دل خبر نباشد

تاآتشی نباشد، درخرمنی[۱۳] نگیرد

طامات مدّعی را چندین اثر نباشد

۱۹۹ ـ ط ـ ب

تا[۱۴] حال منت خبر نباشد — در کار منت نظر نباشد

تاقوت صبر بود، کردیم — دیگر چه کنیم اگر نباشد؟

۱- رفیق ۲- مهربانست وحریف سخت ۳- نظر ۴- چو ۵- خوبی
۶- دریك نسخهٔ قدیم: چندآدمی بکوشد تادیدگان بپوشد ۷- دربیشتر نسخه ها بجای «تیر» «بیش» نوشته شده ومعنی آن واضح نیست ـ خود پیش
۸- در روی خوبرویان ، ودریك نسخهٔ قدیم مصراع چنین است :
درتونظرحرامست الّابخیر کردن ۹- معنی ۱۰- مارا ۱۱- گویم ۱۲- فریاد وشوق ۱۳- هیزمی ـ در غالب نسخ «منزمی»(؟) ۱۴- در نسخ چاپی از

آئین وفا و مهربانی — در شهر شما مگر نباشد؟
گویند: نظر چرا نبستی — تا مشغله و خطر نباشد؟
ایخواجه برو، که جهد انسان — با تیر قضا سپر نباشد
این شور که در سراست مارا — وقتی برود که سر نباشد
بیچاره کجا رود گرفتار؟ — کز کوی توره بدر نباشد
چون روی تودلفریب ودلبند — درروی زمین دگر[1] نباشد
درپارس چنین نمك ندیدم — درمصر چنین شکر نباشد[2]

گرحکم کنی بجان سعدی
جان از تو عزیزتر نباشد

۲۰۰ ـ خ ـ ط

چه کسی؟ که هیچکس رابتو بر نظر[3] نباشد
که نه درتو بازماند، مگرش بصر[4] نباشد
نه طریق دوستانست ونه شرط مهربانی
که زدوستی بمیریم و ترا خبر نباشد
مکن ـ ارچه میتوانی ـ که زخدمتم برانی
نزنند سائلی را که دری[5] دگر نباشد
برهت نشسته بودم که نظر کنی بحالم
نکنی، که چشم مستت زخمار بر نباشد
همه شب درین حدیثم که خنك تنی که دارد
مژه‌ای بخواب و، بختی که بخواب در نباشد

۱ـ مگر ۲ـ این بیت در بعضی از نسخ نیست ۳ـ گذر ۴ـ نظر ۵ـ در

چه‌خوشست مرغ‌وحشی که جفای کس‌نبیند
من و مرغ خانگی را بکشند و، پر نباشد
نه من آن گناه دارم[1] که بترسم از عقوبت
نظری که سر نبازی، ز سر نظـر نباشد
قمری که دوست داری، همه روزدل‌بر آن[2] نه
که شبیت خون بریزد که در اوقمـر نباشد
چه وجود نقش دیوار وچه آدمی که با او
سخنی ز عشق گویند و در او اثـر نباشد
شب وروز رفت باید قدم روندگـان را
چوبمأمنی[3] رسیدی، دگرت[4] سفر نباشد
عجبست پیش بعضی که تراست شعرسعدی[5]
ورق درخت طوبیست، چگونه تر نباشد؟

۲۰۱ ـ ط

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد
تا مدّعی اندر پس دیوار نباشد
آن برسر گنجست که چون‌نقطه بکنجی
بنشیند و، سر گشته چو پرگار نباشد
ای دوست برآور دری ازخلق برویم
تـا هیچ‌کسم واقف اسرار نباشد

۱- گناهکارم ۲- براو- بدو ۳- ایمنی ۴- رسیدند دگر ۵- متن مطابقست با قدیمترین نسخه و در نسخ دیگر: ورقی کز آن سعدی سخنی براونویسی

می خواهم ومعشوق وزمینیّ و،زمانی
کاوباشد ومـن باشم و اغیار نباشد
پندم مده‌ای دوست ، که دیوانهٔ سرمست
هرگز بسخـن عاقل وهشیار نباشد
با صاحب شمشیر مبادت[۱] سروکاری
الاّ بسر خـویشتنت کار نباشد
سهلست بخون من اگر دست بر آری
جان دادن در پای تو دشوار نباشد
ماهت نتوان خواند[۲] بدین صورت و گفتار
مه را لب ودندان شکـر بار نباشد
وان سرو که گویند ببالای تو باشد[۳]
هرگز بچنین قـامت ورفتار نباشد
ما توبه شکستیم، که درمذهب عشّاق
صوفی نپسندند کـه خمّـار نباشد
هرپای که درخانه فرو رفت بگنجی
دیگر همه عمرش سر بازار نباشد
عطّار که درعین گلابست ، عجب نیست
گر وقت بهارش سر گلزار نباشد
مردم همه دانند که در نامهٔ سعدی
مشکیست که در کلبهٔ[۴] عطّار نباشد

۱ـ نباید ۲ـ گفت ۳ـ ماند ۴ـ طبلهٔ

جان درسر کارتو کند سعدی و، غم نیست
کان یار نباشد که وفادار نباشد ۱

۲۰۲ ـ ط

جنگ ازطرف دوست دل آزار نباشد — یاری که تحمّل نکند، یار نباشد
گر بانگ بر آید که سری درقدمی رفت — بسیار مگوئید، که بسیار نباشد
آن بار که گردون نکشد، یار سبک روح — گر بردل عشاق نهد۲، بار نباشد
تا رنج تحمّل نکنی، گنج نبینی ۳ — تا شب نرود، صبح پدیدار نباشد
آهنگ درازشب ۴ رنجوری مشتاق — با آن نتوان گفت که بیدار نباشد
ازدیدهٔ من پرس، که خواب شب مستی — چون خاستن و خفتن بیمار نباشد
گر دست بشمشیر بری۵، عشق همانست — کانجا که ارادت بود، انکار نباشد
ازمن مشنو دوستی گل، مگر آنگاه — کم پای برهنه خبر از خار نباشد۶
مرغان قفس را المی باشد و شوقی — کان مرغ نداند که گرفتار نباشد۶
دل آینهٔ صورت غیبست ۷، و لیکن — شرطست که بر آینه زنگار باشد
سعدی حیوان را که سر ازخواب گران شد — در بند نسیم خوش اسحار نباشد

آنرا که بصارت نبود، یوسف صدیق
جائی بفروشد که خریدار نباشد

۲۰۳ ـ ط

ترا نادیدن ما غم نباشد — که در خیلت به ازما کم نباشد
من ازدست تو در عالم نهم روی — ولیکن چون تودر عالم نباشد
عجب گردرچمن بر پای خیزی — که سرو راست پیشت خم نباشد
مبادا درجهان دلتنگ روئی — که رویت بیند وخرّم نباشد
من اول روز دانستم که این عهد — که بامن میکنی، محکم نباشد

۱- دربعضی ازنسخه ها این بیت نیست. ۲- عاشق بنهد ۳- نیابی
۴- شب و ۵- نهی ۶- این دوبیت دربیشتر نسخه‌ها نیست. ۷- درصورت زیبا چه توان گفت

که دانستم که هرگز سازگاری / پری را با بنی آدم نباشد
مکن یارا، دلم مجروح مگذار[1] / که هیچم درجهان مرهم نباشد
بیا تا جان شیرین در تو ریزم / که بخل ودوستی باهم نباشد
نخواهم بی‌تو یکدم زندگانی / که طیب عیش بی‌همدم نباشد
نظر گویند سعدی با که داری / که غم بایار گفتن[2] غم نباشد

حدیث دوست با دشمن نگویم
که هرگز مدعی محرم نباشد

۲۰۴ ـ ط

گر گویمت که سروی ، سرواینچنین نباشد
ور گویمت که ماهی ، مه بر زمین نباشد
گر در جهان بگردی وآفاق در نوردی
صورت بدین شگرفی در کفرو دین‌نباشد[3]
لعلست یا لبانت ؟ قندست یا دهانت؟
تا در برت نگیرم ، نیکم یقین نباشد
صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا
لیکن بر ابروانش سحر مبین نباشد
زنبور اگر میانش باشد بدین لطیفی
حقا که در دهانش این انگبین نباشد
گرهر که‌درجهانرا شاید که خون بریزی
با یار مهربانت باید که کین نباشد

۱ـ مجروح وبگذار ۲ـ بردن ۳ دریك نسخهٔ قدیم این بیت هم هست،
درعین هرکه آئی ای عین روشنائی / وآن دل بجای ماند،جز آهنین‌نباشد

گر جان نازنینش درپای ریـزی ایدل
در کار نازنینان جان نازنین نباشد
ورزانکه دیگری را بر ما همی گزیند
گو بر گزین، که مارا برتو[1] گزین نباشد
عشقش حرام بادا بر یار سرو بالا
تردامنی که جانش در آستین نباشد
سعدی بهیچ علّت روی ازتو برنپیچد[2]
الّا گرش برانی علّت جزاین نباشد

۲۰۵ – ب

اگرسروی ببالای تـو باشد
نه چون بَشن[3] دلارای تو باشد
وگرخورشید درمجلس نشیند
نپندارم که همتای تـو باشد
وگردوران‌زسر گیرند،هیهات
که مولودی بسیمای توباشد
که دارد درهمه لشکر کمانی
که چون‌ابروی زیبای توباشد؟
مبادا، ور بود غارت دراسلام
همه شیراز یغمای تو باشد
برأی خود نشاید درتوپیوست
همی سازیم تا رای تو باشد
دوعالم را بیکبار از دل تنگ
برون[4] کردیم، تا جای توباشد
یك امروز است مارا نقد ایّام
مرا کی صبر فردای توباشد؟
خوشست اندر سردیوانه سودا
بشرط آنکه سودای توباشد
سرسعدی چوخواهد رفتن‌ازدست
همان بهتر که درپای تو باشد

۱ـ جزاو ــ جزتو ۲ـ سعدی بهیچ معنی چشم ازتو برنگیرد
۳ـ قد ، ولی متن مطابقست بانسخ بسیار قدیم . ۴ـ بدر

۲۰۶ ـ ط

در پای توافتادن ، شایسته دمی باشد ترك سرخود گفتن ، زیبا قدمی باشد
بسیار زبونیها بر خویش روا دارد درویش که بازارش با محتشمی باشد
زینسان که وجودتست،ایصورت‌روحانی شاید که وجودما پیشت عدمی باشد
گرجمله صنمهارا صورت‌بتو مانستی شاید که مسلمانرا [1] قبله صنمی باشد
با آنکه‌اسیران‌را کشتی و خطا کردی بر کشته گذر کردن نوع کرمی باشد
رقص‌ازسرما بیرون‌امروز نخواهدشد کاین مطرب مایکدم‌خاموش نمی‌باشد
هر کو بهمه‌عمرش‌سودای گلی بودست داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد
کس برألم ریشت واقف نشود سعدی
الاّ بکسی گوئی کاو را ألمی باشد

۲۰۷ ـ ب

ترا خود یکزمان باما سرصحرا نمیباشد
چوشمست خاطر [2] رفتن بجزتنها نمیباشد
دوچشم‌ازنازدرپیشت،فراغ‌ازحال‌درویشت
مگر کزخوبی‌خویشت‌نگه [3] درما نمیباشد
ملك یاچشمهٔ نوری؟پری یالعبت‌حوری ؟
که بر گلبن گل‌سوری چنین‌زیبانمیباشد
پری روئیّ‌ومه‌پیکر،سمن بوئیّ‌وسیمین‌بر
عجب کزحسن‌رویت‌درجهان‌غوغانمیباشد
چو نتوان‌ساخت‌بی‌رویت، ببایدساخت‌باخویت
که مارا ازسر کویت سر دروا [4] نمیباشد

۱ـ درنسخهٔ قدیم : مسلمانان ۲ـ چوخورشیدت سر
۳ـ نظر ۴ـ دردا

مروهرسوی وهر جا گه[1] که مسکینان نیند آگه

نمی بیند کست نا گه که اوشیدا نمیباشد

جهانی درپیت مفتون، بجای آب گریان خون

عجب میدارم ازهامون که چون دریا نمیباشد

همه شب میپزم سودا ببوی وعدهٔ فردا

شب سودای سعدی را مگر فردا نمیباشد ؟

چرا برخاك این منزل نگریم تا بگیرد گل[2]

ولیکن باتو آهن دل دمم گیرا نمیباشد

۲۰۸ - ب

مرا بعاقبت این[3] شوخ سیمتن بکشد

چوشمع سوخته روزی در انجمن بکشد

بلطف اگربخرامد، هـزار دل ببرد

بقهر اگر بستیزد، هزار تن بکشد

اگرخود[4] آب حیاتست دردهان ولبش[5]

مرا عجب نبود کان لب و دهن بکشد

گرایستاد حریفی، اسیر عشق بماند

وگر گریخت، خیالش بتاختن بکشد

مراکه قوّت کاهی نه، کی دهد زنهار

بلای عشق که فرهاد کـوه کن بکشد ؟

۱ـ جائی ۲ـ چنان برخاك این منزل بگریم تا بگردد گل

۳ـ آن ۴ـ اگرچه ۵ـ درلب ودهنش

کسان عتاب کنندم که ترك عشق بگوی
بنقد اگر نکشد عشقم ، این سخن بکشد
بشرع عابد اوثان اگر بباید کشت
مراچه‌حاجت کشتن؟ که خود وثن بکشد
بدوستی گله کردم زچشم شوخش، گفت
عجب نباشد اگر مست [1] تیغزن بکشد
بیك نفس که بر آمیخت یار بااغیار
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که‌من‌شمع‌جمعم‌ای‌سعدی
مرااز آن‌چه که‌پروانه‌خویشتن‌بکشد؟

۲۰۹- ب

تا کی ای دلبر دل من بار تنهائی کشد ؟
ترسم از تنهائی احوالم برسوائی کشد
کی‌شکیبائی‌توان کردن چوعقل‌ازدست رفت؟
عاقلی باید که پای اندر شکیبائی کشد
سرو بالای منا! گرچون گل آئی [2] درچمن
خاك‌پایت نرگس اندر چشم بینائی کشد
روی تاجیکانه‌ات بنمای ، تا داغ حبش
آسمان برچهرهٔ ترکان یغمائی کشد

۱ـ ترك ۲ـ سرو بالایت اگرچون گل درآید

شهد ریزی چون دهانت دم[۱] بشیرینی زند
فتنه انگیزی چو زلفت سر برعنائی[۲] کشد
دل نماند بعد ازین با کس،[۳] که گر خود آهنست
ساحر چشمت بمقناطیس زیبائی کشد
خود هنوزت پستهٔ خندان عقیقین نقطه ایست[۴]
باش، تا گردش قضا پرگار مینائی[۵] کشد
سعدیا دم درکش ار دیوانه خوانندت، که عشق
گرچه از صاحبدلی خیزد، بشیدائی کشد[۶]

۲۱۰ - ب

خواب خوش من ای پسر[۷] دستخوش خیال شد
نقد امید عمر من در طلب وصال شد
گر نشد اشتیاق او غالب[۸] صبر و عقل من
این بچه زیردست گشت؟ آن بچه پایمال شد؟
برمن اگر حرام شد وصل تو، نیست بوالعجب
بوالعجب آنکه: خون من بر تو چرا حلال شد؟
پرتو آفتاب اگر بدر کند هلال را
بدر وجود من چرا در نظرت[۹] هلال شد؟

۱- لب ۲- بشیدائی ۳- دل نماند با کسی زیرا ۴- برلب شیرین نشان نقطه نیست ۵- رعنائی ۶- زعشق- هرچه آن از عقل خیزد سر بسودائی کشد ۷- صنم ۸- آرزوی تو غالب - اشتیاق من غایت ۹- نشاط من چرا درغم تو

زیبد[۱] اگر طلب کند عزّت ملك مصر دل
آنکه هزار یوسفش[۲] بندهٔ جاه ومال شد[۳]
طرفه مدار اگر ز دل نعرهٔ بیخودی زنم[۴]
کاتش دل چوشعله زد، صبردر او محال شد
سعدی اگر نظر کند، تانه غلط گمان بری[۵]
کاو نه برسم دیگران بندهٔ[۶] زلف وخال شد

۲۱۱ - ب

امروز در فراق تو دیگر بشام شد
ای دیده پاس دار، که خفتن حرام شد[۷]
بیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند
کز رقّت[۸] اندرون ضعیفم چوجام شد
افسوس خلق میشنوم درقفای خویش
کاین پخته بین که درسرسودای خام شد
تنها نه من بدانهٔ خالت مقیّدم
این دانه هرکه دید، گرفتاردام شد
گفتم یکی[۹] بگوشهٔ چشمت نظر[۱۰] کنم
چشمم دراو بماند وزیادت[۱۱] مقام شد
ای دل نگفتمت که عنان نظر بتاب؟
اکنونت افکند که ز دستت لگام شد
نامم بعاشقی شد و، گویند توبه کن
توبت کنون چه فایده دارد که نام شد[۱۲]،
ازمن بعشق روی تومیزاید این سخن
طوطی شکرشکست که شیرین کلام شد
ابنای روزگار غلامان بزر خرند
سعدی ترا بطوع و ارادت[۱۳] غلام شد
آن مدّعی که دست ندادی ببند کس[۱۴]
این باردر کمند تو افتاد و رام شد
شرح غمت بوصف نخواهد شدن تمام
جهدم بآخر آمد و دفتر تمام شد

۱ـ شاید ۲ـ زیبداگرطلب کنی عزّت ملك مصردل ـ ایکه هزاریوسفت
۳ـ بندهٔ حال وخال شد ۴ـ زدم ۵ـ کند درتوگمان بد مبر ۶ـ عاشق
۷ـ دریك نسخه ،
امروزدیگرم بفراق توشام شد ایدیده‌خون‌ببارکه خوابت حرام شد
درچند نسخه این بیت هم هست
آمد نمازشام ونیامد نگار من درانتظار(آرزوی) روی توروزم (عمرم) تمام شد
۸ـ ضعف ۹ـ دمی ۱۰ـ چشمش نگه ۱۱ـ زیادش ـ زیادم ۱۲ـ این
بیت تنها دریك نسخهٔ بسیارقدیم است. ۱۳ـ برغبت ۱۴ـ ببندگی ـ بدام کس

۲۱۲ ـ ط

هر که شیرینی فروشد، مشتری بروی بجوشد
یا مگس را پر ببندد، یا عسل را سر بپوشد
همچنان عاشق نباشد، ور بود صادق نباشد
هر که درمان می‌پذیرد، یا نصیحت می نیوشد
گر مطیع خدمتت را کفر فرمائی، بگوید
ورحریف مجلست را زهر فرمائی، بنوشد
شمع پیشت روشنائی نزد آتش مینماید
گل بدستت خوبروئی پیش[1] یوسف میفروشد
سود بازرگان دریا بیخطر ممکن نگردد[2]
هر که مقصودش تو باشی، تا نفس دارد[3] بکوشد
برگ چشمم می‌نخوشد در زمستان فراقت
وین عجب، کاندر زمستان برگهای تر بخوشد
هر که معشوقی ندارد، عمرضایع میگذارد
همچنان ناپخته باشد هر که بر آتش نجوشد[4]
تا غمی پنهان نباشد، رقّتی پیدا نگردد
هم گلی دیدست سعدی تا چو بلبل میخروشد

۲۱۳ ـ ط

دوش بی‌روی تو آتش بسرم برمیشد
و آبی ازدیده میامد که[5] زمین تر میشد

۱ـ نزد ۲ـ نباشد ۳ـ باشد ۴ـ در آتش بجوشد ۵ـ و آبم از دیده همی رفت و

تابافسوس بپایان نرود عمر عزیز
همه شب ذکر تو میرفت و مکرّر میشد

چون شب آمد،همه را دیده بیارامد و،من
گفتی[1] اندر بن مویم سر نشتر میشد

آن نه می بود که دور از نظرت میخوردم
خون دل بود که از دیده بساغر میشد

از خیال تو بهر سو که نظر میکردم
پیش چشمم در و دیوار مصوّر میشد

چشم مجنون چو بخفتي،همه لیلی دیدی
مدّعی بود اگرش خواب میسّر میشد

هوش میآمد ومیرفت و ، نه دیدار ترا
می بدیدم ، نه خیالم[2] برابر میشد

گاه چون عودبرآتش دل‌تنگم میسوخت
گاه چون مجمره‌ام دود بسر بر میشد

گوئی[3] آن‌صبح کجارفت، که شبهای‌دگر
نَفَسی میزد و آفاق منوّر میشد

سعدیا عِقد ثریّا مگر امشب بگسیخت؟
ورنه هرشب بگریبان افق برمیشد

۲۱٤ ـ ط

سرمست ز کاشانه بگلزار بر آمد غلغل ز گل و لاله بیکبار برآمد

۱ـ گوئی ۲ـ خیالت ۳ـ درنسخ تازه: یارب

مرغان چمن نعره‌زنان دیدم و گویان[1] زین غنچه که از طرف چمنزار[2] بر آمد
آب از گل رخسارهٔ او عکس بذیرفت و آتش بسر غنچهٔ گلنار بر آمد
سجّاده نشینی که مرید غم او شد آوازه اش از خانهٔ خمّار بر آمد
زاهد چو کرامات بت عارض او دید از چلّه[3] میان بسته بزنّار بر آمد
بر[4] خاک چو من بیدل و دیوانه[5] نشاندش اندر نظر هر که پریوار بسر آمد
من مفلس از آنروز شدم، کز حرم غیب دیبای جمال تو ببازار بسر آمد
کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم آن کام میسّر شد و این کار بر آمد
سعدی چمن آنروز بتاراج خزان داد
کز باغ دلش بوی گل یار بر آمد

۲۱۵ - ب

ساعتی[6] کز درم آن سرو روان باز آمد
راست گوئی بتن مرده روان باز آمد
بخت پیروز که با ما بخصومت[7] میبود
بامداد از درمن[8] صلح[9] کنان باز آمد
پیر بودم زجفای فلك وجور[10] زمان
باز پیرانه سرم عشق[11] جوان باز آمد
دوست باز آمد ودشمن بمصیبت[12] بنشست
باد نوروز علی رغم خزان باز آمد
مژدگانی بده‌ای نفس[13]، که سختی بگذشت
دل گرانی مکن‌ای جسم، که جان باز آمد

۱- گریان ۲- سمنزار ۳- درنسخه‌های تازه ؛ ازخانه ۴- در
۵- بی دیده ۶- نوبتی ۷- بمصیبت ۸- بامدادان زدرم ۹- رقص
۱۰- دور ۱۱- بخت ۱۲- بخصومت ۱۳ - بخت

باور از بخت ندارم که بصلح[1] از در من
آن بت سنگدل سخت کمان باز آمد
تاتو بازآمدی‌ای مونس‌جان ازدرغیب[2]
هر که در سرهوسی داشت، ازآن بازآمد
عشق روی تو حرامست مگر سعدی را
که بسودای توازهر که[3] جهان باز آمد
دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید
کاین‌حدیثیست که ازوی‌نتوان بازآمد

۲۱٦ـ ب ـ ط

روز برآمد بلند ای پسر هوشمند
گرم ببود[4] آفتاب خیمه برویش ببند
طفل گیا شیرخورد ، شاخ جوان گوببال[5]
ابر بهاری گریست، طرف چمن گو بخند
تا بتماشای باغ میل چرا میکند؟
هر که بخیلش دراست قامت سرو بلند
عقل روا می‌نداشت گفتن اسرار عشق
قوّت بازوی شوق[6] بیخ صبوری بکند
دل که بیابان گرفت ، چشم ندارد براه
سر[7] که صراحی کشید، گوش ندارد بپند

۱ــ بلطف ۲ـ من ۳ـ هردو ۴ــ بود ۵ـ بنال ۶ــاسرار دل‌ـ قوّت بازوی عشق ۷ـ هر

کشتهٔ شمشیرعشق حال نگوید که چون
تشنهٔ دیدار دوست راه نپرسد که چند
هر که پسندآمدش چون تویکی در نظر[1]
بس که بخواهد شنید سرزنش ناپسند
در نظر دشمنان نوش نباشد هنی
وز قِبل دوستان نیش نباشد گزند
اینکه[2] سرش‌در کمند، جان‌بدهانش رسید[3]
می‌نکند التفات آنکه بدستش کمند
سعدی اگر عاقلی، عشق طریق تو نیست
باکف زور آزمای[4] پنجه نشاید فکند

۲۱۷ - ق

آنراکه غمی‌چون غم من نیست،چه‌داند
کزشوق[5] توام دیده چه‌شب میگذراند؟
وقتست اگرازپای درآیم، که همه عمر
باری نکشیدم که بهجران تو ماند
سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس
کاندوه دل سوختگان[6] سوخته داند
دیوانه گرش[7] پند دهی، کار نبندد
ور بند نهی، سلسله در هم گسلاند

۱- کنار ۲-آنکه ۳- رسد ۴- باکف بازوی یار ۵- کز درد
۶- کاحوال دل سوخته‌ام ۷- دیوانه اگر

ما بیتو بدل بر نزدیم آب صبوری
درآتش سوزنده صبوری که تواند ؟
هر گه که بسوزد جگرم ، دیده بگـرید
وین گریه نه آبیست که آتش بنشاند
سلطان خیالت شبی آرام نگیرد
تا بر سر صبر من مسکین ندواند[۱]
شیرین ننماید بدهانش شکر وصل
آنرا که فلك زهر جدائی نچشاند
گربار دگر دامن کامی بکف آرم
تازنده‌ام ، ازچنگ منش کس نرهاند
ترسم که نمانم من ازین رنج،[۲] دریغا
کاندر دل من حسرت روی تو بماند
قاصد رود ازپارس بکشتی بخراسان
گرچشم من اندر عقبش سیل براند
فریاد ، که گر جور فراق تو نویسم
فریاد برآید ز دل هر که بخواند
شرح غم هجران تو هم باتو توان گفت
پیداست که قاصد چه بسمع تـورساند
زنهار،که خون میچکد از گفتهٔ سعدی
هرك‌این‌همه نشتر بخورد،خون‌بچکاند

۱ ــ دربعضی نسخه ها این بیت نیست ۰ ۲ـ درد

۲۱۸ - ط

آن سرو که گویند ببالای تـو مانـد
هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
با غمزه بگو تا دل مردم نستاند
زنهار، که چون میگذری برسر[۱] مجروح
وزوی خبرت نیست[۲] که چون میگذراند
بخت آن نکند با من سرگشته که یکروز
همخانهٔ من باشی و، همسایه نداند
هرکو سر پیوند تو دارد، بحقیقت
دست از همه چیز وهمه کس درگسلاند
امروز چه دانی تو که در آتش و آبم؟
چون خاك شوم، باد بگوشت برساند
آنان که ندانند پریشانی مشتاق[۳]
گویند که: نالیدن بلبل بچه ماند؟
گل راهمه کس[۴] دست گرفتند ونخوانند[۵]
بلبل نتوانست که فریاد نخواند
هرساعتی این فتنهٔ نوخاسته ازجای
برخیزد و، خلقـی متحیر[۶] بنشاند

۱- دل ۲- ازوی خبری پرس ۳- عشّاق ۴- بر ... ۵- ببردند ... ربودند ۶- بتحیّر

در حسرت آنم که سرو مال بیکبار
دردامنش افشانم و ، دامن نفشاند

سعدی تو درین بند بمیری[۳] و نداند
فریاد بکن : یا[۱] بکشد، یا برهاند

۲۱۹ ـ ط

کسی که روی تودیدست، حال من داند
که هر که دل بتو پرداخت، صبر نتواند

مگر توروی بپوشی، و گرنه ممکن نیست
که آدمی که تو بیند نظر بپوشاند[۲]

هر آفریده که[۳] چشمش بر آن جمال افتاد
دلش ببخشد و بر جانت آفرین خواند

اگر بدست کند باغبان چنین سروی
چه جای چشمه، که برچشمهات[۴] بنشاند

چه روزها بشب آورد جان منتظرم[۵]
ببوی آنکه شبی با تو روز گرداند

بچند حیله شبی درفراق روز کنم[۶]
وگر نبینمت، آنروز هم بشب ماند

جفا و سلطنتت میرسد، ولی مپسند
که گر[۷] سوار براند[۸]، پیاده درماند

۱ـ تا ـ مکن یا ۲ـ بگرداند ۳ـ هرآدمی که دو ۴ـ چشمهاش
۵ـ دریك نسخهٔ قدیمی : منتظران ۶ـ آرم ۷ـ اگر ۸ـ که گر سوار شوی این

بدست رحمتم از خاك آستان بردار[۱]
که گر بیفکنیم، کس بهیچ نستاند
چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را؟
حدیث دوست بگویش، که جان برافشاند
پیام اهل دلست این خبر که سعدی داد
نه هر که گوش کند معنی سخن داند

۲۲۰ - خ

دلم خیال ترا رهنمای میداند جزاین طریق ندانم، خدای میداند
زدرد روبه عشقت چو شیر مینالم اگر چه همچو سگم هرزه لای میداند
زفرقت تو نمیدانم[۲] ایچ[۳] لذت عمر بچشمهای کش دلربای میداند
بسی بگشت وغمت دردلم مقام[۴] گرفت کجا رود؟ که هم آنجای[۵] جای میداند
بحال سعدی بیچاره قهقهه چه زنی؟
که چاره درغم تو های های میداند

۲۲۱ - ط

مجلس ما دگر امروز ببستان ماند
عیش خلوت بتماشای گلستان ماند
می حلالست کسیرا که بود خانه بهشت
خاصه ازدست حریفی که برضوان ماند
خط سبز ولب لعلت بچه مانده کنی[۶]؟
من بگویم بلب چشمهٔ حیوان ماند

۱- برگیر ۲- نمیداند ۳- آنچه ۴- قرار ۵- کجا رود چو هم اینجای ۶- در بعضی ازنسخ چاپی: بچه ماند گوئی

تا سر زلف پریشان تو محبوب منست
روزگارم بسر زلف پریشان ماند
چکند کشتهٔ عشقت که نگوید غم دل؟
تومپندار که خون ریزی وپنهان ماند
هر که چون موم بخورشید رخت نرم نشد
زینهار ازدل سختش، که بسندان ماند
نادر افتد که یکی دل بوصالت[1] ندهد
یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند
تو که چون برق بخندی، چه غمت دارد[2] از آنك
من چنان زار بگریم که بباران ماند
طعنه برحیرت سعدی نه بانصاف زدی
کس چنین روی نبیند که نه حیران ماند
هر که باصورت وبالای تواش انسی نیست
حیوانیست که بالاش بانسان ماند

۲۲۲ - ب

حسن تودایم بدین قرار نماند مست تو جاوید درخمار نماند
ای گل‌خندان نوشکفته، نگه دار[3] خاطر بلبل، که نوبهار نماند
حسن دلاویز پنجه‌ایست نگارین تا بقیامت براو نگار نماند
عاقبت ازما غبار ماند، زنهار[4] تا زتو بر خاطری غبار نماند

---

۱ - در بعضی از نسخ چاپی: بجمالت ۲ - در بعضی از نسخ چاپی: باشد
۳ - میازار ۴ - ماند و زنهار - ماند هیهات

پار گذشت آنچه دیدی‌ازغم وشادی بگذرد امسال و ، همچو پار نماند

هم بدهد دور روزگار مرادت ور ندهد ، دور[1] روزگار نماند

سعدی شوریده ! بیقـرار چرائی درپی چیزی کـه برقرار نماند ؟

شیوهٔ عشق اختیار اهل ادب[2] نیست
بل چو قضا آید ، اختیار نماند

۲۲۳ ـ ط

عیبجویانم حکایت پیش جانان گفته‌اند
من‌خوداین پیدا همی گویم که‌پنهان گفته‌اند

پیش‌ازین گویند[3] کزعشقت پریشانست[4] حال
گربگفتندی که مجموعم ، پریشان گفته‌اند

پرده برعیبم نپوشیدند ودامن برگناه
جرم درویشی چه باشد تابسلطان گفته‌اند ؟

تاچه مرغم کم حکایت پیش عنقا کرده‌اند؟
یا چه مورم کم سخن نزد سلیمان گفته‌اند؟

شکرغمازان نمیدانم که چون آرم بجای
کانچه مشکل‌بود برمن گفتن، آسان گفته‌اند

دشمنی کردند بامن ، لیکن از روی قیاس
دوستی باشد که دردم پیش درمان گفته‌اند

ذکرسودای زلیخا پیش یوسف کرده‌اند
حال سرگردانی آدم برضوان گفته‌اند

۱ـ جور ۲ـ هنر ۳ـ متن بانسخه های معتبرمطابقست ، ودریك نسخه: گفتند ۴ـ عشقم پریشان‌بود

داغ پنهانم نمی‌بینند و مِهر سر بمُهر
آنچه بر اجزای ظاهر دیده‌اند ، آن گفته اند
ورنگفتندی چه‌حاجت؟ کاب چشم ورنگ روی
ماجرای عشق از اوّل[1] تاپایان گفته‌اند
پیش ازین گویند[2] سعدی دوست میدارد ترا
بیش ازآنت دوست میدارم که ایشان گفته‌اند
عاشقان دارند کار و عارفان دانند حال
این سخن‌دردل‌فرود آید[3]، که‌ازجان گفته‌اند

۲۲٤ ـ ط

گلبنان پیرایه بر خود کرده اند   بلبلان را در سَماع آورده‌اند
ساقیان لا ابالی در طواف   هوش میخواران مجلس برده‌اند
جرعه‌ای خوردیم و، کارازدست رفت   تا چه بی هوشانه در می کرده‌اند ؟
ما بیك شربت[4] چنین بی خود شدیم   دیگران‌چندین‌قدح چون خورده‌اند؟
آتش اندر پختگان افتاد و سوخت   خام طبعان همچنان افسرده اند
خیمه بیرون بر، که فرّاشان بـاد   فرش دیبا در چمن گسترده‌اند
زندگانی چیست؟ مردن پیش دوست   کاین گروه زندگان دل مرده اند
تا جهان بودست ؛ جمّاشان[5] گـل   از سلحداران خار آزرده‌اند
عاشقان را کشته می بینند خلق
بشنواز سعدی که‌جان‌پرورده‌اند

۲۲۵ ـ ب

اینان مگر زرحمت محض آفریده‌اند
کارام جان و انس دل و[6] نور دیده‌اند

۱ـ عشقم ازسر ۲ـ گفتند ۳ـ آمد ۴ـ جرعه ۵ـ فرّاشان
٦ـ مونس دل

لطف آیتیست درحق اینان و، کبرو ناز
پیراهنی که برقد ایشان بریده اند
آید هنوزشان زلب لعل بوی شیر
شیرین لبان نه شیر ، که شکّرمزیده‌اند
پندارم آهوان تتارند مشك ریز
لیکن بزیر سایهٔ طوبی چریده‌اند
رضوان مگر سراچهٔ فردوس بر گشاد
کاین حوریان بساحت دنیا خزیده‌اند؟
آب حیات در لب اینان بظنّ من
کزلوله های [۱] چشمهٔ کوثر مکیده‌اند
دست گدا بسیب زنخدان این گروه
نادر [۲] رسد، که میوهٔ اوّل رسیده‌اند
گل برچنند [۳] روز بروز از درخت گل
زین گلبنان هنوز مگر گل نچیده‌اند ؟
عُذر است هندوی بت سنگین پرست را
بیچارگان مگربت سیمین ندیده‌اند ؟
این لطف بین که با [۴] گل آدم سرشته‌اند
وین روح بین که درتن آدم [۵] دمیده‌اند
آن نقطه های خال چه شاهد نشانده‌اند [۶]
وین خطّهای سبز چه موزون [۷] کشیده‌اند

۱- ازلوله‌های ۲- مشکل ۳- می‌چنند ۴- بر ۵- عالم ۶- چه موزون نهاده اند ــ چه زیبا نهاده اند ۷- شیرین

بر استوای قامتشان گوئی ابزوان
بالای سرو راست هلالی خمیده‌اند
با قامت بلند صنوبر خـرامشان
سرو بلند و کاج بشوخی چمیده‌اند
سحراست چشم وزلف وبنا گوششان، دریغ
کاین مؤمنان بسحر چنین بگرویده‌اند
زایشان[۱] توان بخون جگر یافتن مراد
کز کودکی بخون جگر پروریده‌اند
دامن کشان حسن دلاویز را چه غم
کاشفتگان عشق گریبان دریده‌اند؟
در باغ حسن[۲] خوشتر از اینان درخت نیست
مرغان دل بدین هوس از بر[۳] پریده‌اند
با چابکان دلبر وشوخان دلفریب
بسیار در فتاده واندك رهیده‌اند
هرگز جماعتی که شنیدند سرّ عشق
نشنیده ام که باز نصیحت شنیده اند
زنهار اگـر بدانهٔ خالی نظر کنی
سا کن، که دام زلف بر آن گستریده‌اند
گر شاهدان نه دنیی ودین میبرند و عقل
پس زاهدان برای چه خلوت گزیده‌اند؟
نادر گرفت دامن سودای وصلشان
دستی که عاقبت نه بدندان گزیده‌اند

۱ـ زاینان ۲ـ صنع ۳ـ تن

برخاك ره نشستن سعدی عجب مدار
مردان چه جای خاك، که بر[1] خون طپیده‌اند

۲۲۶ ـ ط

درخت غنچه بر آورد و بلبلان مستند
جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند
حریف مجلس[2] ما خود همیشه دل میبرد
علی‌الخصوص که پیرایه‌ای براو بستند
کسان که دررمضان چنگ میشکستندی[3]
نسیم گل بشنیدند وتوبه بشکستند
بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط
زبسکه عارف وعامی برقص برجستند
دودوست قدر شناسند عهد[4] صحبت را
که مدتی ببریدند و باز پیوستند
بدر[5] نمیرود از خانگه[6] یکی هشیار
که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
یکی درخت گل اندرفضای خلوت[7] ماست
که سروهای چمن پیش قامتش پستند
اگرجهان همه دشمن شود، بدولت دوست
خبر ندارم ازایشان که درجهان هستند

۱ـ در ۲ـ درچند نسخهٔ معتبر: حریف خلوت، و در یك نسخه: عروس خلوت ۳ـ چنگ ونی شکستندی ۴ـ عیش ـ اهل ۵ـ برون ۶ـ خانقه ۷ـ فضای خانهٔ ـ میان خانهٔ

مثال راکب دریاست حال کشتهٔ عشق
بترك[1] یار بگفتند[2] و خویشتن رستند
بسرو گفت کسی میوه‌ای نمیآری
جواب داد که آزادگان تهی دستند
براه عقل برفتند سعدیا بسیار
که ره‌بعالم[3] دیوانگان ندانستند

۲۲۷ - ب

آخرای سنگدل سیم زنخدان تاچند
توزما فارغ وماازتو پریشان تاچند؟
خار درپای[4] گل از دور بحسرت دیدن
تشنه بازآمدن از چشمهٔ حیوان تاچند؟
گوش در گفتن شیرین توواله تاکی؟
چشم درمنظرمطبوع توحیران تا چند؟
بیم آنست دمادم که برآرم فریاد
صبر پیدا وجگرخوردن پنهان تاچند؟
توسر ناز برآری زگریبان هرروز
مازجورت سر فکرت بگریبان تا چند؟
رنگ دستت نه‌بحنّاست[5]، که‌خون‌دل‌ماست
خوردن خون دل خلق بدستان تاچند؟

۱- که ترك ۲- نگفتند ۳- بمنزل ۴- پای و
۵- دست‌تو نه‌حنّاست

سعدی ازدست تو ازپای درآید روزی
طاقت بارستم تا کی و هجران تاچند؟

۲۲۸ ـ خ

کاروان میرود و بار سفر می‌بندند
تا دگربار که بیند که بما پیوندند

خیلتاشان جفا کار ومحبان ملول
خیمه را همچودل از صحبت مابر کندند

آن همه عشوه که درپیش نهادند وغرور
عاقبت روز جدائی پس پشت افکندند

طمع ازدوست نه این بود وتوقع نه چنین
مکن ایدوست، که ازدوست جفا نپسندند

ماهمانیم که بودیم و، محبت باقیست
ترك صحبت نکند[1] دل که بمهر آکندند

عیب شیرین دهنان نیست که خون میریزند
جرم صاحبنظرانست که دل می‌بندند

مرض عشق نه دردیست که میشاید گفت
با طبیبان که درین باب نه دانشمندند

ساربان رخت منه برشتر وبار مبند
که درین مرحله بیچاره اسیری چندند

طبع خرسند نمیباشد وبس می‌نکند
مهرآنان که بنا دیدن مـا خرسندند

۱ـ ندهد

مجلس یاران بی‌نالهٔ سعدی خوش نیست
شمع میگرید و نظارگیان میخندند

۲۲۹ - ط

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند
نه چنین صورت ومعنی که تو داری دارند
تا گل روی تو دیدم، همه گلها خارند[۱]
تا ترا یار گرفتم، همه خلق[۲] اغیارند
آنکه گویند بعمری شب قدری باشد[۳]
مگر آنست که با دوست بپایان آرند
دامن دولت جاوید و گریبان امید
حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند
نه من ازدست نگارین تومحرومم وبس
که بشمشیر غمت کشته چو من بسیارند
عجب ازچشم تو دارم که شبانش[۴] تا روز
خواب میگیرد وشهری[۵] ز غمت بیدارند
بوالعجب واقعه‌ای باشد ومشکل دردی[۶]
که نه پوشیده توان داشت، نه گفتن یارند
یعلم الله[۷] که خیالی زتنم بیش نماند
بلکه آن نیز خیالیست که می‌پندارند

۱- خارست ۲- یار- دگران ۳- بودست ۴ شبانی، ودرنسخه های چاپی شبانکه ۵- خلقی ۶- کاری ۷- علم‌الله

سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی
باغ طبعت همه مرغان شکر گفتارند
تا ببستان ضمیرت گل معنی بشکفت
بلبلان از تو فرومانده چو بوتیمارند

۲۳۰ـ ط

شاید این طلعت میمون که بفالش دارند
دردل اندیشه و [1] دردیده خیالش دارند
که در آفاق چنین روی دگـر نتوان دید
یا مگر آینه[2] در پیش جمالش دارند
عجب از دام غمش گر بجهد مرغ دلی
اینهمه میل که بادانهٔ خالش دارند
نازنینی که سراندر قدمش باید باخت
نه حریفی که توقّع بوصالش دارند
غالب آنست که مرغی چو بدامی افتاد
تابجائی نرود، بی‌پرو بالش دارند
عشق لیلی نه باندازهٔ هر مجنونیست
مگر آنانکه سر ناز و دلالش دارند
دوستی باتو حرامست، که چشمان گشت[3]
خون عشّاق بریزند وحلالش دارند
خرّما دور[4] وصالی و خوشا درد دلی
که بمعشوق توان گفت و مجالش دارند

۱ـ دل در او بسته و ۲ـ مکر آئینه‌که ۳ـ خوشت ۴ـ روز

حال‌سعدی‌تو ندانی، که ترادردی‌نیست
دردمندان خبرازصورت حالش دارند

۲۳۱ - خ

توآن نه‌ای که دل ازصحبت تو بر گیرند
وگر ملول شوی صاحبی دگر گیرند
وگربخشم برانی ، طریق رفتن نیست
کجا روند که یار از تو خوبتر گیرند ؟
بتیغ اگر بزنی بیدریغ و برگردی[1]
چوروی باز کنی ، دوستی ز سر گیرند
هلاك نفس بنزديك طالبان مراد
اگرچه کار بزرگست ، مختصر گیرند
روا بود همه خوبان آفرینش را
که پیش صاحب ما دست بر کمر گیرند
قمر مقابله با روی او نیارد کرد
وگر کند ، همه کس عیب بر قمر گیرند
بچند سال نشاید گرفت ملکی را
که خسروان ملاحت بیك نظر گیرند
خدنگ غمزهٔ خوبان خطا نمی‌افتد
اگرچه طایفه‌ای زهد را سپر گیرند
کم از مطالعهٔ بوستان سلطان را
چو باغبان نگذارد کزو ثمر گیرند[2]

۱ - دوستان مخلص را ۲- این بیت دربیشتر نسخه ها نیست.

وصال کعبه میسّر نمیشود سعدی
مگر که راه بیابان پرخطر گیرند

۲۳۲ ـ ب

دوچشم‌مست‌تو کزخواب‌صبح برخیزند / هزار فتنه بهر گوشه ای برانگیزند
چگونه انس نگیرند با تو آدمیان؟ / که‌ازلطافت[1] خوی‌تووحش‌نگریزند
چنانکه دررخ‌خوبان حلال نیست‌نظر / حلال نیست‌که از تو نظر بپرهیزند
غلام‌آن سروپایم که ازلطافت‌وحسن / بسرسزاست که پیشش بپای برخیزند
توقدرخویش ندانی،زدردمندان‌پرس / کزاشتیاق جمالت چه اشک‌میریزند
قرارعقل برفت و مجال صبر نماند / که‌چشم‌وزلف‌توازحدبرون[2]دلاویزند
مرامگوی نصیحت، که‌پارسائی وعشق / دو خصلتند که با یکدگر نیامیزند

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی
که شرط‌نیست که‌بازورمندبستیزند

۲۳۳ ـ ط

روندگان مقیم[3] از بلا بپرهیزند[4] / گرفتگان ارادت بجور نگریزند
امیدواران دست طلب زدامن دوست / اگر فروگسلانند، درکه آویزند؟
مگرتوروی‌بپوشی،وگرنه‌ممکن‌نیست / که اهل معرفت از تونظر بپرهیزند
نشان من بسر کوی می فروشان ده / من‌ازکجاوکسانی که‌اهل پرهیزند؟[5]
بگیرجامهٔ صوفی[6]، بیار جام شراب / که نیکنامی و مستی بهم نیامیزند
رضای‌دوست‌بدست‌آرودیگران‌بگذار / هزارفتنه چه غم باشد ار برانگیزند؟
مراکه باتو که[7] مقصودی‌آشتی‌افتاد / رواست گرهمه عالم بجنگ‌برخیزند
بخونبهای مَنَت کس مطالبت نکند[8] / حلال باشد خونی که دوستان ریزند

طریق ما سرعجزاست[9] وآستان رضا
که از توصبرنباشد که با تو بستیزند

۲۳۴ ـ ط

آفتاب ازکوه سربـر میزند / ماهروی انگشت بردرمیزند[10]

۱ـ لطائف ۲ـ بیرون زحد ۳ـ طریق ۴ـ دربعضی ازنسخ : نه شرط عشق بود کزبلابپرهیزند ۵ـ این بیت تنها دریك نسخهٔ معتبرست بجای بیت‌پیش ازآن وما هردو را درمتن‌آوردیم . ۶ـ سعدی ۷ـ مرا که باچوتو ـ چه باتو که سعدی ۸ـ اگرهلاکت مارا بتیغ فرقت تست ۹ـ بساط سعدی عجز است ـ سر ارادت ۱۰ـ این غزل دربعضی‌ازنسخ نیست.

آن کمان ابرو که تیر غمزه‌اش — هر زمانی صید دیگر میزند
دست وساعد میکشد درویش را — تا نپنداری که خنجر میزند
یا سمین بوئی که سرو قامتش — طعنه بر بالای عرعر میزند
روی وچشمی دارم اندر مهر او — کاین گهر میریزد، آن زر میزند
عشق را پیشانئی باید چو میخ — تا حبیبش سنگ برسر میزند
انگبین رویان نترسند از مگس — نوش میگیرند ونشتر میزند
دربروی دوست بستن شرط نیست — ورببندی، سر بدر[۱] برمیزند

سعدیا دیگر قلم پولاد دار
کاین سخن آتش بنی در میزند

ط - ۲۳۵

بلبلی[۲] بیدل نوائی میزند — باد پیمائی هوائی میزند
کس نمی‌بینم ز بیرون سرای[۳] — واندرونم مرحبائی میزند
آتشی دارم، که میسوزد وجود — چون براو باد صبائی میزند
گرچه دریارا نمی‌بیند کنار[۴] — غرقه حالی دست وپائی میزند
فتنه‌ای[۵] بر بام باشد، تا یکی — سر بدیوار سرائی میزند
آشنایانرا جراحت مرهمست — زانکه شمشیر آشنائی میزند
حیف باشد دست او در خون من — پادشاهی با گدائی میزند
بنده‌ام گر بی گناهی میکشد — راضیم گر بی‌خطائی میزند
شکر نعمت میکنم گر خلعتی — میفرستد، یا قفائی میزند

۱- بدل ۲- بلبل ۳- در سرای ۴- نمی‌بینم کنار ۵- شاهدی

ناپسندیدست پیش اهل رأی — هر که بعداز عشق رائی میزند

محتسب گوچنگ میخواران بسوز — مطرب ما خوش بنائی[1] میزند

دوداز آتش میرود ، خون ازقتیل
سعدی این دم هم ز جائی میزند

۲۳۶ ـ ط

توانگران که بجنب سرای درویشند — مروتست[2] که هروقت ازو بیندیشند

توای توانگرحسن،ازغنای درویشان — خبر نداری اگرخسته‌اند و گرریشند

ترا چه غم که یکی درغمت بجان آید — که دوستان وچندانکه میکشی بیشند

مرا بعلت بیگانگی ز خویش مران — که دوستان وفادار بهتر از خویشند

غلام همت رندان و پاکبازانم — که ازمحبت با دوست دشمن خویشند

هر آینه لب شیرین جواب تلخ دهد — چنانکه صاحب نوشند ، ضارب نیشند

تو عاشقان مسلم ندیده ای سعدی — که تیغ برسر وسر بنده‌وار درپیشند

نه‌چون منند وتومسکین حریص کوته‌دست
که ترک هردوجهان گفته‌اند و درویشند

۲۳۷ط ـ ب

یار باید که هرچه یار کند — برمراد خود اختیار کند

زینهار از کسی که درغم دوست — پیش بیگانـه زینهار کند

باریاران بکش ، که دامن گل — آن برد کاحتمال خار کند

خانهٔ عشق در خراباتست — نیکنامی دراوچه کار کند ؟

شهر بند هوای نفس مباش — سگ شهراستخوان شکار کند

هر شبی یار شاهدی بودن — روز هشیاریت خمار کند

قاضی شهر عاشقان باید — که بیك شاهد اختصار کند

۱ـ خوب نائی = خوش نوائی   ۲ـ ضرورتست

سر سعدی سرای سلطانست[1]
نادر آنجا کسی گذار کند

۲۳۸ - ب

بخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر بر کند
برقُعُ برافکن تا بهشت ازخور زیور بر کند

زان روی وخال دلستان بر کش نقاب پرنیان
تاپیش رویت آسمان آنخال[2] اختر[3] بر کند

خلقی چو من بر روی تو، آشفته همچون موی تو[4]
پای آن نهد در کوی تو، کاوّل دل ازسر بر کند

ز آن عارض فرخنده‌خو نه رنگ دارد گل، نه بو
انگشت غیرت را بگو تاچشم عبهر بـر کند

ماخارغم درپای جان در کویت[5] ای گلرخ روان
وانگه کراپروای آن کز پای نشتر بر کند؟

ماهست رویت یاملك؟ قندست لعلت یانمك؟
بنمای پیکر، تافلك مهرازدو[6] پیکر بر کند

باری بناز و دلبری گرسوی صحرا بگذری
واله شود کبك دری، طـاوس شهپر بر کند

سعدی چوشد هندوی تو، هِل تاپرستدروی[7] تو
کوخیمه زد پهلوی[8] تو فردای محشر بر کند

---

۱ - سلطنتست - سیرسعدی برای سلطانست ۲ - درحال. درنسخهٔ قدیم: آخال (؟) ۳ - ازحال وافسر ۴ - چون گیسوی تو ۵ - بر بویت ۶ - مه راز ۷ - موی ۸ - چون خیمه زد در کوی

۲۳۹ - ط

کسی که روی تو بیند، نگه بکس نکند
ز عشق سیر نباشد[1]، ز عیش بس نکند
درین روش که توئی، پیش هر که باز آئی
گرش بتیغ زنی، روی باز پس نکند
چنان بپای تو در مردن آرزومندم
که زندگانی خویشم چنان هوس نکند
بمدتی نفسی یاد دوستی نکنی
که یاد تو نتواند که یك نفس نکند
ندانمت که اجازت نوشت وفتوی داد
که خون خلق بریزی؟ مکن، که کس نکند
اگر نصیب نبخشی، نظر دریغ مدار
شکرفروش چنین ظلم بر مگس نکند
بنال سعدی اگر عشق[2] دوستان داری
که هیچ بلبل ازین ناله درقفس نکند

۲٤۰ - ب

چکند بنده که برجور تحمل نکند؟
دل اگر تنگ شود، مهر تبدل[3] نکند
دل و دین درسر کارت شد و بسیاری نیست
سروجان خواه، که دیوانه تأمل نکند

---

۱ - نگردد ۲- شوق ۳- مبدّل

سحر گویند حرامست درین عهد، ولیك
چشمت آن کرد که هاروت ببابل نکند
غرقه دربحر عمیق تو چنان بی‌خبرم
که مبادا که چه دریام بساحل نکند (؟)
بگلستان نروم تا تو در آغوش منی
بلبل ار روی تو بیند، طلب گل نکند
هر که بادوست چوسعدی نفسی خوش دریافت
چیز و کس[1] در نظرش باز تخیّل نکند

۲٤۱ - ق

میل بین کان سرو بالا میکند — سرو بین کاهنگ صحرا میکند
میل ازین خوشتر نداند کرد سرو — ناخوش آن میلست کز ما میکند[2]
حاجت صحرا نبود، آئینه هست — گر نگارستان تماشا میکند
غافلست ازصورت زیبای او[3] — آنکه صورتهای دیبا[4] میکند
من هم اوّل روز دانستم که عشق — خون مباح وخانه یغما میکند
صبرهم سودی ندارد، کاب چشم — راز پنهان آشکارا میکند
گرمراد ما نباشد، گو مباش — چون مراد اوست، هل تا میکند
یار زیبا گر بریزد خون یار — زشت نتوان گفت، زیبا میکند
سعدیا بعد[5] ازتحمّل چاره نیست — هرستم کان دوست باما میکند

۱- بجزاو ۲- دریك نسخهٔ قدیمی مصراع چنین است: ورکندشوخی بعمدا میکند ۳- دوست ۴- زیبا ۵- غیر

تا مگس را جان شیرین در تنست
گرد آن گردد که حلوا میکند

۲۴۲ - خ

سرو بلند بین که چه رفتار میکند
وآن ماه محتشم[۱] که چه گفتار میکند
آن چشم مست بین که بشوخی و دلبری
قصد هلاك مــردم هشیـار میکند
دیوانه میکند دل صاحب تمیز را
هر گه که التفات پریوار میکند
ما روی کرده از همه عالم بروی او
وان سست عهد[۲] روی بدیوار میکند
عاقل[۳] خبر ندارد از اندوه عاشقان
خفتست و عیب مردم بیـدار میکند
من طاقت شکیب ندارم زروی خوب
صوفی[۴] بعجز خویشتن اقرار میکند
بیچاره از مطالعهٔ روی نیکوان
صد بار توبه کرد و دگر بار میکند
سعدی نگفتمت که خم زلف شاهـدان
در بند او مشو که گرفتار میکند[۵]؟

۲۴۳ - ق

زلف او بر رخ چو جولان میکند
مشك را در شهر ارزان میکند
جوهری عقل در بازار حُسن
قیمت لعلش بصد جان میکند
آفتاب حُسن او تا شعله زد
ماه رخ در پرده پنهان میکند
من همه قصد وصالش میکنم
وآن ستمگر عزم هجران میکند
گر نمکدان پر شکر خواهی، مترس[۶]
تلخئی کان شکرستان میکند
تیر مژگان و کمان ابرویش
عاشقان را عید قربان میکند
از وفاها هرچه بتوان، میکنم
وز جفاها هرچه نتوان[۷]، میکند

۱- شوخ شکردهن ۲- آن سست مهر ۳- غافل ۴- سعدی ۵- این بیت در بعضی از نسخ نیست ۶- در بیشتر نسخه ها: مپرس ۷- بتوان

۲۴۴ - ط

یار با ما بیوفائی میکند | بی گناه‌ازمن[1] جدائی میکند
شمع‌جانم را بکشت آن‌بیوفا | جای دیگر روشنائی میکند
میکند باخویش‌خود[2] بیگانگی | بـا غریبان آشنائی میکند
جوفروشست آن‌نگار سنگدل | بامن او گندم نمائی میکند
یار من اوباش وقلّاشست ورند | برمن اوخود پارسائی میکند
ای مسلمانان، بفریادم رسید | کان فلانی بیوفائی میکند
کشتی‌عمرم‌شکستست‌از[3]غمش | از من مسکین جدائی میکند
آنچه بامن میکند اندر زمان | آفت دور سمائی میکند

سعدی شیرین سخن‌درراه عشق
از لبش بوسی گدائی میکند

۲۴۵ - ط

هر که بی او زندگانی میکند | گر نمیمیرد ، گرانی میکند
من‌بر آن‌بودم که ندهم‌دل‌بعشق[4] | سرو بـالا دلستانی میکند
مهربـانی مینمایم برقدش | سنگدل نامهربانی میکند
بـرف پیری می‌نشیند برسرم | همچنان طبعم جوانی میکند
ماجرای دل نمی گفتم بخلق[5] | آب چشمم ترجمانی میکند
آهن افسرده میکوبد که جهد | با قضای آسمانی میکند
عقل را باعشق زور پنجه نیست | احتمال از ناتوانی میکند
چشم سعدی درامید روی یار | چون دهانش دُر فشانی میکند

هم بودشوری درین‌سر بی‌خلاف[6]
کاین همه شیرین زبانی میکند

۱- ما ۲- خویشتن ۳-شکست اندر ۴- بکس ۵- بکس ۶- در دریك نسخهٔ قدیم : خالی‌ازشوری نباشد قائلی

۲٤٦- ب

دلبرا پیش وجودت همه خوبان عدمند
سروران بردر[1] سودای تو خاك قدمند
شهری‌اندر هوست[2] سوخته در[3] آتش عشق
خلقی اندر طلبت غرقهٔ دریای غمند
خون صاحبنظران ریختی ای کعبهٔ حسن
قتل اینان که روا داشت که صید حرمند؟
صنم اندر بلد کفر پرستند و صلیب
زلف و روی تو دراسلام صلیب وصنمند
گاهگاهی بگذر در[4] صف دلسوختگان
تا ثنائیت بگویند و دعائی بدمند
هرخم ازجعد[5] پریشان توزندان دلیست
تا نگوئی که اسیران کمند تو کمند
حرفهای خط موزون تو پیرامن روی
گوئی ازمشك سیه بر گل‌سوری رقمند[6]
درچمن سرو ستادست[7] وصنوبر خاموش
که اگر قامت زیبا ننمائی، بچمند[8]
زین امیران ملاحت که توبینی، بر کس[9]
بشکایت نتوان رفت، که خصمو[10] حکمند

۱- درسر ۲- طلبت ۳- سوختهٔ ۴- بر ۵- زلف - هرخم زلف
۶- این بیت دربسیاری ازنسخ نیست. ۷ چمانست ۸- که اگرقامت زیبا بنمائی‌بخمند - بنمائی بچمند ۹- برخلق ۱۰- ایشان

بندگان‌را نه گزیرست ز حکمت، نه گریز
چه کنند؟ اربکشی وربنوازی، خدمند
جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست؟
گنج ومار و گل وخار وغم وشادی بهمند
غم دل باتونگویم، که تو درراحت نفس
نشناسی که جگر سوختگان درالمند [1]
تو سبکبار قوی حال کجا دریابی
که ضعیفان غمت بارکشان ستمند؟
سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد
سست عهدان ارادت ز ملامت برمند

۲٤۷ ـ ط

بادوست باش گر همه آفاق دشمنند
کومرهمست اگر دگران نیش میزنند
ای صورتی که پیش تو خوبان روزگار
همچون طلسم پای خجالت بدامنند
یك بامداد اگر بخرامی ببوستان
بینی که سرو را زلب جوی برکنند
تلخست پیش طایفه‌ای جور خوبروی
از معتقد شنو که شکر [2] می پراکنند
ای متّقی گر اهل دلی، دیده‌ها بدوز
کاینان بدل ربودن مردم معیّنند

۱ ـ درچه دمند | ۲ ـ نمك

یا پرده‌ای[۱] بچشم تأمّل فروگـذار
یا دل بنه که پرده زکارت برافکنند
جانم دریغ نیست ، ولیکن دل ضعیف
صندوق سرّ تست ، نخواهم که بشکنند
حسن تونادراست درین عهد[۲] و، شعرمن
من چشم برتو و،همگان[۳] گوش برمنند
گوئی جمال دوست که بیندچنانکه‌اوست؟
الّا براه دیدهٔ سعدی نظر کنند

۲۴۸ ـ ط

شوخی مکن ای یار[۴] که صاحبنظرانند
بیگانه وخویش از پس وپیشت نگرانند
کس نیست که پنهان نظری باتو ندارد
من نیزبرآنم که همه خلق برآنند
اهل نظرانند که چشمی بارادت
با روی تودارند و ، دگر بی بصرانند
هرکس[۵] غم دین دارد وهرکس[۵] غم دنیا
بعد ازغم رویت غم بیهوده خورانند
ساقی بده آن کوزهٔ خمخانه بدرویش
کانها که بمردند ، گل کوزه گرانند
چشمی که جمال تونديدست‌چه‌دیدست ؟
افسوس براینان[۶] که بغفلت گذرانند

۱ـ برقعی ۲ـ وقت ۳ـ دگران ۴ـ دوست ۵ـ قومی ۶ـ آنان

تا رأی کجا داری و پروای که داری؟
کز هر طرفت طایفهٔ منتظرانند
اینان که بدیدار تودر رقص میایند[۱]
چون میروی، اندر طلبت[۲] جامه درانند
سعدی بجفا ترك محبّت نتوان گفت
بر در بنشینم اگر از خانه برانند

۲۴۹ _ ط

اینجا[۳] شکری هست که چندین مگسانند
یا بوالعجبی؟ کاینهمه صاحب هوسانند
بس در طلبت سعی نمودیم و نگفتی
کاین هیچ کسان درطلب ما[۴] چه کسانند
ای قافله سالار چنین گرم[۵] چه رانی؟
آهسته، که در کوه و کمر باز پسانند
صد مشعله افروخته گردد بچراغی
این نور تو داری و دگر مقتبسانند
من قلب ولسانم بوفاداری و صحبت
وینان همه قلبند که پیش تولسانند
آنانکه شب آرام نگیرند ز فکرت[۶]
چون صبح پدیدست که صادق[۷] نفسانند

۱- نیایند ۲-چون میگذری درعقبت ۳- آنجا ۴- من ۵- سخت
۶- زذکرت ۷- در اکثرنسخ ، صاحب

وآنان[1] که بدیدار چنان میل ندارند
سوگند توان خورد که بیعقل وخسانند[2]
دانی چه جفا میرود از دست رقیبت ؟
حیفست که طوطیّ و زغن هم قفسانند
درطالع من نیست که نزدیك توباشم
میگویمت از دور دعا، گر برسانند

۲۵۰ - ق

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند
بکسان درد فرستند و،دوا نیز کنند
پادشاهان ملاحت چو بنخجیر روند
صید را پای ببندند و ، رها نیز کنند
نظری کن بمن خسته ، که ارباب کرم
بضعیفان نظر ازبهـر خدا نیز کنند
عاشقان را زبر خویش مران، تا برتـو
سرو زر هردو فشانند[3] و ، دعا نیز کنند
گر کند میل بخوبان دل من، عیب مکن
کاین گناهیست که درشهر شما نیز کنند
بوسه‌ای زان دهن تنگ بده ، یا بفروش
کاین متاعیست که بخشندو،بها نیز کنند

۱- واینان ۲- بیعقل خسانند ۳- ببازند

توختائی بچه‌ای ، ازتو خطا نیست عجب
کانکه ازاهل صوابند ، خطا نیز کنند
گررود نام من اندر دهنت[1] ، باکی نیست
پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند
سعدیا گرنکنند یاد توآن ماه ، مرنج
ماکه باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند ؟

۲۵۱- ب

اگر تــو برشکنی ، دوستان سلام کنند
که جور قاعده باشد که بر غلام کنند
هزار زخم پیاپی گر اتفاق افتد
ز دست دوست نشاید که انتقام کنند
بتیغ اگر بزنی بیدریغ و برگردی
چوروی بازکنی ، بازت احترام کنند
مراکمند میفکن ، که خود گرفتارم
لویشه بر سر اسبان[2] بد لگام کنند
چومرغ خانه بسنگم بزن ، کــه بازآیم
نه وحشیم که مرا پای بند دام کنند
یکی بگوشهٔ چشم التفات کن مارا
که پادشاهان گه‌گه نظر بعام کنند
که گفت در رخ زیبا حلال نیست نظر؟
حلال نیست که بر دوستان حرام کنند

۱- گر بباید بزبان نام منت ۲- بردهن اسب

زمن بپرس که فتوی دهم بمذهب عشق
نظر بروی تو شاید که بر دوام کنند
دهان غنچه بدرّد نسیم باد صبا
لبان لعل تو وقتی کـه ابتسام کنند
غریب مشرق و مغرب بآشنائی تو
غریب نیست که در شهر ما مُقام کنند
من از تو روی نپیچم، که شرط عشق آنست
که روی در[1] غرض و پشت بر ملام کنند
بجان مضایقه با دوستان مکن سعدی
که دوستی نبود هرچه ناتمام کنند

۲۵۲ ـ ط

نشاید که خوبان بصحرا روند — همه کس شناسند و هر جا روند
حلالست رفتن بصحـرا ، ولیك — نه انصاف باشد که بی‌ما روند
نباید دل از دست مـردم ربود — چو خواهند جائی[2] که تنها روند
که بپسندد از بـاغبانان گل — که از بانگ بلبل بسودا روند؟
بر آرند فـریاد عشق از ختا — گر این شوخ چشمان بیغما روند
همه سروهـا را بباید خمید — که در پـای آن سرو بالا روند
بساهوشمندا[3] که در کوی عشق — چو من عاقل آیند و،شیدا روند
بسازیم بر آسمان سُلّمی — اگر شاهدان بر ثریّا روند

۱- بر ۲- وقتی ۳- هوشمندان

نه سعدی درین گل فرو رفت و بس
که آنان که بر روی دریا روند

۲۵۳ - ب

بوی آنکه شبی[1] در حرم بیاسایند ... هزار بادیه سهلست اگر بپیمایند
طریق عشق جفا بردنست و جانبازی ... دگر چه چاره چو با زورمند بر نایند؟
اگر ببام بر آید ستاره پیشانی ... چو ماه عید بانگشتهاش بنمایند
در گریز نبستست، لیکن از نظرش ... کجا روند اسیران که بند بر پایند؟
زخون عزیز ترم نیست مایه‌ای درتن ... فدای دست عزیزان، اگر بیالایند
مگر بخیل تو با دوستان نپیوندند؟ ... مگر بشهر تو بر عاشقان نبخشایند؟
فدای جان تو گر جان من طمع‌داری ... غلام حلقه بگوش آن کند که فرمایند
هزار سرو خرامان براستی نرسد ... بقامت تو، و گر[2] سر بر آسمان سایند
حدیث حسن تو و داستان عشق مرا ... هزار لیلی و مجنون بر آن نیفزایند
مثال سعدی عودست: تا نسوزانی
جماعت از نفسش دمبدم[3] نیاسایند

۲۵۴ - ب

اخترانی که بشب در نظر ما آیند ... پیش خورشید محالست که پیدا آیند
همچنین پیش وجودت همه خوبان عدمند ... گرچه درچشم خلایق همه زیبا آیند[4]
مردم از قاتل عمدا بگریزند بجان ... پاکبازان بر شمشیر تو عمدا آیند
تا ملامت نکنی طایفهٔ رندان را ... که جمال تو ببینند و بغوغا آیند
یعلمُ الله که گر آئی بتماشا روزی ... مردمان[5] از در و بامت بتماشا آیند
دلق و سجّادهٔ ناموس بمیخانه[6] فرست ... تا مریدان تو در رقص و[7] تمنّا آیند
ازسرصوفی سالوس دوتائی بر کش[8] ... کاندرین ره ادب آنست که یکتا آیند
می[9] ندانم خطر[10] دوزخ و سودای بهشت ... هر کجا خیمه زنی، اهل دل آنجا آیند
آه سعدی جگر گوشه نشینان خون کرد
خرّم آنروز که از[11] خانه بصحرا آیند

۱- دمی ۲- اگر ۳- ازنفس طیّبش ۴- این بیت دراکثرنسخ نیست. - دریك نسخه: کش وزیبا آیند ۵- دریك نسخه: گرخرامان بدرخانقه آئی روزی صوفیان ۶- بخمخانه ۷- چرخ و ۸- بر کن ۹- من ۱۰- مانداریم غم
۱۱- کزین

۲۵۵ – ب

ترا سماع نباشد که سوز عشق نبود
گمان مبر که بر آید زخـام هرگز دود
چو هرچه میرسد از دست اوست[۱]، فرقی نیست
میان شربت نوشین و تیغ زهر آلود
نسیم باد صبا بوی یـار من دارد
چو باد خواهم ازین پس ببوی او پیمود[۲]
همیگذشت و نظر کردمش بگوشهٔ چشم
که یك نظر بربایم، مرا زمن بر بود
بصبر خواستم احوال عشق پوشیدن
دگر بگل نتوانستم آفتاب اندود
سوار عقل که باشد که پشت ننماید[۳]؟
در آنمقام که سلطان عشق روی نمود
پیام ما که رساند بخدمتش؟ که : رضا
رضای تست ـ گرم خسته داری[۴]، ار خشنود
شبی نرفت که سعدی بدام عشق نگفت[۵]
دگر شب آمد و، کی[۶] بیتو روز خواهد بود؟

۲۵۶ ـ ط

نفسی وقت بهارم هوس صحرا بـود با رفیقی دو، که دایم نتوان تنها بود
خاك شیراز چو دیبای منقّش دیـدم وان همه صورت شاهد[۷] که بر آن دیبا بود
پارس در سایهٔ اقبال اتـابك ایمن لیکن از نالهٔ مرغان چمن غوغا بود

۱ـ دوست ۲ـ چو باد خواهم ازین پس که بوی او بنمود (؟) ۳ـ روی بنماید ۴ـ رضای اوست اگر خسته دارد ۵ـ نخفت ۶ـ چون ۷ـ زیبا

شکرین پسته دهانی بتفرّج[۱] بگذشت | که چگویم، نتوان گفت که چون زیبا بود
یعلم[۲] الله که شقایق نه بدان لطف و، سمن | نه بدان بوی و، صنوبر نه[۳] بدان بالا بود
فتنهٔ سامریش در نظر[۴] شور انگیز | نفس عیسویش در لب شکّر خا بود
من در اندیشه که بت یا مه نو یا ملکست | یا پری پیکر[۵] مه روی ملک سیما بود
دل سعدیّ و جهانی بدمی غارت کرد
همچو نوروز که برخوان ملك یغما بود

۲۵۷ - ب

ازدست دوست هرچه ستانی، شکر بود | وز دست غیردوست تبرزد تبر بود
دشمن گر آستین گل افشاندت بروی | از تیر چرخ و سنگ فلاخن بتر بود
گر خاکپای دوست خداوند شوق را | در دیدگان کشند، جلای بصر بود
شرط وفاست آنکه چو شمشیر بر کشد[۶] | یار عزیز، جان عزیزش[۷] سپر بود
یارب هلاك من مکن، الّا بدست دوست | تا وقت جان سپردنم اندر نظر بود
گر جان دهیّ و گر سر بیچارگی نهی | در پای دوست هرچه کنی، مختصر بود
ما سر نهاده‌ایم تو دانی و تیغ و تاج[۸] | تیغی که ماهروی زند، تاج سر بود
مشتاق را که سر برود در وفای یار | آن روز روز دولت و روز[۹] ظفر بود
ما ترك جان از اوّل این کار گفته‌ایم[۱۰] | آنرا که جان عزیز بود، درخطر[۱۱] بود
آن کز بلا بترسد و از قتل غم خورد | او عاقلست و، شیوهٔ مجنون دگر بود
با نیم پختگان نتوان گفت سوز عشق | خام از عذاب سوختگان بی‌خبر بود
جانا دل شکستهٔ سعدی نگاه دار
دانی که آه سوختگان را اثر بود

۲۵۸ - ط

مرا راحت از زندگی دوش بود | که آن ماه‌رویم در آغوش بود
چنان مست دیدار و حیران عشق | که دنیا و دینم فراموش بود
نگویم می لعل شیرین گوار | که زهر از کف دست او نوش بود

۱- بتنّعم ۲- عَلِمَ ۳- نه هم سرو ۴- دردهن ۵- یاربت پیکر
۶- برکشید ۷- عزیزت ۸- تیغ تیز ۹- فتح و ۱۰- کرده‌ایم ۱۱- برحذر